پنچاکیانه

تحریر

مصطفیٰ خالقداد عبّاسی

بکوشش

دکتر تاراچند

و

دکتر سیّد امیر حسن عابدی

از محل عطیهٔ اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران چاپ گردید

دانشگاه اسلامی علیگر

هند

۱۹۷۳

PANCĀKHYĀNA

Translated by
Mustafa Khaliqdad 'Abbasi

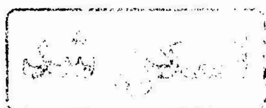
Edited by
Dr. TARA CHAND
and
Dr. S. A. H. ABIDI

Published by
THE ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY (INDIA)
Under H. I. M. THE SHAHANSHAH OF IRAN'S
Publication Grant
1973

پنچاکیانه

ترجمهٔ

مصطفی خالقداد عباسی



بکوشش

دکتر تاراچند


و

دکتر سید امیر حسن عابدی

از محل عطیهٔ اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران چاپ گردید

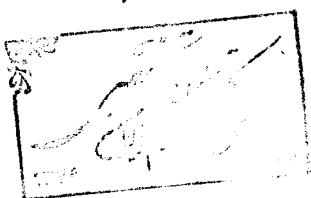
دانشگاه اسلامی علیگر

هند

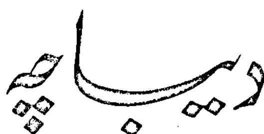
۱۹۷۳

انتشارات دانشگاه اسلامی ، علیگر (هند)
از محل عطیهٔ شهنشاه ایران شمارهٔ ٦

چاپ اول ۱۹۷۳/۱۳۵۲ شمسی
ناشر: علیگڑھ مسلم یونیورسٹی ، علیگڑھ (هند)
طابع : آئی - ایم - ایچ پریس پرائیوٹ لمیٹڈ ، چاندنی چوک ، دهلی - ٦



فهرست



در تاریخ فرهنگ و تمدن بشر، کمتر کتابی است که چون مجموعهٔ حکایات پند آمیز (کلیله و دمنه) شهرت و محبوبیت داشته باشد و سرگذشتش این چنین با حوادث و اتفاقات تاریخی آمیخته باشد .

بدیهی است در مقدمه‌های مفصل که بر چاپهای مختلف این کتاب نوشته شده دربارهٔ سرگذشت جالب این کتاب بسیار گفته و نوشته شده است و در این مقدمه جای بحث در این باره نیست، اما آنچه گفتنش لازم است اینست که همیشه در عصر پادشاهان و فرمانروایان عادل و خردمند که طرفدار صلح جهانی و دوام و بقای آن با اشاعهٔ فرهنگ و معارف بشری بوده اند، کار تازه‌ای دربارهٔ ترویج این کتاب و محتویات آن که یکی از گنجینه‌های بزرگ عصر نخستین معارف بشری است صورت گرفته است .

نخستین سفر تاریخی این کتاب در عصر خسرو اول انوشیروان عادل عملی گردید و به پایمردی دانشمند بزرگ برزویه، به پهلوی ترجمه شد . سپس در عصر طلائی عباسیان که بعقیدهٔ بیشتر شرق شناسان عصر شکوفان شدن فرهنگ و تمدن ساسانی در چهره اسلامی خود است، به عربی برگردانده شد .

نام اصلی کتاب پنج حکایت (پنجا تنتره) بود، اما در جهان اسلام بنام کلیله و دمنه معروف شد . ترجمهٔ عربی این کتاب بسوی غرب رفت و اکنون ترجمه‌های گوناگون که در سراسر جهان متمدن پراکنده شده و میلیونها نفر کودک و پیر و جوان بخواندن آن میپردازند، همه ازین مادر زاده شده اند . در شرق جهان اسلامی، در عصر درخشان فرهنگ و ادب ایران، دوران سامانیان، رودکی نخستین شاعر بزرگ پارس‌گوی کلیله و دمنه را به شعر پارسی برگرداند . جای بسی تأسف است که این ترجمه نیز مانند ترجمهٔ پهلوی کلیله و دمنه مفقود شده است. و شاید در آینده آن آرزوی بزرگ استاد فقید سعید نفیسی که همیشه میگفت : ”من امیدوارم که روزی نسخه‌ای از کلیله و دمنهٔ رودکی در سرزمین‌های آسیای مرکزی یا هند یافته شود“ تحقق پذیرد .

بار دیگر در نیمهٔ دوم قرن دهم هجری در هنگام پادشاهی اکبر امپراتور مغولی هند بر پایهٔ همان ترجمه های فارسی کلیله و دمنه، کتاب عیار دانش تکوین یافت و سپس در اواخر همین قرن به فرمان اکبر، مصطفی خالقداد عباسی، که سانسکریت می دانست و قبلا چند کتاب ازین زبان به فارسی ترجمه کرده بود، مأمور شد که متن سانسکریت پنچاکیانه را به فارسی برگرداند. فرمان امپراتور جامهٔ عمل بخود پوشید و کار ترجمه در آغاز قرن یازدهم پایان یافت و اکنون نسخهٔ منحصر به فرد این ترجمه که علاوه بر اصالت چندین حکایت بیشتر از مجموعهٔ نخستین (پنچا تنتره) دارد در موزهٔ ملی دهلی نو نگهداری میشود. دامنهٔ فعالیتهای علمی و ادبی مصطفی عباسی به عصر جهانگیر کشیده شد و وی در آستانهٔ قرن یازدهم، ملل و نحل شهرستانی را به فارسی ترجمه کرد.

اکبر پادشاه، امپراتور بابری هند و فرزندش جهانگیر که هر دو با شاه عباس کبیر شاهنشاه صفوی معاصر بودند، همراه با علاقمندی فراوان به ایران و تمدن و فرهنگ ایرانی و فارسی، با شاهنشاه صفوی نیز روابط صمیمانه داشتند، در حقیقت پایه و اساس این روابط دوستانه بر اصل دانش دوستی و علاقمندی به رفاه و آسایش قشر اصلی اجتماع استوار بود. اثرات درخشان این سیاست فرهنگی دو پادشاه خردمند، شاه عباس کبیر و اکبر شاه، در دوران شهریاری جهانگیر هویدا شد. شاعری گمنام دربارهٔ این دوران طلائی چنین میگوید:

چو شاه جهانگیر و عباس شاه	دو شاه جوانبخت ظل اله
بشادی گرفته بکف جام جم	بدولت نشینند پهلوی هم
جهان گردد آباد از عدلشان	بباشند آسوده خلق جهان
چو یار و برادر بهم در خورند	الهی بدولت ز هم برخورند

این اشعار در بالا و پائین یک مینیاتور بسیار گرانبها با خط نستعلیق زیبا نوشته شده است. اصل مینیاتور اکنون در تالار هنر فریر Freer در واشنگتن پایتخت کشورهای متحده امریکا نگهداری میشود. درین نقاشی جهانگیر آرزوی بزرگ خود را که ملاقات با شاه عباس بوده است، مجسم ساخته و دو پادشاه در عالم خیال پهلوی هم نشسته اند و جهانگیر با خط خود در کنار تصویر شاه عباس نوشته است: "شبیه برادرم شاه عباس".

همه کسانیکه در تاریخ ایران کار کرده اند و یا اینکه به بررسی وضع اجتماعی جوامع مختلف بشری در عصر حاضر پرداخته‌اند بخوبی میدانند که ایران اکنون درخشانترین عصر

فرهنگ و ادب خود را میگذراند و با رهبری شاهنشاه آریامهر، در ایران و سراسر گیتی، دانشمندان ایرانشناس به بررسی فرهنگ و تمدن ایرانی و زبان فارسی که روزگاری از سواحل خلیج بنگاله تا سواحل دریای آدریاتیک زبان رسمی و ادبی بود پرداخته‌اند.

هنوز چند ماه از سفر شاهانه به هند و آغاز روابط دوستانه بین دو ملت در سطحی بسیار بالا نمیگذرد که کتاب پنچاکیانه با عطیهٔ ملوکانه و به پایمردی و کوشش دو دانشمند بزرگ ایران شناس، که هریک نمایندهٔ قشر خاصی از محققان هندی ایران شناس در دورهٔ معاصر هستند برای چاپ و انتشار آماده شده است. آقای دکتر تاراچند، استاد باز نشسته تاریخ و سفیر کبیر اسبق هند در ایران با تحقیقات دامنه دار خود دربارهٔ تمدن آریائی‌هند و بستگی‌های اجتماعی و فرهنگی ایران و هند در راه تحقق دوستی بیشتر دو ملت دوست و برادر کوشش فراوان بعمل آورده و می آورند. همکار جوان ایشان آقای دکتر امیر حسن عابدی، استاد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه دهلی، نیز بخوبی میدانندکه بررسی روابط فرهنگی دو کشور نباید در چهار چوب شعر و ادب فارسی محدود گردد. ایشان نیز در راه شناساندن ایران و هند بهمدیگر از راه بررسی عمیق روابط فرهنگی و ریشه‌های تمدن هند و ایران پشتکار و دقت قابل تحسینی نشان میدهند.

اینجانب رجاء واثق دارم که در آینده، دوران طلائی روابط فرهنگی ایران و هند بیش از پیش شکوفان خواهد شد و این دو ملت دوست و برادر که طی هزاران سال تاریخ خود، همیشه باهم روابط فرهنگی و ادبی داشته اند بیش از هر زمان دیگر بهم نزدیک خواهند شد و با بسط این روابط که خود مقدمه‌ای است برای گسترش روابط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، در راه حفظ و توسعهٔ صلح و آرامش، در جهان پر آشوب کنونی قدمهای بزرگتری بر خواهند داشت.

محمد رضا امیر تیمور
سفیر کبیر ایران در هند، دهلی نو
۲۸ اوت ۱۹۶۹

مقدمه

پنچتنتر[1] از آن خزینهٔ ادبیات جهان است و طی قرون گذشته فرهنگ و ادبیات عدهٔ زیادی از دول و ملل را غنی ساخته است. ایجرتن[2] می‌گوید: "کمترین کتابهائیست که آوازهٔ آنها باین وسعت زمین رسیده باشد. این کتاب واقعاً بر تمام ادبیات اروپا و آسیای جنوبی و باختری نفوذ کرده است. گفته می شود که از دویست ترجمه به تقریباً شصت زبان و لهجهٔ مختلف از جاوا[3] در جنوب شرق گرفته تا ایسلند[4] در شمال باختری وجود دارد."[5] هرتل[6] می نویسد: "این کتاب پیشرفت فوق‌العاده‌ای از مرز و بوم خود نموده و به تمام نقاط متمدن کرهٔ زمین توسعه یافته و بیش از هزار و پانصد سال است که خرد سالان و سالخوردگان، با سوادان و بیسوادان، غنی و فقیر و وضیع و شریف را خوشوقت می‌ساخته و می‌سازد، حتی بزرگترین اشکالات زبان و رسوم و مذهب نتوانسته‌اند جلو پیشرفتش را بگیرند."[7] پینزر[8] می گوید: "بدون شبه پنچتنتر یکی از مشهورترین کتابهای دنیاست و در طی قرنها نسلهای بیشمار آنرا خوانده و دوست داشته اند. در قرن یازدهم میلادی این کتاب باروپا رسیده و پیش از قرن شانزدهم میلادی در زبانهای یونانی، لاتینی، اسپانیولی، ایتالیائی، آلمانی، انگلیسی، اسلاوی قدیم و چکسلواکی بوجود آمده بود."[9] ونترنتز[10] می‌گوید: "هیچ اثر ادبیات هندی مانند پنچتنتر تاریخ مهم و طولانی ندارد."[11] رائیدر[12] می‌نویسد: "پنچتنتر دارای عمیق ترین داستانهای دنیاست. اگر در آینده قضاوت بشود که پنچتنتر بهترین مجموعهٔ داستانهای جهان است، مشکل است آنرا تکذیب کرد، و غالباً دانشمندان این را تصدیق خواهند نمود. بطور حقیقت داستانها از نظر قصه دلکش میباشد، اما حسن و حکمت و دانش ابیات، پنچتنتر را نسبت به بهترین داستان نامه های دیگر بالاتر برده است."[13] کسامبی[14] می گوید: "شاهد تعمیم داستانهای پنچتنترای

۱- Pancatantra
۲- Edgerton
۳- Java
۴- Iceland
۵- The Pancatantra، ص ۳
۶- Hertel
۷- Harvard Series، ج ۱۴، ص دهم.
۸- Penzer
۹- The Ocean of Story، ج پنجم، ص ۲۰۷
۱۰- Winternitz
۱۱- History of Literature، ج سوم، بخش اول، صفحه ۳۰۷.
۱۲- Ryder
۱۳- The Panchatantra، ص ۳-۱۲
۱۴- Kosambi

ما تعداد بیشمار ترجمه‌هایش و وجود آنها تا به امروز در فلکلور[15] میباشد. قدمت و جهانگیری آنها از وجود مجموعه‌های قدیمی مانند جاتکاها[16] بثبوت می رسد.»[17]

معذالک، مسئول ترویج و تعمیم دامنه دار این کتاب برزویه، حکیم ایرانی، میباشد که از امرای پادشاه ساسانی خسرو انوشیروان بوده است. پینزر می نویسد: «اهمیت این دسته (ترجمهٔ پهلوی و ترجمه هائی که مبنی بر آن است) دو برابر است. اول اینکه ترجمهٔ پهلوی یکی از قدیمترین ترجمه ها می باشد که تاکنون ظاهر شده است و حتماً از یک متن بسیار باستانی سانسکریت که باولین نسخهٔ سانسکریت قریب بوده ترجمه شده است. دوم اینکه ما با ترجمه هائی که از پهلوی شده و با اسمهای Fables of Pilpay، کلیله و دمنه، Morall Philosphie of Doni، Light of Canopus وغیره معروف است خیلی آشنا شده‌ایم.»[18]

ترجمه‌های گوناگون این اثر در زبانهای مختلف از طرف فضلا مورد تذکر قرار گرفته است، این کتاب به پهلوی[19]، سریانی[20]، عبرانی[21]، عربی[22]، فارسی[23]، لاتینی[24]،

۱۵- Falklore　　۱۶- Jataka　　۱۷- Panchatantra، ص ۱

۱۸- The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۸

۱۹- کرتکا و دمنکا، تقریباً ۵۹۰ میلادی. پینزر می نویسد: «پنچتنترای پهلوی حتماً ترجمهٔ تحت اللفظی سانسکریت بوده است و ایجرتن باین نتیجه رسیده است که اقلا هشتاد در صد از متن نثری و هفتاد در صد از متن شعری محفوظ مانده است». The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۹.

۲۰- کلیلگ و دمنگ در سال ۵۷۰ بوسیلهٔ Buda یا Parudivat بوجود آمده و در سال ۱۸۷۶ میلادی بچاپ رسیده است. ترجمهٔ دوم بسعی و اهتمام Wright در سال ۱۸۸۴ میلادی تهیه گردیده و در Cambridge بوسیلهٔ Keith Falkner ترجمه گردیده است.. Penzer می گوید: «ترجمهٔ شامی که در قرن دهم میلادی بوجود آمد قدیمترین ترجمه‌هائی است که بر عربی مبنی است. بعلاوه از میان ترجمه‌هائی که اساس آن متن عربی است ترجمه‌های یونانی و فارسی و عبرانی بالخصوص قابل توجه است». The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۹.

۲۱- ترجمهٔ اول به یوئیل (Yuil) منسوب است. ترجمه‌ای از Jocob bin Elizer یا Elaser در قرن سیز دهم میلادی بوجود آمده و بسعی و اهتمام Darenbourg در سال ۱۸۸۱ میلادی تهیه گردیده است.

۲۲- کلیله و دمنهٔ (تقریبا در سال ۷۵۰ میلادی) عبدالله ابن المقفع که از دین مردائی باسلام آمد و قریب بسال ۷۵۰ میلادی مقتول گردید. ترجمه های عربی و فارسی و اروپائی بیشتر بر ترجمه ابن المقفع مبنی میباشد. کلیله و دمنهٔ ابن علی (یا هلالی) الاهوازی (۱۶۵ هجری/ ۷۸۱-۸۲ میلادی). ابوصالح ابن نوبخت الفارسی (قرن هشتم میلادی) که در خدمت خلیفهٔ

اسپانیولی[25] ، تبتی ، یونانی[26] ، انگلیسی[27] ، روسی[28] ، فرانسه[29] ، ایتالیائی[30] ، سلاوی[31] ، ترکی[32] ،

عباسی هارون الرشید بوده برای یحیی ابن خالد وزیر المهدی و هارون الرشید آنرا بشعر عربی در آورد و یک هزار دینار صله دریافت . کلیلة و دمنة سهل بن هارون . ابان ابن عبدالحمید لاحقی یا لاهجی (قرن دوم هجری/قرن هشتم میلادی) بدستور برمکیها کلیله و دمنه را بشعر عربی در آورد ' تا مردم بتوانند بآسانی آنرا حفظ نمایند . امامتاسفانه از این اثر فقط این دو بیت مانده است :

هذا کتاب ادب و محنة وهو الذی یدعی کلیلة و دمنة
فیه احتیاطات و فیه رشد و هو کتاب وضعته الهند

در ازای این اثر شاعر نامبرده از یحیی ابن خالد و فضل ده هزار دینار و پنجهزار دینار دریافت کرد . جعفر ویرا چیزی نداد ، اما گفت : آیا این کافی نیست که من شعر شمارا از بر می کنم و راوی شما می شوم . کلیله و دمنه از علی ابن داؤد ' دبیر زبیده زوجة هارون الرشید و دختر جعفر . بشر ابن المعتمد بعضی اجزای کلیله و دمنه را بشعر در آورد . محمد ابن الجباریه (متوفی بسال ۵۰۴ هجری/۱۱۱۰ میلادی.) ترجمة مختصری بنام نتایج الفطنه فی نظم کلیله و دمنه بوجود آورد و در ظرف ده روز سه هزار و هفتصد بیت ساخت. طبق گفتة Sir Denison Ross ''این قدیمترین ترجمة شعری است که تاکنون بدست آمده است .'' The Ocean of Story ' ج ۵ ' ص بیست وهشتم ' ترجمة نامبرده در بمبئی بچاپ رسیده است. ابوالمکارم اسد بن خطیر مماتی المصری (متوفی بسال ۶۰۶ هجری/۱۲۰۹ میلادی) هم داستان کلیله و دمنه را نوشته است . جلال الدین احمد النقاش در قرن نهم هجری این داستان را بنظم در آورد . عبدالمومن ابن الحسن الصغانی قسمتی از کلیلة و دمنة ابن المقفع را در سال ۱۲۴۲ میلادی نظم کرد و آنرا بنام درالحکم فی امثال الهند و العجم موسوم کرد (نههزاربیت) .

۲۳- کلیله و دمنة رودکی (متوفی بسال ۳۲۹ هجری ۹۴۰-۴۱ میلادی) . کلیلة و دمنة نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی (۵۳۹ هجری/۴۵-۱۱۴۴ میلادی) . کلیله و دمنة امیر بهاء الدین قانعی (۶۵۵ هجری/۱۲۵۷ میلادی) . Sir Denison Ross می‌گوید : ''از نظر تاریخ پس از ترجمة نصرالله ترجمة شعری احمد بن محمود الطوسی متخلص به قانعی میباشد . نظم وی . . . به عزالدین کیکاؤس ، که در سال ۶۴۲ هجری جانشین پدر شد ، تقدیم شد . . . . این نظم غالباً در سال ۶۱۸ هجری/۱۲۲۱ میلادی تالیف شده بود.'' The Ocean of Story ، ج ۵ ، ص بیست و یکم . انوار سهیلی (مطبع یوسفی و مطابع دیگر) که ترجمة حسین واعظ کاشفی (متوفی بسال ۹۱۰ هجری/ ۵-۱۵۰۴ میلادی) میباشد در اروپا بوسیلة ترجمه های Eastwick (۱۸۵۴ میلادی) و Wallaston (۱۸۷۷ و ۱۸۹۴ میلادی) شهرت یافت . عیار دانش (مطبع نولکشور) از ابوالفضل (۹۵۸—۱۰۱۱ هجری/۱۵۵۵—۱۶۰۲ میلادی) . مولوی حفیظ الدین عیار دانش را در هندوستانی ترجمه کرد و آنرا خرد افروز (۱۸۱۵ میلادی) نامید . نیز Manuel آنرا بانگلیسی ترجمه کرد (۱۸۶۱—۱۸۹۲ میلادی). تاج الدین مفتی Hitopadesha را بنام مفرح القلوب (مطبع نولکشور ' ۱۳۰۷ هجری/۱۸۹۰ میلادی) ترجمه کرد . Hitopadesha یکی از پنچتنترها می باشد که در بنگال نوشته شد . اسم مؤلف این متن سانسکریت Narayana میباشد که بین سالهای

آلمانی[33]، هلندی[34]، دنمارکی[35]، چکسلواکی[36]، ایسلندی[37]، یدی[38]، سوئدی[39]، لهستانی[40]، مجاری[41]،

---

۸۰۰ و ۱۳۷۳ میلادی زندگی میکرد و مربی و سرپرست وی Dhavada Chandra بود. ترجمه‌های دیگر پنچتنتر جاوید خرد، نگار دانش، اخلاق اساسی، گلشن آرا از میرزا عبدالوهاب ایرانپور، شکوستان یا انوار سهیلی شعری از خسرو دارائی، رای و برهمن یا کلیله و دمنهٔ شعری از جهان بخش جمهری میباشد. دکتر Indu Shekhar پنچتنترائی را ترجمه کرده (چاپخانه دانشگاه تهران، ۱۹۶۱ میلادی) که بسعی و اهتمام Edgerton تهیه شده است.

۲۴- اول در قرن دوازدهم یا سیزدهم بنام Baldos Alter Aesopus. دوم در سال ۱۳۱۳ میلادی بوسیلهٔ Raymond de Bazier که در سال ۱۸۹۹ میلادی بسعی و اهتمام Harview تهیه شده است. سوم Directorium Vitae Humanae که در سال ۱۲۲۷ یا بین سالهای ۱۲۶۰ و ۱۲۷۰ میلادی بوسیلهٔ John of Capua بوجود آمده است. Paussin، ۱۶۱۶. میلادی. Stark، ۱۶۹۷ میلادی. Aurinillius، ۱۷۸۰ میلادی. Ebert، ۱۷۲۵ میلادی.

۲۵- اسپانیولی قدیم، Anan، ۱۲۵۱ میلادی. Jarmani، ۱۴۹۳ میلادی. Conde، چاپ نشده. Bratuti، ۵۹-۱۶۵۴ میلادی. پیلزر می گوید: "این (داستان) در اسپانیه قبول عام پیدا کرد. ترجمهٔ Firanzoulo بنام Discossi degli Animali (بین سالهای ۱۶۴۸ و ۱۸۹۵ شانزده بار بچاپ رسید) بر یک ترجمهٔ اسپانیولی مبنی میباشد." The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۹.

۲۶- در سال ۱۰۸۰ میلادی Symeon Seth ترجمه کرد و در ۱۶۹۷ میلادی بسعی و اهتمام Stark تهیه شد. ترجمه‌های لاتینی، ایتالیائی و سلاوی قدیم از این ترجمه استفاده شده است. Lampanitziotes. ۱۷۸۳ میلادی.

۲۷- Sir Thomas North بنام The Moral philosophy of Doni در سال ۱۵۷۰ میلادی ترجمه کرد، ترجمه‌های دیگر بوسیلهٔ Knatchbull, Keith-Falkner (۱۸۱۹، ۱۹۰۵ میلادی) بوجود آمده است.

۲۸- Attai, Moscow, ۱۸۸۹ میلادی.

۲۹- Pihan، ۱۸۹۹ میلادی. De La Rivey، ۱۵۷۷ میلادی. David Sahidet-Gaulmin، Livre des Lumieres، ۱۶۴۴. Galland و Cordemnes، Contes et fables indiemnes de Bidpai et de Lokman، Paris، ۱۷۲۴ و ۱۷۷۸ میلادی. Gabriel Cotey یا Cottier، ۱۵۵۹ میلادی. Nalan. ترجمه‌های فرانسه بیشتر بنام Fables de Filpay شهرت دارد.

۳۰- Firenzuolo، Discorsi، ۱۵۴۸ میلادی. ترجمهٔ دوم Lal Moral Filosophie (سیزده بار بچاپ رسید) که Doni در سال ۱۵۲۲ یا ۱۵۵۲ میلادی راست از زبان لاتینی ترجمه کرده است. Nuti، ۱۵۸۳ میلادی. Moreni، ۱۹۱۰ میلادی.

۳۱- سلاوی قدیم، Anon، غالباً در بلغارستان در قرن دوازدهم یا سیزدهم میلادی ترجمه شد، Petersburg، ۱۷۸۸ میلادی.

۳۲- در ترکی شرقی (جغتائی). در ترکی بنام همایون نامه توسط علی بن صالح رومی معروف به علی جلالی مخاطب به عبدالواسع عیسی (نیمهٔ اول قرن شانزدهم میلادی) ترجمه گردید. علاوه برین عبدالعلام نیز در سال ۱۸۸۹ میلادی این کتاب را در لهجهٔ کازان ترجمه کرده است.

هندی[42]، بنگالی[43]، گجراتی[44]، مراتی[45]، برج باشا[46]، تامل[47]، تیلیگو[48]، ملیالی[49]، مغول[50]،

۳۳- Anthonius van Pforr، Buch der Beispiele der alten weisen (Book of Examples of the Ancient Sages)، ۱۴۸۰ میلادی. دوم در سال ۱۵۸۳ میلادی. Anon، ۱۷۳۵ میلادی. Lehnus، ۱۷۷۸ میلادی. Weber، ۱۸۰۲ میلادی. Vallarof، ۱۸۰۳ میلادی. Matthaei، ۱۸۲۶ میلادی. Jade، ۱۸۵۹ میلادی. Samby Bey، ۱۹۰۳ میلادی. طبق گفتهٔ پینزر از سال ۱۴۸۰ تا ۱۸۶۰ میلادی اولاً بیست و یک ترجمه در آلمان بوجود آمده است.» The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۹.

۳۴- Heyns، ۱۶۲۳ میلادی. Stoopendoal، ۱۷۸۱ میلادی.

۳۵- N elson، ۱۶۱۸ میلادی. Holmboe، ۱۸۸۰ میلادی.

۳۶- Konac، ۱۵۲۸. Trebovsky، ۱۸۴۸-۵۰ میلادی. Valecka، ۱۸۹۴ میلادی.

۳۷- غالباً از زبان آلمانی.

۳۸- Yaddish (لهجهٔ یهودیان اروپای شمالی).

۳۹- Wilde، ۱۷۳۵ میلادی. Rubens، ۱۷۶۲ میلادی.

۴۰- ۱۷۷۰ میلادی.

۴۱- Anon، ۱۷۸۵ میلادی.

۴۲- Panchatantra، Vankateshwar Press، Bombay، ۱۸۹۸ میلادی. Rajniti، Lalluji Lal، Light Press، Banaras، ۱۸۷۶ میلادی. Rajniti Panchopakhyan، Sekharam Mishet Press، Bombay ۱۸۷۶ میلادی. Rajniti Panchopakhyan، Niritya Lal Silkha Press، Calcutta ۱۸۸۰ میلادی. ونترنتز می نویسد: «سیاح عرب البیرونی در آغاز قرن یازدهم از یک ترجمهٔ هندی پنچتنترای قدیمی اطلاع داشت.» History of Indian Literature، جلد سوم، بخش اول، ص ۳۲۸-۲۹.

۴۳- ۱۸۵۵ میلادی، بوسیلهٔ Tarakanta Kavyatrirtha Bhattacharya ترجمه شده و در سال ۱۹۰۵ در کلکته بچاپ رسیده است. کتاب دیگری بنام داستانها توسط Kasharodachandra Ray ترجمه شده است.

۴۴- دکتر Bhogilal Sandeshara، ۱۹۵۵. J. S. Desai، ۱۹۱۴. C. J. Dalal، ۱۹۳۲ میلادی.

۴۵- Marathi

۴۶- Braj Bhasha

۴۷- Tamil، یک پنچتنترای تامیل که در سال ۱۸۲۶ میلادی تهیه شد سه بار بزبان انگلیسی ترجمه گردید (۱۸۸۴ - ۱۸۹۳ میلادی). یکی از ترجمه‌های تامیل در زبان Malaya در سال ۱۸۳۵ ترجمه گردید و از آن در زبان هلندی آمد (Klinkart، ۱۸۷۰ میلادی).

۴۸- Telegu. The Panchatantra از Dubagunta Narayana Kavi (پانزدهم میلادی) که به Basava Bhupala تقدیم شد. Niti Chandrika از Chinnaya Suri، قرن نوزدهم میلادی. Panchatantra از Kandukuri Vinesalingam (قرن نوزدهم میلادی) و از Kakkunda Venkata Ratnam Pantulu (۱۸۴۸-۱۹۱۹ میلادی).

اردو (هندوستانی[51]) ، دکنی[52] ، گرجی[53] ، مالایائی[54] ، جاوائی[55] ، حبشی[56] ، چیلها[57] (بربر[58]) مدورائی[59] ، پیشاچی پراکرت[60] ، کنادا[61] (کرناتک[62] ، کناری[63]) مادی[64] ، سیامی[65] ، لاوتی[66] ، بالانی[67] ، پشتو[68] ، ژاپنی[69] ، وغیره ترجمه شده است . معهذا جای تعجب است که ، تا آنجائیکه ما خبرداریم ، هیچ یک از نویسندگان و ادبا و فهرست نویسان به یک ترجمهٔ پرارزش فارسی اشاره ننموده و این ترجمه از انظار مخفی مانده است .

۴۹- Malayali (Malabar) . Panchatantnram از Kunchan Nampiar (قرن هجدهم میلادی) . Panchatantram Kilippattu از Vallathal و دیگران (قرن بیستم میلادی) . ترجمهٔ تازهٔ ملیالی که بتوسط عبدالله بن عبدالقادر مدشی انجام گرفت مبنی است بر ترجمهٔ تامیل از پندچاتندرم (Pandja Tandaram)

۵۰- ترجمهٔ محمد بن ابی نصر کزویهی که از بین رفته است .

۵۱- خرد افروز که بوسیلهٔ مولوی حفیظ الدین ترجمه گردیده و در سال ۱۸۸۹ میلادی بچاپ رسیده است . احمد بردوانی (۱۸۱۵) ، چاپخانهٔ محمدی ، مچوا بازار ، کلکته ۱۲۶۳ هجری/۱۸۴۷ میلادی .

۵۲- Dakbani

۵۳- Georgian . Vakhtan و Orbeliani ، در سال ۱۸۸۹ میلادی بچاپ رسید .

۵۴- Malay . Gonariju ، ۱۸۹۹ میلادی . Hikayat Kalila dan Damina ، پیش از سال ۱۷۳۶ میلادی .

۵۵- Javanese . Anon , ۱۸۷۸ میلادی . Kramapauria ، ۱۸۷۹-۱۸۸۲ میلادی . Jayaseputra , ۱۸۷۹ .

۵۶- Ethiopiac . Anon ، پیش از سال ۱۵۸۲ میلادی .

۵۷- Chelha ۵۸- Breber

۵۹- Madurese . Adikara ، ۱۸۷۹ میلادی .

۶۰- Paishachi Prakrit ، از بین رفته است .

۶۱- Kannaada . کنادای کلاسیکی بطرز Champu از درگا سنها (Durga Sinba) ، قرنهای دوازدهم و سیزدهم میلادی .

۶۲- Carnatic . ۶۳- Canarese .

۶۴- Madi . ۶۵- Siamese .

۶۶- Laotic . ۶۷- Balanese .

۶۸- افضل خان ختک پسر اشرف خان بن خوشحال خان ختک عیار دانش را که یکی از ترجمه های فارسی پنچتنتر میباشد در زبان پشتو ترجمه کرده است . غالباً نسخهٔ خطی این ترجمهٔ پشتو در کتابخانهٔ اسلامیه کالج پیشاور موجود است .

۶۹- The ageless Sanskrit-magnus opus, Pancatantra نخستین بار در زبان ژاپنی ترجمه شده و بتوسط یک شرکت تو کیو چاپ و منتشر گردیده است . خانم شیفوسو (Chifu So) , مدت سی سال کار کرد تا آنرا بتکمیل رسانید . The Statesman ، ۱۷ ماه ژانویه ، ۱۹۶۶ میلادی .

اخیراً یک ترجمهٔ جدید بعنوان پنچاکیانه از سانسکریت بسعی مصطفی‌ل خالقداد عباسی که بامر شاهنشاه اکبر[70] بوجود آمد کشف کرده‌ایم . تنها نسخهٔ خطی آن در موزهٔ ملی ، دهلی نو ، وجود دارد (شماره ۱۰۰۵/۶۲ ، ورق : ۲۷۲ ، سانتیمتر 11.5 × 20) . بدبختانه نسخهٔ خطی ازینجهت ناقص است که فاقد ورق اول و اوراق دیگر می باشد .

در مقدمهٔ ترجمهٔ خود مصطفی‌ل خالقداد عباسی از آنکه چطور شهنشاه اکبر وی را به ترجمهٔ فارسی متن سانسکریت مامور کرد حرفی بمیان آورده است . نامبرده می‌گوید که قبل ازو هم چند نفر دست به ترجمه زده بودند ، مثلا برزویه بزبان پهلوی و ابن المقفع بزبان عربی و رودکی و نصرالله و حسین واعظ کاشفی و ابوالفضل بزبان فارسی و همه این ترجمه‌ها موجود بودند. اما ترجمه‌های فارسی مورد پسند شاهنشاه واقع نگردید ، چون در آنها یا ترتیب داستانهای متن سانسکریت را بهم زده بودند یا تصرفاتی کرده بودند و در نتیجه صورت اصلی آن عوض شده بود ، و یا در استعمال لغات و اصطلاحات زبان عربی در آنها راه افراط رفته بودند .

شهنشاه اکبر که قبلاً ترتیب ترجمهٔ چندین کتاب سانسکریت را داده بود در کتابخانهٔ خود نسخه‌ای خطی سانسکریت پنچتنتر پیدا کرد و عباسی را مامور کرد که آنرا بزبانی که مورد استفادهٔ عموم خوانندگان باشد ترجمه کند . عباسی می نویسد : ”چون همان نسخهٔ هندوی هنگام عرض کتابخانهٔ عالی بنظر کیمیا اثر حضرت خلیفهٔ الهی در آمد . . . . بخاطر قدسی مآثر چنان قرار یافت که چون این کتاب چندین کرت از زبانی بزبانی رفته و از بیانی به بیانی دیگر آمده و البته تغیر و تبدل در آن راه یافته و کمی و زیادتی پذیرفته . . . . . اولی آنست که مجدداً این کتاب بترجمه آید و قرعهٔ دولت این خدمت بنام واپسترین بنده‌های این درگاه مصطفی‌ل خالقداد عباسی افتاده . حکم شد که هرچه خشک و تر در آن کتاب باشد بهمان ترتیب رقم نماید ، تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زیادتی و نقصان ظاهر گردد . بنا بر حکم لازم الامتثال این مسودهٔ اولین را لفظاً باللفظ موافق روز مرهٔ خود بفارسی ساده بی تامل و تکلف در عبارت پردازی و روغن سازی ترجمه نمود . و چون بسمع اعلیل حضرت خلیفهٔ الهی رسیده شرف اصلاح در یابد ، بدانچه از کمی و زیادتی و ترتیب

۷۰- ۹۶۳-۱۰۱۴ هجری/۱۵۵۶-۱۶۰۵ میلادی

ذکر و الحاق ابواب دیگر حکم و امثال و حکایت و نوادر اشعار وغیر آن مامور شود هم بیمن توجه آنحضرت بقدر طاقت و استعداد نوشته آید.''[71] چنین می‌نماید که عیار دانش تالیف ابوالفضل که قبل از پنچاکیانه بامر خود اکبر ترجمه شده بطور کلی مورد پسند وی قرار نگرفت و خواست که ترجمهٔ دیگری از آن بشود.

از مقدمهٔ فارسی پنچاکیانه ظاهر می‌شود که این نسخه اولین مسوده بود و مترجم میخواست آنرا به شهنشاه اکبر تقدیم کند، تا طبق نظریات و پیش نهاد آن شهنشاه اصلاحاتی در آن بوجود آید.

اطلاعات ما دربارهٔ مصطفی‌ٰ خالقداد عباسی خیلی کم است. باوجود این علاوه ازین کارگرانبها، او بامر اکبر ترجمهٔ فارسی کتاسرت ساگر را بنام دریای اسمار اصلاح نمود. گذشته ازین وی بدستور جهانگیر[72] کتاب الملل و النحل محمد الشهرستانی را به فارسی ترجمه کرد و اسمش توضیح الملل[73] گذاشت. بعد از رسیدن حکم شاهی در آگره او به مولد خود لاهور آمده کار ترجمه را در ۱۰۲۰ هجری/۱۲-۱۶۱۱ میلادی شروع کرد و در سال ۱۰۲۱ هجری/۱۳-۱۶۱۲ میلادی آنرا بپایان رسانید.

فهرست نویس موزهٔ بریتانیا اسم کاملش مصطفیٰ بن شیخ خالقداد الهاشمی العباسی می نویسد و می‌گوید: ''جهانگیر این مترجم را حکم داد که ترجمهٔ دیگری که باصل نزدیکتر و بزبان ساده و صاف باشد بوجود آورد. (مترجم می‌گوید که) علت انتخاب او برای این کار این بود که او قبلاً برای اکبر چند ترجمه از کتب سانسکریت کرده بود.''[74] فهرست نویس اندیا آفس اول اسمش را مصطفی بن خالقداد الهاشمی العباسی[75] و پس از آن در صفحهٔ دیگری[76] مصطفیٰ بن (شیخ) خالقداد الهاشمی العباسی نوشته است.

بطور حتم نمیتوان گفت که کدام یک از متون سانسکریت اساس این ترجمهٔ فارسی بوده است. همه میدانند که اکبر علاقهٔ وافری به ادیان و فلسفه‌های هندی داشت و بهمین

۷۱- پنچاکیانه، ورق ۵
۷۲- ۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ هجری/۱۶۰۵ - ۱۶۲۷ میلادی
۷۳- نسخهٔ های خطی شماره ۵۳۶، Add ۲۳، موزهٔ بریتانیا، ۱۵۷/۱۳۲، دانشگاه عثمانیه.
۷۴- ج ۱، ص ۱۳۹
۷۵- ج ۲، ص ۷۲۳
۷۶- ج ۲، ص ۱۲۸۳

جهت وی علمای زبان سانسکریت، مرتاضین هندی، مبلغین ژزویت و دانشمندان دین جینی را در دربار خود جمع کرده بود. حضور مؤخرالذکر در دربار تاثیری در مسائل متعلق به پنچتنتر می دارد. گمان میرود که نسخه‌ای که در کتابخانهٔ اکبر بود اثر جینی بود چنانکه عنوان ترجمهٔ عباسی، پنچاکیانه، نشان میدهد.

ایجرتن[77] اظهار داشته است که از پنچتنترای اصلی که وی آنرا بنام اورپنچتنتر[78] یاد میکند چهار متن بوجود آمده است. یکی از آنها که بنام پنچتنترای شمال غربی معروف است ماخذ بریهت کتهای[79] گنادیا[80]، کتا سریت ساگرای[81] سوم دیو[82] و بریهت کتها منجری[83] کشمیندرا[84] بوده است. دومی اورتنترا کیانیکا[85] بود که ماخذ تنترا کیائیکای[86] کشمیر و پنچا کیانیکای[87]

۷۷- Edgerton ۷۸- Ur-Panchatantra

۷۹- Brihat Katha ۸۰- Gunadhya

۸۱- Katha-Sarit-Sagara. بظاهر این متن در کشمیر در قرن یازدهم میلادی بوجود آمد و بر بریهت کتای Gunadhya مبنی میباشد. Penzer می نویسد: "این هر دو Brihat-Katha-manjari و Katha Sarit Sagara دارای یکی از متنهای پنچتنتر میباشد و مثل موارد دیگر متن Somadeva کاملتر است . . . و مانند اصل در زبان Paishachi Prakrit هم نوشته شده بود. این مؤلف (Somadeva) همهٔ پنچتنتر را بطور مسلسل ننوشته است، بلکه قصه‌های سادهٔ دیگر را از خود اضافه کرده است و این طور تسلسل ابواب گسیخته می شود." The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۱-۲۱۳ این متن اولا بسعی استاد Brockhaus تهیه شده بود.

۸۲- Somadeva

۸۳- Brihat-Katha-manjari. این متن هم در کشمیر احتمالاً در قرن یازدهم میلادی (بین سالهای ۱۰۶۳، ۱۰۸۲ میلادی) بوجود آمد و بر بریهت کتای Gunadhya مبنی میباشد. Penzer می نویسد: "اثر Kshamendra متن خیلی مختصر از Brihat-Katha است. Brihat-Katha-manjari دارای چیزهائیست که در Katha-Sarit-Sagara دیده نمی شود." The Ocean of Story ج ۵ ص ۲۱۲.

۸۴- Kshamendra ۸۵ Ur-Tantrakhyanika

۸۶ Tantrakhyayika: این متن قدیمترین پنچتنترهائی است که امروز در دسترس ماست. نسخهٔ خطی این متن از کشمیر آمده است. Penzar می نویسد: "متن نامبرده از همه مهمتر است و خیال میرود که این متن دارای نود و پنج در صد از متن اصل است. علاوه بر این شامل مواد زیادی است که در اصل کتاب وجود نداشت. Hertal این متن را پیدا کرده است." The Ocean of Story ج ۵ ص ۲۰۹.

۸۷- Pancakhyanika یا Pancakhyana یا Ornatior Text یک متن جینی است که ظاهراً در سال ۱۱۹۹ میلادی بوجود آمده است. Penzer می نویسد: "Purnabhadra مواظب بوده است که در دو

پورن بدر[88] می باشد. متن سومی ماخذ سه متن تازه بنام پنچتنترای جنوبی[89]، پنچتنترای نیپالی[90] و هیتو پدیشای[91] نارایناي[92] بنگالی بوده است. چهارمین پنچتنتر آن بود که به پهلوی ترجمه و ماخذ آثار زیاد در زبانهای سریانی قدیم و عربی وغیره گردید.

باب اول از Tantrakhyanika و در سه باب آخر از Simplicior پیروی کند.» 'The Ocean of Story' ج ۵، ص ۲۱۸. هرتل می‌نویسد: «از پنچتنتراهای کثیر هندی یکی از مهمترین آنها همانست که دانشمندان غربی معمولاً باسم» متون آراسته بصنایع ادبی (Text Ornatior) می خوانند، اما آن بطور بهتری باسم مؤلف راهب جینی پورن بدر سوامی نامزد گشته است و تاریخ آن ۱۱۹۹ میلادی است.» Harvard Oriental Series، جلد یازدهم، ص ۱۳. در جای دیگر رقمطر از است: «بدون شک و تردید پورن بدر زبان سانسکریت را خوب میدانست و اگر وی برای دانشمندی خود شهرت نداشته هیچ وزیری امر تجدید نظر در یک کتاب اخلاقی نامدار و مشهور مثل پنچتنتر که در زمان پورن بدر موجود بود باو واگذار نکرده بود. گذشته از این اثر او اگر مورد پسند طبع پرورش یافتهٔ مردم زمان او و عصر بعدی قرار نگرفته بود، تا این حد انتشار نیافته و تا زمان حال بدست جینیان و برهمنان باین کثرت استنساخ نشده بود. بنابر این بنظرم احتمال قوی دارد که او وقتی کار متن را از سر گرفت از این ناجوری اطلاع داشته، اما قصداً از عوض کردن آنها خود داری کرد. او بسوی مآخذ خود توجه زیادی داشته، و چنانکه از نمونه‌های متوازی ما ظاهر میگردد وی از آن مآخذ صادقانه پیروی کرده است.» Harvard Oriental Series، ج دوازدهم، ص ۱۲-۱۱.

۸۸- Purnabhadra. دکتر ایندوشیکر می نویسد: «پورنابادرا اسم یک راهب جینی است که متن ساده را اصلاح کرده و بنا باحتیاج خود تغییر داده است منبع داستانهای اضافی نامعلوم است. چون مرد دانشمندی بود و رنج بسیار برد تا از نسخه‌هائی که در دسترس بود متن جدیدی تهیه کند. این متن توسط هرتل بطبع رسید و بگفتهٔ بعضی ها اصیلترین متن است که در دسترس ما است. پورن بادرا کارش را در سال ۱۱۹۹ میلادی بدستور یک وزیر از جینیها باتمام رسانید... متن پورن بادرا به متن تزئین شده معروف است و نیز آنرا پنچاکیکا یا بمعنی مجموعهٔ پنج داستان نیز گویند. این متن دارای اصطلاحات پراک ریت و گجراتی می باشد و نشان می دهد که نسبت به متنهای دیگر جدید ترین می باشد.» پنچاتنترا، ص ۷.

۸۹- این متن مختصات جنوب هند را ظاهر میکند و بسعی هرتل تهیه شده است. Penzer می نویسد. «محتویات این متن به Tantrakhyayaka قریب تر میباشد و حتی در بعضی موارد به اصل کتاب مشابهت بیشتر می دارد.» 'The Ocean of Story'، ج ۵، ص ۲۰۹.

۹۰- پنچتنترای نیپالی به پنچتنترای جنوبی نسبت به متنهای دیگر نزدیک تر است. متن نامبرده بسعی Hertel تهیه شده است.

۹۱- Hetopadesha (پندنامه). Penzer می نویسد: «این متن فقط دارای مطالبی نیست که د پنچتنتر آمده، بلکه شامل قصه‌ها از اثر (یاآثار) دیگر هم میباشد.» The Ocean of Story، ج ۵، ص ۲۱۰

۹۲- Narayana

عنوانات این متنها جالب توجه است . چنین بنظر میرسد که پنچتنتر نام اصلی این کتاب بوده و در اغلب متنها بکار برده شده است . متنهائی که در کشمیر، در جنوب و در نیپال تهیه شد کلمهٔ تنتر[93] جزو نام آنهاست، و فقط متون جینی است که آنرا ندارد . آنها نامی را بکار میبرند که مرکب از پنچ[94] و اکیانه[95] یا اکیانکه[96] میباشد . اثر پورن‌بدر دارای عنوان پنچاکیانه یا پنچاکیانکا است . میگاویجیا[97]، یک نویسنده بعدی نام پنچاکیانودر[98] بکار میبرد ، و وچا راجه[99] متن خود را پنچاکیانه چوپائی[100] نام داده است.

شاید این قیاس بیمورد نباشد که چون کتابخانهٔ اکبر دارای ترجمه ای که عنوان آن پنچاکیانه یا پنچاکیانکا بود این رو نوشت نسخهٔ جینی بود . شواهد داخلی هم اینرا تائید میکند .

مقایسهٔ پنچاکیانای فارسی با متون سانسکریت هرتل[101] و ایجرتن[102] نشان می دهد که متن فارسی با متن هرتل نزدیکتر است. چند مثال این قضیه را روشن خواهد کرد .

مقدمهٔ ایجرتن بیتی دارد که آنرا اصل میداند و یک بیت دیگر را که وجود آن در نسخهٔ اصلی مشکوک است توی پرانطز[103] نوشته است . از طرف دیگر هرتل بیت اصلی ایجرتن را انداخته و بیت پرانطزی را داده است . در ترجمهٔ عباسی بیت اصلی ایجرتن اصلاً وجود ندارد و بیت پرانطزی یعنی آنکه در متن هرتل است دارد .

از سطر ۳ تا سطر ۱۰ روی صفحه ۱ (هرتل) ترجمهٔ فارسی با متن هرتل نزدیکتر است تا متن ایجرتن ، البته در این ترجمه سه جمله اضافی وجود دارد که در متن هرتل نیست و یکی از آنها در متن ایجرتن موجود است .

از سطر ۱۰ تا سطر ۳۲ بر صفحهٔ ۱ و از سطر ۱ تا سطر ۱۸ بر صفحهٔ ۲ (هرتل) ترجمهٔ فارسی کاملاً مطابق متن هرتل میباشد ، اما با پنچتنترای ایجرتن اختلاف دارد .

۹۳- Tantra
۹۴- Panca
۹۵- Akhyana
۹۶- Akhyanaka
۹۷- Meghavijaya
۹۸- Pancakhyanodhara
۹۹- Vaccharaja
۱۰۰- Pancakhyana Caupai
۱۰۱- Hertel
۱۰۲- Edgerton
۱۰۳- Parenthesis

هرتل در سطر ۹ بر صفحهٔ ۲ devamargam بکار برده و ایجرتن در همان مورد (ص ۵ ، سطر ۱۳ و ص ٦ ، س ۱) "apakramayitum" (marga samdarsanena hastasatam) آورده است . ترجمهٔ فارسی این عبارت سانسکریت سیاست است که بمعنی مجازات میباشد .

همینطور در باب اول (Mitrabheda)[104] ترجمهٔ فارسی به متن هرتل نزدیکتر است تا به متن ایجرتن . این هم جالب توجه است که در متن هرتل در سطر ۱۳ ، صفحهٔ ٦ کلمهٔ کاکا[105] (بمعنی زاغ) آمده . اما ایجرتن آنرا باکا[106] (بمعنی کلنگ) نوشته است (صفحه ۱۹ ، سطر ۸) . عباسی از هرتل پیروی کرده و ترجمهٔ آنرا زاغ نوشته است .

در متن هرتل ابیاتی هست که در متن ایجرتن وجود ندارد ، اما در ترجمهٔ فارسی موجود است . مثالهای آن بقرار ذیل میباشد :

بیت ۲۱ (س ۱٦ — ۱۷) بر صفحهٔ هفتم متن هرتل ، در متن ایجرتن نیست ، اما در ترجمهٔ فارسی هست .

عبارت نثری هرتل (س ۳۰ ، ص ۷) در متن ایجرتن نیست ، اما بفارسی ترجمه شده است .

شعر ۲۳ هرتل (سطور ۲٦ ، ۲۷ ، ص ۷) در متن ایجرتن نیست ، اما در ترجمهٔ فارسی موجود است .

بیت ۲۵ ، متن هرتل ، در متن ایجرتن نیست ، اما در ترجمهٔ فارسی هست . همچنین ابیات ۲٦ ، ۲۷ ، ۳۰ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۴۵ ، که در متن هرتل هست در متن ایجرتن نیست ، اما بفارسی ترجمه شده است .

ازین امثال واضح است که عباسی از پورن‌بدر که مبنای متن هرتل است پیروی میکند ، نه از تنترا کیائیکا که اساس متن ایجرتن میباشد .

بنابر این اگر متن جینی اساس ترجمهٔ عباسی شمرده شود ، متیوان تاریخ تقریبی ترجمه

۱۰۴- Mitrabheda

۱۰۵- Kaka

۱۰٦- Baka

را هم تعیین کرد. روحانیون مذهب جینی ، هیراویجیاسوری[107] ، ویجی‌سین‌سوری[108] و بانو چندر اوپادی[109] در سال ۱۵۸۲ میلادی به دربار اکبر دعوت شده بودند. سد چندر[110] در سال ۱۵۹۳ میلادی در لاهور اکبر را ملاقات کرد و نیز سمتی دریافت[111]. ازینجهت امکان قوی آنست که متن پورن بدر بعد از سال ۱۵۸۲ میلادی به کتابخانهٔ اکبر رسیده باشد.

عباسی میگوید که قبل از آنکه او مامور ترجمهٔ پنچاکیانه گردید بعضی کتب زبان سانسکریت ترجمه شده بودند. مهمترین اینها مهابارت[112] بود. ترجمهٔ آنرا نقیب خان در سال ۱۵۸۴ میلادی بپایان رسانید و ابوالفضل در سال ۱۵۸۷ میلادی مقدمهٔ آنرا نوشت[113].

ترجمهٔ عباسی بعد از عیار دانش ابوالفضل که در سال ۱۵۸۸ میلادی مکمل شد[114] بوجود آمد و از آن ثابت می‌شود که ترجمهٔ پنچاکیانه بعد از سال ۱۵۸۸ میلادی بظهور آمد. تعیین تاریخ تکمیل این ترجمه مشکل تر است. اکبر در سال ۱۵۸۵ میلادی آگره را ترک گفت و سیزده سال بعدی را در عملیات جنگی علیه ازبک و الحاق کشمیر و سند و بلوچستان و بازدید کشمیر صرف کرد. در این مدت بیشتر وقت خود را در لاهور گذراند. در سال ۱۵۹۳ میلادی وقتی که او در لاهور بود روحانی جینی سد چندر او را ملاقات کرد. آیا عباسی ترجمهٔ خود را در موقع این ملاقات در لاهور تقدیم نمود؟ عباسی میگوید که او نسخهٔ خطی را بفارسی ساده تحت اللفظ ترجمه کرده است. اما دربارهٔ اینکه او آنرا باکبر تقدیم کرد یا نه حرفی نمیگوید. در نسخهٔ خطی آن هم تاریخ و اسم محل ذکر نشده است.

ظاهراً ترجمهٔ عباسی مقبول نشد، چون دربارهٔ نسخهٔ دیگری غیر از آنکه در کتابخانهٔ موزه ملی در دهلی نو هست اطلاعی در دست نیست، و این نشان می دهد که نسخه های زیاد از آن برداشته نشده بود.

۱۰۷- Hiravijaya Suri

۱۰۸- Vijaya Sena Suri

۱۰۹- Bhanu Chandra Upadhya

۱۱۰- Siddha Chandra

۱۱۱- Simth : Akbar the Great-Mogul ، ص ۱۶۲ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷.

۱۱۲- Mahabharata

۱۱۳- Rieu : فهرست کتابهای خطی فارسی ، ج ۱ ، ص ۵۷۰

۱۱۴- Ethe : ج ۱ ، ص ۷۶۷.

اگر ترجمه‌های مختلف بعضی قطعات سانسکریت پنچتنتر را با یکدیگر مقایسه کنیم و ببینیم که آنها نسبت به متن اصلی تاکجا وفادار مانده اند و تا چه حد روح متن سانسکریت را نگه داشته اند نتایج جالبی بدست خواهد آمد . بعلاوه این مقایسه بما نشان خواهد داد که آنها باهم چقدر تفاوت دارند . اما باید در نظر داشته باشیم که متن اصلی سانسکریت و متونی که فوراً جای آنرا گرفتند و برهت‌کتا[115] از بین رفته اند .

در کلیه و دمنهٔ نصرالله شغالان اینطور معرفی میشوند :

” و میان اتباع او دو شکال بودند : یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه ، و هر دو ذکای تمام داشتند ، و لیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش تر . کلیله را گفت : چه می بینی در کار ملک که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته ؟ کلیله جواب داد که ترا بدین سوال چه کار و این سخن چه بابت تست ؟ و ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه‌ای می یابیم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانیم شد ، یا سخن ما بنزدیک پادشاهان محل استماع تواند یافت . ازین حدیث در گذر که هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید .“[116]

در انوار سهیلی وقتیکه آنها معرفی می شوند اینطور صحبت خود را آغاز می کنند :

” و در حشم او دو شغال محتال بودند : یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه . و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند . اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر . دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از محرومی دل مشغولی دارد . با کلیله گفت : در حال ملک چه گوئی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته ؟ بیت :

آثار ملالت از جبینش   داده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت ؟ ع

تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ؟

و ما بر درگاه این ملک طعمه‌ای می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار می‌گذرانیم .

۱۱۵- Brihat-Katha

۱۱۶- ص ۵۵

بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال در گذر، چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود. پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد، و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد، بدو آن رسد که ببوزنه رسید.»[117]

در عیار دانش این مطلب اینطور آمده است:

«در حشم او دو شغال بودند: یکی را کلیله میگفتند و دیگری را دمنه که بخوش رائی و تیز فهمی مشهور بودند. اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر. دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رهگذر دل مشغولی دارد. با کلیله گفت: چه می بینی در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته؟ کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و باز گفتن این سخن چه مناسب؟

مصراع: تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا؟

ما بدرگاه این ملک روزی می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم. بهمین بسند کن و از باز پرس اسرار پادشاهی و تحقیق احوال ایشان در گذر، چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت و ندیمی سلاطین مشرف توانیم شد، یا سخن ما را نزدیک پادشاهان اعتباری باشد. پس ذکر کردن ایشان تکلف باشد و هرکه بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد، بدو آن رسد که به بوزنه رسید.»[118]

در پنچتنترای ایندوشیکر ذکر شغالان این طور رفته:

«در خدمت شیر دو شکال بنام کرتک یعنی گستاخ و دمنک یعنی فاتح وجود داشتند که هر دو پسران وزیر بودند. این دو با یکدیگر بپنهانی بمشاوره پرداختند. دمنک روی بکرتک کرد و گفت: ای برادر، این زنگی خدایگان ما بقصد خوردن آب بدین آبشخور آمد، چرا در این جایگاه مقیم گشته و نشسته است؟ کرتک جواب داد که ترا باین سوال چه کار است؟ در مثل گفته اند:

هرکسی که بکار دیگر که مربوط باو نباشد دخالت کند زود بهلاکت رسد، مانند آن بوزینه که میخ را از شگاف چوب بدر آورد.»[119]

۱۱۷- ص ۵۱
۱۱۸- ص ۴۸
۱۱۹- ص ۳۵

و در پنچاکیانه کرتک و دمنک اینطور وارد صحبت می شوند :

„ القصه دو شغال کرتک و دمنک نام که از ساحت قرب شیر دور افتاده بودند ، از روی فراست حال شیر و ترسیدن او را از آن نعرهٔ گاو دریافته با یکدیگر بسخن در آمدند و دمنک با کرتک گفت که ای برادر ، هیچ دریافتی که این صاحب ما یعنی شیر که بجهت آبخوردن می‌رفت ، بچه تقریب آب نا خورده باینجا قرار گرفت ؟ کرتک گفت : ای برادر ، ما را با این چیزها چه کار است ؟ مراد آنست که در احوال کار صاحبان خوض نباید کرد که در هر کاری که کنند البته مصلحتی بوده باشد . نمیدانی که هر که در کاری دست زند که سزاوار و شایان آن نیست خود را هلاک سازد ، چنانچه آن میمون خود را از بر کندن میخ هلاک ساخت .“[120]

کرتک داستان بوزنه‌ای را بیان می‌کند و آنگاه دمنک در ترجمه های مختلف اینطور حرف میزند :

„دمنه گفت : بدانستم ، لیکن هرکه بملوک نزدیکی جوید برای طمه و قوت نباشد که شکم هرجا و بهر چیز سیر شود :

و هل بطن عمر و غیر شبر لمطعم

فایدهٔ تقرب بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان و قناعت از دنائت همت و قلت مروت باشد :

از دنائت شمر قناعت را همتت را که نام کرده است آز

و هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهائم معدود گردد ، چون سگی گرسنه که باستخوان شاد شود و بنان پاره‌ای خوشنود . و شیر اگر درمیان شکار خرگوش خرگوری بیند ، دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد :

اذا ما کنت فی امر مزوم فلا تقنع بما دون النجوم
تری الجنباء ان العجز حزم و تلک خدیعة الطبع اللئیم
فطعم الموت فی امر حقیر لطعم الموت فی امر عظیم

۱۲۰- ورق ۱۱

با همت باز باش و با کبر پلنگ   زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاؤس درنگ   کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

و هرکه بمحل رفیع رسید ، اگر چون گل کوته زندگانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر ، و آنکه بخمول راضی گردد اگرچه چون برگ ناژ دیر پاید نزدیک اهل مروت وزنی نیارد .''[121]

''دمنه گفت : هرکه بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید ، چه شکم بهرجائی و بهر چیزی پرشود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد ، تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن . و هرکه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است ، چون سگ گرسنه که که با استخوان شاد شود وگربهٔ خسیس طبع که بنان پارهٔای خشنود گردد . و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار می‌کند ، چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد ، فرد :

همت بلند دار که نزد خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند ، و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد ، چون برگ ناژ و اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی بر نگیرند ، فرد :

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند .''[122]

'' دمنه گفت : آنچه گفتی دانستم ، لیکن بدان که شکم بهرجای پر شود و بهر چیز سیر گردد ، و دانایان که راه خطرناک رفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده‌اند از برای طعمه و لقمه نبوده است ، بلکه فایدهٔ ملازمت پادشاهان یافتن منصب عالی باشد که بوسیلهٔ آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد . و قطع نظر از لطف دوست و قهر دشمن بغور ستمدیدگان باید رسید و خاطر شکسته دلان بدست آورد . و هرکه همت او درین درگاه بزرگ خواب و خورش خود باشد در شمار بهایم است ، چون سگ گرسنه که باستخوان شاد وگربهٔ خسیس طبع که بپارهٔ نان خوشنود گردد . و مقرر است که شیر اگر

۱۲۱- کلیله و دمنه : ص ۵۶-۵۷
۱۲۲- انوار سهیلی ، ص ۵۲

خرگوش را شکار کرده باشد ، چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بشکار گور کند ، بیت :

همت بلند دار که پیش خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطهٔ نیکنامی او خردمندان او را دراز عمر می‌شمرند ، و آنکه بدون همتی و پست فطرتی سر فرود آورد ، چون برگ چنار اگرچه دیر پاید نزدیک اهل دانش وزنی ندارد ، بیت :

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند.»[123]

« دمنک گفت : تو تنها بخوردن و آسایش کاری داری ، چون هرکس بمنظوری خاص خدمت پادشاه میکند ، چنانکه بحکمت گفته اند :

۷— خردمندان که خدمت پادشاه میکنند ، دوستان را یاری و دشمنان را قهر توانند کرد ، وگرنه شکم را هرکس میتواند سیر کند .

۸— زندهٔ حقیقی آنست که با زندگی خود دیگران را زندگی بخشد ، وگرنه حتی ماهیخوار نیز با منقار چینه دان خود را پر میکند .

۹— سگ از آن شاداست که استخوانی بی‌گوشت و پلید و یا بی ریشه بچنگ آورده است ، با آنکه میداند که گوشتی ندارد که او را سیر کند . لیکن شیر در هنگام شکار شکال را رها میکند و پیل را از پا می‌آورد ، زیرا هرکس میل دارد که در هنگام تنگدستی مطابق نیروی خود کار کرده بنتیجه رسد .

۱۰— اگر بسگی لقمه‌ای دهند خود را نشان میدهد ، لیکن پیل باوجود صد گونه نوازش و احترام باشکوه و جلال مینگرد و علوفهٔ خود را میخورد .

۱۱— خردمند آنست که با خرد و دانش و نیروی خود روزی خود بجوید ، نه مانند سگ با جنباندن دم طعمهٔ خود را گرفته بخورد .

۱۲— دانشمندان بآن زندگی احترام میگذرانند که حتی یک لحظهٔ آن بدون علم و قدرت و دانش صرف نشود ، ورنه زاغ هم میتواند از پس ماندهٔ دیگران زندگی بسیار کند .

۱۲۳- عیار دانش ، ص ۴۹

۱۳– جویبارهای کوچک و چنگ موش زود پر میشود، چنانکه مرد کوتاه همت زود قانع میگردد .

۱۴– بی‌خردی که خوب را از بد تمیز نداده و در عمر خود بسختی نغز گوش نکرده و به پر کردن شکم حریص است، بین او و جانوران چه فرق توان کرد ؟

۱۵– گاو علفخواری که ارابهٔ بزرگ میکشد و زمینهای ناهموار را شخم میزند و بانسان سود میرساند و بی گناه است، چگونه میتوان آنرا با انسانی که خوی ددان دارد مقایسه کرد .''[124]

'' دمنک گفت که ای برادر، همانا تو خدمت صاحب را برای پر کردن شکم میخواسته‌ای، و هیچ مطلب دیگر به ازین نداشته‌ای . و چه نیکو گفته اند، اشلوک :

خدمت پادشاهان از برای مددگاری دوستان و برهم زدن دشمنان کنند، و زنده آنست که از پهلوی او دیگران را سبب معیشت و زندگانی بهمرسد، والا شکم خود را هر جانوری و و شی نیز پر میتواند کرد .

اشلوک :

کسی که بر خود مهربان نباشد و با استاد و برادران و خویشان و خدمتگاران خود مهربانی نکند، درمیان مردم زیستن او چه نتیجه داشته باشد ؟ چه زاغ هم زندگانی دراز دارد و شکم خود را تنها پر میسازد .

اشلوک :

سگ باستخوان بی گوشت خورسند است، و شیر را اگر فیل پیش آید دست از شغال باز داشته فیل را طعمهٔ خود میسازد . همچنین همه کس فراخور همت در حصول مطلب خود سعی می‌نماید .

اشلوک :

هر که سگ را استخوان و لقمه‌ای دهد سگ پیش او دم می جنباند و شکم می‌نماید و دهان خود بر زمین می نهد، و فیل را فیلبان هنگام دانه دادن صد هزار مهربانی و دلاسا میکنند تا دانه میخورد .

۱۲۴- پنچاتنترا (ترجمهٔ ایندوشیکر) ص ۳۶-۳۷

مراد آنست که سگ از پستی فطرت و دنائت همت برای شکم زبونیها میکند، و فیل از آنجا که عالی همتی فطرت جبلی اوست تا آنکه خوراک او را فیلبان آورده پیش او نمی نهد خود نمیخورد و آنرا بمنت و حیل بسیار میخورانند، اشلوک :

جوی خورد باندک آبی و پنجهٔ موش بکمتر چیزی بسند می کند و طلب مطلب عالی نمیتواند کرد .

اشلوک :

کسی که نیک از بد امتیاز نتواند کرد و از دانش بی بهره است، از آن حیوان یا گاو هیچ فرق نیست .

تتمه، اشلوک دیگر :

بلکه گاو که از بهائم است و بارگران گردون میکشد و بعلف خواری میسازد و قلبه را در فراز و نشیب می کشد و بکار تمام خلق می آید و از شکم گاو که پاک است پیدا شده، حیف است که نام او بر اینچنین حیوانی که بی دانش است اطلاق کنند .

مراد آنست که شخصی بی دانش را حیوان و گاو گفتن هم حیف است.''[125]

باز داستان بوزنه‌ها در ترجمه‌های مختلف اینطور آمده است :

''جماعتی از بوزینگان در کوهی ساکن بودند . چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید، سپاه زنگ بغیبت او بر لشکر روم چیره گشت :

شبی چون کار عاصی روز محشر

باد شمال عنان بر گشاده و رکاب گران کرده در آمد و بر بوزینگان شبخون کرد . بیچارگان از سرما رنجور شدند، پناهی میجستند . ناگاه کرم شبتابی یافتند در طرفی افتاده. گمان بردند که آتش است. هیزم گرد کردند و بر آن نهادند و دمیدن گرفتند. و در برابر ایشان مرغی بود بر درختی، آواز میداد که کرم است و پر دارد و بشب چون چراغ مینماید، آتش نیست، البته التفات ننمودند . درین میان مردی آنجا رسید . مرغ را گفت : رنج مبر که بگفتار تو باز نایستند و تو رنجور گردی . و در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند . مرغ سخن

۱۲۵- پنچاکیانه , ورق ۱۲-۱۳

او نشنید و از درخت فرود آمد ، تا بوزینگان را حدیث کرمک شبتات بهتر معلوم کند . بگرفتند و سرش از تن جدا کردند.''[126]

'' آورده اند که جماعتی از بوزنگان درکوهی ماوا داشتند و بمیوه‌ها وگیاههای آن روزگار میگذرانیدند . قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهگاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد ، مثنوی :

ز سرما در تمنا شیر گردون که سازد برتن خود پوست واژون
به بستان مرغ را لعل اندر آتش که خوش در باب زن گردد بر آتش

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان جست کرده بهرگوشه می دویدند. ناگاه برطرف راه نی‌پاره‌ای روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی درو می دمیدند . در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست. البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بی فایده باز نه ایستادند. قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت: رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمی شوند و تو رنجور گردی ، فرد :

هرکه با ادبار توام گشته از آغاز کار ترک اوگیرید کو مقبل نمی گردد بجهد

و در تهذیب و تربیت اینچنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن ، قطعه :

هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده ، تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را در آن رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند . بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند.''[127]

۱۲۶- کلیله و دمنه ، ص ۱۰۲-۱۰۳

۱۲۷- انوار سهیلی ، ص ۱۰۳ - ۱۰۴

”آورده اند که بوزنه‌گان در کوهی خانه داشتند و بمیوهٔ آنجا روزگار میگذرانیدند. ناگاه شبی تیرهٔ سرما بر ایشان زور آورد و بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آتش میان چست کرده هرگوشه میدویدند. ناگاه نی‌پاره‌ای روشن افکنده دیدند. بگمان آنکه آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده دمی می دمیدند. مرغی بر درختی این را میدید و آواز میکرد که آتش نیست. بوزنگان بسخن او گوش نمی نهادند. و درین میانه مردی از آنجا رسید، مرغ را گفت: رنج مبر که بسخن تو باز نمی آیند و تو رنجور می شوی. در راست کردن و نیک ساختن اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک جستن باشد. مرغ چون دید سخن او را نمی شنوند، از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد، تا خاطر نشان کند که آتش نیست. بوزنگان گرد آن درخت در آمدند و سرش را از تن جدا کردند.“[128]

”در قسمتی از جنگل دسته‌ای از بوزینگان منزل داشتند. روزی از روزهای سرد زمستان که بسختی از سرما رنجور بودند به کرم شبتابی مینگریستند، پنداشتند آتش است. در دم چوب و خس و خاشاک گرد آوردند و کرم شبتاب را با آن پوشاندند، همهٔ اعضای بدن خویش را در برابر آن گستردند و در پندار دیوانهٔ خویش از سرما در امان ماندند. یکی از آنان که بیش از دیگران احساس سرما میکرد با دم خویش به تند کردن آتش پرداخت. درین میانه پرنده‌ای کوچک بنام ”سوزن رو“ کار ایشان را دید و از درخت فرود پرید و گفت: ”ای مرد عزیز خود را رنج مده، این کرم شبتاب است نه آتش.“ ولی بوزینه به پند وی وقعی ننهاد و همچنان بکار خویش ادامه داد. مختصر چندان پرنده پند خویش را درگوش وی فراخواند که بوزینه سخت غضبناک گردید و پرنده را گرفت و بسنگی کوفت و کشت.“[129]

”آورده اند که در یکی از جنگلها میمون بسیار می بودند و در هوای سرما سردی بر آنها زود آورده بر خود بلرزید(ند). در اثنا چشم آنها بر کرمک شبچراغ افتاده، بخیال آنکه آتش است آنرا بسعی بسیار گرفتند و برگهای خشک را بر آن کرمک توده ساخته دست و بازوی خود را بجهت گرم کردن بجانب آن تودهٔ برگها دراز کردند. و از آن میان میمونی

۱۲۸- عیار دانش، ص ۹۲ - ۹۳

۱۲۹- پنچاتنترا (ترجمهٔ ایندوشیکر)، ص ۸۳-۸۴

که طبیعت او بر گرمی بیشتر حرص داشت دل در آن کرمک بسته تودهٔ برگها را پف کردن گرفت. اتفاقاً آن پرنده سوزن روی خون گرفته که بر حال میمونان و کرمک شبچراغ مطلع بود از درخت بزیر آمده بآن میمون گفت: ای بی تمیز، آزار مکش، که این نه آتش است که او را پف میکنی، بلکه این کرمک شبچراغ است. میمون گوش بسخن او نکرد، باز نفس دمیدن گرفت و پرنده همچنان او را منع مینمود. و چون این حرکت از آن میمون چند دفعه تکرار گرفت و منع و فریاد کردن پرندهٔ اجل رسیده از حد گذشت، میمون خشمناک شده پرنده را چنان بر زمین زد که برجا هلاک گشت.''[130]

سر دینیسن راس[131] می گوید: ''چوکو[132] متن ابن المقفع را که نصرالله آنرا ترجمه کرده طوری دیگر خوانده است. او در ترجمهٔ خود میگوید: ''ناگاه آنها کرم شب تابی را دیدند که بیک طرف افتاده بود.'' و این عبارت مطابق با متن رودکی است. در زبان اهل اسپانی Luziernge ترجمه می شود. بنا بر اشتباهی در انوار سهیلی و بعد از آن در عیار دانش آمده است که بوزنه‌ها فریب '' نی پارهٔ روشن'' را خوردند. ترجمهٔ نصرالله هم پیش ابوالفضل بوده است، ولی تعجب در این است که وی ترجمه‌ای را برای استفادهٔ خود انتخاب کرد که بنظر ما رضایت بخش نیست.''[133] اما مصطفیٰ خالقداد عباسی از هر دو یعنی انوار سهیلی و عیار دانش صرف نظر و ترجمهٔ نصرالله را احیا کرده است.

مؤلف انوار سهیلی پس از ستودن کتاب کلیله و دمنه و مؤلف آن ابو المعالی نصرالله می گوید: ''بواسطهٔ غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید، و این معنی هر آئینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود.''[134] و بهمین سبب بود که به حسین واعظ کاشفی محول شد که آن کتاب را دوباره بنویسد. اما دینیسن راس می گوید: ''درست است که در

۱۳۰- پنچاکیانه، ورق ۱۱۴

۱۳۱- Sir Denison Ross

۱۳۲- Chukho

۱۳۳- The Ocean of Story، ج ۵، ص هفدهم

۱۳۴- ص ۶

متن نصرالله عبارات عربی زیاد است ، اما از آن که صرف نظر کنیم زبان و سبک او خیلی ساده است ، در صورتیکه متن کاشفی نمونه‌ای از آن نثر مصنوع پر از صنایع لفظی و معنوی و تشبیهات و استعارات است که اگرچه برای دوستداران ورزش لسانی دارای لذت زیاد است و برای دانشجویان فارسی کتاب درسی خوبی است ، اما آنانکه فقط برای داستانها میخواهند آنرا بخوانند از مطالعهٔ آن خسته و بیزار میشوند.''[135]

ابوالفضل مؤلف عیار دانش ، از قول شاهنشاه اکبر میگوید : ''اگرچه انوار سهیلی به نسبت کلیله و دمنه مشهور بزبان اهل روزگار است ، اما هنوز از عبارات عرب و استعارات عجم خالی نیست . باید که بعض لغات انداخته دور از نقشهای سخن پرداخته بعبارتی واضح بهمان ترتیب نگاشته آید ، تا فایدهٔ آن عام شود و مقصود تمام گردد''.[136] اما سردینیسن راس میگوید : '' این متن (عیار دانش) هیچوقت آن مقبولیت را که انوار سهیلی بدست آورد نداشته است.''[137]

ترجمهٔ فارسی پنچاکیانه نشان می دهد که مصطفی‌ای خالقداد عباسی نه تنها از حیث نگارنده بلکه از حیث مترجم قدرتی کامل در استعمال زبان ساده و شیرین داشت . مصطفی‌ای خالقداد عباسی از دو حیث شایستهٔ تمجید است . یکی آنکه سعی کرده است تا آنجا که ممکن باشد از اصل انحراف نکند و تحت اللفظ ترجمه کند ، و دیگر آنکه کتاب خود را بر طرزی نوشته است که عموم مردم میتوانند آنرا بآسانی بفهمند . خلاصه سبک او سهل و ممتنع است .

یکی از علامات مشخص پنچاکیانه محتوی بودن بیست و یک حکایت اضافی است که در پنچتنتراهای قدیمی یافته نمی شود . کیت[138] می نویسد : '' راهبی پورن بدر در سال ۱۱۹۹ میلادی برای خوشنود ساختن وزیری باسم سوم ترجمهٔ دیگری جینی را بعهده گرفت . این اثر با ظهور بیست و یک حکایت نوینی مشخص گردیده که شامل حکایت معروف بزرگترین حیوانات و ناسپاسی انسان می باشد و از مهابارت برای داستان کبوتران پرهیزکار و صیاد اشاره

۱۳۵- The Ocean of Story ، ج ۵ ، ص چهاردهم
۱۳۶- ص ۸
۱۳۷- The Ocean of Story ، ج ۵ ، ص بیست و پنجم
۱۳۸- Keith

گرفته شده است . ترجمهٔ پورن‌بدر تا یک اندازه بر تنترا کیائیکا[139] و شکل اولیه سمپلیسور[140] و بعضی از تراجم نا معلوم مبنا دارد. در این ضمن میتوان ذکر نمود که جینیان ظاهراً با کسب اهمیت در دربارها بمطالعهٔ نیتی شاستر پرداختند . افسانه‌های اوسیک[141] که شاید مال قرن هفتم است نظیر قصص پنجتنتر را دارد و شاید از یکی از شکلهای قدیمی آن متن اقتباس شده است . بعضی از مطالب پورن بدر ممکن است در انجمن های جینی روی داده باشد ، در صورتیکه کتاب او اثرات مختص جینی را ندارد . زبان آن با دخول لغات گجراتی و پراکرت آسیب دیده است ، اما وی بهیچوجه مانند مؤلف سمپلیسور یک نویسندهٔ ضعیفی نمی باشد . در مورد وی عنوان پنچاکیانکه[142] است که گاهی برای سمپلیسور هم بکار برده شود . از این دو ترجمهٔ جینی آثار مختلط سرچشمه گرفته که یکی از آنها پنچاکیاندر[143] از میگوویجیه[144] (۱٦٥۹ - ٦٠) بدینوجه قابل ذکر است که برای پژوهندگان ارتباط با غرب حکایات زیادی مورد علاقه را بخود دارد.»[145]

گذشته ازاین کلیه مترجمین فارسی پنجتنتر بشمولیت دکتر ایندو شیکر نامهای اصلی را ترک نموده و معادل فارسی را جانشین آنها ساخته اند ، اما در ترجمهٔ عباسی نامهای اصلی صادقانه بکار رفته و بعلاوه لغات هندی نیز گاه گاهی مورد استعمال قرار گرفته است.

چنین می نماید که ترجمهٔ فارسی پنچاکیانه در بعضی موارد با متن اصلی سانسکریت چاپ هرتل اختلاف دارد . مثلا در باب پنجم ترجمهٔ مصطفیٰ خالقداد عباسی با مقایسهٔ با متن چاپی هرتل شرح مفصلی در رشتهٔ موسیقی وجود دارد . عباسی از سه یتی[146] و شش مکیه راگ[147] و چهل باشا[148] و یکصد و هشتاد و پنج کویته[149] سخن میراند که در متن چاپی هرتل مذکور نیست ، در صورتیکه سه استانه[150] که در متن هرتل ذکر شده در ترجمهٔ

۱۳۹- Tantrakhyayika

۱۴۰- Simplicior

۱۴۱- Avacyaka

۱۴۲- Pancakhyanaka

۱۴۳- Pancakhyanaka

۱۴۴- Meghavijaya

۱۴۵- A History of Sanskirit Literature ، ص ۲۹۱

۱۴۶- Yati

۱۴۷- Mukhyaraga

۱۴۸- Bhasa

۱۴۹- Kavita

۱۵۰- Sthana

فارسی دیده نمی شود. متن سانسکریت پنچاکیانه که پیش عباسی بوده احتمالاً از آن متن که هرتل در دسترس داشته اندکی مختلف بود. امکان دیگری این است که عباسی در ترجمه بجای پیروی کردن از متن اصلی بعضی مطالب را از خود اضافه کرده است.

در اینجا میتوان ذکر نمود که عباسی در نظر داشته لغات اصطلاحی سانسکریت در رشتهٔ موسیقی را ترجمه کند، اما نتوانست. بهمین جهت در نسخهٔ خطی اغلب لغات اصطلاحی سانسکریت با کلمه ''یعنی'' دنبال گشته و جای خالی گذاشته شده، تا بعداً پرشود. در واقع در آوردن اصطلاحات موسیقی هندی بفارسی و یا بزبان دیگری امر بسیار مشکل است. رایدر[151] کوشیده است آنها را بزبان انگلیسی برگرداند، اما اغلب تراجم معنای صحیحی را نمی رساند و در بعضی موارد گمراه کننده است. بهر حال سعی نموده‌ایم آنها را بانگلیسی و فارسی هر دو برگردانیم، و نیز یادداشتهای توضیحی در فارسی اضافه کرده‌ایم. باز هم اطمینان نداریم آیا ترجمه‌های ما بقدر کافی ماهیت واقعی این اصطلاحات را توصیف کرده است.

نسخهٔ خطی فاقد عنوانات حکایات میباشد، اما آنها در متن چاپی بین پرانتز اضافه گردیده است. میتوانیم در اینجا ذکر نمائیم که عنوانات فارسی یا از عنوانات انگلیسی هرتل ترجمه شده و یا بر اساس مضامین حکایات گذاشته شده است.

نسخهٔ خطی فارسی پنچاکیانه بی ترتیب و ناقص است، و نیز کلمه‌های پاورق در بیشتر جاها محو گردیده است. برگها صفحه بندی شده است، اما بنظر می آید که کاتب شخصاً نمره گذاری نکرده، بلکه بعداً بدست دیگری انجام یافته است. بنابر این رونویس کردن آن و کلیهٔ مطالب را بنظم و ترتیب گذاشتن امری صعب بوده است.

نسخه خطی فاقد تعدادی از برگها است. گذشته از این در بعضی جاها مترجم و یا کاتب چند سطر را از قلم انداخته است. عدهٔ زیادی از کلمه‌ها و جمله ها بطور قطعی حل نشده. بهرحال جاهای خالی تا حد امکان بکمک ترجمه‌های فارسی از متن اصلی سانسکریت پر شده و بین علامت پرانتز (   ) نشان داده شده، تا ترتیب داستانها دست نخورده ماند. و این امر لازم است، زیرا متن سانسکریت پنچاکیانه با متن پنچتنترای معروف فرق معتنابهی دارد. باز هم میتوان اضافه نمود که نسخهٔ خطی فارسی فاقد برگهای شماره ۹،

۱۵۱- Ryder

۲۰۵، ۲۲۱، ۲۲۹-۲۲۸، ۲۳۵-۲۳۳، ۲۸۸-۲۸۲ میباشد . بهر حال ترجمهٔ تازه ای جای آنها را گرفته ، و در اینجا در صفحه‌های شماره ۱۴-۱۳ ، ۲۳۱-۲۳۰، ۲۳۶، ۲۵۵-۲۵۳، ۲۶۴ - ۲۵۸، ۳۱۹-۳۱۲ چاپ شده است .

در نسخهٔ خطی هرگاه اشتباه واضح بچشم خورده در متن چاپی تصحیح گردیده . در بعضی جاها ترتیب کلمه‌ها صحیح نیست و آنها نیز در متن چاپی درست شده . لغات سانسکریت معمولا بهمان وضعی که در نسخهٔ فارسی وجود دارد چاپ شده است ، اما بعضی لغات طوری بخط فارسی نوشته شده که با اشکال اصلی سانسکریت مشابهتی ندارد . این قبیل لغات بوسیلهٔ متن اصلی سانسکریت چاپ گردیده و اشکال اصلی که در نسخه خطی وجود دارد در فرهنگ لغات سانسکریت داده شده است . بعضی از کلمه‌ها در متن و حاشیه بشکل مختلفی نوشته شده و در این صورت یکی از آنها برای متن انتخاب گردیده و دیگر در پاورق داده شده است . افتادگی و اضافه‌های نسخه فارسی در پاورق با علامت ن بمعنی نسخه خطی و ح بمعنی حاشیه داده شده است . لغات سانسکریت بکمک الفبای فارسی چاپ گردیده ، اما در فرهنگ بحروف لاتینی نقل شده است . بعضی از اسمای سانسکریت که در پنچاکیانهٔ فارسی ذکر شده در اصل متن سانسکریت پیدا نشده . بنا بر این نقل حروف دقیق آنها کار مشکل بود .

نسخهٔ خطی فارسی پنچاکیانه که در موزهٔ ملی دهلی ضبط و نگهداری شده نام کاتب ندارد . در بارهٔ دو نسخهٔ خطی دیگر هم که بوسیلهٔ همین مترجم ترجمه شده یعنی دریای اسمار (شمارهٔ ثبت ، ۲۶۳۲ ، تاریخ ، کتابخانهٔ مرکزی دولتی ، حیدرآباد) و توضیح الملل (شمارهٔ ثبت ۱۰۷/۱۳۲ ، دانشگاه عثمانیه ، حیدرآباد) امر همچنین است . بنظر می رسد که این سه نسخه بدست یک کاتب و روی یک جنس کاغذ و با یک نوع جوهر استنساخ گردیده . بنا بر این میتوان نتیجه گرفت که هر یک از این سه نسخه یا بخط مترجم و پیش نویس بوده و یا براهنمائی وی بوسیلهٔ یک کاتب استنساخ شده است .

ما از اولیای امور موزهٔ ملی دهلی نو اظهار امتنان می‌کنیم که برای ما مائیکروفیلم نسخهٔ منحصر بفرد این اثر را تهیه کرده . و همچنین از آقای دکتر شریف حسین قاسمی و دوستان دیگر که در تهیهٔ این نسخهٔ خطی فارسی بما مساعدت کرده اند تشکر می‌نمائیم .

منابع

۱- ابوالفضل : عیار دانش ، مطبع نولکشور ، کانپور ، ۱۸۹۴ میلادی .

۲- مصطفی خالقداد عباسی : پنچاکیانه ، نسخهٔ خطی شماره ۱۰۰۵/۶۲ ، موزه ملی ، دهلی نو .

۳- عبدالله ابن المقفع : کلیله و دمنه ، بسعی و اهتمام محمد حسین نائل‌المصری ، مصر ، ۱۹۲۷ میلادی .

۴- نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی : کتاب کلیله و دمنه ، بسعی و اهتمام عبدالعظیم قریب ، تهران ، ۱۳۶۷ هجری .

۵- ملا حسین واعظ کاشفی : انوار سهیلی ، مطبع یوسفی ، لکنؤ .

۶- ایندو شیکر : پنچاتنترا ، چاپخانه دانشگاه تهران ، ۱۳۴۱ هجری شمسی .

۷- امیر شیر علی خان لودی : مرأة الخیال ، طبع بمبئی .

۸- مولانا سید سلیمان ندوی : عرب و هند کے تعلقات ، هندوستانی اکیڈیمی ، الهآباد ، ۱۹۳۰ عیسوی .

۹- لاله دنراج بداون لاهوری : رسالهٔ رگ و راگنی نسخهٔ خطی شماره ۶۳/۱۱۹ ، نیشنل میوزیم ، نیو دهلی .

10. N.R. AYHARYA : Panchatantra, Nirnaya Sagar Press, Bombay, 1950

11. ABDUL MUQTADIR : Catalogue of Arabic & Persian Manuscripts in the Oriental Public Library at Bankipore.

12. J.F. BLUMHART : Catalogue of the Library of India office , Vol I1, Part IV, Supplement, 1906-1920, Bengali Books, London, 1923.

13. JIVAN VIDIYA SAGAR BHATTAYHARYA : Panchatantram, edited, Siddheshwara Press, Calcutta, 1895.

14. TARINICHARAN CHAUDHURI : An outline of the History of Sanskirit Literature Fifth Edition, Calcutta.

15. COLLER'S Encyclopadia, Vol. 15, New York.

16. S.N. DASGCPTA : A History of Sanskrit literature, classical period, Vol. 1, University of Calcutta, 1947.

17. FRANKLIN EDGETON ; The Panchatantra, Poona Oriental Book Agency, 1927.

18. FRANKLIN EDGERTON : The Panchatantra Reconstructed, American Oriental Series, Volunes 3, 1924.

19. HERMANN ETHE : Catalogue of Persian manuscripts in the library of the Indian office, Volume 3, Clarendon Press, Oxford.

20. JOHANNES HERTEL : Harvard Oriental Series, volume Fourteen, 1915.

21. JOHANNES HERTEL : The Panchatantra, A collection of Ancient Hindu Tales, in the recension, Called Panchakhyana, and dated 1199 A.D., of the Jaina Monk , Purnabhadra, critically edited in the Original Sanskrit, by Dr. Johannes Hertel, Harvard Oriental Series, Volume eleven, 1908.

22. JOHANNES HERTEL : The Panchatantra of Purnabhadra, Critical introduction and list of variants. Harvard Oriental Series, Volume Twelve, 1912.

23. JOHANNES HERTEL : The Panchatantra of Purnabhadra and its Relation to texts of Allied recentions as shown in Parallel Specimens, Harvard Oriental Series, Volume Thirteen, 1912.

24. WLADMIR IVANOW : Concise catalogue of the Persian Manuscripts in the Curzon Collection, Asiatic Society of Bengal, Baptist Mission Press, Calcutta, 1926.

25. WLADMIR IVANOW : Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Collection of Asiatic Society of Bengal, Baptist Mission Press, Calcutta, 1924.

26. A. BERRIEDALE KEITH : A History of Sanskrit Literature, Oxford, 1928.

27. F. KIELHORN : Panchatantra 1, edited with notes, Govt. Central Book Depot, Bombay, 1896.

28. ARTHUR A. MACDONELL : A History of Sanskrit literature, London, MCM XXVIII.

29. N.M. PENZER : The Ocean of Story being C.H. Tawney's translation of Somadeva's Katha Sarit Sagar, now edited with introduction, fresh explanatory notes and terminal essay, Vol. V, with a foreword by E. Denison Ross London, MCM XXVI.

30. CHARLES RIEU : Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum.

31. ARTHUR W. RYDER : The Panchatantra translated from the original Sanskrit, The University Chicago Press, 1958.

32. V.A. SMITM : Akbar the Great Mogul, Oxford, 1919

33. ABRECHT WEBER : The History of Indian literature, translated from the Second German Edition by john Mann and Theodor Zachariae, London, 1914. (Trubuer's Oriental Series)

34. M. WINTERNITZ : History of Indian literature, Vol. III, Part I, translated from the German with addition by Subhadra Jha, Moti Lal Banarsidass, First Edition 1963, *Delhi.*

35. ALAIN DANIELOU : The Ragas of Northern Indian Music, Creseent Press, London.

36. WALTER KAUFMANN : The Ragas of North India, Oxford & IBH Publishing Company.

تاراچند

و

سید امیر حسن عابدی

از انجا برآمده و در راه بجمعی پیش آمد که جوانی را بکدخدائی بخانه عروس می
بردند و همراه آنجماعه شده میرفت تا بخانه عروس رسیدند و درین اثنا
فیلی مست که فیلبان خود را کشته و خودسر شده و در شاهراه میرفت
روی بکوچه خانه عروس نهاد جمعیت آن مردم را که همراه داماد بودند بنوعی برهم زد
بنوعی که هر کدام از بیم جان بجانبی در رفتند و در مردم عروس هم پریشان
افتاده هر کس بگوشه خزیدند و شور اگر زاده که بغایت پر دل بود
بجای خود ماند عروس را دید که از ترس فیل بیست و پا گم کرده راه هیچ طرف
نمی تواند برد فی الحال پیش آمده دست عروس را بگرفت و گفت ای بیشرم زن
که من این فیل را از اینجا میرانم پس روی بفیل آورده بانگی تند بر فیل زد که
فیل از آن روی گردان شده و باز بهمان شاهراه افتاد و درین اثنا آن جماعت
متفرق کدخدائی که در میان مردم داماد و عروس منتشر شده بود گشته
رفت و چون جدا از ساعتی مردم طرفین جمع آمدند داماد دید
که دست عروس در دست دیگری است باید عروس گفت که
این عجب طرفه بیست که گردی و زن را به یکی سپردی
شنید عروس گفت در حادثه این فیل شما و من تمام مردم سرگشته

عکس یکی از صفحات نسخهٔ خطی پنچاکیانه

عکس یکی از صفحات نسخهٔ خطی پنچاکیانه

فهرست مندرجات پنچاکیانه

پنچاکیانہ

ترجمہ

مصطفیٰ خاں مداح عباسی

(مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی پنچاکیانه)

. . . بر خیابان پیمایان گنج‌یاب پوشیده نخواهد بود که این کتاب هندوی خطاب را که آنرا پنچ آکیان یعنی پنج داستان و کرتک دمنک نیز گویند، همان کتابست که نوشیروان عادل برزویه طبیب را، که حکیمی بود بغایت فرزانه و در دانش و فراست و مهارت زبان فارسی و هندوی یگانه، بعد از تقدیم لوازم ملاطفت و مراحم بجهت نقل معانی آن کتاب بدیار هند نامزد کرده بروزی سعد و ساعتی مسعود رخصت نمود. و ورای تعهد نوازش و انواع عطاهای لایق که باو فرمود، پنجاه بدره زر، که هر بدره ده ده هزار دینار بود یعنی پانصد هزار دینار، نثار عزیمت خود نموده بجهت اخراجات همراه او ساخت. و با این همه مثال داد که اگر مدت مقام در آن دیار بطول انجامیده این وجه متکفل کفایت حصول مطلب نتواند شد، بی اهمال باز نمای که دیگر خزاین مبذول خواهد بود. ۲

و برزویه بمقصد رسیده با کمال دانش و وفور حکمت سالهای دراز در تحصیل مدعا کوشید، تا بحیلتهای بیرون از اندازهٔ سعی فرزانگان برآن فایز گشته سر بر آسمان مراد سود و بزبان فارسی پهلوی ترجمه ای نوشته بمباهاتی که از غیرتش فلک از جای رود روی بدرگاه نوشیروان نهاد، و دل انتظار منزل آن بادشاه را مستقر راحت و شاد کامی ساخته ابواب عزت و اکرام بیش از پیش بر روی خود کشاد. و نوشیروان بجهت رفاهیت حال برزویه را مهلت استراحت داده روز هفتم مجلس عالی ترتیب فرموده باحضار صنادید اهل حکمت و تمامی اعیان دولت حکم رانده برزویه را بخواندن آنکه ب

حکمت شنیدن از لب لقمان صوابتر

فرمان داد.

و چون گوش نوشیروان و حضار صدف آن لآلی شاهوار و درهای آبدار گشت، از پسندیدگی خدمتش بحر همت و انصاف نوشیروان بجوش آمده بخروشید و درهای خزاین جواهر و نقود و نفایس اموال بکشود، و پس از موکد ساختن باقسام قسم برزویه را فرمود تا هر قدر از همه چیز که خواهش دل بآن سیر می نماید بی هیچ تامل برگیرد. و چون برزویه بمقتضای علو فطرت، که لازمهٔ ذات اهل دانش و حکمت است و این طایفه بدان صفت ممتاز، خود را بنوازشهای بی اندازهٔ خداوند بی نیاز هر دو عالم یافت، بدستیاری اخلاص ۳

دست همت بر همه چیز افشانده پاس ادب قسم خداوندی را یک تشریف از جامهٔ خانهٔ خاص که خاصهٔ ملوک باشد بجهت مباهات و سرفرازی برداشت و گفت: چون توفیق این خدمت رفیق حال من شده جمیع مرادات من در ضمن رضای خداوند بحصول پیوسته، الا یک آرزو که بدان امید در بسته ام. نوشیروان فرمود: بگوی که تا شرکت سلطنت خواهش ترا رخصت باجابت مقرونست. پس برزویه بابی در احوال خود التماس نمود که نام او بوسیلهٔ این خدمت درین کتاب حیات ابدی یابد. و بزرجمهر بحکم نوشیروان چنانکه شاید بتحریر آورده حسب الامر روز بار عام در حضرت خداوند خواند، و این حدیث بخوبترین وجهی بر صفحهٔ روزگار ماند. و ابواب این کتاب را نوشیروان فهرست مصالح ملک داری ساخت و تا آخر عهد یزدجرد که آخرین ملوک عجم است هم بر آن قرار بوده.

ب چون نوبت بخلفای عباسیه رسید و خلفا نیز بمطالعه آن رغبتی و شغف تمام مینمودند، ابوجعفر منصور دوانیقی، که خلیفهٔ دوم است و بنای بغداد از آثار او، فرمود تا امام ابوالحسن[1] عبدالله بن المقفع آنرا بلغت عربی ترجمه کرد. و مدتی آن عرایس معانی درین لباس جلوه مینمود، تا آنکه ولایت خراسان بر امیر نصر ابن احمد السامانی قرار گرفت و باشارت او استاد رودکی آنرا بنظم آورد. و دیگران نیز هم به نظم عربی و هم نثر نوشته اند.

و بعد از آنکه آن ملک به بیعت سلاطین غزنین درآمد، بامر سلطان بهرامشاه بن سلطان مسعود، که از اولاد سلطان محمود غزنوی غازی و ممدوح حکیم سنائی است، ابوالمعالی نصرالله بن محمد مستوفی از نسخهٔ ابن‌المقفع نثر فارسی نوشته که این کلیله و دمنه مشهور است. و کلیله و دمنه همان کرتک و دمنک است که بتحریف این صورت گرفته. و الحق عبارت این ترجمه در نیرنگی و متانت و تازگی بیان و سلاست معیار زبان فارسی دانان تواند بود. اما چون باوجود فارسی ابیات عربی و لغات دور از فهم بسیار داشت و زمام زمان

ج و عنان دوران به قبضهٔ اقتدار سلطان کامگار سلطان حسین مرزا رسید، مولانا حسین واعظ بخواهش امیر شیخ سهیلی که مهردار سلطان بود عبارت آنرا روشن تر از آن ساخته و تغییر چیزی چند داده انوار سهیلی نام کرد.

و چون گلستان روزگار کهن و بوستان زمان بی سروبن آب از دریا بار نضارت خلافت و

---

[1] ن: ابوالحسن یا ابوالحفص.

جو یبار طراوت سلطنت حضرت قدسی طینت ظل اللهی، که سایهٔ اقبال او همای دولت بخش را فر میمنت بخشید و (از) توجه نظر حیات اثرش روح در قالب دولت دمید، خدا آگاهی که غایت حق شناسی و حق طلبی او اصنام پرستش ساختگی تقلیدیان کوتاه بین را بمقتضای

هر چه ز حق باز داردت صنم تست

در معابد ریائی ایشان که واپستر از بتخانه‌های صنم پرستان بود بشکست و سر گردانان تیه حیرت و سراسیمه‌های بیابان کثرت را بوحدتستان راست روی و یک اندیشی هدایت نموده چشم بصیرت شان از کج نظری و دو بینی بربست، نور نژادی که تا دیدهٔ روشن بصبح نورانی وجود کشود

جز نور که عین ذات یا پر تو اوست

در نظر انورش جلوه نداد، و از روشنی ضمیر منیر حق را که از فرط نور ظهور از دیدهٔ خلق محجوب و مستور بود مانند آفتاب عالمتاب بر طبق عرض نهاد، نصفت نهادی که چهرهٔ خلافتش از آراستگی بخال عدالت و گونهٔ انصاف بی مانند و بی انباز است و جمال سلطنتش از مشاطگی عقل عالم سرای بخردان حکمت سنج بی نیاز، معیار عیار خلافت و خدا دانی، فهرست مجموعهٔ سلطنت و جهانبانی، مالک ممالک وحدت طرازی، سالک مسالک حقیقی و مجازی، ابوالنصر والفتح و المغازی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی، که سایهٔ خلافت و مهرگستری و ظل رافت و ذره پروری او بر مفارق خاک نشینان بارگاه امیدواری و معتکفان درگاه حق گذاری ممدود و گسترده باد، یافت، و عبارت هردو کتاب برسمع مبارک شرف گذارش پذیرفته بزیور تحسین پیراست، بر زبان حق ترجمان رفت که مدعا از فارسی نوشتن کتاب عربی غیر از آسانی فهم معانی آن برفارسی دانان نتواند بود، و انوار سهیلی نیز هنوز از استعارات عربی و الفاظ دور فهم خالی نیست. بنا برآن بمقرب الحضرة العلیه، حاوی علوم عقلیه و نقلیه علامی شیخ ابوالفضل سلمه الله، که تاریخ اکبر نامه از کار پردازیهای آن صاحب کمال است و ناطقهٔ دانش سنجان سحر ساز در وصف چگونگی آن لال، امر شد، تا زبان قلم را از عبارت آرائی و ترصیع عربی بفارسی نگاه داشته ترک فهمانه نگاشته به عیار دانش موسوم ساخت.

و چون همان نسخهٔ اصل هندوی هنگام عرض کتابخانهٔ عالی بنظر کیمیا اثر حضرت خلیفهٔ الهی در آمد، و قبل از آن بسیاری از کتب هندی را دانشوران معتکف این درگاه

حسب الامر بفارسی ترجمه نموده بودند، بخاطر قدسی مآثر چنان قرار یافت که چون این کتاب چندین کرت از زبانی بزبانی رفته و از بیانی به بیانی دیگر آمده و البته تغیر و تبدیل در آن راه یافته و کمی و زیادتی پذیرفته، و آنجا بعد از جست و جوی بسیار یک برزویه قابل این خدمت بدست افتاده بود، و اینجا در هر صفی از بارگاه قرب هزار برزویه حاضر ایستاده، اولی آنست که مجدداً این کتاب بترجمه آید. و قرعهٔ دولت این خدمت بنام واپسترین بنده‌های این درگاه مصطفی خالق داد عباسی افتاده، حکم شد که هرچه از خشک و تر در آن کتاب باشد بهمان ترتیب رقم نماید، تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زیادتی و نقصان ظاهر گردد. بنابر حکم لازم الامتثال این مسودهٔ اولین را لفظاً باللفظ موافق روزمرهٔ خود بفارسی ساده بی تامل و تکلف در عبارت پردازی وسخن سازی ترجمه نمود. و چون بسمع اعلی حضرت خلیفهٔ الهی رسیده شرف اصلاح دریابد، بدانچه از کمی و زیادتی و ترتیب ذکر و الحاق ابواب دیگر حکم و امثال و حکایات و نوادر اشعار و غیرآن مامور شود، هم بیمن توجه آنحضرت بقدر طاقت و استعداد نوشته آید، و الله الموفق و الهادی الی الرشاد.

ب

(مقدمهٔ پنچاکیانه)

راوی این روایات رنگین و ناقل این حکایات شیرین چنین گوید که این کتاب که پنچ آکیان یعنی پنج داستان گویند از کتب مبسوطه که در علم طوره ؟ و آداب سلاطین و رسم و آئین سلوک حکام و ملوک تصنیف کرده اند ، بشن شرما نام برهمنی که بوفور دانش و کمالات از پندتان زمان خود ممتاز بود انتخاب نموده آنرا بر پنج داستان دلفریب مرتب ساخته است .

سبب تالیف این کتاب آن بود که در ولایت دکن در شهر مهیلاروپی راجه ای بود امر شکت نام که حکام بسیاری از بلاد آن ولایت اطاعت او می نمودند ، و در جمیع علوم و هنر مهارت داشت ، خصوصاً در علم آداب ملوک . و اورا سه پسر بود : بس شکت و اگر شکت و اننت شکت نام ، و ایشان در آموختن علوم و کسب کمال کاهل بودند . و این معنی سبب ملال خاطر راجه می بود ، تا آنکه روزی وزرا را فرمود که از اسباب حکومت و لوازم سرداری آنچه باید مرا همه میسر است ، و نقصانی در ایالت خود نمی بینم، الاهمین که فرزندان من در کسب علوم بی رغبت افتاده اند ، و بدین سبب عیش و کامرانی برمن تلخست . و گفته اند که

نبودن پسر ، که اصلاً بوجود نیامده یا متولد شده و از عالم رفته باشد ، بهتر از آنست که باشد و نادان باشد ، چه غم نبودن فرزند بسیارکم است در جنب وجود پسری که نادان و ناقص است ، که تا آن پسر هست و پدر حیات دارد همیشه ازو در آزار است . و همچنانکه بهیچ کار نمی آید گاوی که نه شیر دهد و نه نتاج آن حاصل شود ، ضایع و بیهوده است پسری که نه از دانش بهره‌مند است و نه از اخلاص و خدمتگاری پدر سعادتمند .

پس بر شما واجب است ، ای وزرا ، که کمر جد و اهتمام برمیان بسته چاره ای اندیشید که این فرزندان من رغبت کسب کمال نموده دانشور شوند .

یکی از وزرا در جواب گفت که مدار کسب علوم که سر جمله کمالات است بر خواندن بیاکرن است ، و آنرا تا دوازده سال باید خواند ، و بیاکرن بمنزلهٔ صرف و نحواست . و بعد از آنکه دوازده سال بخوانند احتمال باقی است که ورزش این علم را بکمال بتوانند رسانید .

٦

ب

و چون درین علم کامل شوند، بلکه دانستن علم دیگر بهم رسیده، علم نیکوکاری و طریقت آداب و آئین ملوک را توانند دریافت و صاحب رای صائب و عقل کامل شوند.
وزیر دیگر سمت نام گفت که عمر آدمی بغایت کم و کوتاه است و علوم بی نهایت و بسیار.
اولی آنست که خلاصه ای از علوم ضروری تعلیم راجه زاده‌ها بکنند، تا همچنانکه هنس شیر مخلوط بآب را هنگام خوردن از آب جدا ساخته میخورد و آب را میگذارد، راجه‌زاده‌ها نیز زبده و خلاصهٔ علوم را در یافته از باقی علوم مستغنی باشند. و برین تقدیر راجه‌زاده‌ها را به بشن شرما نام برهمنی که آوازهٔ کمال و دانش او بوضیع و شریف رسیده باید سپرد، که در اندک مدتی ایشان را دانشور خواهد ساخت.

راجه بشن شرما را طلب داشته فرزندان را بوی سپرد و گفت: باید که در تعلیم ایشان چنان اهتمام نمای که علم طوره؟ و آئین ملوک را بخوبترین وجهی یاد گیرند و در این علم از دیگران ممتاز شوند. و من ترا بانعام لایق که عطای صد دیه باشد بهره‌مند میسازم.
بشن شرما گفت که من علم و دانش خود را نمی فروشم، اما چون راجه میفرماید در تعلیم راجه‌زاده‌ها بجان میکوشم و چنان سازم که در مدت شش ماه در علم و آداب ملوک بغایت ماهر شوند. و اگر این چنین نکنم نام مرا از پندتان دور باید کرد. و دیگر باره برهمن گفت که چون من پیر و ضعیف شده‌ام و سال من بهشتاد رسیده و از لذتهای حواس و آرزوهای نفسانی وارسته ام، مرا طمع هیچ چیز از مال و منال نمانده است. من این خدمت را بطمع هیچ چیز نمیکنم، بلکه محض از جهت اطاعت حکم راجه بجامی آورم.
و ببانگ بلند میگویم که راجه بفرماید تا تاریخ امروز را بنویسند. اگر از این تاریخ تا شش ماه راجه زاده‌ها در علم آداب ملوک کامل نشوند مرا سیاست فرمایند. راجه با وزرا از سخن برهمن متعجب شده.

چون برهمن در آن باب تاکید بلیغ نموده بود فرزندان را بوی سپرده خاطر از آن مشغولی بپرداخت و فارغ البال شد. و برهمن راجه زاده‌ها را همراه گرفته بخانهٔ خود برد، و بجهت تعلیم آنها پنج داستان دلفریب که در ضمن آن آنچه ملوک را باید و خردمندان را بکار آید ترتیب داده نوشت:

داستان اول متربید که عبارت است از بدل ساختن دوستی بدشمنی، و در آنجا آنچه از لوازم

این معنی است بیان نمود. دوم مترسنپراپت که متضمن جمع آوردن دوستان است. سوم کاکولوکی که اشارت بقصه زاغ و بوم است، و درین داستان آداب صلح و جنگ و امثال آن مذکور است. چهارم لبد پرناش که مشتمل است بر بیان زیان کاری از دست دادن آنچه مقصود بوده است. پنجم اپریچت کارتا که عبارت است از کارکردن بی تامل و زیان زدگی آن. ۸

و چون برهمن این حکایت را بدین نسق ترتیب داده بتعلیم فرزندان راجه پرداخت، در مدت شش ماه همان نوع که گفته بود آنها را در آن علم کمال حاصل شد، و از آن باز این کتاب که پنج آکیان نام دارد درمیان مردم شهرت گرفت.

راوی میگوید که این کتابیست که هرکس بخواند و آنرا کار بندد، اندر که راجهٔ عالم هوا است بروی غالب نتواند شد. اکنون شروع در آن داستانها میرود.

داستان اول
مترجم

یعنی

بدل ساختن دوستی بدشمنی

یا

نفاق دوستان

یا

داستان شیر و گاو

داستان اول

متربید که عبارت از بدل ساختن دوستی بدشمنی است ، و در آن حکایت دوستی شیر و گاو است که دوستی آنها روز افزون بود ، و شغالی که غمازی و سخن چینی و طمع (عادت) جبلی او بود دوستی آنها را از غمازی بدشمنی مبدل ساخت .

آورده اند که در ولایت دکن شهری بود بغایت معمور که آنچه اهل شهرها را بکار آید اکثر آن در آن شهر موجود بود ، و بازرگانی دولتمند در آن شهر سکونت داشت . شبی باخود تامل کنان میگفت که مال هر چند بسیار باشد و اندک اندک از آن صرف نمایند تمام میشود ، مانند سرمه که اگرچه کم کم بخرج رود اما البته بآخر میرسد . و اگر کم کم از مال فراهم آورند در اندک مدتی بسیار جمع آید ، چنانکه آن کرمک ضعیف خوره نام که بمقدار دانهٔ ارزنی گل برهم نهاده در کمتر وقتی خانه ای میسازد . مراد آنست که

قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

پس چون آنچه اندک باشد بجمع آوردن بسیار شود ، اگر در مقام جمع نمودن آن شوند بسیار بسیار خواهد شد . پس مال را جمع باید نمود ، و آنچه از احوال نداشته باشند سعی در پیدا کردن آن باید کرد ، و چون جمع آید محافظت آن باید نمود ، و بعد از آن در افزایش آن کوشش کرد . و بمردم معتمد که بزیور امانت و دیانت پیراسته باشند سپرد ، که چون بالخاصیه مال برای صرف کردنست بر وجهی تلف میشود . پس با مردم بدیانت سپرده در وقت حاجت بجایش خرج باید کرد . و اگر با این همه تردد و نگاه داشت آن جمع آورده را بمحلش صرف نکنند ، همانست که گویا هیچ مال بهم نرسانیده اند . (و برای افزایش و حفظ پولی که کسی کسب نموده باید سعی و کوشش بعمل آید . بنابر این گفته اند که

خرج کردن پول در واقع حفظ پول بدست آورده می باشد ، مثل روانی آب در یک حوض . پول را بوسیلهٔ پول بدست می آورند ، همانطور که فیل را بوسیلهٔ فیل گیر می اندازند . کسی که پول ندارد نمی تواند بآرزویش برسد . کسی که ناگهانی به پول میرسد ولی میل به خرج آن برای لذات و نیز آرزوئی برای جهان

دیگر ندارد ، آدم بی عقل است که فقط به حفظ ثروت پرداخته است .

پس از این فکر ، او ارابه هائی را که به متورا می رفتند تصرف نمود و با ملتزمین خود در روزی مسعود و ساعتی مبارک بیرون شهر آمد ، در حالیکه خویشاوندانش بدنبال او بودند ، و از بزرگانش اجازه گرفته بود . صدای ناقوس و نی‌لبک در پیشا پیش او طنین انداخته بود ، تا اینکه آبگیری فرارسید و او با دوستانش خدا حافظی نموده عازم منزل خویش گردید . او دو نره گاو خجسته مانند ابر سپید بنامهای نندک و سنجیوک می داشت ، قسمت پائین بدن شان با زنگوله های کوچک طلائی پوشیده بود .

در راه او به جنگلی فرارسید که پر از مغاکها و بیشه‌ها بود ، و از آبی هم پر بود که از سرا زیریهای کوهها‌ئی می جهید که با درختانی بنام دوه و کدیرا و پلاسا و وشالا و درختان زیبای دیگر آراسته بود ، و از جانوران بی شمار مثل فیل و گاو و آهو و گوزن و خوک و شیر و پلنگ و خرس پر بود . اتفاقاً سنجیوک که از کشیدن ارابه بجان آمده بود ربقه را شکست ، و چون سمهایش در گلی که از آبشار جمع شده بود فرورفت از حرکت باز ایستاد . سنجیوک را در این حال دیده راننده از ارابه فی الفور پائین آمد و احتراماً دست بسته بتاجر که نزدیکش ایستاده بود گفت : سرور من ، سنجیوک بنا بر خستگی مسافرت در گل غرق شده . چون وردمان نام تاجر مطلع شد خیلی ملول گشت و مسافرت خود را پنج روز بتعویق انداخت . چون سنجیوک درین مدت هم بهبود نیافته بود او نگاهبانان را دستور داد : اگر سنجیوک زنده میماند اورا با خود تان برگردانید ، و اگر می میرد مراسم باز پسین را انجام داده برگردید . و پس از این توصیه سوی مقصد حرکت کرد . روز دیگر نگاهبانان بترس جنگل از آنجا گریختند و پیش سرور خود دروغ گفتند که سنجیوک مرد و ما مراسم باز پسین را انجام دادیم . وقتیکه تاجر این خبر را شنید قدری متاسف شد و مراسم سوگواری را انجام داد ، و بدون هیچ اشکالی به متورا رسید .

۱۰ سنجیوک ، چون برایش اجل باین زودی مقدور نشده بود ، آهسته آهسته) از آنجا خودرا بعلف زار کنار دریای جون رسانیده میخورد ، تا آنکه بغایت قوی شد و همتای گاو مهادیو که در قوت نظیر ندارد گشت ، و مانند فیل مستی میکرد و نعره ها میزد .

اتفاقاً روزی شیری پنگلک نام بالشکریان خود از سایر وحشیان جنگل یآب خوردن بهمان

طرف که آن گاو می بود بکنار آب رسید و بناگاه آن نعرهٔ دستانهٔ گاو را شنیده ترسید و چون اظهار آن حال را مصلحت ندید ، روی از آبخور گردانیده بپای درخت بری که در آن نزدیکی بود آمده بجهت محافظت حال خود مانند راجه ها لشکریان خود را سه دفعه در گرد خود حلقه ساخت ، و خود مرکز وار درمیان جا گرفت . و دفعهٔ اول حلقهٔ مقربان و نزدیکان ساخت ، دفعهٔ دوم سپاهیان جرگه ، و دفعهٔ سوم سایر نوکران که بوسیله ای از دور بچیزی محتاج باشند .

و شیر با وزرا و نزدیکان خود پادشاهی میکرد ، که از اوصاف و علامات پادشاهی در آن دلاوری طبیعی و همت بلند است که اصلاً کمی نپذیرد ، و بنفس خود کار کردن بنهجی که هیچکس سر را نتواند گرفت ، و از روی طمع بهیچکس فروتنی نکردن ، و خشمگینانه و متکبرانه راه رفتن ، و از مردانگی خوشحال بودن ، و غم نخوردن ، و بهیچکس دست پیش نیاوردن ، و از کسی نترسیدن ، و خوش آمد نگفتن ، و سلاح نپوشیدن ، و زینت دادن سلاح بتردد ، و چالاکی نمودن ، و هیچکس را اطاعت نکردن ، و از همه کس جدا بودن ، و تنها نخوردن ، و تردد نمودن برای لذتی که از نفع رسانیدن بغیر حاصل آید ، و زبونی نکردن ، و بی‌دستگاه نبودن ، و باعتبار بودن ، و غم و تیمار قلعه ها نداشتن ، و از جمع و خرج فارغ بودن ، و تنزل و نقصان نپذیرفتن ، و در حکم کسی نبودن ، و از بزرگی شان هیچکس در آن مجال دخل نداشتن ، و بمشورت محتاج نبودن ، و از زدن و کشتن خود را پیراستن ، و در صاحبی کردن و خوردن از همه کس ممتاز بودن ، و همه چنرها و کارها بحضور خود کردن ، و هیچ غالبی و ترساننده ای نداشتن ، و از سپاه و جمعیت بی نیاز بودن ، و محتاج بچنداول و امثال آن نبودن ، و گنجایش مذمت نداشتن ، و بآموختن و انداختن تیرهای افسون محتاج نبودن ، و باوجود قدرت مخالفت نداشتن نوکران در حکم طعمه را خود پیدا کردن ، بفراغ خاطر خوردن ، و بجای خود آرام گرفتن ، و دایم سر بلند بودن ، و شیر این چنین پادشاهی در آن جنگل داشت ، چنانکه گفته اند ، اشلوک :

ب

۱۱

شیر اگرچه تنهاست و در جنگل جای میدارد و نشان و حشم راجگی ندارد و علم و آداب پادشاهی نمیداند ، اما چون بزور بازو ممتاز است همه سباع و غیر آن اورا بپادشاهی خود قبول دارند .

اشلوک :

اگرچه شیر را مانند راجه ها و بآئین آنها هیچکس جلوس بر مرتبهٔ پادشاهی نمیدهد ،

اما شیر بقوت و دلاوری خود پادشاهی میکند .

اشلوک :

شیر که خورندهٔ گوشت فیل است ، اگر روزی طعمهٔ خود را نیابد ، نه آنست که
کاه بخورد .

القصه" دو شغال کرتک و دمنک نام که از ساحت قرب شیر دور افتاده بودند از
ب روی فراست حال شیر و ترسیدن اورا ازآن نعرهٔ گاو دریافته با یکدیگر بسخن در آمدند . و
دمنک با کرتک گفت که ای برادر ، هیچ دریافتی که این صاحب ما یعنی شیر که بجهت
خوردن میرفت بچه تقریب آب نا خورده باینجا قرار گرفت ؟ کرتک گفت : ای برادر ، ما را
باین چیزها چه کار است ؟ مراد آنست که در احوال کار صاحبان خوض نباید کرد ، که در
هر کاری که کنند البته مصلحتی بوده باشد . نمیدانی که هرکه درکاری دست زند که سزاوار
و شایان آن نیست خود را هلاک سازد ، چنانچه آن میمون خود را از برکردن میخ هلاک
ساخت . دمنک پرسید که قصهٔ آن میمون چگونه بوده است ؟ کرتک گفت :

(حکایت میمون و میخ)

آورده‌اند که در جنگلی بقالی دیوهره‌ای میساخت ، و معماران و درودگران آنجا کار
میکردند ، و نیمه روزان بجهت طعام خوردن بخانهٔ خود میرفتند . روزی وقتیکه کارگاه از
کارگران خالی شده بود ، میمونی چند آمده بودند و هرکدام بر می جست و بجائی می نشست .
و یکی از آن میمونان بر بالای چوبی که آنرا اره میکردند و میخی درجای اره کردن کوفته
١٢ بودند نشست و آن میخ را جنبانید گرفت . و در اثنای جنبانیدن میخ خصیتین آن میمون در
درز چوب فرورفت ، و چون میخ را بر کشید همانجابند شده میمون طپیدن گرفت تا هلاک
گشت .

کرتک گفت که ما به الوش خواری شیر اوقات خود را بفراغت میگذرانیم . این همه
تلاش از برای چه باید کرد و دخل در کار های صاحبان چرا باید نمود ؟ دمنک گفت که
ای برادر ، همانا تو خدمت صاحب را برای پر کردن شکم میخواسته ای ، و هیچ مطلب
دیگر به ازین نداشته ای ، و چه نیکو گفته اند ؟ اشلوک :

خدمت پادشاهان از برای مددگاری دوستان و برهم زدن دشمنان کنند . و زنده آنست

که از پهلوی او دیگران را سبب معیشت و زندگانی بهمرسد ، والا شکم خود را هر جانوری و وحشیٔ نیز پر میتواند کرد .

اشلوک :

کسی که بر خود مهربان نباشد و با استاد و برادران و خویشان و خدمتگاران خود مهربانی نکند ، درمیان مردم زیستن او چه نتیجه داشته باشد ؟ چه زاغ هم زندگانی دراز دارد و شکم خود را تنها پرمیسازد .

اشلوک :

سگ باستخوان بی گوشت خورسند است ، و شیر را اگر فیل پیش آید دست از شغال باز داشته فیل را طعمهٔ خود میسازد . و همچنین هرکس فراخور همت در حصول مطلب خود سعی می نماید . ب

اشلوک :

هر که سگ را استخوانی و یا لقمه‌ای دهد ، سگ پیش او دم می جنباند و شکم می نماید و دهان خود بر زمین می نهد ، و فیل را فیلبان هنگام دانه دادن صد هزار مهربانی و دلاسا میکنند تا دانه ای میخورد .

مراد آنست که سگ از پستی فطرت و دنائت همت برای شکم زبونیها میکند ، و فیل از آنجا که عالی همتی جبلی اوست ، تا آنکه خوراک اورا فیلبان آورده پیش او می نهد نمیخورد ، و آنرا بمنت و حیل بسیار میخورانند . اشلوک :

جوی خرد باندک آبی و پنجهٔ موش بکمتر چیزی پر میشود ، و آدمی کم همت پست فطرت باندک چیزی پسند میکند و طلب مطالب عالی نمی تواند کرد .

اشلوک :

کسی که نیک از بد امتیاز نتواندکرد و از دانش بی بهره است ، از آن حیوان یا گاو هیچ فرق نیست .

تتمه ، اشلوک دیگر :

بلکه گاو که از بهایم است و بار گران گردون میکشد و بعلف خواری میسازد و ملبه را در فراز و نشیب میکشد و بکار تمام خلق می آید و از شکم گاو که پاک ۱۳

است پیدا شده ، حیف است که نام او بر این چنین حیوانی که بی دانش است اطلاق کنند .

مراد آنست که شخصی بی دانش را حیوان و گاو گفتن هم حیف است .

چون دمنک اینهمه معانی بیان نمود ، کرتک گفت که ای برادر ، آنچه گفتی نیکو گفتی . اما منصب ما این نیست و مارا نمیرسد که در چنین کارها دخل کنیم ، مارا با اینها چه کار است ؟ دمنک گفت : لیاقت منصب عالی و . . . . حالی موقوف بوقت است . چون وقت رسیده باشد ، نا قابل برتبهٔ عالی رسد و قابل از مرتبه خود بیفتد ، چنانکه گفته اند ، اشلوک :

هرکه خدمت پادشاهان کند ، اگرچه استعداد و مرتبهٔ بلند نداشته باشد بدرجهٔ ارجمند رسد ، و هرکه از خدمت ایشان محروم باشد اگر چند قابل بود بهیچ جا نتواند رسید .

اشلوک :

هیچکس با مردم لطف و قهر مادرزاد نمیدارد ، بلکه این هردو از اعمال مردم بهم میرسد . یکی از خدمت پسندیده شایستهٔ لطف میشود ، و دیگری از عمل بد مستوجب قهر میگردد .

ب

اشلوک :

سنگ گران را بزحمت بسیار بر بلندی توان برد و باندک حرکتی از آنجا بر زمین توان انداخت ، همچنان عروج بدرجهٔ عالی بمشقت بسیار حاصل آید و افتادن از آن رتبه بکمتر عمل ناپسند واقع شود .

کرتک گفت : ای دمنک ، تو درین باب چه چیز بخاطر رسانیده‌ای و چه میگوئی ؟ بگوی . دمنک گفت : چنان دریافته ام که ترس و بیمی بخاطر شیر و لشکریانش راه یافته و همه را اندوهی و غمی پیش آمده است . کرتک گفت که تو این معنی را از کجا دریافته ای ؟ دمنک گفت که دانستن این چه قدر کار است ؟ چه گفته اند ، اشلوک :

آنچه بر زبان آید و به بیان در آید آنرا نادانان هم در می یابند ، بل حیوانات را آنچه بگویند بفهمند و بجا آرند . مرد دانا آنست که حال شخص را از پیشانی او بخواند و حالت او را نا گفته بداند ، که نتیجهٔ عقل و دانش اینست .

اشلوک :

حال و مافی‌الضمیر شخص را از هفت چیز توان دریافت : از صورت ظاهر و خواهش و رفتار و ادا و حرکات و گفتار و تغیر بشره و از چشم و نگاه‌کردن او. ١٣

ای برادر، بنگر که امروز من بقوت دانائی خود شیر را متوجه حال خود ساخته بر سر التفات می آورم .

کرتک گفت که تو آداب خدمت را نمیدانی، چگونه شیر را متوجه خود توانی ساخت ؟ دمنک گفت که در ایامی‌که پاندوان بجانب ورات میرفتند، بیاس آداب خدمت ملوک را بایشان تعلیم می نمود . و من آداب را بتمام از بیاس شنیده ام، بخاطر دارم و میدانم . و گفته اند، اشلوک :

بر مردم پر زور کشیدن بار گران دشوار نیست، و کسانی که در حصول چیزها کوشش بر وجه کمال دارند هیچ چیز از ایشان دور نیست، و دانایان در هیچ شهری غریب نیستند، و شیرین سخنان نیکو گفتار را همه بیگانه‌ها آشنا اند .

کرتک گفت که تو اراده نموده ای که نزد شیر روی، ومن میترسم که وقت او گنجایش نداشته باشد و ترا بار ندهد و آزرده خاطر برگردی . دمنک گفت: نیکو گفتی، همچنین است که تو میگوئی، اما من وقت دیدن ملوک و جای ملازمت‌کردن ایشان را نیز میدانم . ب

و گفته اند، اشلوک:

اگر سخن را بی محل گویند و گوینده مشتری‌که دانای جمیع علوم و آداب است باشد، بر ملوک‌گران آید و اورا فراخور حال او پیش نیایند و خواهش او از دل ایشان کم گردد .

اشلوک :

در چند جا نباید رفت: جائی که دوکس با یکدیگر سخن میگفته باشند و یا کسی داروئی میخورده باشد و یا با زنی خفته باشد و یا حجام اصلاح او مینموده باشد، در این چند جا هر چند دانا را هیچکس منع نکند نباید رفت .

اشلوک :

نزد پادشاه، هرچند بکسی لطف مینموده باشد، در چهار محل دلیر نتوان رفت :

وقت تیل مالیدن و تنها بودن و چون با خود فکری داشته باشد و یا کسی بمشورت نشسته باشد .

اشلوک :

در منزل پادشاهان بترس و بیم باید بود و در سرای استادان بادب ، چه اگر درین دو محل بی ادبانه سلوک نمایند بزودی خط بر ورق هستی خود کشند ، مانند چراغ خانهٔ درویش که هم اول شام بمیرد .

اشلوک :

۱۵ در منزل سلوک وقت و حال ایشان را از خشمگینی و خوشحال بودن دریافته بادب تمام از وضع ظاهر و لباس خود خبردار بوده باید رفت .

اشلوک :

هرکس خدمت حضور پادشاهان کند ، اگرچه از علم و هنر بی بهره باشد و نسب عالی نداشته باشد و اورا نمی شناخته باشند ، برو لطف و مرحمت کنند ، چه غالب حال راجه‌ها و بیاره‌ها آنست که هرچه نزدیک ایشان باشد باو مایل شوند و در آویزند .

اشلوک :

کسانی که سبب لطف و قهر پادشاهان را ملاحظه نموده خدمت میکرده باشند ، اگرچه پادشاه خواهش آنها نکند ، آنها پادشاه را برسر توجه بحال خود می توانند آورد .

اشلوک :

سه کس زمین را که گل او طلاست می تواند در تصرف خود آورد : یکی شجاع ، دوم مرددانا ، سوم آنکه آداب خدمت را نیکو بجای آورد .

و آن خدمتی که نتیجه بخش است از من بشنوید ، اشلوک .

کسی که در خدمت پادشاهان طلب ترقی خود دارد ، اورا به نیابت یکی از سه کس ملازمت پادشاه باید نمود : اول آنکه پادشاه را بروی لطف و مرحمت بوده باشد ، دوم آنکه نیک اندیش پادشاه باشد ، سوم آنکه نزد پادشاه هرچه میگوید ب

درجهٔ قبول می یابد .

و برای این مطلب شخص سوم بهتر از اول و دوم است. اشلوک :

هرکه قدر هنر و فضل نداند هنرمند خرد پرور بخدمت او نپردازد ، زیرا که ازو امید نتیجه‌ای نمی تواند داشت ، مانند شوره زار که هرچند چیزی در آن بکارند و سعی در رستن نمایند هیچ نروید.

و هم درین باب شیخ سعدی فرماید :

زمین شوره سنبل بر نیارد   در آن تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست   که بدکردن بجای نیک مردان

اشلوک :

هرکس از صاحبان بصفات بزرگی آراسته باشد و بالفعل جمعیت و دستگاه نداشته باشد ، بخدمت او باید شتافت ، چه در وقت اقبال دولت او البته ثمرهٔ او از وی حاصل آید.

اشلوک :

خدمتگاری که به بی اخلاصی صاحب قدر شناس را خدمت میکند او بدترین خدمتگارانست ، و در معنی بد سگال خود است که صاحب قدر شناس را از غیر آن نشناخته است.   ۱٦

اشلوک :

با شش کس همان سلوک باید کرد که با پادشاهان : والدهٔ پادشاه و حرم بزرگ و پسر و وزیر اعظم و پروهت که بجای پیر و مرشد راهنمونی آئین و مذهب میکند و دربان.

اشلوک :

کسی که در رزم پیش پیش پادشاهان باشد و در بزم در پس پشت و در منزل پیش در او ، دایم دوست داشتهٔ ایشان باشد .

اشلوک :

کسی را که پادشاه خدمتی فرماید و او از روی شوق و نهایت فرمانبرداری در بجا آوردن آن بشتابد ، دوست داشتهٔ پادشاه باشد.

اشلوک :

کسی که زر و مال از پادشاهان یافته بجای لایق صرف کند و خلعتی که یابد آنرا با خلاص بپوشد و بحرمت نگاه دارد ، دوست داشتهٔ ایشان باشد .

اشلوک :

کسی که هنگام سخن نامناسب گفتن راجه ، یعنی اگر راجه چیزی فرماید که آن بزعم خدمتگاری نامناسب باشد از خدمت مشکل وغیرآن ، و خدمتگار جواب نگوید و بخدمت پردازد و نزد راجه بلند نخندد و بامحرمان حرم و با حرم سخن نگوید و مشورتی نکند ، دوست داشتهٔ راجه ها باشد . و کسیکه باوجود تقرب بادشاه و مورد مرحمت بودن ، هنگام پیش آمدن سختی و ناهمواری پای از اندازهٔ ادب بیرون نهند ، محبوب پادشاهان باشد .

ب

کسیکه با دوستان و نیک اندیشان بادشاه دوست باشد و با دشمنان دشمن و بآنها همراهی نکند و از سرزمت و بدگوئی کردن و نزاع و خصومت نمودن فارغ باشد ، دوست داشتهٔ پادشاهان باشد .

اشلوک :

کسی که رزمگاه را از کمال مردانگی و دلیری خانهٔ خود پندارد و ولایت ندیده را وطن خود شمارد و قماربازی را بمنزلهٔ جاسوسان و یا مزدکاران قابض روح داند و از شراب مانند زهر احتراز نماید و زن را پای بندی زندان خود انگارد ، دوست داشته پادشاهان باشد .

کرتک با دمنک گفت که باری بگوی که تو بخدمت شیر رفته چه خواهی گفت ؟

۱۷ دمنک گفت که من میروم تا شیر چه فرماید ؟ هرچه او بفرماید ، من فراخور او جواب خواهم گفت ، چه سخن از سخن میخیزد و تخم بواسطهٔ باران از تخم میروید ، اشلوک :

مرد عاقل و دانای کامل نتیجهٔ کارهای نیک و ثمرهٔ افعال بد را در ضمن حکایات احوال دیگران بصاحب خود آشکارا و محسوس میسازد .

اشلوک :

مرد هنرمند را محافظت هنری که سبب معیشت و باعث تعریف او در مجالس بوده باشد واجب است .

مراد آنست که آن هنر را بکمال رساند و از دست ندهد، چنانکه گفته اند، اشلوک:

کسی را که خواهی که بوی بدی و آفتی نرسد، تا پرسیده باوی سخن باید کرد،
که کارنیکان این است، وغیر این بی راهی و بی طریقی است.

مراد آنست که اگر کسی از ضرر و زیان کاری خود آگاهی نداشته باشد، تا پرسیده اورا آگاه باید کرد، یعنی

اگر بینی که نا بینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است

کرتک گفت که خدمت ملوک بغایت دشوار است، چه راجه ها را بکوه تشبیه داده‌اند، در آنکه هر دو یعنی راجه و کوه بیک وضع نیستند، یعنی راجه باهمه کس بیک نوع سلوک نمیکند، یکی را می نوازد و یکی را میگذارد، کوه نیز بعضی محل فراز دارد و بعضی جانشیب. و هر دو سخت دل اند، راجه سیاست میکند و کوه در حقیقت سنگ است. و هر دو در گرد و پیش خود درنده ها و آزار کننده ها دارند، راجه سرهنگان و چوبداران و کوه سباع دارد، اشلوک:

ب

شش چیز اعتماد را نشاید: آنچه چنگال داشته باشد و دریا و هرچه شاخ دارد، مانند گاو و آهو وغیر آن، و آنکه همیشه سلاح با خود دارد، و بر زن و بر خانوادهٔ راجه‌ها نیز اعتماد نشاید کرد، چه راجه و چه اهل حرم و چه فرزندان و نزدیکان ایشان.

دمنک گفت که راست گفتی، آنچه در باب دور داشتن خود از راجه ها گفتی. اما اگر در آنچه ارادهٔ صاحب به بینند و از روی مزاج دانی فرمودهٔ ایشان را بتقدیم رسانند، زود ایشان را متوجه حال خود توان ساخت، اشلوک:

۱۸

چند چیز باعث متوجه ساختن و برسر لطف آوردن صاحبان است و محتاج هیچ افسون نیست: هنگام خشم ایشان فروتنی کردن و عجز وا نمودن، دیگر مدح و ثنا گفتن و چیزی را که دوست دارند دوست داشتن و هر چه نخواهند آنرا دشمن داشتن و پیشکش و تحف آوردن، احسان شماری ایشان کردن.

اشلوک:

کسی را که در کردار و گفتار و در دانش از خود افزون پنداری خود را بوی وابند، و چون نیکو دریافتی که حال او چیست اورا بحالش بگذار.

مراد آنست که اگر دانی که او درین سه چیز بر تو غالب است وابستهٔ او باش و ازو فیض

برگیر، والا ترک محبت او ده، اشلوک:

سخن باکسی گوی که در او اثر کند و در دلش جا گیرد، مانند رنگ سرخ بقم بر پارچهٔ سفید.

اشلوک:

تا قوت و چالاکی کسی را ندانی باو هیچ کاری مفرمای که نزیبد، مانند مهتاب که در کوه برف ننماید.

ب کرتک گفت که چون تو عزم جزم کرده ای که نزد شیر روی خوشت باد و خدا یار تو. بسلامت روی و باز آئی. برو، هرچه بخاطرت خوش آید بکن، اشلوک:

در خدمتگاری شیر هوشیار باش که من در رنج و راحت با تو شریکم.

دمنک رخصت گرفته بر کرتک سلام کرد و بجانب شیر روان شد. و چون نزدیک رسید و دربان خواست که اورا از در آمدن بر شیر مانع شود، شیر گفت: بگذار تا در آید که او پسر و زیر ماست و قدیم الخدمت ست و تا جرگهٔ دوم همیشه می آمده است. بعد ازین اورا اینجا نیز میگذاشته باشند. دمنک سجدهٔ تعظیم بجا آورده پیش رفت و شیر دست راست بردوش او رسانید و امرنشستن او فرمود. دمنک با مر شیر جائیکه اشارت یافت بنشست. و شیر از روی التفات اورا تفقدات نمود و گفت: چه حال داری و درین مدت که نمی نمودی کجا بودی؟ دمنک گفت: چون خدمتی معین در نزدیکی راجه نداشتم بسلام کردن از دور ۱۹ پسند می‌نمودم. و هرچند میدانم که نزد راجه بودن و نبودن من مساویست، اما چون وقت آن رسد که حرفی از روی دولتخواهی عرض باید کرد، هرچند راجه نفرماید، اما من خود را بملازمت رسانیده آن حرف را بضرورت بعرض میرسانم. و هیچ چیزی نیست که یک وقتی بکار راجه ها نیاید، چنانکه گفته اند، اشلوک:

راجه‌ها را بجهت خلال کردن و گوش خاریدن بچوبکی احتیاج میباشد. کسیکه سخن تواند گفت و دست و پای درست، چرا بکار صاحبان نتواند آمد؟

و من خود ابا عن جد خدمتگار این آستانم و در همه حال از محنت و راحت خدمات بجا آورده منت بر خود داشته ام. و گفته اند:

خدمتگار و پیرایه را بجای خودش باید داشت و کار فرمود، چه در یتیم را که لایق تاج شاهی باشد، هرچند کسی صاحب دستگاه عظیم باشد هرگز برپای خود نبندد.

اشلوک :

صاحبی که قدر خدمت بنده های خود نشناسد ، هرچند دولت بسیار و ملک وسیع و نسب عالی و دستگاه موروثی داشته باشد ، خدمت او نتوانند کرد .

اشلوک :

خدمتگار از سه چیز ترک خدمت صاحب میکند : یکی از آنکه با جمعی که ازو در دانش و کمالات کمتر و فرود مرتبهٔ اویند اورا برابر دارد ، دیگر آنکه توجه و التفاتی که بامثال و اقران او فرماید باو نکند ، سوم آنکه خدمتی را که لایق و سزاوار آن باشد باو نفرماید .

اشلوک :

در یتیم را که سزاوار نشاندن زیور طلا و تاج است ، اگر در پیرایهٔ سرب بنشانند ، بر زبان نخواهد آورد که چرا مرا اینجا نشانده اید ؟ اما نشانندهٔ اورا مردم نکوهش میکنند .

اشلوک :

صاحبی که در خدمتگاران امتیاز کند که این از اهل دانش و کمال است و آن نادان بی تمیز و این باخلاص و خواهان خدمت است و آن از بی اخلاصی از خدمت گریزان ، خدمتگاران قابل بسیار در ملازمت او جمع آیند .

۲۰ دمنک این معانی دلاویز را بیان نموده در خدمت راجه یعنی شیر عرض نمود که آنچه صاحب فرمود که بعد از مدتی بملازمت رسیدی ، باعث آنرا نیز بعرض میرسانم . بشنو که گفته اند ، اشلوک :

جائی که راست را از چپ فرق نکنند ، مرد دانا یک لمحه آنجا بسر نتواند برد .

و هم درین باب گفته ترجمان اسرار غیبی خواجه حافظ شیرازی رحمه الله :

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

اشلوک :

جائی که صاحب در پرستاران نیک و بد از کامل و چالاک در خدمت هیچ فرق نکند و همه را بیک حال بدارد ، شوق خدمت طالبان و چالاک روی بکمی نهاده بتمام بر طرف میشود .

اشلوک :

جائی که در خر مهره و لعل قیمتی فرق ننهند ، آنجا جواهر فروشی نتوان کرد .

اشلوک :

راجگی و حکومت وابسته و موقوف بر نوکران و پرستاران است. و نوکری وقتی وجود گیرد که راجه ای درمیان آید ، چه معنی راجگی و نوکری با یکدیگر وابسته است که این بی آن و آن بی این نباشد.

ب

و شایستگی نوکر در پرستار وابسته بخوبی صاحب ست ، چنانکه گفته اند ، اشلوک :

اسپ و سلاح و علم و ساز و سخن و مرد و عورت بدست هر نوع کسی در آید و با هرگونه شخصی دمساز شود همان بر آید .

بعد از آن گفت که راجه را نسزد که مرا شغال خیال کرده بحال من بی توجهی نماید ، زیرا که گفته اند ، اشلوک :

هرچه از اقسام قماش است همه ازکرم پیله حاصل میشود و طلا از سنگ و کاه کبل از موی بدن گاو و گل نیلوفر از گل و ماه از دریای محیط و نیلوفر نیلگون از پس افکندهٔ گاو و آتش از چوب و مهرهٔ کار از کفچهٔ او ، یعنی مهره از مار کفچه‌دار حاصل میشود ، و گروچنا از زهره گاو. اما از هنر و خاصیت و خوبی اعتبار دارند ، نه از جهت چیزی که از آن پیدا شده اند .

اشلوک :

موش هر چند خانه‌زاد می باشد ، چون موذی و زیان کار است سزاوارکشتن است . و گر به که هر جائی باشد ، آنرا طعام دهند تا از بودن آن ضرر موش بر طرف شود .

۲۱

و نیز گفته اند ، اشلوک :

پرستار مخلص اگر قوت و استطاعت خدمت نداشته باشد . یا خدمتگاری قوی باستعداد که از وی ضرری یا کوفتی بخاطر صاحب رسد بچه کار آید ؟

و من آنچنان خدمتگارم که هم قوت خدمت دارم و هم بزیور اخلاص و خواهش خدمت پیراسته ام ، اشلوک :

کسانیکه اصل راستیها را دانسته اند یعنی خدای را شناخته اند ، آنها را دنیا که در نظر اعتبار ایشان حکم برگ کاهی دارد نتواند فریفت ، همچنانکه فیلان

مست را بتار ریسمان نتوان بست .

شیر گفت : اینچنین مگوی و این چیزها بر زبان میار که تو پسر وزیر قدیم الخدمت مائی . دمنک گفت که من حرفی دارم و میخواهم بعرض رسانم . شیر گفت : آنچه بخاطر تو رسیده بگوی . دمنک گفت که شما بقصد آب خوردن روان شده بودید ، سبب نرفتن و برگشته اینجا قرار گرفتن چه بود ؟ شیر خود را از آن تغیر حالی که در وی راه یافته بود جمع آورده باوی گفت که هیچ سببی نیست . دمنک گفت : اگر این سخن گفتنی نیست مگوئید ، چه گفته اند ، اشلوک : ب

بعضی سخنان بزن توان گفت و بعضی بدوست و بعضی بفرزند . و هر چند همه اعتمادی اند ، اما هر سخن را بیکی از ایشان توان گفت و بدیگری نتوان گفت .

دمنک چون این سخن گفت ، شیر با خود اندیشید که این دمنک بسیار زیرک و دانا ظاهر میشود ، این رازها را باوی توان درمیان نهاد که گفته اند ، اشلوک :

غم دل را با یار محرم و خدمتگار دانا و زن فرمان بردار و صاحبی که خداوند دستگاه و قدرت باشد توان گفت که اینها غمگساری توانند کرد .

پس با دمنک گفت که این نعره که آواز آن بگوش من میرسد میشنوی ؟ گفت میشنوم ، چه واقع است ؟ شیر گفت که میخواهم از این جنگل رخت اقامت بربندم و بجای دیگر بروم . دمنک گفت : بچه تقریب ؟ شیر گفت که در این جنگل جانوری پیدا شده که اینچنین آواز مهیب دارد ، و ظاهر است که آنچه آواز او باین مهابت و قوت است بغایت بزرگ و قوی هیکل خواهد بود . و آنچه تن او بزرگ باشد ، قوت او در خور آن خواهد بود . ۲۲

دمنک گفت که شما از همین آواز ترسیده اید ، چرا باید که از مجرد آواز بترسید ؟ بزرگان گفته اند ، اشلوک :

چند چیز از چند چیز برهم میخورد . کنارهٔ دریا را آب خراب میسازد ، و مشورت عاقل را کار نبستن آن بوهم میزند ، و دوستی را سخن چینی غماز بدشمنی بدل میسازد ، و مردم بیدل از آوازی میترسند .

شمارا که این جنگل از پدران موروثی است و بزور بازوی خود در آن تصرف کرده اید ، چه لایق است که آنرا بیکبارگی از دست بدهید ؟ چه گفته اند ، اشلوک :

مرد دانا تا اول جای قدم دوم را استوار نکند قدم اول را از جا بر ندارد ، و تا

منزل دیگر را ندیده باشد منزل اول را نگذارد .

ب و اینچنین آواز بسیار شنیده می شود . اما مجرد آواز است ، چیزی دیگر ظاهر نیست که سبب ترس و وحشت شود. از جمله آواز رعد و آواز نی و بین و پکاوج و سفید مهره و زنگها و آواز ارابها و صریر درها و آواز چرخ و امثال آن بسیار بگوش میرسد و از آن نمی ترسند ، زیرا که گفته اند ، اشلوک :

کسی که دشمن قوی هولناک قصد او کند و اورا دل قوی باشد و از جا نرود ، او هرگز مغلوب نگردد .

اشلوک :

مردم مردانهٔ قوی دل را هرچند مانند برمها کسی بیم کند نمی ترسند ، چنانکه ایام تموز هرچند تالابها را خشک میسازد دریا را نتواند خشک ساخت .

اشلوک :

کسی را که از پیش آمدن ایام بد اندوهی نرسد و از رسیدن دولت چندان خوشحالی نکند و در معرکهٔ کارزار پای مردانگی و جلادت بیفشرد ، این نوع شخصی که خال روی مردانگی است از مادر دهر کمتر بوجود می آید .

اشلوک :

کسی را که صفت وقار و تمکین نیست و تواضعات بی محل میکند ، او و برگ کاه یک حال دارند ، چه هر دو هیچ قوت ندارند و معنی که موجب گرانباری تواند شد در هیچکدام موجود نیست .

۲۳ پس باید که این معنی را بخاطر خود قرار داده تهور بورزید و بمجرد شنیدن آوازی از جا نروید و نترسید ، که گفته اند ، اشلوک :

من چیزی دیدم و خیال کردم که پراز پیه خواهد بود ، چون نزدیک شده اندرون آن رفتم دیدم که پوستی بر چوبی بود .

شیر گفت که این معنی را نیکو بیان کن که چگونه است ؟

(حکایت شغال و دهل)

دمنک گفت: آورده اند که شغالی از گرسنگی گاو خشک در پی طعمه بهرجائی می شتافت. اتفاقاً برزمگاه راجه ای رسیده. آواز عظیم بگوش او آمد، و از آن ترسیده اندوهناک شد و باخود گفت که سخت کاری افتاد و اکنون وقت هلاک رسید. شغال در این اندیشه بود که ناگاه نظرش بر دهل بزرگ افتاد که از آن صدائی بر می آمد، و هرگز دهل را ندیده بود. با خود گفت: آیا این آواز ازین چیز بخودی خود بر می آید، یا کسی آنرا در صدا می آورد. چون نیک نگاه کرد، دید که وقتی که باد چوب ریزه‌های صحرا را بر آن میزند از آن صدا میخیزد، و چون چیزی بر آن نمیرسد آوازی نمیدهد. پس نزدیک بآن دهل رفته از تعجب هر دو طرفش را نواخت و خوشحال گشته با خود گفت که بعد از مدتی این نوع نعمتی بدست من درآمد. همانا که این پر از گوشت و پیه خواهد بود. پس در زمانی آنرا بدندان پاره کرده در اندرون دهل در آمد و از آنجا نیز نومید شد. وچون غیر از پوستی و چوبی ندید این معنی را با خود گفت که دریغ که چیزی را که من پر از گوشت و پیه و پر مغز خیال کرده بودم، چون واشگافتم پوستی و چوبی بیش نبود. ب

دمنک با شیر گفت که من بد ینجهت میگویم که از آوازی نباید ترسید.[1]

بعد از آن شیر گفت که ای دمنک، لشکریان من همه ترسیده اند و همه در مقام گریختن اند. من چگونه پا بر جانمائی نمایم و ثبات قدم ورزم؟ دمنک گفت که این گناه اینها نیست، بلکه لشکریان و تابعان درین نوع چیز ها پیرو صاحبان می باشند، چنانکه بالا مذکور شده که اسپ و سلاح و غیرآن بدست هرکس در آید همان نوع بر آید. تو باعتماد دلاوری خود اینجا توقف نمای، تا من بروم و برای تو خبری بیاورم که این آواز چیست و نعره زننده کیست؟ و بعد از آن آنچه مناسب افتد کرده شود.

شیر گفت که تو میخواهی که آنجا بروی؟ دمنک گفت که بفرمودهٔ صاحب خدمتگار را ناکردنی نیز باید کرد که گفته اند، اشلوک:

> در کار کردن بفرمان صاحب پرستار را هیچ چیز اندیشه مند نتواند ساخت، درآتش افتد و از دریای محیط ملاحظه نکند. ۲۴

۱- ن: ترسید حکایت دوم از داستان متربید.

اشلوک :

چون صاحب خدمتگار خود را کاری فرماید ، اگر آن خادم بیندیشد که این کار کردنیست یا ناکردنی ، صاحب اگر نیکخواه خود است اورا نگاه نمیدارد .

شیر گفت : اگر چنین میخواهی برو ، ترا خیر باد .

دمنک سر فرود آورده بجانب سنجیوک که آواز او بگوش شیر میرسید روان شد • و شیر از رخصت دادن دمنک اندیشناک گشت که همانا نیک نکردم که بر او اعتماد نموده باین خدمتش فرستادم ، چه تواند بود که دمنک از صاحب این آواز چیزی می یافته باشد . از آن طمع و یا از جهت افتادن از مرتبهٔ وزارت که بمنصب پدر نرسیده است آزرده خطر باشد ، با او یار شده در مقام آزار من شود ، چه گفته اند ، اشلوک :

پرستارانی که نزد راجه خدمات و مناصب داشته اند ، اگر راجه آنها را از آن اعتبار بیندازد ، هر چند قدیمی بوده باشند از آنها ضرر متصور است .

ب پس طریق حزم و احتیاط آنست که تا حال دمنک بر من مشخص شود بالفعل این مقام را گذاشته بجای دیگر آرام گیرم ، که مبادا دمنک اورا سر کرده و همراه آورده قصد من کند ، چه گفته اند ، اشلوک :

هر که حزم را کار فرماید ، هرچند بی قوت و استطاعت باشد هیچ زور آوری بر وی دست نیابد. و هر که حزم و احتیاط را مرعی نداشته بر همه کس اعتماد کند ، بسا بی استطاعت که بروی غالب آید .

شیر این معنی را بخاطر قرار داده از آنجا بجای دیگر رفت و انتظار آمدن دمنک میبرد . و دمنک برهنمونی آواز نزد آن گاو رفته چون دریافت که آواز این گاو بوده است ، از روی خوشحالی تمام با خود گفت که خوب شد مارا دستگاه قرب و منزلت بهمرسید ، چه شیر را با این گاو گاه در مقام صلح و گاه در جنگ آورده اورا مسخر خود خواهم ساخت ، چنانکه گفته اند ، اشلوک :

اگر راجه را مهمی و کاری همیشه درمیان بوده باشد ، دایم خواهان وزیر و صاحب مشورت بوده از سخن و ارادهٔ او بیرون نرود. و از اینجاست که وزرا خواهند که دایم راجه بجهت مهمی متردد خاطر بوده باشد .

و گفته اند :

چنانکه تندرست از طبیب بی نیاز است ، راجه ای که هیچ کاری صعب در پیش ندارد از و زیر فارغ البال است . ۲۵

دمنک از این حال شادان و خوشان بجانب شیر روان شد . و شیر از دیدن دمنک پا بر جای خود را ظاهر ساخته خود را جمع نمود ، تا آن اندیشه و غم که بخاطرش راه یافته بود بر دمنک ظاهر نشود . و دمنک سرفرود آورده نزدیک شیر بایستاد . و شیر گفت : خوش‌آمدی ، بیا و بگو که صاحب آن آواز را دیدی ؟ گفت بیمن توجه صاحب دیدم . شیر گفت : راست میگوئی ؟ گفت : روا باشد بصاحب خود غیر واقع توان گفت ؟ چه گفته اند :

هرکس نزد پیر و مرشد و پادشاه باندک دروغی زبان بیالاید ، اگر چه از بزرگان باشد بو بال آن گرفتار آید . برکت تمام دیوتا ها در راجه باشد .

رکیشران یعنی عابدانی که بزرگان دین بر همنان اند چنین گفته اند . از این جهت راجه را دیوتا باید دانست ، و این سخن را گزاف خیال نباید کرد . بلکه درمیان راجه ها و دیوتا ها این قدر فرق است ، که راجه ها بنقد بمراد رسانند ، و بهره مند ساختن دیوتا ها نسیه که بعد از مرگ در نشأة دیگر به نتیجهٔ عمل رسانند . ب

شیر گفت : راست میگوئی ، اورا دیده خواهی بود ، چه کسانیکه بزرگ اند بر زبونان خشم نمیگیرند ، چه گفته اند :

باد چیزهای نرم و بی قوت را مثل گاو و مانند آن نشکنند ، و درختان قوی تنهٔ سخت هیکل را از بیخ بر میکنند . بزرگان با بزرگان در می افتند و بر زبونان متوجه نمیشوند .

مراد آنست که دلاوران شیر صولت قوی هیکل بکشتن و زدن ضعیفان روباه صفت نمی پردازند .

دمنک گفت که من این معنی را در خاطر گذرانیده بودم که بمن این چنین خواهی فرمود ، و اکنون زیاده ازین چه عرض کنم ؟ من هم اورا نزد شما می آرم . شیر را ازین معنی در بشره آثار نشاط پیدا شد و بغایت خوشحال شد .

دمنک رفت و از روی تحکم با سنجیوک یعنی گاو گفت که بیا ، بیا ، ای بله ، که صاحب من یعنی شیر میفرماید که تو این همه بیم و ملاحظه در این جنگل از چه سبب میکردی و نعرهای بلند میزنی ؟ سنجیوک گفت : کیست آنکه نام او میگیری ؟ دمنک از

۲۶ روی تعجب باوی گفت: عجبا، تو صاحب را هم نمیدانی. بلی، وقتی که نتیجهٔ این کار را خواهی یافت اورا خواهی شناخت. ای نادان، این صاحب ما که تمام وحشیان جنگل خدمتگاران اویند و نزدیک فلان درخت بر مقام گرفته شیر بزرگ است، پنگلک نام او. گاو از شنیدن این سخن خود را مرده خیال کرده در دریای اندوه فرو رفت و با دمنک گفت: ترا در کردار و گفتار از سایر امثال و اقران ممتاز می یابم، مرا بآوردن عهد و قولی از شیر ازین اندوه و غصه برآر. دمنک گفت که نکو گفتی، این است رسم دیدن ملوک. مراد آنست که چون خوفی از ملوک در خاطر راه داشته باشد، تا قول و عهد ازیشان نگیرند ملازمت شان نتوان نمود، زیرا که بنهایت کوهها و زمین و کنارهٔ محیط توان رسید، اما قعر دریای خاطر پادشاهان را نتوان یافت. تو همین جاباش، تا من برای تو عهد از شیر بستانم، آنگاه ترا بملازمت او ببرم.

دمنک نزد شیر آمده عرض نمود که این جانور که آواز آن شنیده شده، مانند این
ب جانداران دیگر نیست، بلکه گاو سواری مهادیو است، و میگوید: مرا مهادیو از روی مرحمت بکنار این دریا و علف زاران رهنمونی کرده و این جنگل را بجهت بودن من عطا نموده است. شیر با دمنک گفت که من نیز دریافته بودم که همانا دیوتا ها از وی راضی گشته التفات بحالش نموده اند که او اینچنین بی ملاحظه درین جنگل نعرههای دلیرانه میزند و میباشد، والا علفخواری را چه یارای بودن این نوع جای پر خطر است. باری بگو که تو در جواب او چه گفتی؟ دمنک گفت: من گفتم که این جنگل مقام شیر است که پاربتی بر آن سواری میکند، و تو اینجا میهمانی. بیا و با صاحب ما سلوک برادرانه نموده از اطعمه و فواکه آنچه باید میخور و بقیهٔ عمر را باوی بسر می بر. و او نیز باین حال راضی شده قبول نموده است، و گفته که برای من عهد و قولی از صاحب خود آورده خاطر مرا از
۲۷ ترس و بیم فارغ ساز. اکنون صاحب حاکم است و مختار. شیر از روی خوشحالی تمام با دمنک گفت که آفرین برتو و بر دانش تو، همانا که این معنی را از خاطر من فرا گرفته ای. برو که من عهد نمودم که از من اورا هیچ گونه ترسی نبوده باشد، تو اورا نیز سوگند این معنی، که در آنچه رضای ما بوده باشد سلوک نماید، داده بخدمت ما بیار. و چه نیکو گفته اند؟

مدار سلطنت بر وزیران صاحب قوت راستکار مخلص امتحان نموده شده است، مانند ستونها که سبب برپا بودن خانه اند.

و نیز گفته اند:

عقل و دانش وزیر هنگام صلح نمودن با غنیم و ملاقات دادن او توان دانست، و فراست و مهارت طبیب وقت نمودن سنپات که عبارت از زیاده شدن سودا و بلغم و صفراست توان دریافت، والا وقتی که محنتی پیش نیامده است همه کس داناست.

دمنک سخنان شیر را شنیده متوجه آوردن گاو شد، و با خود گفت که صاحب من از من راضی شد و بسخن من درآمد و مسخر من گشت. اکنون هیچکس به بختیاری من نیست، زیرا که گفته اند:

آتش در زمستان آب حیات است، و دیدن محبوب حیات بخش، و لطف و مرحمت پادشاهان در کام بخشی آب حیات دیگر، و خوردن شیر نیز موجب حیاتست. ب

و چون پیش گاو آمد، گفت: ای برادر، شیر را باتو در مقام لطف آوردم و عهد و قولی که میخواستی ازو بستاندم، تو نیز از روی اعتماد تمام متوجه خدمت شو. اما باید که چون مورد لطف بسیار شوی، با من طریق برادری و یاری را مرعی داشته راه بی نیازی و بیباکی نسپری. و من نیز باتفاق تو بارگران سلطنت را که عبارت از وزارت ست بردوش تعهد میگیرم، و حکومت شیر از من و تو خواهد بود، و درآن حکومت انواع عیش و کامرانی خواهیم کرد، چه گفته اند:

همچنانکه وبال از کردن کردارهای ناکردنی بهم میرسد، دنیا نیز ازآن فراهم می آید. و دولت حکومت راجه‌ها را باتفاق و رهنمونی یکدیگر توان متصرف شد، همچنانکه هنگام صید کردن یکی جانور را برانگیزد و دیگری شکار کند.

و نیز گفته اند:

هرکه از غرور حال خود بخدمت مقربان راجه فراخور حال آنها نپردازد از حالت خود تنزل نماید، مانند آن شخص دنتل نام که از رتبهٔ خود افتاد. ۲۸

گاو گفت قصهٔ او چگونه بوده است؟

(حکایت دنتل خزانچی و فراش راجه)

دمنک گفت : آورده‌اند که در شهر بردمان راجه‌ای بود که دنتل نام خزانچی داشت. و این دنتل مرجع تمام خلق آن شهر شده ، مردم راجه و شهر تمام از وی راضی بودند ، و بغایت دانا و زیرک بوده. وچه نیکو گفته اند :

هر که در مقام دولتخواهی پادشاه باشد بسا مردم که ازوی آزار کشند ، و چون مهمات موافق خواهش خلق صورت دهد پسند طبع پادشاه نیفتد. چون این دو کارسند یکدیگر اند ، یافتن این هر دو معنی باهم دشوار و محال می نماید.

القصه دنتل را دختری بود که باسباب کدخدائی او پرداخته مقربان راجه و مردم اعیان شهر را میهمانی کرد و خلعتها داد ، و بعد ازآن راجه را با حرم و فرزندان بمیهمانی بخانهٔ خود آورد. اتفاقاً فراش راجه نیز در مجلس میهمانی حاضر آمده بجهت طعام خوردن بالاتر از استاد راجه نشست ، و دنتل اورا از آنجا برخیزانیده بیرون کرد. و فراش از آن غصه همیشه در مقام از پا انداختن دنتل می بود و باخود می اندیشید که چگونه راجه را بوی بی التفات سازد. روزی با خود گفت که این اندیشه محال است که پیش گرفته ای و بی تقریب خود را در کاهش انداخته ای ، چه مثل من کم مایه ای را چه یارای آنکه آن طور دولتمندی صاحب نسبتی را از پا تواند انداخت. و چه نیکو گفته اند :

کسی که بقوت با کس برنیاید و آزاری بوی نتواند رسانید از بیحیائی است با وی ستیز کردن ، چه نخود هنگام بریان شدن هرچند بطپد تابه را نتواند شکست.

اتفاقاً روزی علی الصباح که راجه از خواب بیدار شده بتوجه و تفکر در صفات معبود مشغول بود ، فراش بجاروب کشی فرشها در آمده عرض نمود که آیا از دلیری و بی اندامی دنتل راجه را خبری هست ؟ و چون راجه استفسار نمود ، گفت که دیدم که با زن راجه کنار میگرفت. راجه بر آشفت و از جای خود برجسته با فراش گفت که راست میگوئی ؟ رانی را با وی (در) این‌حال دیده‌ای ؟ گفت : من امشب بقمار بازی بسر برده بیدار خوابی کشیده ام. ودرین حال که این سخن از من صادر شده باشد خواب گران درسر داشتم ، هیچ نمیدانم که بر زبان من چه رفته است ؟ راجه باخود اندیشید که همچنان که این فراش در حرم من راه دارد ، دنتل نیز آمد و رفت می نماید ، می تواند بود که دنتل را با رانی باین حال

ب

۲۹

مشاهده کرده باشد، زیرا که گفته اند:

آنچه در خاطر مرد قرار گرفته باشد از خوب و زشت، هر چند آنرا پنهان می داشته باشد، در دو وقت ازوی ظاهر میشود: یکی در گرانی خواب و دیگر در مستی شراب.

و این معنی که بر زبان فراش رفته از زنان عجب نیست، چه گفته اند:

زنان سخن بیکی کنند و بغمزه جانب دیگری نگرند و در دل دیگری را جای دهند و در یاد او باشند. آتش از سوختن گنجهای چوب سیری ندارد و دریای محیط از آب دریا ها پر نگردد و قابض روح از میرانیدن جانوران بس نکند.

راجه این معانی را باخود اندیشیده از دنتل خزانچی ملول خاطر گشته بی التفات شد، ب و کارش بجائی رسید که از در آمدن در حرم او را منع کردند. دنتل چون راجه را بتوجهی که همیشه با وی داشت ندید، اندوهگین گشته باخود اندیشید و گفت که بزرگان گفته اند:

کیست که از جمع آمدن مال مغرور نشود وکیست که در خدمات عملداری در آمده و بی دستگاه نشده و کدام کس است که زنان دل اورا نفریفته اند و چه کس باشد که مرتبهٔ محبوبی راجه ها او را همیشه میسر باشد و کیست که از چنک مرگ خلاص یافته؟ و گدا طبع کی بدولت رسیده است و از شبکه دام بدگویان که بسلامت رسته است؟ پاکی از زاغ و راست گوئی از قمار باز و بردباری از مار و ۳۰ ناخواهش جماع از زن و مردانگی از خچر و سخن توحید و معرفت از مست باده و دوستی از راجه ها که دید؟

و نیز دنتل خزانچی باخود گفت که من در خواب نیز هرگز بدسگالی راجه و نزدیکانش نکرده ام، سبب بی التفاتی راجه بحال من چه باشد؟ تا روزی خزانچی بخانهٔ راجه در می آمد و دربانان حرم منع نمودند و فراش با دربانان گفت که هیهات، شما این ناز پروردهٔ راجه را که بر همه چیز دست دارد چرا مانع میشوید؟ مگر نمی ترسید که همچنانکه مرا در میهمانی راجه به بی عزتی از مجلس بدر کرد، شما را نیز وقتی همان نوع بی حرمت سازد؟ دنتل دریافت که همین فراش منشاء بی التفاتی راجه نسبت بوی شده است، و با خود گفت که چه نیکو گفته اند:

کسی که از اراذل باشد و از دانش بهره‌مند نبود، هرچند که راجه بحال او

ملتفت نباشد ، اما چون از ملازمان درگاه راجه بود ، اورا نیز از خود راضی باید

ب داشت. هرچند کسی از طائفهٔ زبون باشد و از همه کس ترسنده ، اما چون در خدمت راجه بود هیچکس را بر وی دست تعدی نرسد.

دنتل از آن حال (که) دربانانش منع نمودند خجل شده بخانه رفت و فراش راجه را طلب داشته عذر خواهی نمود و خلعتی بوی داد و گفت: آن روز که ترا از مجلس دور کردم ، نه از کینه بود که با تو داشته باشم. اما چون تو بر استاد راجه تقدیم نمودی ، با تو آن معاملت کردم. فراش خلعت یافته بغایت خوشحال گشت و با دنتل گفت: کلفتی که مرا از تو رسیده بود باین تلافی بشادکامی بدل شد. انشاءالله تعالی بعد از این در آن کوشش تمام نمایم که نتیجهٔ این لطف که بمن کرده ای بتو برسد و راجه بتو مرحمت نمایان فرماید. فراش این بگفت و بر گشت. و در این باب نیکو گفته اند.

ترازو و مرد سفله هر دو یک حال دارند که باندک چیزی بزیر می آیند و بالا میروند.

مراد آنست که سفله را در رنگ ترازو اگر یک مثقال فائده بر سد سر بر آسمان افرازد ،

۳۱ و اگر اندک ضرری لاحق شود بر زمین بیفتد.

و بعد از آنکه فراش از دنتل خوشنود گشته بود ، روز دیگر علی‌الصباح برسم هر روز برای جاروب کشی بخوابگاه راجه درآمده راجه را در همان حال یعنی در توجه بجانب قادر ذوالجلال یافت ، و بر زبان راند که عجب حالیست که راجه در صحت خانه میوه ای در دهن انداخته بخورد. راجه بمجرد شنیدن این سخن از آن حالت آزاد برجست و بافراش گفت: ای دون طبع پلید ، حقوق خدمت محرمیت و قرب از زدن و تنبیه نمودنت مانع میشود ، این چه یاوه بود که بر زبانت رفت؟ فراش از روی مسکنت دستها بهم آورده عرض نمود که از سرگرانی بیداری شب بیهوش بودم و از بیهوشی هذیانی بر زبانم رفته باشد ، راجه بمرحمت از من درگذراند. راجه باخود اندیشید که در مدت العمر از من این نوع امری قبیح سر نزد. همانا که این ابله دنتل را نیز از هذیان گوئی بآن عمل بدروغ و بهتان نسبت کرده است. نیک واقع نشد که من بی جهت اورا به بی التفاتی آزرده خاطر ساختم ،

ب چه از مثل این نوع مردم عاقل صاحب نسبت کی آنچنان قباحت نسبت بصاحب خود

واقع میشود ؟ و کاروبار سلطنت و لوازم خدماتی که تعلق بوی داشت بی او معطل است . راجه این معنی را بخاطر گذرانیده دنتل را طلب فرمود و خلعت خاصش مرحمت نمود و منصب و خدماتی که بوی متعلق بود ارزانی داشت .

دمنک با گاو گفت که من بنابر این واقعه میگویم که هیچ یک از خدمتگاران راجه‌ها را از خرد و بزرگ با خود بد نباید ساخت و با همه در مقام دوستی باید بود . سنجیوک یعنی گاو گفت که ای برادر، این سخن را درست گفتی، اینچنین خواهم کرد . پس دمنک اورا نزدیک شیر آورد و گفت : اورا آورده ام ، هرچه حکم فرمائی . پس بامر شیر اورا پیش آورده بسلام شیر فرمود . و شیر دست راست بر دوش گاو فرود آورده از روی تفقد و التفات با وی گفت که خوش آمدی ، چه حال داری و درین جنگل پرخطر بچه سبب جای گرفته ای؟ گاو قصهٔ جدا افتادن از صاحب خود و آنچه برو گذشته بود همه را نزد شیر باز نمود . شیر با وی گفت که خوشت باد ، در این جنگل که زیر حمایت بازوان من است بی هیچ بیم و ترس میخور و میگرد . اما دائم در گرد و پیش من میباش که خطر درنده های قوی نیز دارد . گاو گفت که هرچه فرمائی ، آنچنان کنم . ۳۲

راوی میگوید : بعد از آن شیر بآب خوردن رفت و از آنجا برگشته در جنگل سیر می نمودند و گاو نزدیک شیر میگشت و مدتی ایام بدوستی میگذرانیدند . و گاو که شهری بود و با آدمیان بسربرده علم معاش و لوازم آنرا بروجه کمال میدانست ، در اندک مدتی شیر را که وحشی جنگلی و از روش زندگانی با یکدیگر کردن بیخبر بود دانا و پخته کار ساخت . و شیر و گاو دوبدو با هم عیش و تنعم میکردند و همداستان می بودند و لشکریان شیر ازینها دور می‌گشتند . و دمنک چون در باز نمودن دل گاو پیش از ملاقات دادن او با شیر مرتکب دروغ شده بود و شیر دریافت که او احوال گاو را غیر واقع برای غرض خود گفته ، از نظر شیر افتاده از ساخت قرب دور افتاد . بنابر آن او وکرتک هر دو برادر نسبت بدیگر لشکریان محجوب تر می بودند . و شیر چون روش معاش را دانست و خامیهای وحشی‌گری از وی برطرف شده پخته گشت ، از تردد نمودن و کشتن و زدن جانداران بسیار که بطفیل دیگران میکرد و طعمهٔ آنها می شد دست باز داشته بقدر ضرورت پسند می نمود و لشکریانش از پریشانی حال و فاقه‌کشی هرکدام بطرفی رفته اوقاتی میگذرانیدند . و بزرگان گفته اند : ب

راجه هر چند از دودمان بزرگ باشد و دستگاهش بغایت فراخ، اما چون نوکران

را ازو علوفه و نتیجهٔ خدمت نباشد ترک خدمت او می نمایند ، مانند مرغان که درخت خشک را بگذارند .

و نیز گفته اند :

نوکر و خدمتگار ، هر چند بزرگزاده و مخلص صاحب بود و صاحب را بدو توجه و التفات نیز بوده باشد ، اگر وجه معیشت بوی نرسد بخدمت او قرار نمی تواند داد .

و گفته اند :

راجه ای که علوفه مقرری نوکران را در وقت مقرری رسانیده باشد ، اگر چه بآنها درشتی میکرده باشد هرگز از خدمت او جدائی نجویند . و تنها همین نوکر و خدمتگار را اینچنین نمیکنند ، بلکه اینست رسم و عادت سایر خلق عالم که بجهت اوقات گذر خود هر چهار عمل که وابسته بآداب راجه‌هاست بجا می آرند و بهر نوع که میتوانند برای خود وجه معیشت بهم می رسانند . و آن چهار عمل ، یکی صلح کردن ، دیگر چیز دادن ، سوم مخالف ساختن مردم غنیم با وی ، چهارم غالب آمدن است . ۳۳

مراد آنست که همه خلق باین چیزها پرداخته اوقات گذر بهم میرسانند ، چنانکه گفته اند :

پادشاهان همیشه در مقام کشادن ولایتهای دیگران اند و منتظر وقت ، و طبیبان دائم در انتظار خبر بیماری مردم اند ، و سوداگران دیدهٔ انتظار در راه مشتری دارند ، و دانایان علم همیشه میخواهند که نادانی بسر وقت ایشان افتد . دزدان در تجسس احوال بیخبران اند تا غافل یافته بدزدی پردازند ، و گدایان خانگیان سرا و منزل را بجهت گدائی میجویند ، و شهوت رانان بدکار فاحشه‌ها را سراغ میکنند ، و اهل حرفه همه خلق را میخواهند . و تمامی این طایفه‌ها بجهت طمع اوقات گذر خود بکمند آن چهار عمل مطلب خود را بجانب خود میکشند و فراخور قدرت خود بدانچه میدانند اوقات گذر خود از خلق بهم میرسانند ، مانند ساکنان دریا که از توانائی خود طعمهٔ خود را هم از جانوران زبون آنجا سازند . ب

القصه کرتک و دمنک از لطف شیر محروم ماندند . چون حالشان به بی نوائی کشید و از فاقهٔ بسیار گلوی شان خشک و تن شان لاغر گشت ، با یکدیگر چیزها میگفتند و می

اندیشدند . دمنک با کرتک گفت که اکنون ما و تو در هیچ حسابی نیستیم. شیر را با گاو خوش افتاده با سخن او در آمده تردد و کاری که دایم میکرد آنرا گذاشته ، و نوکرانش همه بجاها رفتند و هیچکس در گرد او نماند . اکنون چه باید کرد ؟ کرتک گفت که هر چند شیر گوش بسخن تو نمیکند ، اما تو زیان این حال را با وی بگوی و از گردن خود بینداز ، که گفته اند :

پادشاه هر چند سخن وزیر را بسمع رضا نشنود ، اما وزیر را آنچه کنکاش اوست باید گفت و از سرزنش دانایان خود را خلاص ساخت ، چنانچه بدر با درتراشت مصلحت کار را بجهت ابرای ذمهٔ خود گفت .

و نیز گفته اند :

فیل مست که از مستی خودسری نماید و راجه ای که از مستی باده سلوک ناهموار کند ، تمام مردم عالم فیلبان آن فیل را و وزیر این راجه را خدمت میکنند . ۳۴

ای دمنک ، تو که این علف خوار یعنی گاو را با شیر ملاقات دادی ، بدست خود آتش در خود زدی . دمنک گفت :

بلی گناه من است این نه جرم صاحب من

چه گفته اند :

شغال از جنگ دو هدیال و ما از فریب آن دغل و میانجی زناکاران از میانجی گری خراب شده ایم ، و این همه از عمل خود در هلاک افتادند .

کرتک گفت : این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت جوگی و دغل)

دمنک گفت : آورده اند که درکنار دهی در صحرائی گنبدی بود و در آن گنبد دیو شرما نام جوگی مقام گرفته . و از بس که مردم ده بوی چیزی میدادند که رفته رفته نزد وی مالی جمع آمد و آن سبب نا اعتمادي او بر مردم شد . آنرا در خریطه کرده همیشه در زیر بغل

میداشت. و درین باب چه نیکو گفته اند:

مال گرد آوردن بد شواری میسر شود و در نگاه داشت آن رنج بسیار کشیده آید، و چون تلف شود موجب غم و اندوه بیشمار گردد، و در صرف و بذل نمودن نیز آدمی محنت کشد. لعنت برچنین مال که در همه حال موجب غم و غصه مرد میگردد.

ب

القصه نا گاه دغلی بر حال جوگی و مال او اطلاع یافته چشم بر خریطه اش دوخت، و دائم در فکر کار آن بود که بچه حیله آن را از او برباید. روزی با خود گفت که از محکمی دیوار این گنبد که سنگین است نتوان شکافت، و در و دربندش بغایت محکم. بهیچ وجه و طور دیگر راه در آن پیدا نیست، مگر آنکه بسخنان نیکو و طریق خدمت نزد او خود را جا کنم و بشاگردی او قرار داده خود را پیش او معتمد سازم، که چون بر من اعتماد پیدا کند بسخن من در خواهد آمد. و گفته اند:

هرکه بی طمع بود خدمت عمل هیچکس اختیار نکند، و کسی که بشهوت رانی حریص نیست بآرایش و پیراستن خود نپردازد، و هرکس نا اعتماد است راز دل خود بهیچکس نگوید، و هرکه سخن را از قرار واقع و بی غرضانه میگوید او هیچکس را فریب نمیدهد.

آن دغل شاگردی جوگی را با خود قرار داده نزد او رفت و سلام کرده از روی تواضع و فروتنی با وی گفت که ای بزرگ، این عالم پر از بدیهاست، و جوانی در رنگ سیلاب زده روان است، و زندگی را همان قدر بقاست که خس را در آتش، و راحتها مانند سایهٔ ابرها ست، صحبت فرزندان و زنان و دوستان و خدمتگاران حکم خواب و خیال دارد. و من حقیقت این حال را نیک دریافته ام. بفرمای چاره ای که چگونه از دنیا که دریای آدمی خوار است خود را بگذرانم.

۳۰

جوگی سخنان اورا شنیده با وی گفت: رحمت بر تو باد، ای فرزند، که نیک بخت آمده ای که در جوانی توفیق ترک و تجرید یافته ای. برهنمونی عقل و بخت درین مقام شده ای، چه گفته اند:

ترکِ دادنِ دنیا و دستِ از لذتهایِ آنِ بازِ داشتنِ در جوانیِ اعتبار دارد، والا وقتی که

خواهش از کار ماند و قوت کار برفت همه کس بتجرید می گراید . نیک بختان پاکیزه سرشت را دل پیش از جسد پیر میگردد ، و بد سرشتان در پیری نیز دلهای جوان میدارند و از هوسهای جوانی باز نمی آیند .

یعنی در جوانی شکسته باید بود ، از آنکه پیران شکسته دهراند . ای فرزند ، تو که از من چارهٔ عبور نمودن این دریا که عبارت از دنیا ست پرسیدی ، چاره آنست که گفته‌اند که

اگر سودر و چندال و غیر آن افسون مهادیو را ورد خود بسازد و خاک برتن خود بمالد و موی خود ژولیده سازد ، مانند برهمن پاک شود .　ب

دیگر : هر که افسون مهادیو را بخواند ، اگر همه یک گل بر صورت مهادیو نثار کند ، دیگر از آمد و شد این نشاء خلاص یابد .

مرد دغل این سخنان را از جوگی شنیده برخاست و سر در قدم او نهاده از روی عجز تمام گفت که ای خداوندگار ، بعطا کردن آن افسون بنده را بهره مند فرمای . جوگی گفت : ای فرزند ، این لطف در باب تو خواهم کرد . اما ترا باید که شب در این منزل من در نیایی ، زیرا که در شبها درویشان را و ما و شما را تنها و بخلوت بودن اولیٰ است ، که گفته اند :

راجه از بد کنکاش و درویش خدا پرست از صحبت مردم و فرزند از ناز پروری و برهمن از علم نیاموختن و خانواده از نا خلف و خصلت نیک از صحبت بدکار و دوستی از مخالفت و دولت از رعایت نا کردن آداب و ضوابط آن و مهر و محبت از جدائی و زن از شراب خواری و کشت از خبر نا گرفتن ضایع و خراب گردد ، و مال ازدو چیز یعنی از عدم محافظت و خرج کردن کم شود .　۳۶

بنابر این ترا بعد از آموختن آن افسون و قرار دادن بر شاگردی باید که در آن خانه خس پوش که بیرون این گنبد است می بوده باشی . مرد دغل گفت : هرچه فرمائی چنان کنم ، چه مرا به نیکوئی آن جهان کار است .

بعد ازآن جوگی اورا تعلیم نموده بمریدی و شاگردی خود برگزید ، و او شرایط خدمات و لوازم آداب شاگردی بوجه احسن بجا آورده جوگی را از خود راضی ساخت . و جوگی باوجود این هم خریطهٔ زر را هرگز از خود جدا نمیکرد . و چون دید که بهیچ نوع جوگی را بر وی اعتماد نمي شود ، در انتظار ربودن خریطهٔ زر بجان آمده با خود اندیشید که چه

حیله کنم. آیا راست براست بسلاخی اورا بکشم و یا گلوی اورا بفشارم و یا زهر بخوردنش دهم.
اتفاقاً در همین حال از مواضع نواحی شخصی از معتقدان جوگی را بجهت طعام خوردن پیغام کرده، و جوگی شاگرد را همراه گرفته بسوی او روان شد. و در راه بکنار آبی رسیده آن خریطهٔ زر را بنهانی در ژندهٔ خود پیچید، و بر زمین نهاده شاگرد را بمحافظت آن امر کرد، و
ب خود بجهت قضای حاجت راه صحرا گرفت. و چون از نظر شاگرد غایب شد، شاگرد خریطهٔ زر را غنیمت یافته ژنده را همان جاگذاشت و راه گریز پیش گرفت.

(رمهٔ هدیال و شغال)

و جوگی را بعد از فراغ آن حال نظر بر رمهٔ هدیال افتاد. دید که از آن میان دو هدیال با یکدیگر در جنگ اند و هر بار مانند دو قوچ عقب رفته کله برهم میزنند و خونی از کله برهم زدن آنها بر زمین می افتد و شغالی هنگام عقب رفتن آنها آن خون را می‌لیسد.
جوگی با خود اندیشید که این شغال بس نادان و ابله است که در چنین جای خطرناک قصد لیسیدن خون میکند، چه اگر احیاناً درمیان دو کله اینها در آید هلاک میشود.
اتفاقاً یک دفعه همچنان شد و شغال هلاک گشت. جوگی تاسف کرد و گفت: حیف که از جنگ کردن این دو هدیال بیچاره شغال هلاک شد.

بعد از آن جوگی متوجه آنجا که شاگرد را بنگاه داشت ژندهٔ خود گذاشته بود شده، از دور شاگرد بنظرش در نیامد. و چون نزدیک رسید و ژنده را برداشته از خریطه خالی دید، بغایت اندوهناک گشت و جزع نموده بر خاک مذلت افتاد و بیهوش شد. چون بعد از ساعتی بحال آمد دیوانه‌وار بنام شاگرد فریاد کنان میگشت و میگفت: ای شاگرد دغلباز، مرا بازی داده کجا رفتی؟ جوگی این میگفت و پی اورا یافته بر اثرش میرفت و با خود
۳۷ میگفت: دریغ، مرا شاگرد من بهلاک رسانید.

(جولاهه و زنش)

و چون پارهٔ راه طی کرده و قریب بموضعی رسید، دید که جولاهه ای با زن خود از مزرعه ای که می بود روی بآن موضع دارد و بقصد میخواری بشرابخانه میرود. جوگی بوی

رسیده گفت که ای نیک مرد ، من مسافرم و روز بآخر رسیده و درین ده با کسی آشنا نیستم. امشب مرا دستگیری کن و بپاداش این خیر امیدوار باش ، چه گفته اند:

اگر مسافری هنگام غروب بسر وقت مقیمی افتد باید که بهیچ وجه اورا نراند ، و البته در منزل خودش جا داده لوازم میهمانی بجا آورد که بپاداش[1] این عمل ثواب عظیم یابد .

و نیز گفته اند که

مردم نیک سیرت بی دستگاه چهار چیز را از آینده دریغ ندارند: پلاس اگر همه کاه باشد ، و زمین و آب و سخنان شیرین.

مراد آنست که اگر چیزی دیگر بجهت میهمانداری نداشته باشد ، غریب را جای داده بسخن شیرین و فرش کاه و آب میهمانی کنند . و گفته اند که

چون غریب را بسخن شیرین و مرحبا گفتن پیش آیند آتش که روشن ساز ظلمت شب است راضی شود ، و چون اورا جا و منزل دهند اندر خوشنود گردد ، واز دست و پاشتن او بشن راضی گردد ، و چون طعام پیش آرند برسها خوشنود گردد.

چون آن شخص جولاهه این سخنان از جوگی شنید ، با زن خود گفت که این مسافر را با خود ببر و لوازم خدمت و میهمانداری بجای آر که من باین موضع رفته از برای تو شراب می آرم . مرد این را گفته متوجه آن موضع شد و زن جوگی را همراه گرفته ، چون بدکاره بود ، با خود اندیشید که تا آمدن شوهر کام دل از آن دوست که در مزرعهٔ خود دارم توان بر گرفت ، و بجانب خانه خود روان شد. و نکو گفته اند: ب

در چند حال زن بدکاره بغایت خوشحال میگردد: در وقت ابر و باران ، و در ایامی که شبهای آن تاریک باشد ، و هنگامی که راه یافتن در کوچه‌ها بدشواری میسر گردد ، و وقتی که شوهرش بسفر رفته باشد . سه چیز نزد زنی که با مجامعت پنهانی و زنا خوش دارد برابر خس اعتبار ندارد: جامهٔ خواب آراسته ، خانهٔ خود و محبت شوهر که با وی دارد. و خانهٔ خود هرچند بهمه چیز آراسته باشد ، زن بد فعل چهار چیز را اختیار کند و از آن غم ندارد: از بر آمدن و مهجور شدن از

۱- ن : پاداش

خانوادهٔ خود و از مذمت کردن خلق و از بند کردن و از مردن و در مقام هلاکت افتادن .

و چون زن جولاهه بخانه رسید جوگی را در خانهٔ خود جای داده گفت که چون زنی از همدمان من بفلان جا آمده ، میروم که اورا ملاقات نموده بیایم . تو درین خانه آرام بگیر و از احوال خانه با خبر باش . این بگفت و خود را بلباس و زیور و اسباب آرایش پیراسته متوجه خانهٔ یاری که با وی زناکاری داشت شد . اتفاقاً بمقصد نا رسیده در راه شوهرش بحالت مستی پیش آمد . زن هم از دور بجانب خانه شتابان گشت و بمنزل رسیده تغییر لباس کرد و همان رخت شبینه را در پوشید . و چون شوهرش قبل ازآن اندکی از حال زن شنیده بدگمانی داشت ، از دیدن زن در لباس پاکیزه و گریختن او گمانش بیقین نزدیک شد . بخانه رسیده با وی عتاب آغاز کرد و گفت که ای جلب ، بکجا میرفتی ؟ گفت : من از آن باز که بخانه آمده ام بجائی نرفته ام ، تو از مستی که داری دیگری را مرا خیال کرده برسر عربده آمده ای ، چه گفته اند :

۳۸

مست در سه چیز حکم شخص سنپاتی دارد : در تغیر حال و بر زمین افتادن و هذیان گفتن .

مرد از درشتی سخن و تغیر لباس زن خشمگین گشته گفت : مدتیست که من بد فعلیهای ترا شنیده در گمان بودم ، اکنون یقین من شده ، بنگر که ترا چگونه سیاست کنم ؟ این بگفت و چوب بسیار بر پشت و پهلوی او زده اورا بستون خانه بر بست و خود از غلبهٔ حرارت خشم و مستی شراب بیهوش گشته بخواب رفت .

بعد از آن حجام زنی که درمیان زن جولاهه و یارش میانجی گری میکرد آمده از انتظار بردن او خبردار ساخت و گفت : فلانی در انتظارتست ، زود خود را بوی برسان . زن گفت که تو حال مرا می بینی ، برو و با اوبگو که درین حال ملاقات محال است . میانجی گفت : زنهار این سخن مگوی ، که در روش این کار چنین جواب نتوان گفت ، چه گفته اند :

ب

هرکه شتر وار از جای دشوار بتردد خود میوه بخورد ، یعنی قصد مطلوب خود نموده خود را بوی رساند ، زندگی او قابل ستایش است .

و نیز گفته اند :

آن جهان و پاداش آن که دیده است ؟ و مردم عالم خود نیک را بد و بد را نیک میگویند. زنی که شوهر دیگری را فریفتهٔ خود گرداند ، خوشاعیش و کامرانی او.

و نیز گفته اند :

زن بد فعل را چون نومیدی از مرد بیگانه بجائی رسد که زشت روی سفله ای هم بهم نتواند رسانید ، بضرورت از روی ملالت خاطر با شوهر نیک منظر نیکو محضر محبت دارد .

زن با میانجی گفت که بلی ، اینها همه راست است ، اما مرا که این چنین محکم بسته اند چگونه توانم رفت ؟ و حال آنکه شوهر نیز همین جا حاضر است. و میانجی گفت که او مست خواب افتاده است ، و تا بروز روشن شدن از خود خبری نخواهد داشت. و من خود را بجای تو بر می بندم . تو نزد او برو و باوی ملاقات نموده بزودی مراجعت نمای . ۳۹

زن میانجی را بجای خود بربسته بملاقات یار خود شتافت. و مرد بعد از ساعتی چشم باز کرده بآن گفت که اگر من بعد هرگز از خانه بیرون نروی و اینچنین سخنان در شب بر زبان نرانی ، ترا خلاص سازم . میانجی ملاحظهٔ شناختن آواز خود کرده جواب نداد و بخاموشی ساخت . و مرد دیگر باره همان سخن با وی گفته چون جواب از وی نشنید ، از آن حالت خشمناک شد و از کمال غضب دست بکارد برده بینی اورا ببرید و گفت: دیگر میان من و تو بهیچ وجه آشتی صورت نگیرد . این بگفت و دیگر باره خوابش در ربود . و جوگی غمدیده بادل پر درد از رفتن مال و کوفت راه و گرسنگی بیدار مانده احوال زن جولاهه را از اول تا آخر مشاهده نمود .

و زن آنجا با یار خود کامرانی نموده بخانه باز آمد و با میانجی گفت که حال تو چیست ؟ بخیرگذشته ؟ امری واقع نشده باشد و بعد از رفتن من مرد از خواب در نیامده . میانجی گفت که غیر از بینی من تمام بدن بسلامت است . زود باش و تا این مرد بیدار نشد مرا رها بکن ، که مبادا بیدار شود و گوشهای مرا نیز ببرد . زن او را رها کرد و خود را بجای او بر بست و با شوهر خود خطاب کرده آغاز عتاب نمود که لعنت بر تو ، ای مرد بی عقل ، ب مرا که پارسای زمانه ام کیست که سرزنش تواند نمود یا نقصانی تواند رسانید ؟ و من این را

ببانگ بلند میگویم که نگاهبانان این عالم همه بشنوند، چه آفتاب و ماه و آتش و باد و آسمان و زمین و آب و دل و جم یعنی قابض روح و شب و روز و صبح و شام و دیوتهٔ درم نام از کردار نیک و بد آدمی خبر دارند. اگر من پارسا ام بینی من همچنانکه بود درست شود، و اگر دلم هرگز خواهش مرد بیگانه کرده باشد همین دیوته‌ها مرا هلاک سازند. بعد از آن گفت که ای وبال اندوز، نمی بینی که از یمن پارسائی بینی من همچنانکه بود شده. مرد برخاست، چراغی پیش آورده چون دید که زمین زیر قدم زن پر خون است و بینی زن خونین هم نشد و بحالت اول درست است، تعجب نمود و حیرت بر حیرتش افزود و بضرورت او را از آن ستون بکشاد و بتفقداتش دلداری داد.

و جوگی آن همه عجائب احوال را تماشا نموده با خود میگفت که علمی که در روش و سلوک معیشت زهره و مشتری میدانند از علم معاشی که زنان دارند هیچ زیادتی نداد؛ پس ۴۰ چگونه نگاهبانی آنها توان کرد؟ مراد آنست که این همه مکر و حیل و در آمد و بر آمد کار را که زنان میدانند کار زهره و مشتری نیست، پس محافظت آنها از افعال نا شایسته بغایت دشوار است. دروغ گوئی و دلیری بی‌باکانه و دغلبازی و بی دانشی و شوخی بی آرامانه و پلید کاری و بی مهری (عادت) طبیعی زنان است نه کسبی. با زنان همداستان نباید بود و آنها را قدرت و غلبه نباید داد، زیرا که هر که فریفتهٔ ایشان شود مانند مرغی پر بریده باشد که باوی بازی کنند. سخن زنان همچو شهد شیرین است و دل ایشان پر زهر هلاهل، و ازینجاست که لبشان بمکند و سینه را بدست مالش دهند. گرداب گمان و شک، خانهٔ شوخ چشمی، شهر بیباکی، خوبترین گنجینهٔ بی هنری، سرای دغلبازی، کشت نا اعتمادی، مطیع ناشنوندهٔ دانایان، صندوق جادوگری، زهر شهد آلود، زن که جامع این همه خصلتهای زشت است یارب از بهر بر انداختن نیکوکاری که آفریده است؟ سختی سینه و بیقراری دیده و گفتن دروغ و کجی موی و سبکی سخن و فربهی ترک یعنی جائی که از منتهای صلب است تا سرسرین که آنرا بگردهٔ گاه نیز تعبیر کنند، و ترسناکی دل و جادوگری شوهر، زن که این همه عیبها هنر اوست مگر آدمی بهائم صفت را خوش آید. زنان از پی مدعای خود ب گاه بخندند و گاه بگریند و کاری چند کنند که بر ایشان اعتماد پیدا شود، اما خود بر هیچکس اعتماد نکنند. و ازینجاست که عالی نژاد نیکو کردار زن را مانند کوزه ای که بآن مرده

را غسل داده باشند از نظر بیندازد و بدو توجه ننماید . موی برخاسته شیران مهیب و مستی جگالی فیلان مست و دانایان محافل کمال و شجاعان معرکهٔ قتال پیش زنان زبون و فرمان بردار باشند . یا رب ، این زنان مانند سرخ از بیرون نیک منظر از درون چون زهر مادهٔ هلاک که آفریده است ؟

القصه جوگی را در تامل این گونه غرائب با محنت بسیار شب بسر آمد ، و زن حجام یعنی آن میانجی بینی بریده بخانهٔ خود رفته می اندیشید که این عیب خود را چگونه تواند پوشید ؟ و آن شب شوهرش در دربار راجه گذرانیده صباح بخانه رسید و هم از پیش در از زن خود کیسهٔ افزار و آلات حجامت و اصلاح طلبید . زن بینی بریده را علاجی در آن باب بخاطر خطور کرد ، یک استره بجانب شوهر انداخت . و حجام چون مطلوب او تمام کیسه افزار بود نه یک استره خشمناک شده استره را از خشم بسوی زن انداخت ، و زن دست بر هوا کرده فریاد زنان از خانه بر آمد و گفت : بفریاد من بیچاره رسید ، ای مردم جوار ، ۳۱ که این وبال زشت کار بینی مرا ببرید ، مرا از دست ظلم او نگاه دارید . اتفاقاً فریاد او بگوش کسان راجه رسیده ، بشناختند و حال زن را مشاهده نموده حجام را در لت گرفتند و دستهایش بسته با آن زن پیش کوتوال بردند . و چون از حجام سبب آن تعدی را پرسیدند ، بیچاره از جواب عاجز آمد و زبانش از حرکت ماند .

مردم کوتوال در آن باب با یکدیگر بسخن در آمدند و گفتند : گناهکار را از ترس و وهم گناهی که کرده است آواز و رنگ روی و چشم و طرز نگاه دو چشمش تغییر یابد . مراد آنست که تغیر این چهار چیز در مرد از آثار بیم است ، و بیم از خیانت و گناه . هرکه هنگام طلب بجهت پرسش گناه پای در رفتن ناهموار رود و رنگ رویش شکسته باشد و سخن بغایت نا هموار گوید و با لرزش اعضا نظرش در زمین باشد ، بدان که او گناه کار است و این همه اثر آن گناه است . کسی که چهره اش فروزان باشد و خوشحال بود و سخن ب را درست و همواره گوید و نظر کردنش خشم آلود باشد و تحمل نماید و در محل سخن کردن او بی نیاز بود ، او پاک از گناه باشد . مراد آنست که این صفات از آثار بیگناهی است .

چون مردم کوتوال این سخنان را تامل نموده فتوی بگناهکاری حجام دادند ، کوتوال حکم بسیخ زدن حجام کرد . و چون مردم کوتوال حجام را بجهت سیاست نمودن بدر بردند ، اتفاقاً جوگی بحال او اطلاع یافته با آنها گفت که این حجام بی‌گناه است و از وی

هیچ فعل زشت بوقوع نیامده . سخن من بشنوید و بوی آزاری نرسانید . شغال از جنگ دوهدیال هلاک شد ، و من از فریب آن دغل ، و این میانجی بدکاران از میانجی گری خراب شده است . و این همه بفعل زشت خود بهلاکت رسیده اند . جوگی حال شغال و سرگذشت خود و قصهٔ زن جولاهه و میانجی گری زن حجام بیان نمود . کسان کو توال حجام را رها کردند و گفتند که بزرگان گفته اند که

۴۲ برهمن و کودک و زن و درویش و ناخن و آدمی بیمار را نباید کشت .

و این زن حجام بینی خود را خود بعمل زشت خود باخته است ، اکنون ما بسیاست گوش اورا ببریم . پس گوش اورا بریده سزادادند . و جوگی از حال آن شغال و این زن حجام عبرت گرفته خود را از غم و غصه و تلف شدن آن خریطهٔ زر گذرانیده بمقام خود رفت .

دمنک با کرتک گفت که من بهمین جهت میگویم که این گناه شیر نیست ، بلکه من بد کرده ام که گاو را بخدمت او آورده ملازمت فرمودم . کرتک گفت : در چنین وقتی و حالتی چاره چیست ؟ دمنک گفت : من باوجود این حال رایی خواهم زد و کاری کرد که گاو را از شیر جدا خواهم انداخت . و دیگر آنکه صاحب مارا بسن پیش آمده است ، زیرا که بعضی راجه ها را نیز از بی دانشی بسن پیش می آید ، و خدمتگار نیک اندیش را باید که صاحب خود را از آن باز دارد . کرتک گفت که صاحب ما اکنون در کدام بسن است ؟

ب دمنک گفت که هفت بسن است : با زن صحبت داشتن ، قمار باختن ، شکار کردن . شراب خوردن ، درست گفتن ، سیاست نمودن ، طمع در مال مردم کردن . و از مجموع این هفت بسن ، پرسنگ نام بسن دیگر حاصل میشود .

کرتک گفت که بسن بزرگ همین است که پرسنگ نام دارد ، یابسن دیگر هم هست ؟ دمنک گفت که بسن بزرگ پنج است . کرتک تفصیل آنرا پرسید ، و دمنک گفت : یکی اباو یعنی نبودن ، دوم پردوش یعنی بدسگالی دیگری کردن ، سوم پرسنگ یعنی فریفتهٔ چیزی بودن ، چهارم پیدن یعنی درد و الم کشیدن پنجم گنپرت لومک یعنی کاری را بی محل کردن . و معنی آباو باصطلاح دانایان آداب ملوک آنست که اگر ازین هفت چیز : اول راجه ، دوم وزیر ، سوم ولایت ، چهارم قلعه ها ، پنجم خزانه ، ششم باج ، هفتم دوستان ، یکی نبوده باشد گویند آباو بسن شده است . و پردوش بسن آنست که از جملهٔ وزرای مقرب وغیر مقرب مر دیگری

را بدسگالی نماید یا تمام آنها همه آن دیگران را . و پرسنگ را خود اول بیان کرده ایم که عبارت از بهم رسیدن هفت چیز است ، که از آنجمله چهار از هوا و خواهش میخیزد ، و (آن شراب خوردن و) صحبت داشتن با زن و قمار باختن و شکار کردن (است) . و سه چیز دیگر که درشت گفتن و سیاست کردن و طمع در مال مردم نمودن است از خشم متولد میشود . و چون کسی بآن چهار چیز خوی کند ، این سه چیز نیز در طبیعت او پدید آید . و بیان این سه چیز بتفصیل بشنو که در این مقام یعنی در پرسنگ بسن درشت و بدگفتن آن است آن که از بدسگالیدن نسبت بشخصی بر وی تهمت کنند ، و سیاست کردن آنکه زدن و بند کردن و دست وپا بریدن و کشتن را از حد بگذرانند و بهمان قدر که باید پسند کرد پسند نکنند . و طمع در مال مردم کردن آنکه از کمال نامهربانی از هر نوع کس بهرطریق زر گرفتن . اینست آن هفت چیز که پرسنگ بسن عبارت از فراهم آمدن آنهاست در مرد . و پیدن آنست که از سبب دیوتهها و آتش و آب و بیماری و افتادن مرگ عام و حوادث و قحط سالی و بارندگی بافراط محنت و درد و الم می رسد . و گنپرت لومک آنست که این شش چیز را بی محل بکار دارد : صلح و جنگ ، سواری ، بر غنیم نشستن ، و ترک سواری کردن ، در پناه از خود بزرگتری در آمدن ، برهم زدن لشکر غنیم . این را کنپرت لومک بسن گویند .

۴۳ ب

چون دمنک تفصیل این پنج بسن باز نمود با کرتک گفت که اکنون صاحب ما در بسن اول است که اباو نام دارد ، و تومعنی آنرا دریافتی . و صاحب ما خود بجهت اختلاط نمودن با این کار و خوش افتادن صحبت با او و از هرشش چیز فراموش کرده ، نه تنها از وزیر ، و بروش علف خواران خوی گرفته از همه چیز باز مانده است . اکنون ما را می باید که بهر حیله که توانیم گاو را از ملازمت شیر دور اندازیم ، چه روشنی بوجود چراغ وابسته است ، یعنی این بیخبری در صاحب ما از محبت گاو بهمرسیده . چون اورا از خدمت او دور سازیم ، طبیعتش بحال او بازگشته بلوازم صاحبی خواهد پرداخت . کرتک گفت که من در تو آن قدرت و حالت نمی بینم که گاو را از ملازمت شیر توانی دور انداخت . دمنک گفت که راست گفتی ، اما گفته اند :

کاری که بقوت بازوی مردانگی نگشاید بتدبیر دانش از پیش توان برد ، چه ماده زاغی بانداختن زنجیر طلا در سوراخ ماری مار را بکشتن داده است .

۴۴

کرتک گفت: قصهٔ آن چگونه بوده است؟

(حکایت زاغ و مار)

دمنک گفت که جفت زاغی بر درخت بری مدتی آشیانه داشتند، و ماری که در سوراخ شاخ آن درخت می بود بچه های زاغ را میخورد و نمیگذاشت که به پریدن برسند. و زاغ بیچاره از آن مصیبت دائم در کلفت می بود و ترک وطن مالوف نیز نمی توانست داد، چه گفته اند:

سه تن: زاغ و آهو و مرد بی آزرم کاهل کوش، از جائی که قرار گاه ایشان است از زبونی طبع نتوانند بجای دیگر رفت. و سه کس: شیر و فیل و مرد بغیرت جرار، چون در جائی سختی بینند تاب نیاورده زود رخت اقامت از آنجا بربندند.

القصه روزی ماده زاغ از روی زاری با زاغ گفت که بسا فرزندان من که این مار تلف ساخت و از بس که بلای این مار کشیده ام دیگر مرا تاب بودن اینجا نمانده. برخیز، تا بجائی دیگر برویم و بر درخت دیگر آشیان گیریم، چه گفته اند:

ب هیچ دوست چون تندرستی نیست، و هیچ دشمن چون بیماری نه، و هیچ محبتی مانند محبت فرزندان نیست، و هیچ آزاری و محنتی چون فاقه کشی نه.

و دیگر گفته اند:

کشت زار کسی که برکنار دریا واقع شده و زن شخصی که با دیگران سری داشته با شد و در خانهٔ کسی که مار جا گرفته بود، در خاطر او راحت و قرار از کجا باشد؟ اکنون ما را غم جان خود باید خورد.

زاغ با مادهٔ خود گفت که چون عمری درین آشیانه گذارنیده ایم مرا دل نمیدهد که این وطن قدیم را گذاشته بجای دیگر برویم، زیرا که گفته اند:

آهو بهرکجا رود یک مشت علف و یکدم آب او را میسر است. اما در صحرائی که متولد شده و خوی گرفته، اگر چند آزار ها بیند، از آنجا بجائی نرود.

اما تدبیری می انگیزم که این مار را بکشم.

جفت زاغ گفت که چگونه این مار پر زهر را توانی کشت؟ زاغ گفت که اگرچه مرا

قوت کشتن مار نیست، اما بتدبیر آموزی و رهنمونی دوستان خود اورا هلاک میسازم. این بگفت و بر درخت دیگر رفته با شغالی که زیر آن درخت آرامگاه داشت و از دوستان او بود غم دل و سرگذشت خود را باز نمود و گفت: در این باب علاجی بگوی، که از هلاک شدن بچه‌های خود ما نیز قریب بهلاکت رسیده ایم. شغال گفت که من چارهٔ این کار را اندیشیده ام. غصه مخور که مرگ این مار سیاه که دائم قصد دیگران میکند نزدیک رسیده است، زیرا که گفته اند: ٣٥

کسی که با تو بدی میکند بدی او بخاطر مگذران که همان بدی موجب هلاک او می شود، مانند درختی که بر کنار دریا بر آمده بخود از پای در می افتد که هم خوی بد دشمنش در قفاست.

و شنیده شد که بگله ماهی بسیار از خرد و بزرگ بخورد، و از حرص نفس شوم ارادهٔ خوردن پنج پایه کرد، و پنج پایه گلویش را چندان بفشرد که بگله بمرد. زاغ پرسید که این چگونه بوده است؟

(حکایت بگله و ماهی و پنج پایه)

شغال گفت که بگله ای بر کنار حوضی میبود و طعمهٔ خود از ماهیان آن حوض میساخت. چون ضعف پیری قوتش را کم ساخت بخاطر اندیشید که تدبیری بایدم کرد، تا از تردد و جست و جوی طعمه بی غم گشته بآسانی قوت می یافته باشم. پس طریق بهمرسانیدن قوت بخاطر قرار داده از پریدن و جست و جوی نمودن فارغ شد و در فکرکارشده درکنار آن حوض متفکر وار بنشست، و بجهت آنکه جانوران آبی را بر او اعتماد پیدا آید، هر چند از نزدیک بکنار می آمدند، آنها را نیز آزار نمیداد و طعمه نمی ساخت. اتفاقاً پنج پایه ای که هم در کنار آن حوض وطن داشت با وی گفت که امروز بخلاف عادت از تردد هر روزه در باب طعمه فارغت می بینم. چه واقع است که اینچنین بفکر فرو رفته ای؟ بگله گفت که من مدت عمر اینجا بسر برده ازین جانوران آبی قوت ساخته قوت گرفته ام و سیر معده بوده ام. و در این ولا حادثه ای میخواهد بظهور آید که بر شما همه جانوران آبی کار بغایت دشوار شود، و من نیز از قوت و طعمهٔ خود که از شما می ساختم محروم شوم. اندوه من ب

ازین رهگذر است . پنج پایه گفت : آن حادثه چه خواهد بود ؟

بکله گفت که از ماهیگیران شنیدم که بر کنار این حوض عبور نموده با یکدیگر می گفتند که امروز ماهی فلان حوض را شکار کرده ، بعد ازین در این حوض که پر از ماهیان است شبکه می اندازیم . چون حال چنین باشد شما خود اسیر آنها گشتید و من از نابودن شما بهلاکت میرسم ، و ازین غم اصلاً مرا امروز رغبت طعمه نمیشود . جانوران آبی چون این بشنیدند از غم جان خود با بکله گفتند که ای دانش اندوز ، کسی که از مشکل خبر میدارد ، تدبیر حل آن مشکل نیز می تواند دانست . اکنون راه نجات ما از این حادثهٔ جانکاه چیست ؟ بکله گفت : من پرنده ای بیش نیستم و مرا یارای دشمنی با مردم نیست . اما این توانم کرد که شما را ازین حوض بر گرفته در حوضی که عمیق تر ازین است بیندازم . جانوران آبی اعتماد بر گزاف بکله نموده هر یک خود را بروی عرض میکرد و میگفت که اول مرا ببر . و همه گفتند که نشنیده ای که گفته اند :

۴۶

محبت پیشه هائی که در وادی دوستی استقامت دارند و خیر اندیش اند ، اگر درکار دوست جان خود را باخته باشند . آنرا باخته نشمارند .

بکله را در دل خوشحالی پدید آمده با خود گفت که این جانوران را چه نیکو رام خود ساختم . اکنون بآسانی و فراغ خاطر یک یک را میتوانم طعمهٔ خود ساخت . بعد از آن در جواب جانوران گفت که چنین کنم .

ب

بکلهٔ وبال اندوز منقار خود بر آن جانوران زده آنچه در منقارش در آمد برداشته و هوا گرفت ، بر سنگی نشسته آنها را بخورد . و بهمین طریق بکله جانوران آبی را می برد و میخورد و خوش‌حالی میکرد ، و بسخنان دروغ و پیغامهای غیر واقع از زبان آن جانوران نابود شده این جانوران دیگر را تسلی میداد .

روزی پنج پایه با بکله گفت که مرا نیز از حادثهٔ ماهی گیران و واقعهٔ جانکاه نجات بخشی کن و بحوضی که این همه جانوران آبی را می بری ببر . بکله با خود اندیشید که من از گوشت ماهیان بغایت سیر آمده ام ، چه باشد که از گوشت پنج پایه نیز چاشنی برگیرم . پس پنج پایه را گرفته پرواز نمود و از بالای چندین حوضها عبور نموده برابر آن سنگ تفته که بمجرد رسیدن بر آن ماهی بریان شدی رسید . پنج پایه با بکله گفت که ای دانش

اندوز، ازین همه حوضها گذشتی، آن حوض را که این همه ستودی کجا ست؟ بکله گفت: آن حوض در زیر این سنگ است، و آنهمه ماهیان که آورده ام آنجا آرام دارند. پنج پایه چون نیک نگاه کرد، غیر از استخوان ماهیان بر آن سنگ چیزی بنظرش در نیامد. ٣٧
مضمون این اشلوک را با خود اندیشید که گفته اند:

بسا مردم زیرک که بجهت حصول مدعای خود با دوستان دشمنی کنند و با دشمنان دوستی نمایند.

دیگر: با یاران بازی کردن و با دشمنان سنگدل محبت داشتن توان، اما با دوستان و بال اندوز بد اندیش شوخ بی دانش مصاحبت نتوان کرد.

بعد از آن با خود گفت که همانا این بکله تمام آن ماهیان را طعمهٔ خود ساخته است، و این همه که می بینم استخوان های آنهاست. اکنون مرا در این حال چه باید کرد و تدبیر چیست؟ پس مضمون این سخن بزرگان را با خود گفت که گفته اند:

مرد متکبر که عمل کردنی و نا کردنی را نداند و بی راه باشد، اگر همه استاد بود تنبیه نمودن او اینست که اورا بکشند.

و نیز گفته اند:

بیم کسی را تا زمانی در خاطر راه باید داد که آن بیم کننده دور بود، و چون نزدیک رسید خوف را از دل بر آورده بروی حمله باید کرد.

پنج پایه این معنی را بخاطر اندیشیده گفت: تا این بکله مرا بر این سنگ تفته نینداخته، بروی حمله کنم. پس فی الحال هر پنج پای خود را در گلوی بکله پیچیده فشارش داد. و بکله بیچاره علاج خلاصی خود ندانسته زور کرد و پنج پایه را بجانب سنگ کشیده، و پنج پایه نیز بقوت تمام سرش را بجانب خود کشید و از تنش برکنده سرش را با آن دراز (ی) که مانند بیخ نیلوفر بود برد. ماهیان آن حوض (را) نمود و گفت که بخاطر جمع در این حوض بگذرانید که این بکله آنها را که از اینجا برده همه را طعمه خود کرده. و چون روزی از عمر من باقی بود، من بر بد سگالی او واقف شده اورا زبون ساخته هلاک گردانیدم. و اینک سر و گردن آن بکله به بینید و خوشحالی کنید که آنچه او گفته بود از خبر حادثهٔ ماهی گیران همه گزاف و غیر واقع بود. ب

چون شغال قصهٔ بکله را شرح داد ، با زاغ گفت که من بدین تقریب که بکله از حرص نفس شوم و کشتن دیگران کشته شد با تو گفتم که مرگ مارکه نیز قصد دیگران میکنند نزدیک رسیده است . زاغ باشغال گفت که اکنون بگوی که تدبیر کشتن این مارچیست ؟ شغال گفت که تدبیر آنست که پرواز نمائی و خود را بخانهٔ دولتمندی رسانیده زنجیری از طلا یا حمایلی بربائی و آنرا آورده در سوراخ مار بگذاری که این سبب کشتن مار می تواند گشت . زاغ پرواز نموده هوا گرفت و بهرجانبی نگاه میکرد . ناگاه نظرش بر منزلی افتاد که در آن منزل دلکش حوضی بغایت بزرگ است و حرمی چند از صاحب آن منزل در آن غسل میکنند و زیورهای دست و گلوی آنها بر کنار آن حوض نهاده . زاغ مطلب خود را غنیمت دانسته قصد گرفتن زیوری نمود و زنجیری از طلا از آن میان برداشته پرواز کرده . و محافظانِ محل از آن خبردار شده چوبها در دست چشم بر آن دوخته بهر جانب که او روی می نهاد میرفتند . و زاغ بر آن درخت که آشیانهٔ او و سوراخ مار بود فرود آمد ، زنجیر طلا را بر در سوراخ مار نهاد و خود از آنجا پریده بر درخت دیگر نشست . و آن جماعت بالای آن درخت بر آمده زنجیر طلا را دیدند و آن مار را در آنجا کفچه کشیده مشاهده نموده چندان چوب بر او زدند که مار هلاک شد ، و زنجیر را برگرفته برگشتند . بعد از آن زاغ با جفت خود بخاطر جمع بر آن درخت که وطن قدیم آنها بود عمر گذرانیدند .

دمنک چون حکایت زاغ و کشتن او بتدبیر مار را بیان نمود با کرتک گفت که من از این گفتم که کاری (که) بزور مردانگی نتوان کرد ، بتدبیر و فرزانگی توان از پیش برد . و همچنین گفته اند :

بسا دشمن که قدرت دشمنی ندارد ، اگر از روی بیخبری در وقتی که بروی دست دارند کار اورا نسازند ، وقتی آید که او قوت گیرد چنانکه علاج آن نتوان کرد ، مانند بیماری که اگر در اول حال که علاج پذیر است مداوا نکنند ، بجائی برسد که از معالجه نومیدی دست دهد .

شیخ سعدی فرماید :

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
بس آب بدیدم ز سر چشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

و مقرر است که پیش دانایان هیچ چیز نیست که علاج پذیر نباشد ، چنانکه گفته اند :

هر که دانش برکمال دارد اگرچه بظاهر قوت ندارد قویسست ، و هر که بی دانش است هرچند پر زور باشد ضعیف است . نه بینی که شیر قوی هیکل مغرور بخود را که آنهمه زور و دلیری داشت ، خرگوش ضعیف بقوت دانائی چگونه از پای در انداخت ؟ ۳۹

کرتک گفت که این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت شیر و خرگوش)

دمنک گفت که شیری مندمت نام یعنی بی عقل در جنگل از بادهٔ غرور سرمست می بود ، و وحشیان آن جنگل را می زد و میکشت ، و تاب بودن آنها در آن جنگل نداشت . روزی چندی از وحشیان آن جنگل مانند آهو و خوک و گاومیش و نیله‌گاو و خرگوش وغیر آن نزد شیر آمده زانوی ادب زدند و از روی مسکنت و بیچارگی عرض نمودند که ای پادشاه ما ، این کاری که تو میکنی از زدن وکشتن جانداران بیگناه مانع یافتن درجات آنجهانی و از آثار نامهربانی است . صلاح حال در آن می بینم که از کشتن بی موجب این جانداران بس کنی ، و دیگر دست بخون این بی گناهان نیالائی . و شنیده ایم که دانایان گفته اند :

در این یک نشأة بی دانشان ابله صفت وبالهائی که می اندوزند ، در چندین هزار نشأة دیگر بعقوبت آن گرفتار می شوند . علمی که موجب نکوهش خلق شود و یا اعتماد خلق را نشاید و یا مستوجب عذاب دوزخ گرداند ، مرد دانا هرگز گرد آن نمیگردد .

ب

و نیز گفته اند :

بدنی که قرارگاه انواع پلیدی است و ناپذیرندهٔ پاکیهاست و البته فانی گردد ، بی دانشان به تربیت آن پرداخته تنعم می اندوزند .

ای صاحب ما ، تو نیز این معانی را بیندیش و در برانداختن تمام نوع ما سعی منمای که بجهت طعمهٔ تو از هر نوع جانداری هر روز یک جاندار را می فرستیم . و در این صورت همه طعمهٔ هر روزهٔ تو بی رنج تردد مهیا میشود ، و هم ما از فنای تمام انواع خود خلاصی

می یابیم . مناسب دولت آنست که صاحب ما سلوک پادشاهانه[1] نموده باین روش قرار دهد که آئین ملوک اینست . و گفته اند :

پادشاهی که خراج از رعیت فراخور حال آنها بستاند ، مانند کسی که از معجونات بقدر دوا اکتفا میکند ، زودا که او قوت بسیار گیرد . و حکومت شعاری که رعیت را مانند بز و گوسفند بزند و بکشد ، یکبار بیش روی سیری را نه بیند .

دیگر :

پادشاه را باید که بهر نوع که داند از داد و دهش و دلاسا و استمالت رعیت را پرورش نماید ، مانند باغبان که نهالهای سر از زمین بر آورده را بآب بپرورد .

دیگر :

همچنانکه گاو را تربیت نموده وقت شیر آوری شیر ازو بدوشند و نهال بسیار فراهم آورده و دائم سیراب داشته در موسمش از گل و میوهٔ آن تمتع برند[2]، پادشاه را باید که رعیت را بپرورد تا در وقت خود از باز یافت نمودن خراج از آنها محظوظ شود .

دیگر :

پادشاه که بمنزلهٔ چراغ است مال که بمثابهٔ روغن است از رعایا بهنری بجانب خود میکشد که هیچکس در نیابد ، مانند چراغ که روغن را بفتیله بر باید و ربودن آنرا هیچکس نه بیند .

پوشیده نماند که لطافت این تشبیه بزبان هندی در آنست که گفته است که

پادشاه مال را و چراغ روغن را بگن بجانب خود میکشند ، چنانکه هیچکس در نمی یابد .

و گن بکاف فارسی مضموم ونون ساکن هم نام فتیله است و هم هنر را گویند . مراد آنست که پادشاه را باید که باز یافت خراج از رعیت بنوعی نماید که برهیچ کس دشوار نیاید . دیگر گفته اند :

رعیت در تربیت نمودن و حصول مال از آنها حکم تخمی دارد که سر از زمین

۱- در نسخهٔ خطی کلمات پادشاهانه و صاحبانه هر دو آمده است .

بر آورد و بعد آب دادن و پرورش نمودن بار دهد .

دیگر :

طلا و غله ها و جواهر و چهارپایان از اسپ و فیل و شیر وغیر آن و دیگر اسباب حشمت پادشاهان را از رعایا بهم میرسد . ب

دیگر :

صاحبانی که محافظت احوال خدمتگاران و وابسته ها نمایند صاحبی آنها روز بروز افزون گردد ، و آنانی که پر ستاران را پراکنده و پریشان خاطر دارند صاحبی ایشان را بقائی و دوامی نبود .

شیر چون این سخنان را از وحشیان بشنید گفت که نکوگفتید ، من هم باین قرار داد راضی ام و از جای خود حرکت نمیکنم . اما اگرهر روزه راتبهٔ من یک جاندار نرسانید ، همهٔ شمارا خواهم کشت . وحشیان نیز سخن شیر را قبول کرده هرکدام بطور خود در آن جنگل بی بیم هلاکت میگذرانیدند ، و هر روز از هر نوعی یک جاندار که پیر شده بودی یا از این عالم سیر آمده یا مصیبت زده ای یا از بیش ماتم ترسنده ای بودی نیم روان خود را نزد شیر رسانیدی ، تا روزی نوبت نوع خرگوش رسید . همه خرگوشان یکی را فرمودند که امروز تو خود را طعمهٔ شیرکن . خرگوش با خود اندیشید که بچه حیلت این دشمن یعنی شیر را از سر خود دفع تواند کرد ؟ و با خود گفت که این بغایت آسان است ، چه گفته اند :

نزد دانایان کدام چیز است که دشوار تواند بود ؟ و کسی که بر سرکاری آمد و قرار داد که البته کند ، چکار خواهد بود نتواند کرد ؟ و کسی که شیرین گفتار است ، کیست که با وی رام نشود ؟ و کسانیکه تردد وسعی بر وجه کمال کنند ، چه چیز است که آنها را میسر نگردد ؟ ۵۱

و من این شیر را البته می کشم .

خرگوش این معنی بخاطر قرارداده وقت طعمهٔ شیر را گذرانیده چون از روز اندکی ماند بجانب او رفت . و شیر از گرسنگی لب گزان و کف زنان با خود قرار میداد که فردا همه وحشیان را بکشد . در این میان خرگوش خود را بنظر شیر در آورد . و خشم شیر از دیدن خرگوش که بغایت طعمهٔ حقیر بود یکی در صد شد ، و گفت : ای ضعیف نحیف ، من سیاست

این را که وقت طعمهٔ مرا گذرانیده ترا که یک لقمه بیش نیستی فرستاده اند ، الحال ترا بنقد کشته فردا تمام جانداران را هلاک سازم . خرگوش گفت که در این کار نه تقصیر من است و نه گناه دیگر وحشیان ، و سبب این دیر آمدن و غیر آن را بعرض میرسانم . شیر گفت : پیش از آنکه بزیر دندانهای من نرم شوی ، ماجرا زود بگو . خرگوش گفت که امروز چون نوبت خرگوشان بود تمام وحشیان جنگل اتفاق نمودند ، از جهت حقیر نمودن ما بجای یک جاندارشش خرگوش را برای طعمهٔ تو فرستادند ، وما می آمدیم . ناگاه در اثنای راه شیری از غاری برآمد و با مابسخن در آویخته گفت که شما بحالت اضطراب کجا میروبد؟ یعنی ازین حالت که خدا را یادکنان میروید ، میپایم که راهی سرکرده اید و بجائی میروید که شما را باید مرد . من گفتم : چون وحشیان این جنگل با صاحب خود عهدکرده اند هر روز راتبهٔ طعمهٔ اورا بفرستند ، امروز ما را نزد صاحب ما یعنی شیر فرستاده اند ، بآنجا میرویم . شیر گفت که صاحب این جنگل منم ، باید که بامن عهدی بربندید و در این جنگل فارغ البال می بوده باشید ، که آن شیر را که صاحب خود خیال کردهاید دزد است . شما او را نزد من بیارید ، تا از میان ما هر کدام بقوت بازو غالب آید سزاوار صاحبی و پادشاهی او باشد .

ب

خرگوش با صاحب خود گفت که چون او راه زنی ما کرد ، آن پنج خرگوش دیگر را گذاشته من بخدمت تو شتافتم ، تا حال را باز نمایم . سبب دیر آمدن من این بود . اکنون آنچه بخاطر صاحب رسد حاکم است . شیر گفت که زود باش و راه سرکن و آن دزد راه زن را بمن بنمای ، تا این غصه و خشمی که از آن وحشیان دارم آنرا بر آن دزد فروریزم ، زیرا که گفته اند :

۵۲

فائدهٔ جنگ با غنیم سه چیز است : در آمد زمین در تصرف و پیدا شدن طلا یعنی اموال و بهمرسیدن دوستان ، و از جنگی که این سه چیز حاصل نیاید بیهوده و ضایع است .

دیگر :

جنگی که از ظفر یافتن در آن نفعی لایق نرسد و یا ضرری بار آرد ، مرد دانا هرگز شروع در آن نخواهد کرد .

خرگوش گفت که صاحب راست فرمود ، بلی چنین است . راجپوتان بغیرت بر سر زمین

خود کارزارهای عظیم میکنند . اما معلوم صاحب یا شد که آن شیر در غاری می باشد که حکم قلعه ای دارد و بزور آن قلعه اینچنین بی اندامی کرده است و از آن قلعه بر آمده ما را رهزنی نموده . و دشمنی که قلعه دار است اورا بدشواری مسخر توان کرد ، چه گفته اند :

پادشاهان کاری که بقوت هزاران سوار نتوانند کرد ، بزور یک قلعهٔ محکم بظهور توان رسانید .

دیگر :

یک کماندار که در قلعه باشد با صد کس بیرونی جنگ میکند . و ازین جهت دانایان علم آداب و آئین ملوک بستایش قلعه‌ها پرداخته اند .

ب

دیگر :

در زمان قدیم اندر نیز از ملاحظهٔ و بیم هرن کشپ دیت بتدبیر آموزی مشتری قلعه ای بنا کرده بود و آن قلعه را بشن کرما که پیشوای درودگرانست ساخته است .

دیگر :

اندر که صاحب دیوته‌ها است دعا کرده که هرکس از راجه‌ها قلعه داشته باشد او ظفر یابد .

و از اینجاست که در عالم قلعه بسیار بنایافته .

شیر با خرگوش گفت : هرچند آن دزد قلعه داشته باشد تو اورا بمن بنمای ، که بزودی کار اورا بسازم ، چه گفته اند :

دشمن را و بیمار را هم در اول حال علاج باید کرد ، که چون دیر بمانند هرچند این کس در کمال قوت باشد ، آنها غالب آیند .

دیگر :

هر که فراخور زور و قدرت خود از شوق کارزار نماید ، او تنها دشمنان بسیار را زبون توان ساخت .

مراد آنست که هرکس فراخور قوت خود کار کند رفته رفته کار خود را بجائی میرساند که بالا تر از آن نباشد ، و اگر زیاده از حوصلهٔ قدرت خود کاری پیش گیرد هم در اول کار

۵۳ ضائع میشود . خرگوش گفت : بلی ، خداوند من ، روش این است که تو فرمودی ، اما من آن شیر را بغایت قوی دیده ام . صلاح آنست که تا قوت و حالت اورا معلوم نفرمائی قصد او ننمائی ، که گفته اند :

کسی که زور خود را با غنیم نسنجیده همچنین هوس کارزار نماید خود را هلاک ساخته باشد ، مانند پروانه که بر شمع زند و سوخته گردد .

دیگر :

کم زوری که بر پر زور حمله آورد خود را شرمسار ساخته برگردد ، مانند فیلی که بر کوه زند و دندان شکسته باز آید .

شیر با خرگوش گفت که ترا با این اندیشه ها چه کار؟ غنیم هرجا باشد ، آنرا بمن بنمای . خرگوش گفت : اگر رضای صاحب درین است ، بسم‌الله ، سخن در راه گویند . این بگفت و راه را سر کرد . و چون نزدیک بچاهی رسیدند خرگوش با شیر گفت که ای خداوندگار ، آن دزد راه زن قصد ترا بحال خود دریافته در پناه این چاه گریخته و خود را درین چاه انداخته ، بیا تا اورا بتو بنمایم . پس شیر را بکنار چاه برده گفت : نگاه کن ، آن دزد درین چاه است . شیر چون نظر کرد عکس خود را در چاه دیده از بیدانشی آنرا شیر ب دیگر خیال کرد و از خشم نعره بر وی زد . و چون از چاه صدای مهیب تر از نعرهٔ او برآمد ، خشمگین تر شده برعکس خود حمله آورده خود را در چاه انداخت و از بی عقلی خود را هلاک ساخت .

دمنک با کرتک گفت که من از اینجا با تو گفتم که کاری که بزور بازوی قوی میسر نشود ، برهنمونی عقل کامل و رای صائب بآسانی توان ساخت . کرتک گفت : راست گفتی که بتدبیر کارهای دشوار توان ساخت ، اما این کار که خرگوش کرده است حکم نشستن آن زاغ دارد بر میوهٔ درخت تار که از گذشتن مدت بسیار بر آن و سست شدن سربند آن بمجرد نشستن زاغ بگسست و بر زمین افتاد . تدبیر دروغ و گزاف خرگوش از بی دانشی شیر اتفاقا درست افتاد ، اما اصل آنست که آدمی کم زور بی استطاعت را با قوی تری از خود از روی دغل سلوک کردن و در افتادن نشاید . دمنک گفت که هر چند آدمی قوت کاری

نداشته باشد، یکبار تدبیر و سعی نمودن در آن نزد دانایان ستوده است . چه گفته اند :

هرکه در طلب مال و منال داد سعی و تدبیر دهد، البته اورا حاصل آید . و کاهل کوشان حصول مطلب را ببخت و طالع حواله نموده اصلاً سعی در آن نمی کنند . ۵۴
تو بخت و طالع را بیکسو نهاده جهدی نمای، که اگر بعد از کوشش تو میسر نشود بر تو گرفت نباشد .

و نیز هرکه در تدبیر کارهاجد بسیار نماید البته روحانیت بزرگان مددگاری او فرمایند، چه گفته اند :

هرکه در برآمد کاری عزم جزم نماید، دیوتهها البته بمدد او توجه نمایند، چنانکه جولاهه ای عزیمت کار زار بخاطر خود مقرر نمود، بشن بنفس خود و چکر که سلاح اوست و گرر که مرکب سواری او، هرسه آن جولاهه را مددگاری نمودند .

دیگر آنکه :

تزویری که بپختگی کنند برمها نیز آنرا درنتواندیافت، مانند جولاهه ای که خود را در لباس بشن بر دختر راجه ای ظاهر ساخته با وی عیش و تنعم و کامرانی میکرد .

کرتک پرسید که این قصه چگونه بود که از پختگی تزویر سازی کار از پیش رود ؟

(حکایت جولاهه ای که بشکل بشن در آمده بود)

دمنک گفت : آورده اند که در ولایت بنگ[1] شهری بود، و از ساکنان آن شهر جولاهه و درودگری که هر دو در هنر و صنعت خود همتائی نداشتند بایکدیگر دوست بودند . و از بس که زر بسیار از پیشهٔ خود بهم میرسانیدند، بفراخی خرج میکردند و دائم خود را بلباسهای نفیس و خلعتهای فاخر مزین میداشتند، و تاسه پهر کار کرده پهر چهارم از روز را ب
بگشت سیرگاهها و هنگامهها و معرکهها باهم میگذرانیدند و شامگاهها بمنزل خود می آمدند .
اتفاقاً در یکی از ایام جمعیت و نشاط نمودن مردم آن شهر که همه کس خود را آراسته

۱- درمتن سانسکریت چاپی پنچاکیانه در جای بنگ یا بنگ م پندروردن (Pundravardhana) آمده است .

بسیر برآمده در دیوهره‌ها وغیر آن میگشتند ، جولاهه و درودگر نیز از روزهای دیگر درآرایش و زینت خود افزوده سیر میکردند . ناگاه نظر ایشان بر منظری افتاد که دختر راجه سپرت‌برما که سدرشنا نام داشت سر از دریچه بیرون آورده تماشا میکرد . جولاهه چون نیک نگاه کرد دختری دید دوشیزه ، انار پستان ، موی میان ، مشکین موی ، بازلفی پر پیچ و تاب ، رباینده‌ٔ چشم و قوت نظر بینندها مانند خواب .

القصه جولاهه بیک نگاه خود را از دست داده فریفته‌ٔ جمال اوگشت و بصد خون جگر خود را بخانه رسانید . و چون صورت دختر در ضمیرش نقش بسته بود ، بهرطرف که نظر می‌فکند اورا می دید :

زبس خیال توام نقش بسته در خاطر بهر کجا نگرم صورت تو می بینم

نفسهای آتشین از دل حزین بر میکشید و بی تابی می نمود . از برای پنهان داشتن آن حال سرخود پیچید ، بر جای خواب افتاد و در آئینه‌ٔ دل خود بتامل تماشای محبوب میکرد و مضمون این اشلوک با خود میگفت که

۵۵ آنچه گفته اند که خوب صورت را خوبیهاری معنوی بسیار اند نیک نگفته اند ، چه صورت محبوب که بهترین خوبانست در دل من است و مرا محنت بسیار میدهد .

دیگر :

یک دلم پر از خواهش یار و آرزوی وصال اوست ، و یکدل از من او ربوده است ، و یکدلم اینست که اینها را می توانم دریافت . نمیدانم که من چند دل دارم ؟

دیگر :

اگر خوبی هنر مردم عیش و نشاط می بخشد ، مرا خوبی هنر آن آهو چشم چرا در غم و اندوه دارد ؟

دیگر :

هرکه در دل جا میکند بتربیت آن پردازد . تو که در دلم جا کرده ای ، ای نامهربان ، چرا آنرا می‌سوزی ؟

دیگر :

آن لب لعل خونخوار و پستانهای از هوای جوانی مغرور و ناف پست فطرت و موی

کج طبع و میان لاغر اگر مرا محنت دهند از آنها سزاوار است ، اما رخسار های شکفته آئینه صفت تو چرا مرا در آزار دارند ؟

دیگر :

اگر آفریدگار مرا خواست هلاک گردانید ، این آهو چشم را برای چه بمن نمود ؟ مگر سببی و تدبیری دیگر بفنا کردن من نداشت ؟

دیگر :

ای دل ، آن یار را که از من دور است بتدبیری که تو مشاهدهٔ او میکنی آنرا بچشمان من بیاموز تا هم از دور تماشای او میکرده باشند . و شبها صحبت داشتن تو با یار موجب اندوه و محنت تو شده است ، چه آنها که بتنهائی شکم خود سیر کنند البته ملامت میکشند ، بخلاف آنها که دیگران را از نفع رساندن همیشه خوشحال باشند .

دیگر :

یار من خوبی و صفائی ماه را و چشمانش خوبی و درخشیدن نیلوفر سیاه را از بیخبری و بی دانشی آنها ربوده است و رفتار فیل مست را از وی دزدیده ، و او از مستی و بیهوشی این معنی را در نمی یابد . اما دل مرا که باوجود خبر داشتن من از من دزدیده است ، ازین در عجبم . ب

دیگر :

شش جهت و بهرکجا نظر می اندازم همه جا اورا می یابم . و همچنانکه در وقت گذاشتن این قالب بیاد خدا مستغرق باشند پندارم که وداع این قالب میکنم ، و در یاد آن یار محو شده ام . و ازین رهگذر در ورطهٔ حیرت افتاده ام که مگر او اوست ؟

دیگر :

آنچه بده یعنی حکیم میگوید که هرچه بوجود آمده است در هرآنی فنا یافته وجود دیگر می یابد دروغ بوده است ، چو من مدتیست که در یاد اویم و بر همان حال خود برقرارم .

عاشق این همه گفتگو با خویش میکرد و بی تابیها مینمود ، تا بمحنت بسیار شب را بسر برد . و درودگر از کار خود فارغ گشته بعد از سه پهر روز ، که ملاقات او با جولاهه معهود بود ، خود را بلباس و پیرایه آراسته بخانهٔ او آمد . دید که جولاهه ترک بالش عیش داده بر چارپائی خالی از بستر و بالین بحال بیماران افتاده ، رنگ رویش بزردی رسیده و اشک حسرت بر رخسارش دویده . پرسید که امروز ترا نوع دگر می بینم ، حال چیست و سبب این آسیب رسانیدن کیست ؟ درودگر چندانکه پرسش حال نمود ازوی هیچ جوابی نشنید ، تا آنکه آزرده خاطر گشته معنی این اشلوک را بخاطر خود گذرانید :

٥٦

> از خشم کسی که بیم بخاطر راه یابد او از یاران نیست ، و با کسی که صحبت بملاحظه توان داشت اورا نیز یار نتوان گفت . یار آنست که بر یاری او بمقدار مهربانی مادر اعتماد بوده باشد ، و یاران دیگر همه آشنایان اند .

و چون حالت اورا چنین دید دست بر نبض و بدن او رسانیده با وی گفت که ای برادر ، این بیماری تو از رنج بدن نیست . چنین پندارم که از خواهش نفس و هوای دلت بهم رسیده است .

جولاهه را از شنیدن این حرف و حکایت مصاحب حجاب برطرف شد و درمیان آوردن راز دل با همراز خود گنجایش بدید و گفت : صاحبی که قدر شناس بود و پرستاری که مزاج دان صاحب باشد و زنی که در فرمان برداری شوهر ممتاز بود و یاری که از آداب رسمی فارغ گشته محبت را درست ساخته باشد ، از گفتن راز دل با وی البته فرحی و راحتی پدید آید . این گفت و حال خود را از دیدن دختر راجه و بیک نگاه دل از دست دادن و فریفته شدن و آنچه شب بروی گذشته بود بمصاحب خود یعنی درودگر بیان نمود . درودگر با وی گفت : راجه چتریست و تو بیس ، یعنی او از دودمان بزرگ و نسبش بغایت عالی و تو از قبیلهٔ اراذل و نسبت تو بغایت سافل . تو ازین وبال نمی اندیشی که این نوع خیال محال را بخاطر راه داده ای ؟

ب

جولاهه گفت که چتری از هر سه قبیله یعنی از چتریان و بیس و سودر زن میخواهد . شاید که این دختر از زنی داشته باشد که از قبیلهٔ بیس باشد ، و میل خاطر من بآن دختر دلیل

این معنی می‌تواند شد. مناسب این معنی است آنچه گفته اند از زبان راجه ای که بشکار بر آمده بود و نظرش بر دختر رکیشری یعنی برهمنی عابد افتاد و دلش مائل او شد و آن اینست، اشلوک:

٥٧ این دختر سزاوار خواستن چتریست، زیرا که دل من که پاک است و از هر هوای نفسانی خالی میل بگرفتن او نمود. و مقرر است که مردم راست نهاد، پاک نژاد، در وقتی که از چیزی بشک در افتند، دل را حاکم می سازند و آنچه دل فرماید همان را راست و یقین میدانند.

درودگر چون دید که جولاهه در این عاشقی صادق است و از آنچه در دلش قرار گرفته باز آوردن او محال، با وی گفت که علاج چیست؟ عاشق گفت: من چه دانم؟ آنچه گفتنی بود من با دوست یعنی با تو گفتم. درودگر گفت: بر خیز و غسلی بکن و رخت پاکیزه بپوش و چیزی بخور و اندیشهٔ نا امیدی از خاطر بر آر، که من تدبیری بر انگیزم، تا بمطلوب خود رسیده داد عیش و کامرانی دهی. درودگر این بگفت و بخانهٔ خود رفت. و عاشق را از دلداری یار غمگسار حیات تازه بدل رسید و قوت دل فراهم آمد، برخاست و آنچه او فرموده بود بجای آورد.

ب و روز دیگر درودگر بطریق طلسم صورت گرر که جانور سواری بشن است از چوب ساخته نزد عاشق آورد و میخی را در آن تمثال جای کرد و باوی گفت: بر خیز، خود را بصورت بشن که چنین و چنین است بر آر و در زیب و زینت خود دقیقه ای نا مرعی مگذار و بر این تمثال سوار شو، هرجا خواهی برو. و طریق سواری این آنست که این میخ را وقت سواری در فرو بر، تا او پرواز نماید. و چون خواهی که فرود آیی، این میخ را برکش تا فرو نشیند. و هم امشب، وقتی که همه کس مست خواب باشد و چشم پاسبان از بیداری در شکر خواب، بر این صورت جانور سوار شو و بخانهٔ دختر راجه فرود آمده با وی صحبت بدار و عیش و تنعم نموده کامرانی کن، که مرا یقین شد که امشب دختر راجه در فلان محل تنها خواهد بود.

دوردگر راهنمونی عاشق کرد و بمنزل خود رفت. و او بهمان نوع که درودگر گفته بود خود را آراسته بر آن تمثال سوار شد و بمنزل مقصود رسیده دید که دختر راجه در مهتاب

٥٨ چشم بجانب ماه دوخته تماشای آن حال میکرد و خطرات هوای دل و میل نفسانی بخاطرش راه یافته هر لحظه در دلش میخلید . و بناگاه نظرش برگرر و سوارش افتاد ، دانست که این غیر از بشن نتواند بود . بر جست و از چار بالش ناز فرود آمده سر در قدم او نهاد وگفت :

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها کرده ای   ای خاک درت تاج سرم

موجب سرفراز ساختن من بقدوم مرحمت لزوم چیست و باعث برین همه لطف و مهربانی کیست ؟

عاشق گفت که آمدن من برای تست و مقصود من توئی .

دختردریافت که خواهش صحبت داشتن با وی مینماید. گفت : تو دیوتا و من از نوع آدمی ، خاصه در حالت بکارت ، این صحبت چگونه راست آید ؟ عاشق گفت : تو در حقیقت زن منی، و از اثر نفرینی که در حق تو واقع شده از مرتبهٔ دیوتگی افتاده در نشاۀ آدمی بوجود آمده ای ، و ازآنست که تا امروز از مردم هیچکس بر تو دست نیافته و همچنان بکر مانده ای .

ب و من با تو گندرب بیاه میکنم—و گندرب بیاه آنست که مردی و زنی برضای خاطر خود یکدیگر را قبول کنند و مادر و پدر را در آن دخل نباشد .

دختر راجه با خود اندیشید که این دولت که شوهری بشن باشد بخیال کسی در نیاید :

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

پس قدوم اورا غنیمت دانسته راضی شد و تن در داد ، و صحبت ایشان با یکدیگر خوش بر آمد . و چون دو سه گری از شب ماند ، جولاهه با دختر راجه گفت که اکنون من بعالم بالا میروم و باز نیم شبان خواهم آمد . و هم بر آن جانور طلسم سوار شده هوا گرفت و از آنجا بخانهٔ خود فرود آمد. و همیشه روز در منزل خود میگذرانید و نیم شب بمحل دختر راجه همی رفت .

و هم بدین نسق روزگاری بسر می بردند ، تا آنکه روزی محرمان دختر راجه که بنگاهبانی او مقرر بودند از ناصیهٔ احوال دختر حالت پنهانی و آثار صحبت مرد را باوی دریافته برخود لرزیدند ، و بی تحاشی از بیم جان خود نزد راجه آمده اول حال امان درخواستند وگفتند :

٥٩ اگر امان باشد ، کلمه ای بعرض برسانیم . و بعد از یافتن امان و حکم بعرض رسانیدند که ما در محافظت احوال و نگاهبانی سدرشنا یعنی در درج عصمت دقیقه ای فرو نگذاشته ایم ، اما از

چهرهٔ حال او چنان در می یابیم که او صحبت مرد یافته است. ما را از حقیقت این کار خبری نیست و بیش از این قدرت خبرداری نه، مگر بحقیقت این کار راجه برسند.

راجه از شنیدن این خبر ملامت اثر مضطرب حال شد، و هم با خود اندیشید، گفت،

اشلوک:

خبر متولد شدن دختر سبب پیدا شدن اندیشه است در خاطر مرد، و خیال نسبت و کدخدائی او نمودن که بچه کس واقع شود موجب اندوه بسیار، بعد از کدخدا کردن و سپردن غم آن که چگونه با وی سلوک کنند غصه خوردنی دیگر. القصه بهمه حال پدر دختر بودن بلائی است سخت دشوار.

و نیز گفته اند:

همین که دختر زائید مادرش از همه راحتها قطع نظر کرد، و هر قدر که آن دختر می بالد برادران و خویشان را اندیشه افزون میگردد. و چون کدخدا کرده بشوهر سپردند دائم از مادر ملالت وا می نماید. و ازین است که گویند دختر نکبتی است که هرگز از آن خلاصی نیست.

ب

اشلوک:

از زادن دختر سه گونه اندیشه بخاطر پدر راه یابد: اول آنکه نسبت دختر با مرد نیک سیرت واقع خواهد شد، دوم آنکه آیا این دختر با شوهر معیشت نیک خواهد کرد و اورا از خود راضی خواهد داشت، سیوم آنکه یارب کاری از وی سر نزند که موجب بی ناموسی شود، مانند دانشوری که بعد از تصنیف کتاب این سه نوع فکر در دلش پدید آید که آیا این تصنیف بدست که افتد و زیور قبول طبع مردم خواهد یافت و از نقصان و خلل محفوظ خواهد بود؟

القصه راجه این سخنان بخاطر اندیشیده بمحل در آمد و با رانی گفت که ازین محرمان حرم پرس که چه میگویند؟ امروز قابض روح برکه خشم آورد و در پی فنا ساختن کیست؟ رانی حال از محرمان پرسید، و مضمون آن واقعه را شنید. دلش بهم برآمد، و حال او برهم خورد، بجانب خانهٔ دختر شتافت. و چون بر لب و اعضای دیگرش آثار رسیدن دست و دندان یافت با وی گفت که ای وبال اندوز، برهم زن ناموس دودمان، این چه حال است که کردی، و ناموس نیکان را برباد دادی؟ کدام خون گرفته با تو نزدیکی جسته؟ باری

٦٠

چون واقع شده است ، اکنون راست بگوی و حقیقت حال را بواقعی باز نمای.

دختر از شرمساری آن حال سر در پیش انداخته چون از بر انداختن پرده از روی کار چاره ای ندید ، واقعهٔ فرود آمدن بشن یعنی آمدن آن جولاهه در لباس بشن و گندرب بیاه کردن باز نمود . رانی از شنیدن آن گل گل شکفته شده نزد راجه آمد و گفت: زهی شرف و سعادت که ما را روی نمود ، که بشن نظر مرحمت بحال ما انداخته دختر ما را بزنی خواسته و همیشه بعد از نصف شب در منزل دختر فرود آمده با وی بسر میبرد . و امشب ما تماشای فرود آمدن بشن را از دریچهٔ محل خود می توانیم کرد ، چه ایشان یعنی دیوته‌ها با مردمان حرف و حکایت و اختلاط نمیکنند . بنا بر این ما باتفاق از اینجا مشاهدهٔ حال بشن بکنیم . و چون راجه بر این اطلاع یافت از خوشحالی در جامه نگنجید و آن روز بر وی از شوق دیدن بشن و انتظار آمدن او برابرسالی شد . ب

و چون شب در آمد او و رانی چشم در راه مقدم بشن بجانب آسمان نظر بردوختند ، تا بوقت معهود بشن در هر چهار دست سفید مهر و چکر و گرز و نیلوفر بر گرر سوار از هوا نزول نمود ، و ایشان تماشای فرود آمدن او با آن هیئت و شکل کردند. و راجه از خوشحالی شرافت آن حال خود را از فرق تا قدم در آب حیات غرق دیده با رانی گفت که امروز در روی زمین مثل من و تو بختیاری نیست که بشن خلعت قبول بر دوش دختر ما انداخت . اورا بزنی معزز ساخته از روی خاطر و مراد دلی که ما داشتیم بخوبترین و جهی بر آمد ، چه بهمت بلند و امداد و توجه این داماد تمام روی زمین را بتصرف می توانیم آورد.

اتفاقاً در همین ایام وکلای راجهٔ دکن بکرم سین نام که صاحب نود و نه لک دیو بود نزد راجه بجهت گرفتن باج سالیانه که هر ساله میان ایشان مقرر بود و راجه بوی میفرستاد آمدند. و (ر)اجه که از رهگذر بزرگی داماد غروری بخاطرش راه یافته آنرا نفرستاده بود و وکلا را نیز بدستور سابق شرایط اکرام و مهمانداری بجا نیاورد. وکلای آن ٦١ راجه گفتند که مدت مقرر گذشته رفت و باج سالیانه بخدمت صاحب ما نرسید . سبب نفرستادن باج چه بود ؟ همانا در تو قوت دیوته‌ها پدید آمده که راجه بکرم سین را که مانند آتش و باد و مار و جم است بر خود خشمگین ساخته ای و هیچ ترس از وی نداری ؟ راجه بر آشفت و آنها را بی عرقانه از پیش خود براند ، و بدور کردن آنها فرمود .

وکلا باز گشته آنچه از تکبر و غرور و بی اندامی از وی دیده بودند ، صد برابر آن بیان نمودند . صاحب خود را خشم برخشم افزودند ، تا آنکه راجه بکرم سین با لشکری گران متوجه استیصال این راجه شد ، و گفت ، اشلوک :

اگر غنیم در قعر دریای محیط فرو رود و یا برکوه سمیر که در حمایت اندر است ،
عهد کردم که پی او را نگذارم تا اورا بدست نیارم .

پس کوچ برکوچ متوجه ولایت راجه شده در اندک ایامی رسیده حکم بتاراج و غارت آن فرمود .

ب راجه از کمال غرور از آن حال بی خبر بود ، تا آنکه ستم‌رسیده‌ها از اطراف روی بدربار او نهاده فریاد تظلم بر آسمان رسانیدند . و او با این همه فکری در آن باب ننمود ، تا وقتی‌که غنیم شهر را که راجه در آن می بود گرد گرفت . در این وقت وزرا و نزدیکان راجه معروض داشتند که غنیم بغایت پر زور است و از روی قدرت در آمده گرد شهر را فرو گرفته ، و راجه را از حال او غافل می بینم . آیا فکری بحال او کرده اید ؟ راجه گفت که خاطرتان جمع باد که من فکر کار را کرده ام ، فردا مشاهده خواهید کرد که چه روز سیاه بحال سپاه او می آورم ؟ این بگفت و بمحافظت دروازه‌های شهر تاکید فرمود . بعد از آن دختر خود را طلب داشته بعد از ادای مراسم عزت تفقدات لایق فرمود که ما با اعتماد توجه و امداد این داماد با اینچنین راجهٔ عظیم‌الشان بنیاد نزاع و عناد کرده‌ایم . باید که امشب با وی قرار دهی‌که فردا این غنیم ما را از سر ما دفع کند و بنیادش را بر انداخته خاطر ما را جمع سازد .

۶۲ چون شوهر(رسید)، سدرشنا یعنی دختر راجه حال التماس پدر را با وی درمیان آورد . وشوهرش تبسم نموده با وی گفت که کار زار نمودن بانواع آدمیان چه قدر کار است ؟ من هرن کشپ را و دیگر دستان بزرگ را هزار اندر هزار باندک توجهی نابود ساخته ام . برو، با راجه بگوی که خاطر ازین اندیشه فارغ دارد که من فردا بچکر خود لشکر غنیم ترا هلاک می‌سازم . سدرشنا آنچه از شوهر شنیده بود با راجه باز نمود ، و راجه از کمال نشاط و جمعیت خاطر فرمود تا علی الصباح در شهر منادی کردند که هرکس از کشته‌های سپاه و اسیران لشکر

غنیم و سلاح و مال و جواهر یابد همه از آن اوست و انعام او. اهل شهر و سپاه راجه از شنیدن این منادی بغایت خوشحال گشته با یکدیگر میگفتند که راجهٔ ما عجایب مرد مردانه و دلاور است که با آنکه غنیم زور آور بجمعیت تمام گرد شهر را فروگرفته دلش از جا نمیرود ، همانا باین همت و پابرجائی خود غنیم را زبون ساخته بروی ظفر خواهد یافت .

ب و چون جولاهه یعنی شوهر سدرشنا آمدن غنیم و حال التماس راجه و خواستن مدد ازوی بشنید ، غرق دریای فکرت گشته با خود بیندیشید که اگر من بر این طلسم سوار گشته بجای دیگر میروم باز روی این زن را نمی توانم دید ، و تواند بود که غنیم راجه را کشته او را از محل پدر برد ، و اگر قرار بجنگ غنیم میدهم کشته می شوم . و در هر دو صورت خواه ازین زن جدا افتم و خواه بجنگ غنیم پردازم مرا باید مرد . پس بهتر آنست که تهور ورزیده پای تحمل در میدان استقامت بیفشارم و بکار زار غنیم پردازم ، شاید که آنها نیز مرا درین شکل و هیئت بشن خیال کرده تاب نیاورند و دست از کار زار باز داشته راه گریز پیش گیرند . و گفته اند :

بزرگان را در چند جا تحمل ورزیده تاب باید آورد : وقتی که کار بزر و مال افتد یا رنجی و المی ببدن رسد یا خلل در حیات پدید آید ، زیرا که اگر هنگام پیش آمدن هرکدام این آفتها ثبات قدم ورزیده تدبیر برانگیزند از آن آفت توانند درگذشت .

۶۳ چون جولاهه همت بست و باخود قرار تحمل کارزار غنیم داد ، گرر که جانور سواری بشن است و از حال جولاهه خبر داشت نزد بشن رفته عرض نمود که بکرم سین راجهٔ دکن برسر راجه شهر پندرووردن لشکر کشیده است و میخواهد او را از بیخ و بن بر اندازد ، و داماد این راجه که خود را بصورت تو مانند ساخته بمردم نموده میخواهد با غنیم او کارزار نماید . مرا بخاطر میرسد که اگر در این کارزار آن جولاهه کشته شود ، خلق عالم خواهند دانست که بکرم سین بشن را بقتل رسانید و مردم از ثواب عمل جگها و کردن آن و دیگر عبادات خواهند ماند و دیوهره‌ها را ویران خواهند ساخت ، و پرستاران و معتقدان تو ترک ورزش سنیاس که طریقت تست خواهند داد . در این باب آنچه بخاطر تو رسد صواب خواهد بود . بشن زمانی تامل نموده گفت : راست میگوئی ، حال چنین است ، اما جولاهه نظر کرده و مدد یافتهٔ دیوته‌ها است ، او غنیم را خواهد زد و هلاک ساخت . اکنون تدبیرکار آنست که من

ب همت و قوت خود را در بدن او بنهم ، و تو در تمثال سواری او خود را در آر ، و چکر یعنی

سلاح من قوت خود بچکر او ببخشد . و همین که این سخن بر زبانش گذشت جولاهه مورد آن همه قوتها شد و با زن خود گفت که اینک من بجنگ غنیم روان شوم ، تو چیزی چند را که شگون من نیک شود بفعل آر .

پس جولاهه خود را بزیور سلاح کارزار پیراسته ، وقتی که حال چنین شخص نورانی شرق و لعل رمانی تاج ، صاحب رعد و برق ، نور افزای عالم ظلمانی ، رونق بخش حالت خدا دانی ، یعنی آفتاب عالم تاب جهان را بوجود باجود خود بیاراست و از آواز نقاره و بانگ کوس کارزار گوش سپهر پر شد و فوجهای مردان جنگجوی از دو طرف آمادهٔ کارزار گشت و فوج پیاده‌ها با یکدیگر دست اندازی کردند ، جولاهه بآن قوتها خود را در نهایت زور آوری و کمال دلاوری یافته خیرات بسیار از زر و نقره وغیر آن بمردم داد و برگرر سوار شده هوا گرفت ، و مردم شهر اینچنین چیزی را در هوا دیده در شگفت مانده او را تعظیم و سلام میکردند . و از آنجا هم در هوا برسر فوج لشکر خود ایستاده سفید مهرهٔ خود را بقوت هرچه تمامتر بنواخت ، و از هول آن آواز و آسیب صدای آن مردم لشکر غنیم و اسپ و فیل وغیره همه در ورطهٔ اضطراب افتاده اکثر حیوانات بفریاد در آمدند و بسیاری از مردم لشکر غنیم نعره های ترسناکانه کرده راه گریز پیش گرفتند و جمعی از بیهوشی بر خاک مذلت افتادند و بعضی چشم بجانب هوا باز کرده از بیم فراهم نتوانستند نمود . و در این اثنا دیوته‌ها از عالم بالا نظاره کنان تماشای آن معرکه میکردند . اندر با برمها گفت که مگر کار با دیتی یا راچسی افتاده است که بشن خود متوجه این کارزار شده است . برمها با خود اندیشید که این چکر که بشن دارد بر آدمیان خود نمی توان انداخت ، چه شیر بچنگالی که فیل را میزند آنرا به پشه نمی آلاید . و از این حال در تعجب افتاده هیچ چیز در جواب اندر نتوانست گفت .

۶۳

دمنک با کرتک گفت که از این ست که من گفتم که اگر کسی تلبیس و تزویر را از روی پختگی کند آنرا برمها نیز نتواند دریافت ، مانند جولاهه ای که خود را در لباس بشن ظاهر ساخته با دختر راجه کامرانی میکرد .

ب

القصه دیوته‌ها درین اندیشه بودند که جولاهه چکر خود را برسردار لشکر غنیم یعنی راجه بکرم سین انداخت ، و این چکر اورا بدو نیم ساخته بازبر دست جولاهه آمد . و راجه‌های دیگر که کومک و ملازم او بودند این حال را مشاهده نموده از مرکبهای خود فرود آمدند و همه آن جولاهه و بشن مثال را تعظیم و سلام کرده معروض داشتند که غنیمی

که بود بسزا رسید و این مردم و ما همه بی سردار مانده ایم. ما را امان ده، و خدمت بفرمای که هرچه فرمائی بجان ایستاده ایم. جولاهه گفت که شما را امان است و کاری که باید کرد آن که از پرستاری و فرمان برداری راجه سپرت برما، یعنی پدر زن او، بهیچگونه سرنپیچید و هرچه فرماید بی تامل تقدیم رسانید. همه آنها این حکم را بجان قبول کردند و جولاهه اسپ و فیل و سایر اموال راجه بکرم سین و دیگر سپاه را براجه سپرت برما داده خود باز بمحل دختر راجه رفت و بقیهٔ عمر را بخاطر جمع بعیش و کامرانی گذرانید.

دمنک با کرتک گفت که ازین بود که با تو گفتم که هرکس بر سرکاری آید و عزم جزم نماید که البته آن کار خواهد کرد، از یمن آن همت دیوته‌ها نیز مدد حال او مینمایند. ٦٥
کرتک با وی گفت: اگر حال چنین است که تو نیز عزیمت راست کرده ای و با خود قرار داده ای که البته نزد شیر بروی و تدبیری بر انگیزی که در دوستی شیر و گاو خللی راه یابد، برو، خدا یار تو باد، و طی کردن این راه بر تو آسان شود.

دمنک برفت و نزدیک شیر قرار گرفته سلام کرد و بنشست. شیر پرسید که سبب چه بود که بعد از مدتی بنظر در آمدی؟ دمنک گفت: ترا کاری پیش آمده که البته باید کرد. و اگرچه میدانم که شنیدن آن بر تو گران خواهد آمد، اما من بجهت عرض نمودن آن کار و آگاه ساختن از آن آمده ام، و آن کاریست که بی اختیار پرستاران پیش آمده است. و چون وقت آن گذشته میرود من عرض میکنم، چه گفته اند:

وزیران نیک اندیش چیزی که بصاحب خود عرض میکنند آن عصیر دوستداری است. یعنی خلاصه و آنچه بفشار از آن حاصل شود. مراد آنست که وزیر نیک محضر هرچه بصاحب خویش میگوید آن عین اخلاص و مغز دوستداری است. و نیز گفته اند: ب

خوش آمد گوینده در عالم بسیار است، و گوینده و شنوندهٔ سخن راست که نتیجهٔ آن بر آمد کار است بغایت کم و نایاب.

شیر را چون اعتماد بر دانش دمنک بود بوی تفقد نموده پرسید که چه میخواهی؟ بگوی. دمنک گفت که گاو از راه نفاق بخدمت تو دوستداری باز نموده خود را معتمد ساخته است، چه در خلوت با من میگفت که من قوت صاحب شما را درهر سه حالت که راجه‌ها را باید دریافتم و امتحان نمودم. و آن سه حالت: یکی بزرگی شان با روانی حکم است، دوم خواهش

کار ها از روی شوق ، سیوم یافتن کنکاش هر کار . و چون حالت او را معلوم نموده ام او را کشته بجای او من حکومت و سرداری خواهم کرد . و گاو این معنی را امروز میخواهد بفعل آورد . بنا بر آن بجهت ادای حقوق قدیم الخدمتی و پرستاری موروثی آمده ام ، تا صاحب خود را خبردار سازم .

شیر از شنیدن این خبر وحشت اثر غرق حیرت گشته از حیرانی دم نتوانست زد . و دمنک چون یافت که همهٔ این سخن در دل شیر جا کرده با وی گفت که وزیر را بنوعی صاحب اختیار کردن که هر چه خواهد کند از جمله اسباب نقصان دولت است . و در این باب چه نیکو گفته اند : ٦٦

وزیر وقتی که در بزرگی با راجه همسری کند و شان هر دو بیک درجه رسد ، در اول آن حال دولت پای محکم کرده روزی چند ثبات بورزد . و چون تاب قوت و و عظمت دو صاحب نتواند آورد البته از یکی برمد .

و دیگر گفته اند :

خار درپای شکسته و دندان بی جا شده و وزیر بدسگالنده را تا از بیخ بر نیندازند راحت نبینند .

و نیز گفته اند :

پادشاه اگر وزارت را بیک کس داده صاحب اختیار کل سازد ، آن وزیر را از یگانه بودن در آن دولت مستی غرور بهم رسد ، و از کمال مستی بخدمت کم گراید ، و از کم خدمتی هوای صاحبی در سرش پدید آید ، و در خیال صاحبی بد اندیشی صاحب نموده قصد حیات او نماید .

و اکنون گاو در بزرگی شان بدرجه ای رسیده است که هرچه میخواهدمیکند . و هیچکس را یارای دم زدن نیست ، تا بمنع کردن چه رسد ؟ و این معنی لایق دولت نیست و نسزد که اختیار او بدین مرتبه باشد ، چه گفته اند : ب

پادشاهی که استقامت و دوام دولت خواهد ، وزیری را که زر بسیار در حصول مراد خود صرف نماید ، هر چند دوستدار صاحب باشد ، باید که تمام کارها باختیار او وا نگذارد .

و این خود عادت پادشاهان است، همچنانکه گفته اند که

بسا نیک اندیش که از روی دولتخواهی خدمتی بسزا کرده و صاحب را خوش نیامد، و بسا بدسگال که کار بد از وی بوجود آمده و پسند طبع صاحب افتاده. چون دل پادشاهان گنجینهٔ اسرار و خیالات بی نهایت است، بدست آوردن آن از محالات است و خدمت ایشان کردن بغایت دشوار، بحدی که ارباب ریاضت را مجال آن نبود.

و مناسب این حال است که گفته اند:

بدعائی برنجند و بدشنامی بخندند.

شیر گفت: گاو از خدمتگاران من است، چگونه بمن بدی تواند اندیشید؟ دمنک گفت: این را نتوان گفت که این خدمتگار من است، یعنی خدمتگار دائم در مقام خدمتگاری نمی باشد. گاه باشد که بزرگ سری او را تشویش دهد و در مقام بد اندیشی آید، چه گفته اند:

۶۷

هیچکس نیست که در آرزوی دولت سلطنت نباشد، اما تا قدرت ندارند بخدمت دیگری قرار می دهند.

شیر گفت: باوجود آنکه تو از بد اندیشی او با من گفتی خاطر من بر وی گران نمی شود، زیرا که گفته اند:

همچنانکه بدن این کس هر چند پر از عیب و علت است دل از آن بر نتوان داشت، همچنین کسی را که دوست دارند اگرچه از وی کارهای ناخوش آینده ظاهر شود نیکو می نماید، بلکه اگر درشت هم گوید خوش آید.

دمنک گفت که در دولت روز افزون هیچ نقصانی برابر این نیست که تو همه جانداران را از خدمت خود مهجور ساخته تمام بار این دولت را برگردن گاو انداخته ای. و او اینچنین بد اندیشی تو در دل دارد، چه گفته اند:

مرد هر چند نسب عالی نداشته باشد و پادشاه اورا نشناسد، در خدمت بنظر مرحمت پادشاه در آید و[1] در دل دولت جامیکند، یعنی دولت باو روی می نهد.

ب

هر چند گاو دوست داشتهٔ تست، اما چون منافق است و از وی ضرر بسیار متصور، لایق آنست که اورا از قرب ساحت خود دور اندازی. و در این باب چه نیکو گفته اند:

۱- ن: نشناسد و در... در آید در دل

مخدومی و یا خویشاوندی و یا فرزندی دوست داشته و یا برادری و یاری که از بی دانشی و سفله طبعی روی از اعمال شایسته بر تافته باشد ، بجهت بر آمد کار خود او را از خود باید انداخت .

و مشهور است درمیان خلق عالم ، و زنان نیز این معنی را مثل کرده اند که

زیور طلائی که گوش را پاره سازد بچه کار می آید؟

و میر خسرو راست هم درین معنی :

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبرواست
میخ را در دیده نتوان کوفتن کان از زر است

و این که جثهٔ اورا بزرگ دیده پنداشته ای که بکار تو خواهد آمد و کاری برای تو خواهد ساخت همین نیز متضمن قباحت است ، چه گفته اند :

فیل هرچند مست باشد اگر بکار راجه نیاید بچه کار آید ؟ و آدمی فربه یا لاغر چون از وی کار صاحب بر آید او دوست داشتن را شاید .

و آنکه بر گاو این همه عنایت داری و بقول او عمل میکنی نیز مناسب دولت نیست ، چه او منافق است . و گفته اند : ٦٨

کسی که بسخن راستان عمل نکرده گوش بسخنان اهل نفاق نهد ، بعد از اندک زمانی بسزای آن رسیده پشیمان گردد .

دیگر :

کسی که برای دوستان که موجب راحت بی نهایت است عمل نکند ، او از مرتبهٔ خود تنزل نموده بکام دشمنان شود .

دیگر :

سخنان آداب دانان آئین شناس را در باب کارهای کردنی و نا کردنی با آنکه بدلائل معقول ساخته باشند ، مردم سفله طبع خود کا (م) که از بی راهی آنها را باز نتوان داشت و پنداری اصلاً گوش ندارند هرگز نمی شنوند .

مراد آنست که هرچند دانایان خرد پرور سخنی را بدلیل معقول ساخته به بیخردان گمراه بگویند ، اصلاً گوش بآن نمیکنند .

دیگر :

سخنی که بظاهر بر طبع گران باشد و در عاقبت کار بغایت نتیجه بخش ، گوینده و شنوندهٔ این چنین سخن اگر باهم باشند دولت بی نهایت روی بدیشان آرد .

دیگر گفته اند :

جاسوسان پادشاه بجای چشمان ویرا اند ، نشاید که پادشاه از نفاق بازی خورد . باید که هرچه بگویند خواه هموار خواه درشت از آنچه دیده و شنیده باشند از آن ملال نگیرد ، که سخن نیک انجام که در وقت گفتن هم خوش آیند باشد بغایت عزیز و کم یاب است .

ب

دیگر :

قدیم خدمتان را[1] مهجور ساخته در مقام رحمت بنوخدمتان نباید شد ، که بجهت برهم زدن سلطنت هیچ سببی برابر این نتواند شد .

شیر با دمنک گفت که چنین مگوی که گفته اند :

کسی را که در بزم بهنرمندی و خرد پروری ستایش کرده باشند ، اورا به بی هنری بر زبان راندن عیب است و در معنی بیان نادانی خود کردن .

چون گاو خود را در پناه من گرفته است و من با وی لطف نموده امان داده ام ، او چگونه کفران نعمت من خواهد کرد و با من بد اندیشید ؟ دمنک گفت : کسی که منافق طبع و بد درون است نه همین از دشمنی با کسی خشم میگیرد ، و مرد راست کار پاکیزه باطن نه همین از نیکی دیدن از کسی با وی خوش می بر آید ، بلکه نیک نهاد و بد سرشت هردو بموجب جبلت خودکار میکنند ، مانند نیشکر و درخت نیم که شیرینی و تلخی آنها طبیعی است . و نیز گفته اند :

مرد بد نهاد کج طبع را اگرچه بجد خدمت نمائی از روش و عادت خود اصلاً بیش نیاید و نتیجه نیابی ، مانند دم سگ که هرچه در راست کردن آن سعی کنی فائده ای ندهد و بحال خود باشد .

٦٩

دیگر گفته اند :

مرد هنرمند که گنجینهٔ خزینهٔ هنر باشد اندک هنر دیگری را بسیار ستاید ،

۱- ن : را از پی

مانندکوه برف که اندک سفیدی مهتاب را بسیار نماید. و آنکه بی هنر باشد از شناخت هنر بیخبر هنرهای هنروران را بجوی نستاند، مانندکوه سیاه که روشنی و سفیدی مهتاب در آن ضایع باشد.

دیگر:

بد سرشت را اگر هزار خدمت پسندیده کنی بیهوده است، و نزد کم دانش بی‌فهم اگر صد مضمون خاص بخوانی ضایع، و با کسی که سخن در نگیرد اگر هزار سخن‌گوئی فائده‌ای ندهد، و بیهوش بی شعور را هرچند نصیحت‌کنی در وی اثر نکند.

دیگر:

چیز دادن بکسی که لوند مشرب باشد، و گفتن سخن سودمند با کسی که نه علم معاش داند و نه علم معاد، و نیکی‌کردن بکافر نعمتی‌که قدر احسان نداند، و درکارها ملاحظهٔ خاطر کسی نمودن که او آنرا بهیچ نشمارد، همه ضایع و بیهوده است.

دیگر:

سخن گفتن با بی دانشان بگریه کردن در صحرا و بیابان ماند، و بروغن مالیدن ب بر بدن مرده، و نیلوفر کاشتن در زمین بی آب، و باریدن باران بر شوره زار، و خم دادن دم سگ، و حرف‌زدن با کران، و پیراستن روی نا بینا.

و نیز گفته اند:

خواهش و آرزوی خدمت مرد بی دانش نمودن بدان ماند که گاو قلبه را هم از جنس گاو پنداشته شیر او را دوشیدن، و خواجه سرا را زن خیال کرده با وی در آویختن و مینا را زمرد پنداشتن، و از بی دانشی است خدمت اینچنین کس کردن.

دمنک این همه سخنان بیان نموده با شیر گفت که پس لایق آنست که سخن نیک اندیشانهٔ مرا بگوش هوش شنیده کار بندی، چه مگر نشنیده ای که گفته اند:

چون من بسخن ببر و میمون و مار عمل نکردم، این مرد بدسرشت بر من روز سیاه آورد.

شیر گفت که آن قصه چگونه بوده است؟

(حکایت ببر و میمون و مار و مرد بدسرشت)

دمنک گفت که آورده‌اند که در شهری برهمن محتاجی بود جگدت نام . روزی زنش با وی گفت که ترا هیچ فکری در باب اوقات گذر خود نمی بینم ، و از سنگدلی نامهربانی ترا حدی نیست . نمی بینی که فرزندان تو از گرسنگی و بدحالی بجان آمده اند ؟ و تو هنوز از حال ایشان فارغی . برهمن بجهت آنکه چیزی برای فرزندان بهم رساند سفری پیش گرفت و روان شد ، تا بجنگلی رسید . و چون تشنگی بروی غالب شده بود در طلب آبی نظاره کنان میگشت . اتفاقاً چاهی دید که علف بسیار بر آن رسته بود . پس در چاه نظر کرده ببر و میمون و ماری و آدمی را دید ، و نظر آنها نیز بر برهمن افتاد .

۷۰

ببر دریافت که او آدمی است ، باوی گفت که در نگاه داشت جان کسی سعی نمودن ثواب عظیم است . مرا ازین چاه بر آر که من با دوستان و زن و فرزند خود بهمرسیده راحت یابم . برهمن گفت که تو از آن طایفه‌ای که از نام شما مردم می ترسند ، من از تو ترس دارم . ببر گفت : بزرگان گفته اند :

> و بال کشتن برهمن و شراب خوردن و نامردی کردن و عبادت را تمام ناکرده گذاشتن و در عین دوستی بدی اندیشیدن را علاج توان کرد ، اما وبال ندانستن قدر احسان و کفران نعمت نمودن بهیچ گونه تلافی پذیر نیست.

ب

بعد از آن گفت که من سه بار مکرر سوگند میخورم که ترا از من بهیچ روی ترس نباشد و از من بتو هیچ آزاری نرسد . برهمن با خود اندیشید که اگر مرا در محافظت نمودن حیات این ببر آزاری و محنت رسد سهل است ، من اورا از چاه بر می آرم . پس ببر را از چاه بر آورد .

بعد از آن میمون نیز از وی التماس نمود که مرا نیز ازین جای هلاک خلاصی ده . برهمن آنرا نیز بیرون آورد . و چون مار دید که برهمن ببر و میمون را از چاه بر آورد ، با وی گفت که مرا نیز جان بخشی کن . برهمن گفت که خلق از شنیدن نام مار در وهم میشوند ، دست رسانیدن بتو کرا زهره باشد ؟ مار گفت که ما هیچکس را بی فرمان پروردگار نمی گزیم ، تو از من هیچ ترس مدار که از من بتو گزند نخواهد رسید . برهمن اورا نیز از چاه بر آورد . و ببر و میمون و مار هر سه باتفاق هم با برهمن گفتند که زنهار بگفتهٔ این آدمی که در

این چاه است او را از چاه بر نیاری که خانهٔ جمیع وبالهای عالم اوست ، و هرگز بر وی اعتماد نکنی .

۸۱ بعد از آن ببر با برهمن گفت که بر کمر آن کوه بلند غاری است که جای بودن من آنجا است . ملتمس من آنست که وقتی یک مرتبه تا بآنجا قدم رنجه کنی و بقدوم خود مرا عزت بخشی ، که شاید در برابر احسانی که با من کرده ای از من خدمتی بسزا در وجود آید ، و من از بار قرض این احسان تو در نشأت دیگر سبکبار باشم . ببر این بگفت و بجانب غار برفت . و میمون نیز با برهمن نشان آرامگاه خود در جوار غار ببرداده از وی التماس عبور نمودنی کرد ، و بهمان طرف روان گشت . و مار گفت که هرگاه ترا مشکلی پیش آید مرا بیاد آر که مشکل تو حل خواهد شد ، و از برهمن رخصت شده بجای خود رفت .

و در این اثنا مردی که در چاه بود ببرهمن زاری میکرد که مرا نیز از این محنت نجات ده . برهمن را بحال او رحم آمده و او را آدمی خیال کرده از چاه بر آورد . و آن مرد با برهمن گفت که من زرگرم و خانه‌ام در فلان شهر است . اگر ترا بکارگری من احتیاج افتد ، بآنجا خواهی آمد که من نیز خدمتی بجای آورم . این گفت و برفت . و برهمن نیز در طلب اوقات گذر بجانبی رفت ، و از آنجا بی مراد برگشته بهمان راه که رفته بود باز آمد .

ب و چون برسر آن چاه رسید سخن میمون بخاطرش گذشته نزد میمون رفت . و میمون از آمدن برهمن خوشحالی نموده بسیاری از میوه‌های شیرین که در آن جنگل بود بمهمانی او آورد ، و برهمن از خوردن آن میوه‌ها برآسود . میمون گفت : اگر باین میوه‌ها احتیاج باشد هر روز قدم رنجه کن که آن قدر که خواهی برای تو آماده دارم . برهمن گفت که تو با من شرائط احسان گذاری بجا آوردی ، لطف دیگر بنمای و مرا بجانب ببر رهنمونی کن .

میمون برهمن را نزد ببر برد ، و ببر بشکرانهٔ قدوم برهمن و تلافی احسان او زیوری چند از طلا که نزد او بود ببرهمن داد و گفت : پسر راجه را اسپ سرکش سرگردان ساخته باینجا آورد و من اورا کشتم و طعمهٔ خود ساختم ، و این زیورها که از وی باز ماند بجهت تو نگاه داشته بودم . برگیر و بهرجا خواهی برو .

برهمن زیورها را برگرفت و سخن زرگر بخاطرش رسیده روی بشهر آن زرگر آورد و نزد او رفت . زرگر مقدم برهمن را غنیمت شمرده آداب مهمانداری بجای آورد و گفت : خدمتی بفرمای . برهمن زیورها را بروی عرضه کرده گفت که این زیورها را برای من بفروش ،

۴۲ ـ تا ثمن آن در وجه قوت فرزندان صرف نمایم. زرگر بمجرد دیدن زیورها را شناخت که ساختهٔ اوست و آنرا برای پسر راجه ساخته بود. پس آنرا از برهمن بگرفت و گفت: تو در همین خانه بیاسای که من باهرکس نموده مشتری پیدا کنم. پس رفت و آن را براجه نمود و گفت: این زیورهای راجه زاده است که من ساخته بودم. راجه گفت: از کجا یافتی؟ گفت: برهمنی در خانهٔ من نشسته است، او نزد من آورده.

راجه با خود اندیشید که همانا پسر مرا همین برهمن تلف کرده باشد، او را طلب داشته بسیاست رسانم. و جمعی از خدمتگاران را فرمود تا برهمن را آورده چون شب بگذرد علی‌الصباح اورا بر سیخ زنند. و چون آنها برهمن را بگرفتند و بر بستند، اورا در آن سختی سخن مار بخاطر آمده یاد او کرد. و مار فی الحال حاضر آمده با وی گفت: چه میخواهی؟ برهمن گفت: مشکل را ببین و ازین بندم رهائی بخش. مار گفت: رفتم تا حرم راجه را که محبوب ترین حرمهاست بگزم و بهیچ افسون و پازهری زهر از بدنش دور شدن ندهم، تا آنکه تو دست خود بوی برسانی. آنگاه آن زهر بر طرف شود و این سبب خلاصی تو گردد. پس مار برفت و همان حرم را بگزید. و از آن آشوبی در اهل محل پیدا شد که راجه را قرار و آرام نماند، و افسون گران و مار گیران و تمام ماهران این فن را طلب داشته بعلاج آن فرمود. و آنها دقیقه‌ای از دقائق کوشش و اجتهاد در دفع آن زهر فرو نگذاشته، چون اصلاً سودمند ندیدند

ب بناچار بعجز اعتراف نموده در غرق آب حیرت فرو رفتند.

راجه فرمود تا منادی کردند که هرکس را بر دفع کردن زهر این مار دستی و قدرتی باشد حاضر شده معالجه نماید، که بانواع نوازش و انعامات امتیاز خواهدیافت. و ندای این بگوش برهمن رسید، با موکلان گفت که این کار از من آید و دیگری این معالجه را نشاید. موکلان از خوشحالی دست و پای برهمن را رها کرده نزد راجه آوردند و خاطرش را محل نشاط و خرمی کردند. برهمن بامر راجه دست بجای نیش خوردهٔ حرم رسانیده زهر مار را بر طرف ساخت. و راجه برهمن را بتفقدات لایق دلداری نموده گفت: میخواهم اول حقیقت یافتن این پیرایه‌ها را بدانم، تا خار این مصیبت که از رهگذر تلف شدن پسر در دل من شکسته از خاطر بر آورده بانعام تو بپردازم. برهمن حال خود را با سرگذشت سفر و قصهٔ رسیدن بر سر چاه و کشیدن او ببر و میمون و مار و زرگر را از آن چاه و وبال اندوزی و



احسان نا شماری زرگر و یافتن زیورها از آن ببر بتمام باز نمود . و راجه از استماع آن فارغ‌البال گشته آن زرگر را سیاست بلیغ نمود ، و برهمن را بعطای مواضع و جاگیر لایق مسرور ساخته بمنصب وزارت خود سر افراز فرمود . و برهمن فرزندان و عیال خود را طلب داشته بقیهٔ عمر را بنشاط و عیش و کامرانی گذرانید .

دمنک چون این حکایت را با شیر شرح داد ، گفت که من بنا برین قصه گفتم که آنکه گوش بسخن ببر و میمون و مار نکرد او را اینچنین بلائی پیش آمد . بعد از آن دمنک با شیر گفت : بزرگان گفته اند که ۷۳

برادر و یار و استاد و راجه اگر بی راهی میکرده باشند مرد نیک اندیش را باید که سر ایشان گرفته بسعی هرچه تمامتر از آن باز دارد ، و اگر بهیچ وجه بر نگردند بگذارد و بهرچه پیش آید رضا داده بآنها بسر برد .

ای صاحب ، این گاو منافق است و بد اندیش تست . و اگرچه این معنی را گستاخانه میگویم ، اما بزرگان گفته اند :

نیک اندیش هرچند در صلاح دید دوستان آزار کشد او را نشاید که دست از نصیحت و منع نمودن او از خیال و کار نامناسب باز دارد ، که راه راستان اینست وغیر این طریق گمراهان .

و نیز گفته اند :

نیکخواه آنست که اینکس را از کار بد سر انجام باز دارد ، و کار همان به که از تیرگی ناپسندی دور بوده بپسندیدگی روشن و آشکار شود ، و زن آن درخور ستودن که در فرمان برداری شوهر ممتاز باشد ، و عاقل آنست که مردم دانا ستایش او نمایند ، و دولت آنست که از آن مرد را غرور و تکبر حاصل نشود ، و راحت مند آنکه آلوده بهیچ طمعی نیست ، و دوست آنست که تکلف با وی درمیان نماند ، و مرد آنست که هنگام سختی و محنت مضطرب نشود .

دیگر گفته اند :

دوست را اگر بطرفی که آتش در گرفته سر نهاده باشد یاماری در زیر او بوده باشد گاه بود که بیدار نتوان کرد ، اما چون قصد کاری کند که زیان کاری آن

ظاهر باشد البته از خواب غفلتش بیدار باید کرد و از آن باز آورد .

ب الحاصل ترا از صحبت این گاو ، از روز بدی که میخواهد پیش آید ، در هر سه چیز که نیکو کاری و دولت و مراد خاطر باشد نقصان خواهد شد . و باوجود آنکه من این همه در این باب بمبالغه عرض میکنم ، اگر بسمع قبول نشنیده کار نبندی وقتی که آن حال که از آن می ترسم پیش آید بر من گرفتی و ملامتی نخواهد بود . و بزرگان گفته اند :

راجه را وقتی که خاطر بچیزی تعلق میگیرد و سود و زیان خود را از غروری که میدارد در آن تمیز نمیکند ، مانند فیل است که از مستی راه رفتن و کار کردن خود را نداند . وچون فکری و اندوهی از آن پیش آید و آن مستی غرور از سر بدر رود ، تقصیر برگردن پرستاران نهد و نداند که خود کرده بوده است .

شیر گفت که چون حال گاو چنین است ، پس من با او سر گرانی بنمایم و خشمگینانه حرفی بگویم . دمنک گفت که روا باشد ، درشت خود چرا باید گفت ؟ که داب ملوک نه این است که بزبان ناملائمی گویند ، چه گفته اند :

اگر باکسی زبان درشتی نمایند از وی دو چیز بعمل آید ، یا تدبیر کشتن آن شخص کند و یا هماندم قصد او نماید.

از این جهت دشمن را بزبان چیزی نشاید گفت و بتدبیر خاطر کار او باید ساخت.

شیر گفت که گاو علف خوارست و طعمهٔ ماجز گوشت نه ، اورا چه یارای آن باشد که قصد من تواند کرد ؟ دمنک گفت : راست است که خوردن او علفی بیش نه و تو گوشت خواری و او خود طعمهٔ تو تواند بود و نتواند که او خود قصد تو کند ، اما می تواند که دیگری را بقصد تو بر انگیزد ، چه گفته اند :

هرکه بد اندیش بود و قصد کسی داشته باشد ، اگرچه خود قدرت رسانیدن آزار نداشته باشد ، بدیگری آمیزش نموده او را آزار رساند ، مانند سنگ فسان که بخود نتواند جراحت کرد ، اما سلاحها را تیزی بخشد ، تا بآن هزاران جراحت پدید آید.

شیر گفت : چگونه از دیگری بمن آزاری تواند رسانید ؟ دمنک گفت که تو همیشه فیل و خوک و دیگر سباع را میکشی ، و در تلاش نمودن بآنها بدن تو زخمی شود . و چون گاو دایم بتو نزدیک می باشد و از حیوانیت و بی دانشی جای سرگین کردن و آب انداختن را نمی داند و جای بودن ترا می آلاید ، از آن سرگین کرمها بهم رسیده در زخمهای

تو در خواهد آمد و ترا بهلاکت رسانید. و گفته اند.

کسی را که خصلتها و عادت ندانی او را نزدیک خود جای مده، زیرا که از نزدیکی کیک شپش بکشتن رفت.

شیر گفت: چگونه بوده است قصهٔ آن؟

(حکایت کیک و شپش)

دمنک گفت: شپشی در بستر شخصی جای کرده همانجا زاد و بود می داشت. و چون آن شخص بر آن بستر می غنود، شپش اورا میگزید و بخون او پرورش می یافت. روزی باد کیکی را برآن بستر و جامهٔ خواب آورد، و کیک بهر طرفی میگشت تابآن شپش رسید. و شپش با وی گفت که ترا باین جامهٔ خواب چه نسبت؟ زود برو که جای بودن تو نیست. ب

کیک گفته که چرا چنین میگوئی؟ مگوی، که بزرگان گفته اند:

معبود برهمنان آتش است و مخدوم چتریان برهمن و قبلهٔ زنان شوهر و صاحب همه کس میهمان.

و من میهمان توام و از خون مردم هر چهار طائفه که برهمن و چتری و بیس و سودر باشد چاشنی گرفته آنرا تیز و شور یافته ام. و از خوبی و پاکیزگی این جامهٔ خواب چنان می یابم که خون صاحب این بغایت صاف و حیات بخش خواهد بود. و البته مانند دوائی خواهد بود، زیرا که چون دایم طبیبان دواهای فایده مند صاحب این جامهٔ خواب را میخورانند و هیچکدام از اخلاط سه‌گانه یعنی سودا و بلغم و صفرا بریکدیگر زیادتی نمیکنند هیچ رنجی در بدن او نمانده است. و چون از طعامهای چرب که در آن اناردانه و ز نجبیل و مرچ و فلفل می اندازند و از گوشتهای جانداران بری و بحری و هوائی خون او متولد شده، من اینچنین خونی را عین دوا می‌پندارم و از لطف تو امیدوارم که چاشنیی از آن برگیرم. شپش گفت که در دهان تو آتش است و نیش زدن تو جانکاه، امثال ترا چنین میسر نشود. بزودی بسلامت رخت خود را بربند و برو، که بزرگان گفته اند:

کسی که وقت را و جای را و کار را و خود را و دیگری را نشناسد و بی تامل کاری کند، آن بی دانش همیشه از نتیجهٔ کار بی بهره ماند.

۷۵ کیک[1] از راه زاری در آمده با وی گفت که بهر نوع که دانی بیک چاشنی از خون او مرا بهره مند ساز. شپش قبول نموده گفت که می باش، چه او وقتی حکایت راجه گرنیست را که مولدیو برهمن با دیودتا نام زنی میگفت و در آن وقت این شپش در جامهٔ او جا داشت این قدر شنیده بود که گفته اند:

کسی که بزاری در پای یکی افتد و او از خشم با وی بی التفاتی کند، همانا که با برمها و بشن و مها دیو بی توجهی کرده باشد.

بنابرین شپش نیز التفات بحال کیک نموده ببودن او راضی شد. اما با وی گفت که شرط این است که زنهار بی وقت و بی جا باو نیش نزنی.

کیک گفت که وقت و جای این کار را با من بگوی، که من نو در آمدم و اینها نمیدانم. (شپش) گفت: وقتی که صاحب جامهٔ خواب شراب خورده و مست گشته یا از کوفت سواری مانده شده بخواب رود، برپای او نیش بزنی و از آنجا خون او بخوری که وقت آنست و جای گزیدن این. و کیک نیز قبول این معنی نموده خاطر او را جمع ساخت. و اتفاقاً وقتی هم در اول شب کیک پشت آن شخص را بگزید و نیش زدن کیک او را در رنگ شعلهٔ آتش رسیده برجست و دست بر آن جا زده با خدمتگاران گفت که مرا چیزی بگزید. این جامهٔ خواب و بستر و بالین را نیک بجوئید که گزنده اینجا خواهد بود. کیک از اضطراب ب این حال خود را در سوراخ چهارپائی جا کرد، و پرستاران چراغ پیش آورده چون داد تفحص دادند بیچاره شپش را با چندی دیگر دیده بکشتند.

چون دمنک این حکایت را با شیر بیان نمود گفت: از این جهت میگویم که آن را که حقیقت حال و عادت و خصلتها ندانی، نزدیک خودش جای دادن از عقل نیست. بعد از آن دمنک با شیر گفت که ما خدمتگاران موروثی تو ایم، بی التفات بودن بحال ما لایق صاحب نیست، زیرا که بزرگان گفته اند:

کسی که پرستاران نزدیک را دور اندازد و خدمتگاران بیرونی را مقرب سازد او بهلاک خود سعی نموده باشد، چنانکه چندرو نام شغالی هلاک شد.

شیر گفت که چگونه بود این واقعه؟

۱- ن: کیک گفت

(حکایت چندرو نام شغال)

دمنک گفت: آورده اند که شغالی چندر (و) نام قریب بشهری بیشه داشت. روزی بجهت طعمهٔ خود تگ و دو می کرد، و چون در بیرون شهر چیزی نیافت روی بجانب شهر آورده بهر طرف میگشت. سگان کوچه و بازار در پی او در آمده بر وی زخمها میزدند. شغال بیچاره افتان و خیزان می دوید، تا آنکه بناگاه در خم نیل رنگریزی افتاد و از زد و گیر آن سگان خلاصی یافت، و سگان قصد او گذاشته هرکدام بطرفی رفتند. و چون اجل شغال نرسیده بود، بحیله‌ای از خم نیل بر آمده بجنگلی برفت. و چون وحشیان دیگر جانوری را بآن رنگ غیر مکرر ندیده بودند از دیدن آن شغال نیلگون تعجب نموده بگمان آنکه آیا حمله و صولت آن تا بچه حد بوده باشد ترسیدند و از وی برمیدند، و با خود گفتند: از اینجا بدور باید رفت، چه گفته اند:

٤٦

کسی را که افعال او ندانی و از نسبش خبردار نباشی و قوت و چالاکی او بر تو ظاهر نباشد، اگر نیک اندیش خودی بر وی اعتماد مکن.

شغال آن جانداران را وحشی صفت از خود گریزان و رمان دیده با آنها گفت که شما از من بچه تقریب گریزان شده‌اید و چرا می ترسید؟ مترسید که چون اندر شما را بی سردار دید مرا بسرداری شما نامزد کرد، بمحافظت احوال شما تعیین نمود. اکنون در حمایت قوت بازوی من بخاطر جمع زندگانی نمائید. وحشیان جنگل از شیر و ببر و پلنگ با شغال و روباه همه او را سر فرود آورده از روی یکجهتی گفتند که هرچه فرمائی ایستادگی داریم، اکنون چه حکم است؟ شغال شیر را وزارت داد و ببر را بخدمت جامه و جای خواب نامزد کرد، فیل را دربان ساخت، و همچنین هر یکی را بخدمتی منسوب نموده امتیاز بخشید. و شغالان را به بیحرمتی تمام از ساحت قرب دور انداخت. شغال سرداری مینمود و شیر و دیگر سباع جانوران را زده و کشته بجهت طعمهٔ وی می آوردند، و شغال بقدر حاجت بکار برده تتمه را سردارانه بر دیگران قسمت مینمود و روزگاری به تنعم بسر می برد.

ب

اتفاقاً کهنه فعله ای هم از نوع شغالان در آن میان از حقیقت حال آن شغال با خبر بود، با دیگر شغالان گفت که این صاحب ما از قوم ما است که خود را صاحب و سردار تمام جانداران ساخته و دیگران را بر ما گزیده و قرب و منزلت داده ما را به

بیحرمتی از پیش خود برانده. بیائید، تدبیری کنیم و او را بکشتن دهیم. پس نزدیک سردار شده فریاد کرد. سردار چون شغال بود و بالخاصیه شغال از فریاد کردن شغال دیگر بفریاد می آید، سردار را نیز موی بر اعضا برخاسته بی اختیار فریاد کرد. شیر و دیگر سباع که خدمت او میکردند از شنیدن آن آواز بغایت شرمسار و خجلت زده گشته سرها در پیش انداختند و با خود گفتند که این سفلهٔ زبون سرشت ما را بسیار خدمت فرمود، اکنون این را بسزا باید رسانید. پس بر وی حمله آورده او را پاره پاره کردند و سزای عملش را درکنار نهادند.

دمنک چون این حکایت را بسر آورد، گفت که من بهمین تقریب میگویم که هر که نزدیکان و محرمان خود را دور انداخته از خدمت محروم سازد و مردم برونی بیگانه روش را بخدمات نزدیک بنوازد او خود خود را هلاک گرداند.

بعد ازآن شیر با دمنک گفت که ازکجا دانیم که گاو قصد بد اندیشی ما دارد؟ بر تقدیری که با وی باید در افتاد، طریق در افتادن و در آویختن با وی چیست؟ دمنک گفت که اگر گاو امروز نزد تو بروش هر روزه که بی تکلفانه می آمد نیاید، بلکه شاخهای خود را بنوعی داشته باشد که بیننده در یابد که گویا قصد زدن کسی دارد و بهر جانب نگاه میکرده باشد مانند کسی که در وهم باشد، از این نشانها خواهی دریافت که او بد اندیشی در دل قرار داده است.

٤٧

دمنک این سخن بگفت و نزد گاو رفت و خود را مضطرب و سراسیمه وار بر وی ظاهر ساخت. گاو با وی گفت: چه حال داری؟ خیر هست؟ دمنک گفت که کسانی را که خدمت صاحب باید کرد خیر کجاست؟ چه بزرگان گفته اند که

پرستاران راجه را دولت عاریتی باشد و دل هرگز آسوده و فارغ نبود و بر زیستن خود اعتماد نباشد.

و نیز گفته اند:

در اصل پیدا شدن اینکس درعالم متضمن هزار گونه محنت است، خاصه که ببلای نکبت و فقر مبتلا باشد، باز وسیلهٔ اوقات گذر خدمت کردن دیگری بود. بنگر این قطار محنتها را که از پی هم است.

دیگر گفته اند :

بیاس پنج کس را از زنده‌ها نشمرده — و این بیاس بعقیدهٔ هندوان مردی والای عالم مجمع علوم دین و ملت خود و کامل در ریاضت است — اول نکبتی ، دوم بیمار دایمی، سوم مرد بی دانش ، چهارم آنکه اکثر از وطن خود جدا بوده در غربت بگذر اند، پنجم خدمتگاری که دایم در خدمت باشد واصلا بحال اهل خانه نتواند پرداخت. ب

چون حال خدمتگاران اینست که طعام بوقت بفراغت نتواند خورد و خواب نتواند کرد ، وبا این از بیدماغی بیدار هم نبود و بکام دل حرفی نتواندگفت ، نام زندگانی بر آن بیچاره تهمت است.

دیگر :

آنچه گفته اند که خدمتگاران ملوک که برای طمع نفس خود خدمت میکنند حکم سگ دارند که بجهت شکم پروری بر در صاحب میباشد غلط گفته اند ، چه سگ خود هر جا خواهد می تواند رفت و خدمتگار را این اختیار نیست.

دیگر :

پرستار راجه‌ها در چهار چیز با سنیاسی برابر است : خواب کردن بر زمین ، با ز ماندن از لذت صحبت زنان ، لاغر بودن از ریاضت خدمت ، وکم خوردن از عدم فرصت. و در نتیجهٔ این چهار عمل از سنیاسی جداست ، چه سنیاسی ثواب آن جهانی می‌یابد ، و این چون از مستی بادهٔ جاه مصدر آزار خلق می شود وبال اندوز میگردد .

دیگر :

خدمتگار از کام دل همیشه در حجاب است ، یعنی آنرا نمی بیند و دایم تابع رضای دیگریست. چون او خود را خود فروخته است اورا چه راحت باشد ؟

دیگر گفته اند :

پرستار پادشاه هر قدر که بساحت قرب نزدیکتر شود هوش او افزوده ترس و بیمش زیاده گردد ، چه بادشاه و آتش را در خاصیت یکی داشته اند و بنام جدا خوانده ، که نزدیک بودن هر دو را تاب نتوان آورد و در دوری ایشان برفاهیت بدن توان بود. ۷۸

دیگر:

چیز های ملایم و خوشبو و آنچه خاطر خواه باشد و هر چه خوش صورت بود و هر چیزی که دل را در نشاط آورد، این همه که بعد از محنت خدمت بدست آید از آن چه حظ؟ یعنی:

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

پس بنا بر این مقدمات

البته وقت را و دوست را و محل را و جمع و خرج خود را و قوت و حالت خود را مکرر باید دید و بخاطر خود نیک اندیشید.

مراد آنست که همه کارها را فراخور حال و وقت باید کرد.

گاو چون از حرف زدن دمنک دریافت که دمنک چیزی میخواهد بگوید وی گفت: ای برادر، بگوی آنچه در دل داری. دمنک گفت که چون تو دوست منی، آنچه نیکخواهی تست و مرا البته می باید گفت میگویم که امروز این صاحب ما یعنی شیر بر تو خشم آورده گفت که من او را کشته طعمهٔ دیگر جانداران خواهم ساخت، و من از شنیدن این سخن بغایت اندوهگین شده ام. بعد از این آنچه ترا باید کرد تو میدانی. ب

گاو ازین خبر محنت اثر غمناک گشت و سخن او را باور نموده بغایت مضطرب شده و بر خود بترسید و گفت: چه نیکو گفته اند که

غالب حال اینست که زن بصحبت اوباش مایل باشد، و راجه ها بتربیت زبونان و سفله ها نیز پردازند، و زر و مال نزد بخیلان گرد آید، و اندر که راجهٔ عالم هواست بر کوهها و دریاها ببارد.

بنگرید که مشکل کاری و صعب حالتی مرا پیش آمده است، که عجبی نیست که کسی بخدمت شایسته صاحب را راضی و خوشحال سازد، عجب اینست که این بوالعجوبه صاحب من از خدمت کردن دشمن میشود. و نیز گفته اند:

هرکه از سببی خشم گرفته باشد آن سبب را بر طرف ساخته او را از خود راضی توان ساخت، اما آنکه بی سببی خشم بگیرد خشنود ساختن او بغایت دشوار است.

هرکه بی سبب دشمنی ظاهر کند و سخن در زبان او مانند زهر در دهان مار باشد، کیست که از وی نترسد؟ ۷۹

و نیز گفته اند :

هنس که در حوض بجای گل نیلوفر عکس ستاره‌ها را دیده گل خیال کرد ، و چون منقار در آن زده دریافت آن نمودی بی بود بود و بازی خورده است ، صباح در آن حوض هرچند گل نیلوفر را به بیند منقار در آن نمیزند و از شرمساری بازی خوردن شب و روز شرم می دارد . و از اینجاست که هر که از چیزی یکبار بازی خورد بار دیگر آن چیز را اگر همه یقین شود که این همان چیزست راست خیال نمیکند .

مراد آنست که مارگزیده از ریسمان البته می ترسد .

بعد از آن گاو با دمنک گفت که من چه گناه کرده‌ام که شیر با من درین مقام شده ؟ دمنک گفت : راجه‌ها از خدمتگاران گاه باشد که بی سببی برنجند و آزار نمایند و انتظار اندک تقصیری ازو ببرند . گاو گفت که همچنین است که تو گفتی . و نیکو گفته اند :

درخت صندل بی زحمت باران نیست و گلهای نیلوفر بی بیم گزنده و درنده‌های آبی نه ، و بی هنران آفت هنرمندی اند . ازینجا است که هیچ راحت بی رنجی نیست .

دیگر :

بر قلهٔ کوه هرگز نیلوفر نروید ، و از بدسرشت هرگز نیکوئی نیاید ، و نیک نهاد اصلاً گرد بدی نگردد ، و (از) جوکشتها چشم رستن شالی نتوان داشت .

دیگر :

مردم عالی فطرت نیک نهاد بدی کسی را که با ایشان کرده باشد بخاطر نیارند و نیکوئی او را بیاد آورند و از روش و آئین بزرگان قدم بیرون ننهند ، و این مردم اندکه درمیان مردم انگشت نما اند . و این گناه من است که من در خدمت و صحبت دوست نا شایسته اوقات خود را ضایع کردم .

و گفته اند :

بی وقت بجائی نباید رفت و باید سر شب مجلس نباید داشت و خدمت یاران نا شایسته نشاید کرد ، که جانوری که در نیلوفرستان بود به تیر کمانداری بکشتن رفت .

دمنک از گاو پرسید که چگونه بوده است قصهٔ آن جانور ؟

(حکایت هنس و بوم)

گاو گفت که در جنگلی حوضی بود بغایت بزرگ، و مدرکت نام هنسی آنجا می بود که بذوق آن حوض و آن جنگل عمر بخوشحالی میگذرانید. اتفاقاً روزی بومی که همانا اجل ۸۰ آن هنس بود سر وقت او رسید. هنس از وی پرسید: درین جنگل که جای گذر هیچ آفریده نیست چگونه راه بردی و از کجا آمدی؟ بوم گفت: در طلب هنر روی زمین را بگشتم و هیچ جا هنری نیافتم، روی بخدمت تو آوردم که ترا درمایهٔ هنروری بکمال یافتم. من البته محبت تو می‌ورزم و با تو دوستی را به نهایت میرسانم که هر جوی ناپاک که بدریای گنگ رسد پاک شود، و سفید مهره هر چند استخوانی بیش نیست اما چون بدست بشن رسید پاک شد. آری صحبت بزرگان کرا بزرگی نبخشد؟ چون بوم این سخن با هنس گفت، هنس صحبت او را قبول کرد و گفت: در این مرغزار در صحبت من فارغ البال میباش. و بوم با هنس در آن جنگل و مرغزار مدتی بشوق تمام اوقات میگذرانید و باهم بعیش و عشرت بسر می بردند، تا آنکه بوم روزی از هنس رخصت منزل خود طلبیده گفت که آرامگاه من نزدیک پدم بن یعنی فلان نیلوفرستانست، برخصت تو آنجا میروم و توقع دارم که یک وقتی البته بقدوم خود مرا سر افراز سازی و بمهمان شدن مرا عزت بخشی. بوم این بگفت و از هنس مرخص شده برفت.

ب و بعد از چندگاه بخاطر هنس گذشت که من در این منزل مدت عمر بسر بردم و اصلاً جای دیگر ندیدم. چه باشد که یکی بمنزل بوم یعنی آن یار که یادکرد او روح بخش است بروم و میهمان او شده روزی چند از طعام و آب و میوهٔ آن یار و آن دیار محظوظ شوم؟ و چون هنس بآن نیلوفرستان رفت، هر چند طلب بوم کرد در آن نیلوفرستان نیافت. بعد از جست و جوی بسیاری در همان نزدیکی جای او را یافته دید که بوم در سوراخی نشسته است و نابینا وا ظاهر میشود. نزدیک او شد و گفت: ای یار دور افتاده، بیا که من فلان دوست توام. بوم گفت که من چون از دولت دیدار آفتاب عالمتاب محرومم و باصرهٔ مرا تاب دیدار آن خجسته آثار نیست، تا غروب نشود از صحبت تو و بهره از سیر این مرغزار نخواهیم داشت:

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

هنس در انتظار آن وقت توقف نمود، و بوم بعد از غروب از سوراخ برآمده با هنس صحبت

داشت و لوازم تفقد بجای آورد. هنس از کوفت راه برآسوده آرام گرفت. اتفاقاً قافلهٔ ۸۱
بازرگانان در آن نزدیکی شب بسر برده بودند. و چون صباح شد و طبل کوچ نواخته دست
ببار کردن بردند، بوم فریادی کرد که بگوش بازرگانان رسیده از بد شگونی آن اندیشه مند
گشتند. و بوم خود فریاد کرده فی الحال در آن سوراخ رفت، و هنس که همنشین او بود
همانجا نشسته ماند. کمانداری از میان قافله، که از قادر اندازی جای آواز را نشان میکرد،
تیری بر جای آواز بوم انداخته هنس بیچاره را به تیر بدوخت.

گاو چون حکایت تمام کرد، دمنک گفت که از اینجا بود که من گفتم که خدمت
یاران ناشایسته نباید کرد.

بعد از آن گاو گفت که این شیر خود در اول حال بشیرین سخن مانند شهد بوده است و
عاقبت کار از بدرونی زهر. از این جهت

البته یاری که در غیبت خط بر هنر و خوبیهای این کس کشد و در حضور سخنان
خوش آینده گوید باید گذاشت، چه او کوزهٔ پر زهر است که بر بالای آن اندک
شیر را جا کرده اند. و من این معنی را بارها آزموده‌ام. یا رب، این دشمن که
خود را در صورت دوستان فرا مینماید و هر که در نظرش در می آید هم از دور ب
اورا صلای مرحبا میزنند و باشک خوشی و خرمی دیدهٔ خود را تر میسازد
و نصف جای نشستن خود را برای آینده خالی میکنند و تنگ در آغوش
میگیرد و در شنیدن و جواب دادن سخنی که کسی از خواهش خود با وی میگوید
گرمی بسیار میکنند و شوق وامینماید، در اندرونش زهر پنهان است و بیرونش
بشهد آلوده، دغلی و تزویر بسیار میداند. این روش تازه و این رسم نو از کجا
آورده که بتقلید و تزویر خود را دوست مینماید؟

دیگر:

بر صحبت و همنشینی سفله طبعی هزار نفرین باد که در اول تعظیم و گرمی بسیار
بجای آورد و سخنان شیرین دلاویز بگوید و تواضع بسیار کند، و در وسط آن حال
مصاحبت و یاری حرف و حکایت و وعدهٔ نیک کند که نتیجه نداشته باشد، و در
آخر کار بسخن چینی و شوخ چشمی و تکبر آن صحبت را تیره و مکدر سازد. یارب،
این صحبت سفله طبعان را که پیدا کرده است؟

دیگر :

۸۲ بد مرد است و منافق آنکه چون کسی نزد وی بیاید بتواضع بسیار بسلام وی پیش دستی کند و از دور بتعظیم بر خیزد و چون او برود بتعظیم او برخاسته همراه او از پس او میرفته باشد و اظهار بندگی و اخلاص نماید و در آغوش گرفتن مبالغه کند و تنگ در کنار گیرد و بسخنان شیرین دلربائی نماید و تعریف فضل وهنر این کس بسیار کند ، اینها همه کند اما آنچه کردنی باشد نکند .

دیگر بار گاو گفت که هیهات هیهات این چه مشکل کاریست ؟ من علف خوار کجا و صحبت این درنده که جانداران قوی و ضعیف طعمه اویند کجا ؟ و بسیار نیکو گفته اند که

دوستی و نسبت زنا و شوهری میان آن دوکس لایق است که در نسبت و مال قرین یکدیگر باشند ، و صحبت دو کسی که درین دو چیز از یکدیگر کم باشند نیک بسر نیاید.

و نیز گفته اند :

زنبور بطمع آنچه از نیلوفر میخورد وقت غروب در نیلوفر در می آید و از آن هیچ نمی اندیشد که درین وقت بالخاصیه نیلوفر دهان گرد آورده راه برآمدن او خواهد بست و در بند خواهد ماند ، همچنان شخصی که خواهش چیزی دارد در

ب فکر برآمدن حاجت خود شده از هلاک خود نمی اندیشد.

دیگر :

زنبور ترک لذت خوردن آب هر دو نوع گل نیلوفر کرده و بوی خوش چنبیلی را گذاشته بر بوی مستی پیشانی فیل میرود و محنت میکشد ، همچنین مردم نیز بالخاصیه از آنچه بآسانی بدست در آید دست باز داشته خود را بر جائی که بمحنت چیزی توانند یافت میزنند .

مراد آنست که مردم قدر آزادگی و خورسندی بدانچه میسر باشد ندانند و بخیالات تباه و آرزوی نفس کار کرده محنتها کشند .

دیگر :

زنبور بجهت دریافتن لذت از مستی پیشانی فیل جنگلی که میچکد بشوق تمام میرود ،

و چون از زور باد گوشهای فیل از آن محروم شده بر زمین می افتد ذوق آن لذت
را که از گل نیلوفر می یافت یاد میکند ، همانا که این حال از نتایج هنر است .
مراد آنست که بمقتضای کارهای زمان مردم هنرور و اهل فضل را سختیها پیش آید ،
زیرا که بزرگان گفته اند :

شاخ درخت پر میوه را همان میوه خم داده به پستی مایل میسازد ، و دم طاؤس
از گرانی خود رفتارش را کند میگرداند ، و اسپ جنس دار خوش راه را مانند ۸۳
گاو که همه کس خواهد بار کند خرد و بزرگ سواری میکند ، و صاحب هنران
را همان هنر ایشان دشمنی کند .

مراد آنست که آنچه سبب خوبی ست همان موجب محنت و گرفتاری میگردد :

ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی

هم در این معنی است :

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

دیگر :

مار سیاه را اگر نه مهرهٔ او چراغی کرده موجب دیدن او گردد در دریای جون که
آبش با وجود سیاهی ذاتی از عکس فیروزه‌هائی که در ریگ اوست سیاه تر شده باشد
چگونه توان یافت ؟ همچنین هنرور را همان هنر که سبب بزرگی و آشکارا شدن
است موجب محنت او و پیش آوردن ایام بد میشود :

چو موی روبه است و ناف آهو   وبال عمر ما زین دانش ما

و دیگر :

راجه‌ها بمردم هنرور و فضیلت گستر بی توجهی مینمایند ، و دولت دوستدار مردم
نادان و بدکردار است و بآنها روی می آورد . و این که در تعریف هنر میگویند که
هنرور را بزرگ میسازد غلط بوده و دروغ گفته اند ، و از آینجا است که اکثر مردم ب
هنر را در حساب نمی آوردند .

دیگر :

زمانه با چند کس در رنگ افزار بازی ولعتبها که بآن بازی کنند بازی میکند :

با شیر باین طریق بازی میکند که او را در قفس انداخته دایم محزون میدارد ، و با فیل قوی شکل بآنکه او را زبون کجک ساخته تا فرمان همه کس میبرد ، و با مار بآن که با فسونی آنرا از حرکت کردن باز میدارد ، و با دانشور بدان که نومیدی هنروری او را محنت بار می آرد ، با مرد مردانه بآنکه بطالع زبونش یار میسازد .

دیگر :

زنبور نیلوفر شکفته را که هیچ آسیب جان در آن نیست گذاشته از حرص بر بوی مستی فیل میرود و ملاحظه ای از ضرب گوش او نمی کند و آسیب آنرا در نظر نمی آرد ، همچنین مردم غرض‌مند از شوق حصول حاجت خود ضررهای دیگر را نمی بینند و از آن نمی اندیشند .

اکنون مرا که گرفتار این جماعت زبون شده ام و اسیر حلقهٔ این جمعی دون امید زیستن نیست . و بزرگان نیز گفته اند که

دانایانی که از ارازل باشند و دغلی در طبیعت ایشان جای کرده کارهای نا کردنی را چنان کنند که بیننده چنان داند که نیکو میکنند ، مانند زاغ و آن دگران که با شتر نا کردنی کردند .

۸۴

دمنک از گاو پرسید که این قصه چگونه است ؟

(خادمان شیر شتر را گول میزنند)

گاو گفت : آورده اند که در یکی از شهرها بازرگانی میبود . وقتی بعزم سوداگری بار بسیار از پارچه های نفیس گران‌بها بر قطارهای شتر بار کرده متوجه شهر دیگر شد . و چون بجنگلی رسیدند ، یک شتر از گران باری بیطاقتی کرده از پای درآمد و آنچنان نشست که بسعی بسیار ساربانان اصلاً برنخاست . بازرگان بار آنرا بر دیگر شتران قسمت نموده بارکرد ، و از ترس راه زنان و درنده های آن جنگل قطع نظر از آن شتر کرده از آنجا پیش راند و رفت . و آن شتر از پای در آمده ، که عمرش بسر نیامده بود ، بعد از مدتی بحال آمده برخاست و بخار و علف آن جنگل ساخته اوقاتی میگذرانید و در آن جنگل میگشت . اتفاقاً

روزی شیری که در آن جنگل مقام داشت و یک زاغ و ببر و شغال در خدمت او می بودند ، در اثنای سیر نظرش بر آن شتر افتاد. و چون اینچنین جانوری بوالعجوبه را ندیده بود در شگفت افتاده از همراهان خود پرسید که این کیست و بدین بوالعجبی نامش چیست؟ زاغ که بر شهرها عبور نموده شتر را بارها دیده گفت که این را شتر میگویند . ب

شیر از شتر پرسید که ازکجا می آئی و حال تو چیست؟ شتر سرگذشت خود را از افتادن از گرانباری و آنچه بر او گذشته بود تمام باز نمود. شیر را بر حال شتر رحم آمده اورا امان داده در پناه خودش در آورده گفت: فارغ البال می باش که ترا هیچ آسیبی از ما نخواهد رسید. و شتر در سایهٔ حمایت شیر از دیگر سباع آسوده میبود. مدتی بر این گذشت ، تا روزی شیر را با فیل جنگ روی داد و در تلاش از دندانهای فیل زخمهای منکر بر بدن شیر رسیده چند روز شیر از بیشه بر نیامد.

و چون طعمهٔ زاغ و ببر و شغال از الوش شیر میشد و شیر از کشتن جانداران باز ماند ، همه را محنت فاقه بر تیمار حال شیر سر باری شد. و چون شیر دید که حال خدمتگارانش یعنی زاغ و ببر و شغال و شتر پریشانست ، با آنها گفت که مرا خود طاقت تردد نمانده است ، شما باری بروید و دست و پای در پیدا ساختن طعمهٔ خود بزنید. گفتند: حال صاحب ما چنین است ، ما را کجا دل میدهد که در پی طعمه شویم؟ شیر گفت که این چه روش خدمتگاریست؟ از برای خود تردد نمیکنید ، بجهت من چیزی بهم رسانید . زاغ و دیگران از حیا سر در پیش انداخته خاموش ماندند. بعد از آن شیر گفت: حیا بگذارید و جانداری را جست و جوی نموده بمن خبر بیارید ، تا من بهمین حال خود را بآن جاندار رسانده او را طعمهٔ خود و شما سازم . ۸۵

پس زاغ و دیگران در پیدا کردن جانداری سعی بسیار نمودند و بجائی نرسید(ند). و چون از جانداران دیگر نومید شدند ، شغال با زاغ گفت که ما چند تردد کنیم و در طلب جاندار دیگر رنج بریم؟ امروز همین شتر را که با ما می باشد بکشیم و طعمه سازیم . زاغ گفت که صاحب ما یعنی شیر او را امان داده است ، لایق نیست که از ما اینچنین چیزی بی حکم صاحب بوقوع آید . شغال گفت: راست گفتی ، بهتر آنست که بصاحب خود عرض نموده او را راضی ساخته بر آن آریم که حکم بکشتن شتر نماید . ب

پس شغال ، زاغ و ببر و شتر را همانجا گذاشته بجهت گرفتن حکم کشتن شتر نزد شیر آمد و گفت : ای صاحب درجست و جوی جانداری سعی بسیار نمودیم و هیچ جانداری ندیدیم که طعمگی را شاید . اکنون از رنج تردد طاقت ما طاق شده و جان ما بمحنت جفت ، دیگر قدم از جای برداشتن مشکل می بینیم ، و صاحب را امروز البته چیزی باید خورد. اگر حکم فرمائی همین شتر را بکشیم و از آن آش پرهنر صاحب مهیا سازیم. شیر از این سخن بغایت خشمگین شد و از اعراض با وی گفت : لعنت بر تو باد ، ای بد نهاد ، که کسی را که من امان داده باشم تو در باب او اینچنین می اندیشی . اگر دیگر چنین بگوئی بجای وی ترا بکشم ، و هرگز امان دادهٔ خود را بدی نسگالم . و بزرگان گفته اند :

گاو دادن و زمین بخشیدن و غله دادن آن درجه ندارد که امان دادن .

۸۶ شغال گفت که آنچه صاحب فرمود عین صواب است وکشتن امان داده بغایت نامناسب و موجب وبال بسیار، اما اگر شتر خود را فدای حیات صاحب خود سازد در آن صورت خود هیچ وبال نیست . پس اگر شتر برضای خود تن بکشتن در داد فبها ، والا امروز یکی را از ما سه تن صاحب طعمهٔ خود بسازد ، چه امروز از طعمه صاحب را گریز نیست . و اگر امروز نیز صاحب را بفاقه بگذرد و حال دیگر گون شود ، زندگی ما بچه کار خواهد آمد که بکار صاحب نیامد ؟ و خدا نخواسته باشد ، اگر صاحب را حال دیگر پیش آمد ، ما همه خود را در آتش خواهیم سوخت . و گفته اند که

هرکه در قبیله‌ای بزرگ باشد با هزار گونه کوشش محافظت او باید نمود ، چه بر افتادن او باعث نا بود شدن تمام قبیله میشود ، مانند آن چوب که درمیان پایهٔ ارابه است و چوبهای دیگر درآن محکم و مدار ارابه بر آن ، اگر آن چوب نباشد چوبهائی که سرهای آن در آن چوب بند کرده‌اند ضایع و بیهوده باشند .

شیر گفت که اگر حال چنین است هرچه دانید بکنید .

شغال نزد زاغ و ببر و شتر آمده گفت که حال شیر را بغایت پریشان دیدم ، جانش ب از فاقه بلب رسیده است . اگر او را چیزی شود نگاهبانی ما از درنده های این جنگل که میتواند کرد ؟ بیائید ، ما بجهت محافظت زندگانی صاحب خود را فدای او کنیم و تن بکشتن

داده از بار قرض احسان و لطفهائی که او بحال ما کرده خود را سبکبار سازیم. و گفته اند که

خدمتگاری که که با تن تندرست میدیده باشد که صاحب او را محنتی پیش آمده
که علاج آن وابسته باختیار اوست، اگر بجان نکوشد جای او در دوزخست.

زاغ و ببر و شتر از شنیدن خبر بدحال شیر اشک حسرت ریزان نزد شیر آمدند. و چون شیر خبر طعمه یعنی جاندار پرسید، زاغ گفت: رنج بسیار در طلب جاندار کشیدیم و سودمند نیفتاد. و لایق آنست که امروز مرا بطعمگی قبول کرده صاحب از محنت فاقه بر آید، و من بکرامت این عمل به بهشت روم. و بزرگان گفته اند:

کسی که برای کار صاحب جان خود را از راه اخلاص فدا سازد، او بعالمی رود
که پیری و مرگ را در آن راه نیست.

۸۷ شغال با زاغ گفت که تو بغایت حقیر بدنی، از فدا کردن تو خود را کار صاحب ما بر نمی آید، و طعن کسان بر صاحب ما باقی که بجهت طعمهٔ خود پرستار خود را کشت. و در این باب گفته اند:

گوشت زاغ و آن نیز نیم خوردهٔ دیگری و بغایت اندک و کم یاب که بمحنت
بدست در آید، از خوردن این نوع طعمه چه حاصلی که یک شکم سیری از آن
نیز میسر نشود؟

بعد از آن با زاغ گفت که تو حق اخلاص و پرستاری بجا آوردی و در این جهان خود را نیک نام ساخته درجهٔ آن جهانی حاصل کردی. اکنون باز پس آئی، من حرفی بعرض صاحب رسانم. بعد از آن تسلیم کرده پیش رفت و با صاحب خود یعنی شیر گفت که امروز بدن مرا سبب نگاه داشت حیات خود ساخته در هر دو جهان مرا سرفرازی بخش. و گفته اند:

جان پرستار در دست صاحب است و ملک اوست، چه آنرا ازوی بمقابلهٔ علوفه‌ای
که میدهد خریده است. پس اگر آنرا ازوی بستاند هیچ عیبی نیست.

چون شغال عرض حال کرد، ببر با شغال گفت: آنچه تو گفتی پسندیده بود، اما تو نیز حقیر بدنی و از جنس ما درنده هائی، گوشت تو بر ما حرام است. و گفته اند:

ب دانا را اگر جان بلب رسیده بود بخوردن حرام رغبت ننماید، خاصه که بغایت
کم باشد و موجب بدنامی در این جهان و باعث محرومی از درجهٔ آن جهان گردد.

تو خود باقاعدهٔ پرستاری شرط اخلاص بجا آوردی . و درین باب نیکو گفته اند :

پادشاهان آدمی زاده های عالی نسب را هم از این جهت بخدمت بر می گزینند که در اول خدمتگاری و میانهٔ حال و آخر آن از آنها هیچ نا شایستی بوجود نیاید .

تو نیز بحال خود باش که من خود را بر صاحب عرض دهم . پس تسلیم کرده قدم پیش نهاد و گفت : من امیدوارم که این نیم جان مرا صاحب وسیلهٔ زندگانی خود سازد و مرا بدین وسیله حیات جاودانی بخشیده در آن جهان بهشت جای دهد و در این عالم بآوازهٔ نکو نامیم سر بلندگرداند و بجواب دیگر مرا ازین دولت محروم نسازد . و در این معنی گفته اند که

هرکه جان خود را در کار صاحب کند ، او در آن جهان بهشت جاودان یابد و در این جهان نیکنام گردد .

شتر چون دید که زاغ و شغال و ببر بسخنان خوش آینده فدا ساختن خود بر شیر عرض نمودند و یکی مر دیگری را از آن کار باز داشته خود قدم پیش نهاد و شیر بکشتن هیچکدام رضا نداد ، (گفت :) من نیز خود را بر وی عرض دهم که از هم قدمی یاران باز نمانده باشم ، چه غالب حال آنست که شیر بکشتن من نیز راضی نشود . پس در جواب ببر زبان کشاده گفت که ترا نیز از درنده هائی میدانم که صاحب ما رغبت خوردن گوشت تو نخواهد کرد ، چه بزرگان گفته اند :

۸۸

هر که در خاطر خود بد اندیشی همجنس خود جای دهد ، او در هر دو جهان جای نداشته باشد و در نشاهٔ دیگر کرمی شده از جای بلند سر بر آرد .

بعد از آن شتر ببر را عقب آورده پیش رفت و شرایط ادب رعایت کرده با شیر عرض نمود که این هر سه تن بر صاحب حرام اند ، امروز مرا شرف طعمگی خود داده هر دو جهان بمن عطا فرمای . و گفته اند :

کسانی که بجهت کار صاحب خود ترک جان خود گویند ، انها منزلتی در آن جهان یابند که هیچ بجا آرندهٔ جگ و جوگیشری نیابد .

چون شتر این سخن تمام نمود ، شیر بکشتن شتر با شغال و ببر اشارت فرمود ، و هر دو از دو طرف در آمده شکمش را بدریدند ، و زاغ قصد چشمانش کرده دیده‌ها را از خانهٔ چشمش بر آورد ، و شتر بیچاره بدست آن سه چهار گرسنه در آمده در لحظه‌ای بفنا رفت .

ب

گاو چون این حکایت را بآخر رسانید ، با دمنک گفت که من بنابر این سرگذشت میگویم

که ارازل و سفله طبعان که بدانائی رسیده باشند، از آنها کارهای نا شایسته بوجود آید و ناکردنی بحیله های کردنی باز نمایند.

بعد از آن گاو با دمنک گفت که گرد و پیش این صاحب ما یعنی شیر را همه زبونان و سفلگان فروگرفته اند، کسی که بخدمت او گراید و چشم بهی ازوی دارد او روی نیکوئی را نه بیند. کاش کرگس راجه باشد که هنسان لشکر و حشم او باشند، نه هنس که کرگسان سپاه او بوده باشند، چه از حشم بودن کرگسان عیب و نقصان بسیار به راجه بازگردد و آن عیبها موجب هلاک راجه گردند. پس اگر دو راجه ازاین دو قسم باشند، خدمت راجه‌ای که از قسم اول باشد توان کرد، چه راجهٔ قسم دوم چون گرد و پیش او مردم سفله جا یافته باشند راجه ببدرائی متصف گشته در هیچ مهمی رای نتواند داد و بر هیچ رائی قرار نتواند داد. و در این باب گفته اند:

من از جهت آنکه شغال و زاغ تیز منقار نزد تو اند بر درخت جاگرفته‌ام، چه این تابعان تو از نیکان نیستند. ۸۹

دمنک از گاو پرسید که تفصیل این مجمل چیست؟

(حکایت درودگر و شیر و شغال و زاغ تیز منقار)

گاو گفت: آورده اند که در شهری درودگری میبود و اکثر اوقات زن خود را با طعام رنگا رنگ بجنگل همراه می برد و آنجا چوبهای بزرگ از درختان می برید. و در آن جنگل شیری بمل نام میبود که دو خدمتگار داشت: یکی شغال و دیگری زاغ. وقتی شیر تنها در آن جنگل سیر میکرد و نظر شیر و درودگر بر یکدیگر افتاده، درودگر از دیدن شیر بنوعی ترسید که گویا قالب تهی کرد و فی الحال بخاطر اندیشید که علاج آن است که چون او برمن غالب است خود بنزدیک او روم. پس پیش رفت و گفت: ای برادر، خوش آمدی، بیا و این طعام را که زن برادرت آورده بخور. شیر گفت: طعمهٔ ما گوشت است، از خوردن طعام غله سیر نمی‌شویم. اما بیار که برای خاطر تو چیزی از آن بخورم و ببینم که چگونه طعامی داری؟ درودگر آن طعامها را پیش شیر نهاد و شیر از هر جنس طعام بخورد و سیر شد.

ب شیر چون درودگر را بمروت دید و از این خدمت او خوش وقت گردید، اورا امان دادهٔ گفت: در این جنگل هرجا خواهی بخاطر جمعی می باش. درودگر گفت: تو نیز هر روز اینجا بیا، اما شرط آنست که تنها آئی و هیچکس باتو همراه نباشد. و شیر هر روزه نزد درودگر می آمد و از طعامهای او سیر میشد، چنانکه از شکار کردن و کشتن جانداران باز ماند. ومدتی بر همین منوال در دوستی یکدگر اوقات میگذرانیدند.

القصه شغال و زاغ که دایم نیم خوردهٔ شیر را مایهٔ دایهٔ نفس ساخته اوقات بسر میبردند در این چند روز بمحنت فاقه گرفتار آمده با شیر عرض نمودند که با ما فرمای که دایم بکجا می خرامی که این چنین خوش وخرم از آنجا باز می آئی؟ شیر بار اول دفع‌الوقت کرده، چون آنها مبالغه بسیار نمودند در آخر گفت که مرا دوستی بهم رسیده که هر روز اینجا می آید و زن او طعام بسیار می آورد و من از خوردن آن سیر ومحظوظ میشوم. شغال و زاغ با یکدیگر گفتند که بیا تا ما برویم و او را طعمهٔ خود ساخته خود را سیرسازیم. شیر گفت: هیهات، من او را امان داده‌ام. از شما چه لایق که در خاطر بدی او بیندیشید؟ تا بگفتن ۹۰ و کردن چه رسد؟ اما من او را بگویم که برای شما نیز آنقدر طعام می آورده باشد که شما سیر شوید.

شغال و زاغ قبول کرده هر دو در خدمت شیر بجانب درودگر روان شدند. چون درودگر از دور شغال و زاغ که سفله طبع و زبون قوم اند همراه شیر دید، فی الحال بازن خود بر بالای درختی برآمد. و شیر در پای درخت آمده با درودگر همزبانی کرد که ای برادر، من همان دوست توام، امروز چرا از دور دیده بر این درخت برآمدی و چرا ترس بخاطر خود راه داده‌ای؟ مترس. درودگر گفت که من از جهت آنکه شغال و زاغ زبون سرشت همراه تواند و این سفله‌ها مصاحب تو، از تو دوری جستم و بر درخت نشستم.

چون گاو این قصه را باز نمود با دمنک گفت: از اینجا است که من میگویم که راجه‌ای که گرد و پیش او بدگهران زبون سرشت فروگرفته باشند، از وی چشم بهی نتوان داشت. بعد از آن‌گاو با دمنک گفت که البته این شیر را کسی بر من بی التفات ساخته است، و این معنی بسیار بوقوع می آید، چراکه گفته اند:

ب آب که از آن نرم‌تری نیست در کوه راه میسازد، سخن غمازان و دوستی برهم

زنان دردل نرم چرا اثر نتواند کرد ؟

گاو این بگفت و باخود اندیشید که در این حال مرا چه باید کرد ؟ باز باخود گفت که غیر از کارزار کردن دیگری لایق نیست ، که گفته اند که

مردم عالم بعالمی که از کردن جگها و ریاضتهای دشوار و سخاوت بسیار میروند ، مرد مردانه در کارزار جان سپاری کرده بیک لحظه بآنجا میرود.

و نیز گفته اند :

دو هنر بزرگ در مردم مردانه می باشد و از مردانگی بهم میرسد : اگر کشته شوند ببهشت روند ، و اگر بر دشمن غالب آیند عیش و فراغت این جهان یابند.

و نیز گفته اند :

مرد بیدل از کار زار ترسنده را اگرچه با مادر خود شبیه باشد چند چیز هرگز میسر نشود : زنی که بزیورهای مطلا و مرصع پیراسته باشد و دولتی که در آن اسپ و فیل[1] خوبتر بوده باشد و چتری مانند ماه.

و نزد هندوان شبیه بودن فرزند با مادر نشان عظیم است برای دولتمندی او .

چون دمنک این سخنان از گاو شنید با خود اندیشید که این گاو طرفه شاخهای سر تیز دارد و بغایت فربه و قوی هیکل مینماید ، مبادا در کار زار بر صاحب ما یعنی شیر غالب آمده بکشد و ما مصیبت زده گردیم . و گفته اند : ۹۱

چون ظفر یافتن در کار زار مردم زور آور را نیز بشک است ، دانایان را نسزد که باین سه تدبیر که صلح دوم چیز دادن سوم مردم غنیم را با وی مخالف ساختن است نپرداخته قرار بجنگ دهند .

پس بر من واجب است که تدبیری برانگیزم که گاو از کار زا، شیر باز آید. بعد از آن با گاو گفت : ای برادر تدبیر این نیست که تو اندیشیده ای ، زیرا که گفته اند :

کسی که قوت بازوی دشمن را نیافته با وی در کار زار آید خود را خوار ساخته باشد ، چنانکه از تیتهری دریای محیط را خواری رسید .

گاو با دمنک گفت که پرده از روی این راز سربسته بکشای و بگوی که این چگونه بوده است ؟

۱- ن : فیل و

(حکایت تیتهری و دریای محیط)

دمنک گفت که در کنار دریای محیط که از جانوران آبی مالا مال است جفت تیتهری میبود . چون وقت آن رسید که مادهٔ او تخم نهد ، با نر خود گفت که نشیمن و آشیانی دیگر باید جست که آنجا تخم نهم . (نر) گفت : این وطن قدیم و نشیمن موروثی ماست و ما همین جا بوجود آمده ایم ، تو در همین جا بیضه بنه . (ماده) گفت : این دریای محیط است و جائی بغایت خطرناک ، شاید که سیلاب تند بیاید و بیضه‌های مرا در رباید . نرگفت : این دریا مرا می شناسد ، اورا قدرت آن نیست که با من اینچنین دشمنی انگیزد . مگر تو نشنیده ای که گفته اند که

ب

ماری که به نگاه کردن مردم را بکشد ، کراست زهره که اورا در خشم آورد و مهرهٔ درخشان او را از وی برباید ؟

و نیز گفته اند که :

در دو ماه تموز که گرمای آنرا اصلاً تاب نتوان آورد در راه دشواری که نام درخت نباشد کرا یاری آن بود که بسایهٔ فیل مستی که آنجا بوده باشد روی آورد؟

دیگر :

در ایامی که شبنم می افتد ، در سحری که باد می وزد ، کدام دانای عیب و هنر تواند بود که آب شب مانده را سبب دفع سرما تواند کرد ؟

دیگر :

شیری که از کمال قدرت استخوان تیز فیل را از هم دریده از کوفت تلاش فیل بخواب رفته باشد و در هولناکی مانند جم بود ، کیست خون گرفته بآرزوی مرگ او را بیدار سازد ؟

دیگر :

۹۲

این نوع زهره کراست که بی هیچ بیم بخانه جم رفته او را در خشم آورد و بگوید اگر مردی قصد جان من کن ؟

دیگر :

آتشی که بشعله های بی دود روی هوا گرفته باشد ، کیست آن جاهل نادان که خویشتن را در آن اندازد ؟

چون تیتهر یعنی نر با مادهٔ خود این سخنان بگفت، ماده که قوت و حالت او را میدانست تبسم نموده از روی هزل با وی گفت: بلی تو چرا اینها نتوانی کرد؟ شایستهٔ صد چندان مثل این هستی. و زیاده ازین چگویم که تو درمیان خلق مضحکه خواهی شد و عالمی بر تو خواهند خندید؟ چه بسیار عجیب است آنکه خرگوش سرگین فیل از شکم خود بیندازد، تو زورآوری و بی‌قوتی خود را بچه تقریب نمیدانی و بملاحظه حرف نمی زنی؟ و گفته اند:

کسی که جاهل و نادان است او نمیداند که شناختن خود بغایت مشکل است، و آنکه این معنی را دانسته است هر مشکل که بروی آید آسان میشود.

دیگر: کسی که حاصل تدبیر خود دانسته و قوت خویش را شناخته، قصد کاری کند که عقل و رای او او را نتیجه و ثمرهٔ نیک بخشد.

و چه نیکو گفته اند:

کسی که بسخن نیکخواه خود عمل نکند او مانند آن کشف (است) که از هوا بزیر افتاد و[1] خود را هلاک ساخت[2].

ب

نر از ماده پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت کشف و هنس)

ماده گفت: آورده اند که کشفی در تالابی میبود. اتفاقاً با دو هنس سنکت و بکت نام طریق دوستی درمیان آورد. و هنسان نیز همان حوض را آرامگاه ساخته و عمری بسر برده نسبت محبت ایشان باهم استحکام یافته بود، تا آنکه در بعضی ایام در آن دیار دوازده سال باران نشد و آب تال روی بکمی نهاد، بخشکی نزدیک رسید، و طعمهٔ هنسان که جانوران آبی بود بغایت کم یاب شده. رای سفر زدند و با کشف گفتند که برخصت تو میخواهیم که خود را بحوض آبی دیگر رسانیم، اما چون ما را با تو دلبستگی بهم رسیده است از جدائی تو بغایت ملول و دل شکنیم. کشف گفت که این چه خبر جانکاه است که بامن گفتید؟ شما را اینجا همین زمان طعمه است و مرا که حیات من وابسته بآب است ضرر جان و محنت جدائی شما خود بنقدم میکشد. اینک بنگرید که ضرر شما زیاده است یا زیانکاری من. اگر رحمی بحال من دارید و حق دوستی بجا می آرید، مرا با خود ببرید و از مرگم امان بخشید.

۱- ن: و مرد ۲- ن: سازد

۹۳ همسان گفتند: که ما پرنده‌هائیم و ترا پریدن محال، این چگونه میسر شود؟ کشف گفت: من تدبیری در این باب اندیشیده‌ام. این چوب را از میانه بدهان میگیرم، و شما هرکدام یک سر چوب را بدهان خود محکم گیرید و پرواز نموده بهر جا خواهید بروید. همسان گفتند: این تدبیر تو نیک نیست که باندک حرف زدنی بر زمین خواهی افتاد و نا بود شوی. کشف گفت که من بخاموشی ساختم، شما خاطر از این امر جمع نموده همچنان که گفتم بجای آرید. پس هر سه آن چوب را بدهان گرفته هوا گرفتند.

و چون گذر ایشان بر شهری افتاد، مردم شهر از مشاهدهٔ آن حال شگفت نموده در فریاد آمدند و گفتند: عجبا، نظر کنید که ارابه ای در هوا میرود. و چون غوغای آن مردم بلند شد، کشف عمر بسر آورده را بی خواست بزبان آمد که چه بد مردم‌اند اینها؟ چرا این همه غوغا میکنند؟ کشف را بدین حرف زبان کشادن همان بود و بر زمین افتادن و در زیر شلاق چوب هلاک شدن همان. و جواهر این معانی را حقایق پناه افضل المتاخرین و قدوة المحققین نورالدین مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی در کتاب تحفه‌ٔ الاحرار بدین نسق در رشتهٔ نظم کشیده اند، و در باب زیان کاری حرف زدن بیهوده بیان فرموده:

ب

بست بصد مهر بر اطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار	قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت	رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان	و ز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام	قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت	دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما	پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت هم پائیم	نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرو مانده بکار خودم	پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر	چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت	و آن بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بد انجا دهان   سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان   مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتاد شان   بر سر جمعی گذر افتاد شان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت   یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد   گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود کشادن همان   ز اوج هوا زیر فتادن همان
ز آن دم بیهوده که ناگاه زد   بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند   زیرکی ورز و لب خود به بند
تاکه در این بادیهٔ هولناک   از سر افلاک نیفتی بخاک

۹۳

تیتهری چون این حکایت را بانجام رسانید با نر خود گفت که من ازینجا میگویم که هر که بقول دوستان نیک اندیش کار نکند و حاصل تدبیر خود را نشناسد، حال او حال این کشف باشد. بعد از آن گفت: کسی‌که سامان کار را پیش از آنکه بآن در ماند سازد، و آنکه هنگام پیش آمدن آن حال بزودی بصلاح آن پردازد، این هر دو کس براحت بگذرانند. و آن شخص که از کاهلی ذات قرار بر آن دهد که هرچه شدنی است خواهد شد او نابود میگردد. و همدرین معنی است که علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد. نر از ماده پرسید که این چگونه تواند بود؟

(حکایت سه ماهی)

ماده گفت: آورده اند که در یکی از دریاها بجائی‌که قعر آن نایاب بود، سه ماهی بزرگتر از همه ماهیان آنجا میبودند. و عادت یکی از آنها آن بود که علاج واقعه پیش از وقوع آن میکرد، و دیگری چون حادثه پیش می آمد به تدبیر آن می پرداخت، و سومین بغفلت میگذرانید و اصلاً چارهٔ آن کار نمی اندیشید. روزی ماهی‌گیری چند بر کنار آن آب گذر کرده باهم گفتند که در این آب ماهیان خوب خواهند بود، فردا اینجا دام بگستریم و شکار کنیم.

ب

ماهی اول که علاج کار هم در اول حال میکرد با خود گفت که این ماهی گیران فردا یا روز دیگر البته بشکار ما خواهند آمد. لایق آنست که من این دو یار خود را همراه گرفته

در آب دیگر جای گیریم. پس آن دو یار را ازین حادثه خبردار ساخته گفت: بیائید تا برای بودن خود جای دیگر اختیار کنیم. ماهی دوم که در وقت پیش آمدن حادثه شروع در تدبیر کار میکرد گفت که این وطن قدیم ماست، چرا باید گذاشت؟ و چون ضرورت پیش آمد همان دم علاج آن خواهیم نمود. و ماهی سوم که کاهل طبع بود گفت: بمجرد حرف و حکایت که از کس بشنویم چه لایق است که از جای رویم و وطنی را که جای زاد و بود ماست بگذاریم؟ ماهی و آب در عالم کم نیست. شاید که این ماهی‌گیران اینجا نیایند و بجای دیگر بشکار ماهی پردازند، چنانچه بزرگان گفته اند:

۹۵ مار و حسود همیشه نظر بر غفلت آدمی دارند که کی بیخبر شود، تا کام دل از آن بر آرند. و چون باوجود آن همه جد که در این کار مینمایند آرزوی آنها میسر نمیشود، خلق عالم با این انبوهی زنده و سلامت می مانند.

القصه ماهی اول راه بآب دیگر برد، و این هر دو هم آنجا ماندند. و روز دیگر ماهی‌گیران بآنجا رسیده آن هر دو ماهی را با دیگر ماهیان بدام آورده بر آوردند. ماهی دوم که تدبیر کار در وقت کار میکرد خود را مرده وار ساخته اصلاً حرکت نکرد. ماهی‌گیران آن را مرده و حرام خیال کرده از دام بجانب کنار آب انداختند، و باین تدبیر از آن حادثه جانکاه نجات یافت. و ماهی سوم از نادانی و جاهلی در دام می طپید و هر دم سر از سوراخی بر می آورد، تا آنکه ماهیگیران بضرب چوبش کشتند.

چون تیتهری این حکایت را تمام کرد گفت: من از این جهت میگویم که علاج کار را پیش از واقع شدن آن باید کرد. نر در جواب تیتهری یعنی ماده گفت که تو مرا در رنگ آن ماهی نادان کاهل طبع خیال کرده ای، روا باشد. اسپان و فیلان و سلاحها و چوبها و سنگها و پارچه‌ها و زنان و مردان و آبها، همه با یکدیگر از همجنس خود تفاوت بی نهایت دارند. ترا باید که اصلاً نترسی، چه ترا که در حمایت بازوان منی که تواند آسیبی و آفتی رساند؟ ب

و چون ماده بیضه نهاد، دریای محیط سخنان نر او را که در وقت همزبانی کردن او با ماده شنیده بود با خود اندیشیدن گرفت و گفت: چه نیکو گفته اند؟

تیتهری چون خواب میکند پایه های خود را برهوا می افرازد که مبادا آسمان بر وی نیفتد.

بلی ، هیچکس نیست که او را با خود غروری نیست . باری من به بینم که قوت او تا بکجاست؟

روزی آن جفت تیتهر هر دو بجست و جوی قوت خود رفته بودند . دریای محیط بجهت امتحان قوت او سیلابی را بجانب بیضه های آنها سرداده در ربود . چون بر گشته آمدند ، مادهٔ او بیضه ها را بر جا ندیده با نر گفت : وای بر من ، بیضه های مرا محیط در ربود . ببین که من بی‌طالع را چه روز سیاه پیش آمد ؟ من هر چند با تو گفتم که این جا را بگذار و جای دیگر بجهت بودن من اختیار کن ، تو در رنگ آن ماهی کاهل طبع اینجا را نگذاشتی . اکنون من از جهت تلف شدن بیضه‌ها خود را در آتش می اندازم . نر گفت : غم مخور و ببین که من بمنقار خود این دریا را چگونه خشک میسازم ؟ ماده گفت که ترا با دریای محیط ستیزه کردن چه سود دهد ؟ چنانکه گفته اند :

هر که قوت خود را با زور غنیم نا سنجیده از بوالهوسی رو برو شود ، مانند پروانه خود را بر آتش زود ضایع کرده باشد .

۹۶ نر گفت که چنین مگوی که شعاع ماه که بمنزلهٔ پای اوست در اول بر آمدن که گویا وقت طفولیت اوست بر کوههای بلند افتد . کسی را که هم در اول حال جلدی و چالاکی در طبیعت باشد ، خردی و کلانی او را در نظر نشاید آورد . اکنون ببین که من بهمین منقار خود آب این دریا را برداشته مانند زمین خشک سازم .

ماده گفت که دریای گنگ و سند ساگر با دیگر دریاها جمع شده همه در این دریای محیط می افتند . تو دریای چنان ژرف را چگونه با منقاری که قطره‌ای بیش بر نمی تواند داشت خواهی خشک ساخت ؟ من چسان این سخن را از تو قبول کنم ؟ نر گفت : جد نمودن در کار بیخ آن کار است ، یعنی اصل کار در یافتن مقصود جد نمودن است در طلب آن . و منقار من در سختی فولاد است و روزگار بغایت دراز ، محیط چیست که آنرا خشک نتوان ساخت ؟ تا کسی از روی جد چالاکی نمی نماید بنهایت کار نمیرسد ، یعنی کار را بآخر نمی تواند رسانید ، مانند آفتاب عالم تاب که چون سیر خود بمیزان رساند بارانها را آخر کند و تمام سازد . ماده باز گفت که اگر البته ستیزه با دریای محیط خواهی کرد ، باری مرغان دیگر را در این کار با خود یار ساخته بستیزهٔ او به پرداز ، زیرا که گفته اند : ب

مردم کمزور که جمعیت و کثرت داشته باشند ، از قوت جمعیت و اتفاق بر یک

دلاور صف شکن ظفر می یابند، مانند برگ کاه که چون بسیاری از آن باهم جمع
کرده رسن سازند، فیل را بآن به بندند و زبون خود کنند.

و نیز گفته اند:

از دشمنی گنجشک و جانور چوب‌شکن و خرمگس و غوک، فیل بآن صلابت
بهلاکت رسید و محنتها کشید.

تیتهر از تیتهری یعنی نر از ماده پرسید که این چگونه بوده است؟

(حکایت دوستان گنجشک و فیل)

ماده گفت: آورده اند که در جنگلی بر درختی جفت گنجشکی آشیانه داشتند. بعد از روز
چند که بیضه نهادند روزی فیل مست بسایهٔ آن درخت آمده ایستاد و با خرطوم شاخهای
آن درخت می شکست، تا آنکه شاخی که بر آن آشیان گنجشکان بود نیز بشکست. و چون
حیات گنجشکان بود از آشیان پریده رفتند، اما بیضه های آن تلف شد. مادهٔ گنجشک از ضایع
شدن بیضه‌ها بغایت پریشان حال شده نالان و گریان میگشت. و چون فریاد او بگوش
چوب شکن که دوست او بود رسید گفت: از برای چه این همه جزع مینمائی؟ زیرا
که گفته اند:

دانایان غم چیزی که تلف شده یا مرده و یا گذشته باشد نمیخورند و اندوه آنرا بخاطر
راه نمی دهند، چه فرق از نادان با دانایان همین است.

۹۷

و نیز گفته اند:

هر که در عالم وجود آمده گرای آن نمیکند که برای او غم باید خورد، و بغایت
نادانست آنکه غم اینها دارد، چه از این شیوه این کس را دو محنت پیش می
آید: یکی غم آن شخص که در دل کار میکند، دوم از غم خوردن آن اثر محنت بر بدن
این کس ظاهر میشود.

و دیگر گفته اند:

در گریستن بجهت کسی دو عذاب بآنکس میرسد. پس بر وی نباید گریست، اما
کارهائی که او را بعد از مردن فایده دهد باید کرد.

گنجشک گفت : راست گفتی و طریق آنست ، اما چون این فیل اینچنین روز سیاه برمن آورده است ، اگر توانی تدبیری برانگیز که او هلاک شود و غم تلف شدن بیضه‌ها از خاطر من برود ، چنانکه گفته اند :

اگر شخصی در ایام محنت و نکبت کسی با وی بدی کند و بر حال او بخندد و اگر آن محنت زده جزای آن عمل را در کنار نهد ، همانا که بنشاء نو بعالم آمده باشد.

چوب شکن که دوست گنجشک بود با وی گفت که تو نیز درست گفتی ، زیرا که گفته اند :

دوست آنست که در وقت محنت و درماندگی بکار آید ، اگر همه از غیر جنس این کس باشد ، والا در ایام راحت و دولت همه دوست است .

و هم درین معنیست شعر :

دوست آن نبود که در راحت زند لاف یاری و برادر خواندگی ب
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی

و ایضاً :

برادر و یار مهربان آنست که در ایام محنت دستگیری کند ، و پدر آنست که تربیت نماید ، و دوست آنست که اعتماد را شاید ، و زن آنست که آرام دل باشد .

چوب شکن با گنجشک گفت : بنگر ، که من در ابن باب بعقل کامل خود چه تدبیر میکنم ؟ بیائید تا نزد خرمگس که یار من است برویم و بیاری او فیل را بکشیم . پس نزد خرمگس رفته با وی گفت که این گنجشک یار من است ، و از جهت آنکه فیل مست بیضه‌های او را شکسته بغایت محزون و پریشان حال شده است . و من برای کشتن فیل تدبیری می انگیزم ، تو در این کار مددگار من باش . خرمگس گفت : چه احتیاج این همه شرح و بیان است ؟ بسم‌الله روان شوید . اما مرا دوستیست از جنس غوک ، او را طلب داشته باتفاق یکدیگر کار آن فیل را بسازیم ، زیرا که گفته اند :

نیکخواهان و شایسته کاران و دانشوران عاقل هر کاری را که با خود اندیشه کنند ، آن کار خاطر خواه بر آید .

پس گنجشک و خرمگس ویار او با غوک صورت حال را باز نمودند و گفتند : فیل این نوع ستمی بحال گنجشک کرده است . غوک گفت : کشتن فیل چه قدر کار است ؟ خاطر ۹۸

جمع دارید . پس خرمگس را گفت که تو برو و نزدیک گوش فیل رفته آوازی بکن که از طنین تو فیل را خواب خواهد آمد و چشمهای خود را خواهد پوشید . و با چوب شکن گفت که چون فیل چشمها را بپوشد تو بر وی حمله آورده چشمانش را برکن که چون او نابینا شده باشد و بوقت تشنگی بجانب آب خواهد برود ، من در چهلهای که بر آمدنش از آنجا محال باشد نشسته فریاد خواهم کرد و فیل بر آواز من راه سپرکرده در آن چهله خواهد افتاد و مرد . پس هر کدام از خرمگس و دیگران آنچه مذکور شد بفعل آوردند و فیل را باین تدبیر هلاک ساختند .

چون تیتهری این حکایت نزد نر خود بیان نمود گفت : من ازینجا میگویم که اگر چند کمزور باهم اتفاق نموده در مقام هلاک یک شخص قوی هیکل شوند ، میتوانند او را هلاک و نابود ساخت . نر گفت : نیک گفتی ، همچنین باشد ، من هم بروم و مرغان دیگر را جمع آورده محیط را خشک گردانم . بعد از آن مرغان را جمع نموده غم دل خود را بآنها درمیان نهاد ، و مرغان از آن حال اندوهگین شده بازو های خود را بر دریای محیط زدن گرفتند . و چون سودمند نیفتاد یکی از آن مرغان گفت که مطلوب ما از این پر زدن حاصل نمیشود ، بیائید تا بانداختن کاوخ و سنگ این دریا بینباریم و بدین تدبیرش خشک گردانیم . و چون از انداختن سنگ و کاوخ فایدهای ندیدند ، دیگری از آن مرغان گفت که ما را قدرت ستیزه نمودن و انتقام گرفتن از دریای محیط نیست . اما در این نزدیکی هنسی سال خورده می باشد که بغایت داناست ، نزد وی برویم و چارهٔ این کار را از وی پرسیم . شاید او ما را بتدبیری راهنمونی کند ، زیرا که گفته اند :

سخن پیران کار آزمودهٔ دانا را باید شنید ، چه بسیاری در جنگلی به بند افتاده بودند و بتدبیر پیری همه آنها خلاصی یافتند .

مرغان دیگر از آن مرغ پرسیدند که چگونه بود خلاصی آنها ؟

(گرفتاری مرغان و خلاصی از تدبیر پیری)

مرغ گفت : در جنگلی بر درخت بری فوجی از هنسان نشیمن داشتند ، و در پای آن درخت بیاره ای رسته بلند میشد . اتفاقاً هنسی که سال خورده و داناترین آنها بود ، چون

آن بیاره را بدید با دیگران گفت که وجود این بیاره بعد از آنکه بر این درخت به پیچد سبب آشوب و آفت حال ما خواهد شد و کسی بوسیلهٔ او بر درخت برآمده مارا هلاک خواهد ساخت. چاره آنست که تا این بیاره نرم است و بر درخت نه پیچیده آنرا از بیخ بر کنیم و از غم آن خود را خلاص سازیم. هنسان گوش بسخن او نکرده بیاره را بحال خود گذاشتند، تا از هرچهار طرف درخت پیچیده ببالا بر آمد. و روزی صیادی بقصد هنسان وقتی که بجست وجوی طعمه رفته بودند، دست به بیاره درزد و بر بالای درخت بر آمده بر جای شان دام بگسترد. و چون شامگاه هنسان به نشیمن خود رسیدند و همه در آن دام گرفتار آمده بکام دشمن شدند، آن هنس سال خورده دانا بآنها گفت که من نگفته بودم که شما را از این بیاره آفت خواهد رسید؟ و اینک ما همه دربند افتادیم و هلاک گشتیم. هنسان با وی گفتند: اکنون چاره چیست؟ تا هرچه فرمائی همان کنیم. گفت: علاج آنست که چون صیاد بیاید همه خود را مرده وار بی حرکت سازید، و چون صیاد دریابد که شما همه مرده اید هم بدست خود شما را از دام بر آورده بدور خواهد انداخت. و چون همهٔ شما را بر زمین انداخته باشد و قصد فرود آمدن از درخت نماید، همه بیکبار پرواز نموده بدر روید. و صباح چون صیاد آمده بر درخت آمد، همه را مرده یافته یک یک را بر زمین انداخت و دام برچیده فرود آمد، و هنسان همه بیکبار پرواز نموده خلاصی یافتند. ب

مرغ چون این حکایت تمام کرد با مرغان دیگر گفت که من بدین سبب میگویم که سخن سال خوردهای کار آزموده را باید شنید.

بعد از آن مرغان دیگر باتفاق آن مرغ نزد آن هنس کهن سال که در آن نزدیکی بود رفتند و راز دل خود درمیان نهادند، تدبیری از برای انتقام کشیدن از دریای محیط جستند. هنس گفت: سردار تمام جانوران ما گررست، بیائید تا نزد او رفته چندان درد دل کنیم که او بی اختیار شده موافق وقت علاج کارما بکند. پس مرغان باتفاق هنس نزد گرر آمدند — ۱۰۰ و در این وقت کس بشن بطلب گرر که مرکب سواری اوست آمده بود — و قصهٔ ستم نمودن دریای محیط که در ربودن بیضه‌های تیتهری روی کرده بود باز نمودند، و گفتند: ای صاحب، بفریاد ما برس، که از ظلم محیط بداد خواهی نزد تو آمده‌ایم. و ستم کردن او برما از جهت سهل بودن قوت ماست، چه ما بمنقار چیزی سهل و اندک می توانیم خورد.

و در این باب شنیده‌ایم که گفته اند:

طعام را از نظرها پنهان باید خورد، خصوصاً شخصی که بیکس و زبون باشد او البته باید که به پنهانی بخورد، زیرا که از زبونی طعام هدیال بود که شیر بر وی حمله آورد و او را کشت.

گرر از مرغان پرسید که چگونه بوده این قصه؟

(حکایت شیر و هدیال)

مرغ پیری که در آن میان بود گفت: آورده اند که هدیالی قوی هیکل از فوج خود جدا افتاده در جنگلی میگشت. روزی شیرآن بیشه با لشکری از جانداران جنگلی در آن جنگل سیر میکرد و نظرش بر آن هدیال افتاد. چون هرگز آنرا ندیده بود، هیکل قوی و شاخهای محکم او را مشاهده نموده ترسی در خاطر شیر راه یافت. با خود گفت که همانا قوت او از من زیاده است که اینچنین بی ملاحظه در این جنگل میگردد. پس شیر بآهستگی در آنجا بگوشه‌ای بدر رفت. و روز دیگر شیر دید که هدیال در علف زاری ایستاده علف می خورد. با خود یقین کرد که زور این جاندار فراخور خوراک او خواهد بود. پس فی الحال حمله بر وی آورده او را پاره پاره کرد.

ب

چون مرغ این حکایت تمام کرد با گرر گفت که من بهمین تقریب میگویم که چون کسی میل طعام میکند در نظر هیچکس نخورد.

القصه مرغان در این سخن بودند که کس بشن پیش آمده با گرر گفت که بشن میفرماید که من میخواهم بشهر امراوتی که جای بودن اندراست بروم، زود خود را برسان. گرر در جواب فرستادهٔ بشن گفت که من چه لایق خدمتگاری صاحبم؟ من بچه کار صاحبم خواهم آمد که مرا طلب میکند؟ فرستاده گفت که بشن هرگز با تو بی التفاتی نکرده، تو چرا اینچنین حرف میزنی؟ گرر گفت: دریای محیط باعتماد لطف بشن مغرور شده و بر تیتهری که از خدمتگاران من است ستم نموده و بیضه‌های او را ربوده است. تو با صاحب من بشن بگو که اگر من امروز دریای محیط را بسیاست نرسانم خدمتگار نباشم.

۱۰۱

چون فرستاده پیغام گرر را با بشن بگذارد ، بشن دریافت که او از نازی که خدمتگار را باشد در آمدن تقصیر کرده است . اولیٰ آنست که من خود رفته او را سرافرازی دهم و دلاسای او نموده کارفرمایم . درین باب گفته اند :

خدمتگاری که در قوت و اخلاص و نسب از دیگران ممتاز باشد ، بحال او بی التفاتی نباید کرد و ناز او مانند فرزندان باید کشید ، اگر برآمد کار خود مطلوب باشد.

و نیز گفته اند :

صاحب چون از خدمتگار خود راضی میشود ، او را نوازش میفرماید بانعام و حرمت دادن و امثال آن ، و خدمتگار بقوت آن نوازش جان خود را درکار صاحب میکند.

بشن این معنی را بخاطر اندیشیده نزد گرر رفت و گرر شرایط بندگی و پرستاری بجای آورده شرمسار وار سر در پیش انداخت و از روی بندگی عرض نمود که دریای محیط از غرور توجه عالی که بحال اوست بیضه های تیتهر را که از وابسته های من است ربوده و در معنی اهانت من کرده است . و من از ملاحظهٔ خاطر صاحب تحمل آورده ام ، والا او را دشت میساختم ، چه گفته اند : ب

کاری که موجب سبکساری صاحب و ملال خاطر او شود ، خدمتگار قدیم الخدمت که اباً عن جد در آن دودمان بسر برده باشد ، اگر همه درآن کار جان او میرفته باشد گرد آن نمیگردد .

چون گرر این سخن بگفت بشن فرمود که نیکو گفتی ، زیرا که گفته اند :

خدمتگاری که عمل بد کند ، صاحب او را سیاست باید کرد اگر آنچنان خدمتگار را از خدمت خود دور نکند .

اکنون برخیز ، که بیضه های تیتهری را از محیط گرفته بوی بسپاریم و خاطر جوئی او کرده بجانب امراوتی که دیوته ها را کاری پیش آمده برویم . پس برفتند بکنار دریای محیط و بشن تیر افسون آتشبار را در کمان خشم نهاده گفت : ای زشت بدکار ، زود باش و بیضه های این تیتهر را بوی بسپار ، والا باتش این تیر آب ترا خشک ساخته خاکت را بر باد دهم . محیط از هیبت این حال بر خود لرزیده بیضه های تیتهر را در نظر بشن در آورده پیش او نهاد.

دمنک چون این حکایات را از زبان مرغان بتمام نقل کرد ، با گاو گفت که من بهمین جهت گفتم که هرکس زور غنیم را نیازموده با وی ستیزه کند خود را در رنگ دریای ۱۰۲

محیط خوار سازد . و بعد از آن که گاو این سخنان از دمنک شنید با وی گفت که ای برادر، با من بگوی که چگونه توان یافت که شیر با من جنگ خواهد کرد ؟ دمنک گفت : نشان این حال اینست که شیر دایم هنگام رفتن تو نزد او از همه حال غافل و بخاطر جمع بوضع خود میبود ، بمجرد دیدن تو از دور دم خود را علم ساخته گوشها را سیخ کند و هر چهار دست و پای را بجهت حمله نمودن چست دارد ، معلوم خواهی نمود که با تو در مقام خشم است .

دمنک این سخنان با گاو گفته نزد کرتک رفت . کرتک از وی پرسید که چه کار ساختی ؟ دمنک گفت : درمیان شیر و گاو صحبت بهم رسانیدم و دلهای ایشان را بر یکدیگر گران ساختم و درمیان ایشان دشمنی انداختم . کرتک گفت : راست میگوئی ؟ دمنک گفت : از نتیجهٔ کار خواهی دانست که من چه کار پرداخته ام ؟ کرتک گفت : این کار از تو عجب نیست ، چه گفته اند :

ب اگر غماز اسباب دشمنی را نیک فراهم آورد ، اگرچه در هر دو طرف دو عاقل ثابت قدم در رای بوده باشند ، البته در دلهای ایشان تاثیر کرده دوستی ایشان برهم میزند ، مانند آب که از میان دو سنگ که بر هم چسپیده و متصل باشد راه کند .

دمنک با کرتک گفت که چون درمیان دو کس صحبت بهم رسانیده شد باید که برای خود کاری بسازیم ، چه گفته اند که

اگر علم بخوانند و معنی آن بدانند و کاری برای خود نسازند ، همانا که رنج بیهوده در دانستن آن برده باشند .

کرتک گفت : چون نیک نظر میکنم در این کار که کردی هیچ سودی نیست ، زیرا که این بدن را که عاقبت کار یا خانهٔ کرمان میشود و یا خاکستر میگردد یا طعمهٔ سباع گشته سرگین آنها میشود ، در آزار و محنت رسانیدن دیگری تربیت نمودن

آئین کدام عاقل است این ؟

دمنک گفت : ای برادر ، تو راه و رسم ملوک را که درآن راه مصلحت کار و تدبیر انگیختن بیخ علوفه است و بظاهر روش آن راه کج در نظر می آید نمیدانی ، چه در علم آداب ملوک گفته اند که

مرد می‌باید که دل خود را مانند دم تیغ تیز سازد و سخن خود را مانند شیرهٔ

نیشکر شیرین و خاطر خود را متردد نسازد ، و کسی که با وی اول بدی کرده ۱۰۳
باشد او را البته بکشد.

و فایدهٔ دیگر آنکه در کشته شدن گاو بالفعل طعمه‌ای برای ما هم بهم میرسد. وگفته اند که

مرد دانا برای عرض کار خود کار دیگری را چنان برهم زند که هیچکس نتواند
دریافت ، مانند چترک نام شغال که برای کار خود با دیگری بدی کرد و کسی
در نیافت .

کرتک پرسید که قصهٔ این شغال چگونه بوده است ؟

(شغالی شتر و گرگ و شیر را گول میزند)

دمنک گفت : آورده اند که در جنگلی شیری آرامگاه داشت و در خدمت او یک گرگ و شغالی و شتری میبودند . اتفاقاً روزی شیر را با فیل مصافی دست داده از دندانهای فیل زخمها خورد . شیر خود را به بیشهٔ خود رسانیده بنشست . و چون یک هفته بر این بگذشت و شیر و خادمانش از بی طعمگی محنت بسیار کشیدند ، شیر بآنها فرمود که بروید و جانداری را دیده بیائید ، تا من بهمین حال آنرا کشته طعمهٔ خود و شما سازم .

گرگ و شغال و شتر هر سه باتفاق قدم در راه طلب طعمه نهاده چون بسیار جست‌وجو نمودند و هیچ نیافتند شغال را بخاطر رسید که ما چرا این شتر را نکشیم که طعمهٔ آمادهٔ ماست ؟ اما چون میدانست که صاحب او یعنی شیر او را دوست میدارد دلیری نتوانست نمود ، و با خود گفت که بهتر آنست که بزور تدبیر این شتر را بکشتن دهم و کاری کنم که شتر خود بکشتن خود رضا دهد ، تا شیر نیز برضای خود او را بکشد . و در این باب ب
گفته اند :

مردم عاقل هرچه خواهند از این سه چیز توانند کرد : هرکرا بخواهند بکشتن
دهند ، هر جا خواهند توانند رفت ، و هرکاری را خواهند بکنند بر آن قادر شوند .

پس من نیز عقل خود را کارفرموده کار شتر را بسازم .

پس با شتر گفت : ای برادر ، صاحب ما از فاقه نزدیک بهلاکت رسیده . اگر امروز طعمه‌ای بوی نرسد زندگی وی مشکل می بینم ، و اگر سایهٔ او از سر ما دور شود ما نیز هلاک

میشویم. و مرا در باب تو و صاحب چیزی بخاطر رسیده که هم فایدهٔ تست و هم خیرخواهی صاحب. شتر گفت: زود بگوی که من بی هیچ تاملی بجای آورم، و اگر در ضمن آن کار صاحب میشود سعادت من است. شغال گفت: ای برادر، تو بدن خود را بر ده بیست قرض بده که هم این بدن تو دو برابر آنچه اکنون هست شود و هم صاحب ما از فاقه بر آید. شتر گفت: اگر حال این است، پس این خود کاری است که برای من میکنی، برو و بصاحب قرارده که بکشد. اما ضمان شما در این معامله برای من قابض روح باشد.

پس شغال و گرگ و شتر این معنی را با یکدیگر قرار داده نزد شیر آمدند، و گفتند که در این جنگل تردد بسیار در جست و جوی طعمه نمودیم، هیچ چیز بهم نرسید و روز باخر رسیده است. و چون شیر از نومیدی طعمه بغایت دلگیر و ملول گشت شغال گفت: ١٠٣ ای صاحب، شتر میگوید که اگر صاحب من قابض روح را بمن ضمان میدهد، من بدن خود را بمعامله بده بیست میدهم. شیر قبول نمود و گفت: چنین باشد. پس شیر پیش آمده پنجه بر شتر زد و گرگ و شغال از دو طرف در آمده شکمش را پاره کردند.

و چون شتر را کشتند، شغال دغل با خود اندیشید که بچه حیله این شتر را تمام طعمهٔ خود تواند ساخت. پس بنیاد روباه بازی کرده با شیر گفت که صاحب من، شما اول بروید ویدن خود را شست و شو داده پرستش دیوته‌ها کنید، بعد از آن ازین طعمه تناول نمائید. و من با این گرگ نگهبانی این شتر میکنم. و چون شیر بجانب دریا روان شد شغال با گرگ گفت که تو گرسنه‌ای، از گوشت این شتر چیزی بخور که چون صاحب خواهد آمد من بار این گستاخی را از گردن تو دور خواهم ساخت. گرگ بیچاره فریب شغال خورده دهان بشکم شتر برد واندکی از آن برکنده خورد. شغال گفت: هیهات، که شیر آمد. و چون شیر دید که پارهٔ گوشت از شکم شتر برداشته اند، از روی خشم گفت: این پارچه گوشت که برکنده است؟ گرگ بجانب شغال نگاه کرد تا جواب گوید. شغال گفت: ب گوشت را تو خورده‌ای، بجانب من چه میبینی؟ گرگ از خطرهٔ جان راه گریز پیش گرفت، شیر حمله بر وی آورد. چون او نیز از سباع بود و میدانست که کشتن و خوردن آنها بر سباع حرام است از تعاقب او برگشت.

و در همین اثنا سوداگری را که قطارهای شتر پربار داشت بهمان راه گذر افتاده،

آواز جرسهای شتران بگوش شیر رسید و بیمی بخاطرش راه یافت . از شغال پرسید که این چه آواز است ؟ شغال بشتافت و آن قطارهای شتر را دیده باز گشت و گفت : اگر قوت داری راه گریز پیش گیر . شیر گفت خیر باشد. شغال گفت قابض روح از جهت داد خواهی نمودن پدر و برادران و خویشان این شتر بر تو خشمگین شده آمده است[1]. می گوید که شیر مرا ضمان داده بود که بدن آن شتر را دهبیست سازد ، و اکنون من از وی هزار شتر خواهم گرفت . و آن همه شتران که خویش و تبار این شتر اند همراه وی آمدند و ترا می جویند ، تا پای داری بگریز . شیر از بیم جان خود بگریخت و شغال مکار تمام آن شتر را در چند روز طعمهٔ خود ساخت .

دمنک چون این حکایت تمام کرد با کرتک گفت : من ازین جهت میگویم که دانا برای برآمد کار خود مهم دیگری را چنان برهم زند که دیگران نتوانند دریافت . ۱۰۵

القصه چون دمنک از پیش گاو نزدیک کرتک رفت گاو با خود اندیشید که اگر بجای دیگر میروم ، در این جنگل درنده بسیار است ، آنها مرا هلاک خواهند ساخت ، چه اینجا کسی نیست که محافظت من تواند کرد . و چون صاحب بر کسی خشم گیرد بهیچ جا نتواند رسید ، یعنی هیچ جا پناه نتواند یافت . و در این باب گفته اند :

کسی که تقصیری کرده از پیش صاحب بگریزد او را این خیال کردن که از وی
دور افتاده ام غلط است . دستهای خردمندان کامل رای بغایت دراز است ،
بیخبران گناهکار را از دور بسوی خود میکشند .

پس مناسب آنست که من نزد صاحب خود روم ، و چون او داند که من خود را در پناه او گرفته ام شاید رحم آورد و مرا نکشد .

بنابر این گاو بجانب شیر روان شد . چون نزدیک بوی رسید ، اورا بهمان صورت که دمنک گفته بود خشمگین شکل یافت . از بیم پیش رفت ، اما خود را بحالتی که مستعد جنگ توان دریافت باز نموده درگوشه‌ای بنشست و در اندیشهٔ این خیال فرو رفته با خود گفت : بنگر حال صاحبان را که دل ایشان بهیچ وجه نسبت بکسی بر یک طریق نیست . وگفته اند :

چنانکه در خانه ای که ماری پنهان شده باشد و در جنگلی که اژدها بود و در ب

۱- ن : اند .

حوض نیلوفرستانی که نهنگ بوده باشد رفتن مشکل است ، همچنانکه در دل راجه‌ها
که خدمتگاران بی هنر دروغ گوی زبون سرشت برهم زده باشند راه کردن بغایت
دشوار است .

و چون شیر نیز از وضع و روش گاو آن معنی را که دمنک گفته بود دریافت فی‌الحال حمله
بر گاو آورد ، بضرب پنجهٔ خود او را زخمی کرد و گاو نیز زخم شاخها بر شیر زده خود را
خلاص ساخته دیگر بار مستعد جنگ بایستاد .

و چون بدن گاو (و) شیر بخون آغشته گشته در رنگ دو درخت پلاس گل گل شکفته
نمود ، کرتک با دمنک گفت : ای بی خرد و بی دانش ، نیک نکردی که میان اینها دشمنی
انگیختی و از این آشوب تمام اهل این جنگل را مضطرب و بی آرام ساختی ، آئین نه این
بوده ، همانا تو رسم و آداب ملوک را نمی دانستی . و در این باب گفته اند :

آداب دانایان کنگاش بین آن کارها را که بمشقت بسیار و یا بتردد مردانه در
کارزار بر آید بصلح بر می آورند ، و آنها که از بی تمیزی و آداب ناشناسی بجنگی
پردازند که نتیجهٔ آن نهایت سهل و اندک بود دولت صاحب خود را بر ترازو می
نهند ، یعنی در خلل می اندازند ، تا کدام پله زیر و بالا شود ؟

۱۰۶

و در این باب بزرگان مثلی دارند و گویند : چوب را دو سر است . و هم ازینجهت این بی تمیز
نادان کسانی که کارهای کردنی و نا کردنی را میدانند ، اول از راه صلح در می آیند ، چه
کاری که بصلح بر می آید خلل و آفت در آن راه نمی یابد . تو میخواهی که از اهل کنگاش
باشی و هنوز نام صلح را هم ندانسته ای . این ارادهٔ تو بفعل آمد نیست ، زیرا که تو
حصول مطلب را در صورت جنگ خیال کرده ای . و در این معنی گفته اند :

از صلح تا بجنگ که در کنگاش در چهارم مرتبه است برمها آداب قرارداده است
و از آن میان همین جنگ را بد گفته . پس باید که راجه تا اول آن سه مرتبه
یعنی صلح و چیز دادن و مخالف ساختن مردم غنیم بفعل نیاورد بجنگ نپردازد .

دیگر :

تیرگی و تاریکی که از غنیم بدل اپن کس راه یافته بشعاع لعلهای آتش و بنور ماه
و روشنی چراغ بر طرف نشود ، از صلح کردن بروشنائی بدل میشود .

ب

و نیز گفته اند که

کاری که بصلح بر آید بجنگ نباید رسانید ، چه صفرائی که بشکر تری دفع شود بجای آن پلول چرا باید خورد — و پلول بروزن حنظل ، بای فارسی و دو لام ، درمیان واو ، دوائی است مخصوص هند ، تلخ و صفرا شکن.

و هم در این معنی است :

کاری که بصلح بر نیاید دیوانگی در و بباید

و نیز گفته اند :

صلح کردن و چیز دادن و مخالف ساختن مردم غنیم با وی ، هرکدام دروازهٔ عقل است یعنی عقل از این سه راه در می آید ، و مرتبهٔ چهارم که جنگ است آنرا بقوت و تردد سردی و زور بازوی دلاوری و مردانگی توان نمود.

و گفته اند :

صفت خردمندی که از مردانگی دور است زنی است ، و مردانگی که موافق آداب نیست حیوانی و بهیمگی.

دیگر :

از تدبیر دیدم که زور این چند زورآور برطرف شده است : فیل و مار و شیر و آتش و آب و باد و حرارت آفتاب عالمتاب. مرد آنست که تدبیر علاج دفع ضرر این چیزها که در کمال زورآوریست تواند کرد.

و توای دمنک ، از غرور آنکه خود را پسر وزیر این شیر میدانی ، بخلاف آئین و آداب راجه‌ها کار میکنی ، و همین موجب ضایع شدن و هلاک تست ، چه گفته (اند) : ۱۰۷

علم و دانشی که برحواس ظفر نبخشد و از آن تواضع حاصل نشود و راه به نیکوکاری نه نماید و تبرک و تجرید نفرماید و نیکنامی نیفزاید و همین حرف و حکایت بیش نباشد ، نزد عاقل بچه کار آید ؟

و در علم و آداب ملوک گفته اند که

کنگاش را پنج رکن است : اول تدبیر شروع نمودن درکار ، دوم جمعیت و کثرت مال و لشکر ، سیوم اندیشیدن جای کار و وقت آن ، چهارم برطرف ساختن آفتی که

پیش آید درکار، پنجم تدبیر تمام شدن و بدرستی بآخر رسیدن کار .

و این صاحب ما را حال بد پیش آمده است. تو اگر میتوانی تدبیر بجهت بر طرف ساختن این آفت از وی بر انگیز، که عقل و دانش وزیر و صاحب کنکاش را درجائی می توان آزمود که چون درمیان دو دوست برهم زدگی و جدائی روی داده باشد آنرا علاج کند و پیوند دهد . و این کار از تو بر نمی آید ، چه عقل و رای تو نا راست و نا درست است. و گفته اند :

مرد موذی زبون سرشت کار دیگری را ضایع تواند کرد ، اما قدرت بر علاج آن کار ندارد ، مانند موش که پارچه‌ها را شکاف کند و نتواند پیوند کرد .

ب و این گناه تو نیست ، بلکه گناه صاحب ماست که بر سخن مثل تو نادانی اعتماد میکند . و گفته اند :

علم که موجب بر طرف شدن تکبر است مردم زبون سرشت را سبب زیادتی کبر و غرور میگردد ، مانند روشنی نیر اعظم که با آنکه سبب دیده‌وری تمام خلایق است موجب کوری بوم می گردد .

دیگر :

دانائی که دفع کنندهٔ تکبر و غرور است هر گاه سبب مستی شخص گردد طبیب او کیست ؟ چه آبحیات در کام کسی که زهر شود دوای او بچه چیز توان کرد ؟

کرتک چون این سخنان با دمنک بگفت بر حال شیر که آغشته بخون بود ترسیده بغایت اندوهگین شد و با خود گفت که این بیخرد یعنی دمنک از کار نفرمودن علم آداب ملوک و از راهنمونی کردن بخلاف آئین پادشاهان بر صاحب ما و ما این نوع محنت عظیم آورد . و چه نیکو گفته اند :

راجه‌هائی که بسخنها زبون سرشتان کار کنند و از راهی که دانشوران نموده اند روی گردانیده بقول ایشان نروند ، در قفس ناکامی که بدشواری در آن راه توان کرد و راه بدر رو ندارد و جای انواع محنت است در آیند .

۱۰۸ پس کرتک این معنی را با خود اندیشیده با دمنک گفت : ای نادان بیخرد ، در گرد صاحب یعنی شیر همه هنروران هستند ، اما هر گاه تو بی دانش حیوان که غیر از برهم زدن دو کس علم دیگر نمی دانی وزیر و صاحب کنگاش او باشی هنروران دیگر کجا مددگاری او توانند کرد ؟ و گفته اند :

راجه ای که بذات خود مغرور و از اهل دانش بود و صاحب کنگاش او بدسگال
خلق نزد آن راجه نتوان رفت ، همچنانکه در آب قعر نایاب که نهنگ اندر آن
باشد هرچند در غایت صفا و شیرینی بود رفتن قرار نتوان داد .

و تو بدان سبب هیچکس را در گرد و پیش شیر نمی خواهی که میخواهی همین تو تنها
در خدمت او بوده در بزرگی بیگانه باشی . ای نادان، مگر نمی دانی که

زیبائی راجه در جمعیت است که مردم بسیار در گرد و پیش او باشند و تنها
بودن راجه بدنما است، پس هرکه راجه را خواهد که تنها باشد او دشمن
راجه است .

دیگر :

هر که در سخن گفتن تلخ‌وش بود از باطنش خبر باید گرفت ، اگر بدل هم نیک
نیک اندیش نبود هیچ زهری برابر او نیست . و آنکه خوش گفتار و شیرین سخن
باشد ، اگر در دلش هیچ فکری و نفاقی نبود هیچ آبحیات چون او نه ، یعنی ب
من غلام آنکه دلش بازبان یکیست .

و این که تو از دیدن دولتمندان دیگر ملول و دلگیر میشوی نیک نیست ، و با دوستان
کام یافته این نوع سلوک کردن لایق نه ، زیرا که گفته اند :

از غایت ابلهی است پنج چیز را سبب حصول پنج چیز دانستن : بآشنائی بنفاق
خواهش دوستی کردن ، و در عمل تزویر ثواب و نیکوکاری جستن ، و دربدی کردن
با دیگر دولتمندی خود خواستن ، و در راحت و تن آسانی علم اندوختن ، و بسخنان
تلخ‌وش و گفتار سرد زن را بفرمان خود ساختن .

دیگر :

آنچه از اسباب دولت نزد خدمتگار است دولت صاحب است ، چه جواهری که در
موج دریای محیط است همه از آن دریاست .

و کسی را که صاحبش لطف و مهربانی نماید او را باید که تواضع پیشهٔ خود سازد ،
چه گفته اند :

هر چند صاحب در لطف و عنایت بیفزاید ، خدمتگار را باید که فروتنی ساختن زیاد نماید .

و تو خود بغایت سبکساری . و گفته اند :

بزرگ آنست که از حرکت ناخوشی که با دست و زبان با وی کنند بردباری نموده
مکدر نشود، چنانچه دریای محیط از افتادن کنارههای او در آن تیره نگردد.
و مرد سبکسار را با اندک سببی (تغیر) در وضع پدید آید، مانند خس که کمتر
بادی آنرا در حرکت آورد.

۱۰۹

و این (از) جمله عیبهای صاحب ما است که حال ترا درنیافته وزیر و صاحب کنگاش
کرده است، و خیال نموده که این سه چیز یعنی نیکوکاری و دولت و نتیجهٔ خواهش بکنگاش
تو خواهد یافت. و تو خود از وزارت و صاحب کنگاش نامی بیش نداری و از مشورت بفرسنگها
دوری. و نیکو گفته اند:

راجه هائی که باخدمتگاران و نوکران شیرین کار خوش گفتار که کمان را بزه
نتوانند درآورد آمیخته باشند، زود باشد که دشمنان با دولت ایشان هم
آغوشی کنند.

و در این باب نیکو حکایتی گفته اند:

سیورهٔ برهنه را سوخت و صاحب خود را بخود ملتفت ساخت و خود را ببزرگ ساختن
انگشت نمای عالم کرد. و این کار را بلبدر وزیر کرد.

مراد آنست که وزارت حق این نوع کسی است و وزیر اینچنین کسی باید که چنین تواند
کرد. دمنک از کرتک پرسید که چگونه بوده است؟ شرح این قصه را حکایت کن.

(حکایت پادشاه و وزیر و سیوره)

ب

کرتک گفت[1]: آورده اند که در شهر اود راجه‌ای بود سرته نام بغایت عظیم‌الشان.
روزی شخصی با وی گفت که راجه هائی که در جنگلها می باشند همه از تو روی گردان
شده اند، و از آن میان بند یک نام تباه کاریست که مکر او را توگوشمال توانی داد. راجه
وزیر خود را که بلبدر نام داشت بجهت تنبیه نمودن آنها تعین فرمود. و بعد از رفتن وزیر
بچند گاه که موسم باران آ.د سیوره‌ای در آن شهر پیدا شده، چون در علم نجوم و دانستن
شگون و دریافتن مافی‌الضمیر و یافتن گم شده دستی قوی و مهارتی تمام داشت باندک

۱- ن: کرتک گفت حکایت شروع شد از داستان متر بید کرتک گفت.

مدتی خلق آن شهر و دیار را مسخر و معتقد خود ساخت، تا آنکه سخن او در زبان خاص و عام افتاده حالش براجه معلوم شد. و راجه از کمال تعجب او را بخدمت خود طلب داشته با وی گفت: ای استاد، راست است که از ما فی الضمیر مردم چیز میگوئی؟ سیوره گفت: این معنی از نتیجه معلوم خواهید فرمود، و بسیار از این قبیل براجه نموده تعجب بر تعجبش افزود.

روزی سیوره برخلاف معتاد بعد از سه پهر روز نزد راجه آمده گفت: من حکایتی که ۱۱۰ بغایت محبوب تو باشد آورده ام. امروز علی‌الصباح من از این بدن بر آمده ببدنی دیگر که ببهشت بآن توان رفت بشوق آنکه دیوته‌ها یعنی مجرد نهادان آن عالم مرا یاد میکرده باشند رفتم. و چون از آنجا بر می‌گشتم با من گفتند که راجه را از جانب ما تفقد و پرسش حال خواهی نمود. راجه از شنیدن این خبر در شگفت دیگر افتاده با وی گفت که تو ببهشت میروی؟ سیوره گفت: من هر روز میروم. و راجهٔ بی شعور فریفتهٔ سخن او گشته پنداشت که راست میگوید. پس دست از کار و بار حکومت باز داشته همگی خود را بوی سپرده در فرمان او شد. و در این اثنا بلبدر وزیر آن زمینداران را گوشمال بسزا داده مراجعت نمود. و چون بملازمت رسید دید که نزدیکان و پرستاران راجه همه از خدمت راجه دور افتادند و راجه همیشه در خلوت بآن سیوره اوقات بسر میبرد. القصه بر حقیقت حال سیوره اطلاع یافته راجه را ملازمت نموده و دعا و ثنائی که بوقت ملازمت کنند بروی آورد. و راجه بعد از آنکه او را بتفقدات صاحبانه خوشدل ساخت گفت: این استاد بزرگ را می شناسی؟ وزیر گفت: او استاد استادان است، او را چرا نشناسم؟ و شنیده‌ام که او سیر بهشت میکند، راست ست؟ ب راجه گفت: آنچه شنیده‌ای همچنانست.

سیوره با راجه گفت: اگر وزیر را در این باب شگفتی هست تماشا کند. پس برخاست و در خانه‌ای که می بود در آمده دروازه را در بست. و چون دوگری گذشت، وزیر از راجه پرسید که سیوره چه وقت خواهد آمد؟ راجه گفت شتاب است ترا؟ او این قالب را اینجا گذاشته با بدنی که در (آن) عالم سزد رفته است (و) بهمان بدن خواهد آمد. وزیر گفت: اگر حال چنین است هیمه و آتش بیارند، تا من این خانه را با قالب او بسوزم. راجه گفت: چرا؟ گفت چون این قالب او را ما سوخته باشیم، او بعد از این نزدیک راجه همیشه بآن قالب که در خور آن عالم است می بوده باشد.

(دختری با مار عروسی میکند)

و همچنین شنیده ایم که در شهر راج گره برهمنی بود دیو شرما نام، و زن او را فرزندی نمی شد. روزی زنش طفلان همسایه را دیده گریه آغاز نهاد. برهمن با زن خود گفت که چندین غصه مخور که من به نیت فرزند هوم میکردم و آوازی از آنجا شنیدم که شخصی گفت: ترا پسری خواهد شد که بغایت صاحب جمال و بختیار خواهد بود. زن برهمن از شنیدن این خبر خوشحال گشته گفت: خدا خواسته باشد سخن آن شخص راست باشد. بعد از چندگاه حامله شد. چون مدت حملش بسر آمد ماری زائید، و مردم همه یکدل و یکزبان شده با زن برهمن گفتند که این را دورکن. و او برخلاف سخن مردم آن مار را غسل داده در ظرفی نگاه داشت و بشیر وغیر آن پرورش می نمود، تا آنکه ادراک بهم رسانید.

۱۱۱

بعد از آن روزی کدخدائی پسر همسایه شد. زن برهمن اینجا نیز گریه آغاز کرد و با شوهر گفت که تو نسبت بمن بغایت بی رحم افتادی که هیچ فکر کدخدائی این فرزند من نمی کنی. برهمن گفت: مگر من بقعر زمین رفته از باسک که سردار ماران است التماس کدخدائی این مار نمایم؟ والا اینجا از مردم کسی باین مار دختر نخواهد داد. زن بشنیدن این سخن بغایت ملول گشت.

برهمن ملالت خاطر او را مشاهده کرده مبلغی بجهت اخراجات با خود برداشته بعزم خواستن دختری سفر پیش گرفت، و بر بسیاری از شهرها و مواضع عبور نموده بشهری رسیده ککت نام و در آنجا بخانهٔ آشنائی رفته شب را گذرانید. و چون صباح خواست که از آنجا پیش برآید، میزبان پرسید که سبب آمدن باینجانب چه بود و اکنون تا بکجا خواهی رفت؟ برهمن گفت که بجهت کدخدائی پسر بجست و جوی دختری بر آمده ام. میزبان گفت که من دختری دارم، چون تو از عزیزان قوم من باشی آنرا به پسر تومیدهم و نیز نمی خواهم که ترا محنت آوردن پسر و سامان کدخدائی باینجا برسد، این دختر را با خود ببر و همانجا کدخدائی کن. پس میزبان سامان کدخدائی دختر کرده مردم خود را با دختر همراه (برهمن فرستاد، و) برهمن آنرا بخانهٔ خود آورد.

ب

و چون مردم آن شهر دختر را در کمال حسن و خوبی دیده از آنجا پی بخوبیهای معنوی او بردند، با جمعی که همراه دختر آمده بودند گفتند که عجب است از شما که این چنین دختر را که گل سرسبد تمام دختران است با مار نسبت کرده اید. مردم دختر از شنیدن این خبر بغایت دلتنگ شده با یکدیگر گفتند که این دختر را از این برهمن دیوانه کار باید گرفت. دختر بآنها گفت که از این قباحت دست باز دارید، چه گفته اند: ۱۱۲

راجه ها را سخن یکی باشد، و راستان آزاده طبیعت را نیز یک سخن، و دختر را نیز یک مرتبه به کسی میدهند، و این هرسه چیز بیش از یک نباشد.

و نیز گفته اند:

آنچه کسی در نشاء اول کرده و کاتب صنع در پیشانی او نوشته آنرا از خود دور نمی توان انداخت، چه دیوته ها هرچند همه یکجا جمع آمده خواستند که نوشتهٔ ازلی را از پیشانی پشپک نام طوطی تغیر دهند نتوانستند. بلی، نصیبهٔ ازل از خود دور نمی توان انداخت.

مردم از دختر پرسیدند که این قصهٔ طوطی چگونه بوده است؟

(دیوته‌ها نمی توانند نوشتهٔ تقدیر را تغییر دهند)

دختر گفت: آورده اند که اندر طوطی داشت پشپک نام، که در همه علوم و زبانها بفراست و زیرکی دخل میکرد و از دست پروری اندر بغایت خوشحال می بود. روزی قابض روح نزد اندر آمد، طوطی بمجرد دیدن او از پیش اندر پریده دور ترک نشست. دیوته ها با طوطی گفتند که تو از دیدن قابض روح چرا رمیدی؟ طوطی گفت: این شخص میرانندهٔ جمیع جانداران عالم است، ازوی کسی چگونه نترسد و نرمد؟ دیوته ها بجهت برطرف ساختن این بیم از خاطر طوطی با قابض روح گفتند که ای صاحب، تو بجهت خاطر ما همه از میرانیدن این طوطی بگذر و خار این ترس و بیم را از خاطر اندیشه مند او بردار. قابض روح گفت: این را از وقت التماس کنید که چون وقت میرسد شخص میمیرد. دیوته ها طوطی را نزد وقت آوردند و ازوی نیزهمان التماس که از قابض روح کرده بودند کردند. وقت گفت: ب

این کار مرگ است، از مرگ درخواست نمائید. و چون دیوته‌ها طوطی را نزد مرگ بردند، بمجرد آنکه نظر مرگ بر طوطی افتاد بمرد. و از آنحال دیوته‌ها را اندوه عظیم دست داد، نزد قابض روح آمدند و گفتند این چه حالت بود؟ قابض روح گفت که تقدیر چنین نوشته بود که این طوطی وقتی که در نظر مرگ در آید بمیرد.

دختر چون این حکایت تمام کرد بامردم خود گفت که من بهمین تقریب گفتم که قضای رفته را تغیر نتوان داد. و دیگر آنکه اگر در این نسبت خلل شود و مرابدیگری بدهند، بتقریب من پدرم را دروغ گوئی لازم آید. چون مردم دختر این سخنان را شنیدند رضا بقضا دادند و گفتند که همچنین باشد، و دختر را بهمان مار کدخدا کردند. و او برسم زنان نیک آئین ۱۱۳ لوازم خدمتگاری از خورانیدن طعام و غیر آن همه بجا می آورد، تا آنکه شبی آن مار بصورت مردی بر آمده بر چهار پائی و جامهٔ خواب زن خود بر آمد. و زن از دیدن آن صورت او را مرد بیگانه خیال کرده بترسید و بر خود لرزیده از جای خود رفت و با خود اندیشید که یارب این چه کس است؟ پس فی الحال در خانه بکشاد و راه پیش گرفت. مرد گفت: کجا میروی؟ مرو، که من شوهر توام. و بجهت اعتماد بهم رسانیدن زن در سبدی که میبود رفت و در همان پوست مار که می‌بود در آمده دیگر باره خود را بصورت مار نموده و باز بشکل آدمی شده از آن پوست بصورت هرچه تمام‌تر و خوبتر آراسته با پیرایه‌های لایق برآمد. و زن چون حالت او را بچشم خود دید پیش رفت و تعظیم او نموده سر در پایش نهاد و برضای او تن در داد و کام دل از یکدیگر بر (گر) فته صباح آن روز عروس صورت حال را با مادر شوهر ب درمیان آورد و او با برهمن باز نمود. برهمن بجهت آزمودن آن حال کمین کرد. وقتی که برهمن زاده از پوست مار بر آمده بود، خود را رسانیده دید که پوست مار در سبد است و جوانی در غایت حسن و خوبی در جامهٔ خواب عروس. پس از ملاحظهٔ آنکه مبادا خبردار شود و خود را بسبد رساند و بهمان صورت مار بر آید فی الحال آن پوست مار را بر گرفته، در آتش انداخت. و چون روز روشن شد، برهمن با زن خود خوشحال کنان پسر خود را در نظر مردمان جلوه دادند و بقیهٔ عمر را بر روی فرزند و عروس بشادکامی بسر بردند.

القصه بلبدر وزیر چون حکایت مار و سوختن پوست مار را بیان نمود آتش در خانه ای که سیوره بود در زده او را با خانه‌اش خاکستر فنا ساخت.

کرتک با دمنک میگوید که ای نادان، وزیر و صاحب کنکاش اینچنین می باشد،

نه مانند تو بی تمیز که جز این مرادی نداری که ترا مردم وزیر گویند. و ترا خود از آئین و آداب ملوک خبری نیست و بدین عمل و صفت که توئی تمام پدران و اقوام خود را بدنام ساختنی. و از اینجا معلوم میشود که پدرت نیز مثل تو کسی بوده است، زیرا که گفته اند که

۱۱۴

پسر البته بر دین و آئین و افعال پدر برآید، چه درخت املی—یعنی خرمای هندی— هرگز آمله بار نیارد.

بزرگانی که با تمکین اند هرگز در احوال ایشان نقصانی نتوان یافت، اگر ایشان از جانب بزرگی و تمکین خود را بیرون نسازند. و چون تو ازین حالت بغایت بی دولتی دیگر با تو چگویم؟ چه گفته اند:

چوبی که قابلیت خمی ندارد هرگز خم نتوان داد و سلاح در سنگ بهیچ روی کار نکند و نصیحت نا اهل را سودمند نیفتد، چنانکه پرنده‌ای که روی او را بسوزن تشبیه داده اند از نصیحتی که بشاگرد نالایق کرده بهره ای نیافت.

دمنک پرسید که حال آن پرنده و نصیحت کردن وی چگونه بوده است؟

(حکایت میمون و کرمک شبچراغ و پرندهٔ سوزن روی)

کرتک گفت: آورده اند که در یکی از جنگلها میمون بسیار می بودند، و در هوای سرما سردی بر آنها زور آورده بر خود بلرزید(ند). در اثنا چشم آنها بر کرمک شبچراغ افتاده بخیال آنکه آتش است آنرا بسعی بسیار گرفتند و برگهای خشک را بر آن کرمک توده ساخته دست و بازوی خود را بجهت گرم کردن بجانب آن تودهٔ برگها دراز کردند. و از آن میان میمونی که طبیعت او برگرمی بیشتر حرص داشت دل در آن کرمک بسته تودهٔ برگها را پف کردن گرفت. اتفاقاً آن پرندهٔ سوزن روی خون گرفته که بر حال میمون و کرمک شبچراغ مطلع بود از درخت بزیر آمده بآن میمون گفت: ای بی تمیز، آزار مکش، که این نه آتش است که اورا پف میکنی، بلکه این یک شبچراغ است. میمون گوش بسخن او نکرده باز نفس دمیدن گرفت، و پرنده همچنان او را منع مینمود. و چون این حرکت از آن میمون چند دفعه تکرار گرفت و فریاد کردن پرندهٔ اجل رسیده از حد گذشت، میمون خشمناک شده پرنده را چنان بر زمین زد که برجا هلاک گشت.

ب

کرتک چون این سخن تمام کرد گفت: من بهمین سبب میگویم که چوب خشک خم نپذیرد و سلاح در سنگ کار نکند و شخص ناشایسته را نصیحت سود مند نیفتد. و گفته اند:

علم و دانشی که در جای نالایق و ظرف ناشایسته بوده باشد نتیجه ندهد، مانند چراغ که در کوزه‌ای انداخته سرش را بپوشند.

و از اینجا مرا معلوم میشود که تو اپجاتی. و گفته اند که

پسر چهار نوع باشد: اول جات که هنرهای والدهٔ خود داشته باشد، دیگر انجات که در هنرها مانند پدر بود، سوم ابجات که در هنر زیاده بر پدر باشد، چهارم اپجات که ازین هر سه صفت هیچکدام نداشته باشد. ۱۱۵

و چه نیکو گفته اند که

پسری که بعقل کامل و بقوت بازو بار خانوادهٔ خود بکشد، مادر او را سزاوار است که خود را صاحب پسر بگوید یعنی بوجود او نازکند.

و نیز گفته اند:

خوش منظرانی که حسن صورت دارند بسیار اند، اما صاحب جمالی که حسن او عقل کامل باشد بغایت عزیز وکم یاب است.

و نیکو گفته اند این سخن که

دو یار بودند: یکی نیک‌رای و یکی بدرای، و آن بدرای پدر خود را بغرور دانائی خود بعذاب دود بکشت.

دمنک پرسید که چگونه بوده است این قصه؟

(حکایت نیک‌رای و بدرای)

کرتک گفت: آورده اند که در یکی از شهرها دو سوداگر بچه با یکدیگر یار بودند، نام یکی نیک‌رای و نام دیگری بدرای، و هر دو باتفاق بجهت پیدا کردن زر و مال سفری اختیار کردند. اتفاقاً نیک‌رای از یاری طالع کوزهٔ پر زر که یک هزار دینار در آن بود یافت و با یار خود گفت که ما بجست و جوی چیزی که برآمده بودیم یافتیم، بیا تا بدیار

خویش برویم . پس متوجه شهر خود شدند . چون نزدیک رسیدند نیک رای با وی گفت که این زر را قسمت برادرانه میکنیم . نصف را تو برگیر و نصف را بمن بگذار ، تا با یاران و دوستان خود صرف نموده روزی چند بعیش بگذرانیم . بدرای از ناراستی که در نهاد او بود بخیال ربودن تمام آن مبلغ شده در جواب او گفت : تا این مبلغ است رابطهٔ ما با یکدیگر بغایت مستحکم است ، بعد از قسمت کردن آن نسبت نخواهد بود . پس اولی آنست که هر کدام یک صد دینار گرفته همه را در زمین گورکنیم . و چون آنرا خرج نمائیم بار دیگر همان قدر بر گیریم ، و نیز در این اثنا ببینم و معلوم نمائیم که اثر نیکوکاری ما تا بچه حداست ؟ اگر ازین زیاده شود دانیم که نیکوکاری ما نتیجه‌ای و اثری دارد ، و اگر روی بکمی آرد دانسته شود که حال ما چیست ؟

نیک‌رای از راستی ذاتی قبول این معنی کرده هر کدام یک صد دینار از آن برداشته باقی را بجائی در زمین گور کردند و بشهر در آمده بخانه‌های خود رفتند . و چون بدرای بکارهای ناپسند بسیار می پرداخت و بی طالع بود ، در اندک وقتی حصهٔ خود را تلف کرده نزدیک نیک رای آمد و گفت : اکنون همانقدر زر دیگر از آن کوزه بر گیریم . دیگر باره صد دینار هر کدام از آن برگرفتند . بدرای در مدت یک سال آنرا نیز صرف نمود .

بعد از آن که از جملهٔ آن زر شش صد دینار باقی ماند ، بدرای با خود گفت که چون مرا این زر بی آنکه نیک‌رای را خبر کنم بجهت خود بر گرفتن است ، اگر این دفعه او را خبر میکنم یک صد دینار او بردارد و یکصد دینار من . چهار صد دینار خواهد ماند و بغایت اندک خواهد بود . اولی آنست که هم در این دفعه او را خبر ناکرده تمام زرها را برای خود برگیرم . پس رفت و تمام زرها را از زمین بر آورده ظرف خالی را همانجا گذاشت و زمین را هموار ساخت . و چون یک ماه بر این گذشت روزی با نیک رای گفت که ای برادر ، چون زر من تمام شده است بیا ، تا برویم و از آن زرها مبلغی برگیریم . و باتفاق بر آن سر زمین کافتن گرفتند . و چون ظرف زر نمایان شد و آنرا برگرفتند و خالی یافتند بدرای بیحیا ظرف را برداشت و بر پیشانی خود زده بشکست و با نیک‌رای گفت که کجا شد آن دلت که در خدا بسته بودی ؟ مرا یقین شد که همه زرها تو گرفته‌ای . زود باش ، و نصف آن که حصهٔ من است با من بده ، والا من بداد خواهی نزد راجه میروم . نیک‌رای

ب ۱۱۶ ب

گفت: ای بد نیت ، تو این قباحت را بمن نسبت می کنی . من نیک راهم ، هرگز اینچنین دزدی نکنم ، چه گفته‌اند:

نیک رایان زن بیگانه را مادر خود خیال میکنند ، و مال دیگران را خاک و کلوخ میدانند ، و جان و تن جانداران را تن و جان خود می‌پندارند .

القصه هر دو با یکدیگر نزاع کنان بدارالعدالت رفتند و ماجرای خود را در یافتن مال از میان بیان کردند ، و میر عدل هر دو را بآئین خود بسوگند خوردن فرمود . بدرای گفت : این چگونه حکمی است که تو میکنی ؟ همانا داد دهی بآئین نیک هرگز ندیده‌ای ، چه بزرگان گفته اند :

جائی که در دوکس نزاع شد ، اول خط و تمسک باید طلبید ، و اگر تمسکی درمیان نبود گواهان طلب باید داشت ، و اگر گواه هم نداشته باشد آن زمان دانایان بسوگند قرار میدهند .

و من در این باب بن‌دیوته را گواه دارم ، او در حضور شما از ما یک کس را دزد و دروغی خواهد ساخت . مردم میر عدل گفتند که معقول گفتی ، زیرا که گفته اند :

۱۱۷ جائی که کسی مرد سفله زبون سرشت را گواه داشته باشد بسوگند قرار دادن روا نیست .

اینجا که بن‌دیوته گواه باشد ، سوگند دادن بطریقهٔ اولی روا نبود . و گفتند که ما درین معامله تعجب داریم که دیوته چگونه اینجا گواه باشد ؟ بعد از آن بآنها گفتند که ما فردا همراه شما به آن جنگل که آن دیوته آنجا می باشد بجهت شنیدن گواهی خواهیم رفت . پس از هرکدام ضامن گرفته هر دو را رخصت نمودند .

بدرای چون بخانه رسید با پدر خود گفت که این مال بدست من درآمده است ، و موقوف بیک سخن گفتن تست . و تدبیر آنست که من امشب ترا بجائی که این زر را گور کرده بودیم میبرم . و در آن نزدیکی درختی است و در تنهٔ آن درخت جای پنهان شدن آدمی است ، ترا در آنجا می نشانم . و چون مردم میر عدل بیایند ، تو گواهی موافق مدعای من بده . پدر در جواب گفت : ای پسر در این کار من و تو هر دو ضایع شدیم و بهلاکت ابدی افتادیم . تدبیر این نیست که تو اندیشیده‌ای . و در این باب نیکو گفته اند :

دانا هنگام خیال فاسد نمودن برای خود نظر در نقصان کار نیز میکند . بنگر که

در پیش یک بکله راسو همه بکله‌ها را بخورد.

بدرای از پدر پرسید که این قصه چگونه بوده است؟ ب

(حکایت بکله و راسو و مار و پنج‌پایه)

پدرش گفت: آورده اند در جنگلی درخت بری بود، و بر آن درخت بکله بسیار نشیمن داشتند. و همانجا در سوراخی ماری میبود، و آن مار همیشه طعمهٔ خود را از بچه‌های پر برنیاوردهٔ بکله‌ها میکرد. اتفاقاً روزی بکله‌ای که بچه‌اش را مار خورده بود از آن حال اندوهگین شده بکنار حوض رفت و از غم و اندوه فرزند سر در پیش انداخته بنشست و گریه آغاز کرد. پنج پایه پیش آمد و از وی سبب گریه پرسید. بکله گفت که بر درختی که من آشیان دارم ماری جای کرده و بچه‌های مرا خورده، گریه و اندوه من از آن سبب است. اگر تدبیری دانی که مار را توان کشت بمن رهنمونی کن. پنج پایه با خود اندیشید که بکله دشمن تمام نوع ماست که جانوران آبی اند. اکنون وقت است که من این بکله را بتدبیری رهنمونی کنم که بظاهر او را سودمند نماید، و حقیقت آنقدر ضرر بار آرد که تنها او نه، بلکه تمام بکله‌ها که یاران و برادران اویند بمیرند. و گفته اند که

سخن مانند مسکه چرب و نرم باید گفت، و دل از مهربانی سخت باید ساخت، و دشمن را کنگاشی باید داد که با تمام قبیله از بیخ و بن بر افتد.

پنج پایه این معنی را باخود قرار داده با بکله گفت که تدبیر این است که گوشت ماهی ۱۱۸ را جائی که راسو باشد اندکی بیندازی، و از آنجا تا بجائی که سوراخ آن مار است اندک اندک از آن گوشت انداخته راسو را باین تدبیر بسوراخ مار راهنمائی، که چون راسو راه بسوراخ آن مار برد او را بکشد. بکله را تدبیر پنج پایه پسند افتاد و همچنان کرد. و چون راسو از کشتن مار پرداخت، راه بآشیان بکله ها که بر آن درخت می بودند برده، و بکام دل پنج پایه آن بکله ها را بتمام بخورد.

پدر با پسرش بدرای گفت که من باین تقریب میگویم که جائی که سود خود را کسی در نظر آورد، باید که ضرر را نیز ملاحظه نماید. بدرای از زیانکاری عاقبت آن کار نیندیشیده گوش بسخن پدر نکرد، و پدر را بر داشته بآنجا برده در تنهٔ آن درخت بنشاند. و علی‌الصباح بآئین خود غسل کرده جامهٔ پاک در پوشیده و نیک‌رای را همراه

(گرفته) نزد کسان میر عدل رفت، و همه یکجا شده روی بآن جنگل نهادند. و چون بآن درخت نزدیک شدند، بدرای فریاد کرد که آفتاب و ماه و باد و آتش و دیوته سورگ و

ب دیوته زمین و دیوتهٔ آب و دل اینکس و جم و روز و شب و صبح و شام و دیوتهٔ درم از عمل و کردار شخص آگاه اند. ای بن‌دیوته، از میان ما دوکس هرکه دزد باشد بگوی. پدر بدرای که درمیان تنهٔ درخت پنهان شده بود جواب داد که این زر را نیک‌رای گرفته است. چون میر عدل از آن حال در حیرت افتاد، در باب سیاست نیک‌رای باهم بسخن در آمدند. و در این اثنا نیک‌رای هیزم و خار و خاشاک بسیار جمع آورده در زیر آن درخت توده کرد و آتش درگیرانید، چنانچه آتش با تنهٔ درخت درگرفت. پدر بدرای سوختن گرفت و بی علاج شده از آن سوراخ بدر آمد. وچون مردمان از وی پرسیدند که این چه کار بود؟ گفت: این همه دغلهای پسر منست، و دزد اوست، و نیک‌رای را هیچ گناه نیست. مردم میر عدل بدرای را بجهت سیاست همانجا از حلق کشیدند و نیک‌رای را عذر خواهی نموده لوازم شفقت و نوازش بجای آوردند.

کرتک با دمنک گفت که من از اینجا گفتم که نیک‌رای و بدرای کار خود را میکنند، همچنانکه این بدرای از غرور دانش خود پدر را بعذاب بکشت و نیک‌رای کامل عقل خود را خلاصی داد. بعد از آن با دمنک گفت که من بهمین سبب با تو میگویم

۱۱۹ که تو نیز از غرور دانش و خود رائی خود خانه زادهٔ خود را از بیخ و بن برانداختی. و نیکو گفته اند:

نهایت دریاها دریای محیط است، و نهایت رابطهٔ دلهای خویشان و برادران تا برهم زدن زن است آن رابطه را، و نهایت راز سخن چینان اند یعنی راز تا وقتی پنهان می ماند که بآنها نرسیده، و نهایت خانواده پسر بدسرشت یعنی همین که پسر ناخلف بوجود آمد خانواده بآخر رسید و دیگر از آن خانواده اثری نمی ماند.

و نیز گفته اند:

کسی که دو زبان در دهان دارد برسخن او هیچکس اعتماد نمی کند.

و گفته اند:

دهان آدمی بدو دهان مار را همین برای بدی و زیانکاری پیدا کرده اند، چه دهان هر دو دو زبان دارد. مار خود در اصل خلقت دو زبان دارد، وآدمی بد را بجهت

دروغ و راست گفتن دو زبان است ، و دهان هر دو منشاء هر آشوب است و محل ضرر رسانیدن و بغایت بی رحم و نا مهربان است.

اکنون من نیز از این عمل ناشایستهٔ تو در بیم افتاده ام ، چه گفته اند :

آدمی بد را آشنا خیال کرده بروی اعتماد نشاید کرد ، چه مار را هر چند با خود رام سازند آخر البته می گزد.

و نیز گفته اند :

آتشی که از چوب صندل افروخته باشد البته میسوزد ، همچنان بد سرشتی که از خانوادهٔ نیک متولد شود از بد خوئی باز نتواند آمد.

مراد آنست که هر چیزکه هست بطبع خود کار میکند. آتش بملاحظهٔ آنکه در صندل وجود گرفته از سوختن باز نایستد ، و بد خو بتامل در آنکه از دودمان نیک پیدا شده بخوبی خود بر نیاید ، چه :

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست

و نیز

عادت بد خویان است که در عیب گوئی مردم بغایت دانا باشند و در هنر شماری خود بکمال اهتمام ، و خداوندتعالی همین سزای آنها داده که ایشان را در بد سگالی خلق دانا کرده و بآن مشغول ساخته.

دیگر :

زبان کسی که عیب گوئی خلق میکند ، همانا آنرا از بجر ساخته اند که از عیب شماری خلق صد پاره میشود.

و بجر بعقیدهٔ هندوان سلاحیست که آنرا از استخوان یکی از بزرگان اهل ایشان ساخته اند ، و آن قصه درمیان ایشان مشهوراست. دیگر :

آن شیر مرد نیک اندیش خلق را هرگز غمی مرساد که زبانش در عیب شماری مردم لال است.

پس بنابرین معنی آدمی را باید که بر احوال و خصلتهای دیگری واقف شده با وی صحبت اختیار نماید ، چنانکه گفته اند :

دانای راستی شعار که درون و بیرون او یکی باشد قابل صحبت ست ، و از صحبت

۱۲۰

دانائی که ظاهر او دیگر و باطنش دیگر بود پر حذر باید بود، و بر نادان راستی پیشه مهربانی باید کرد، و نادانی که ظاهرش مخالف باطن باشد او را از خود و خودرا از او دور باید داشت.

و تو ای دمنک، این تدبیر را همین برای نا بود شدن نوع خود تنها نه انگیخته ای، بلکه این موجب خرابی خاندان صاحب تو نیز خواهد شد. و توکه صاحب خود را در چنین محنتی انداخته‌ای پیش تو دیگران قدر و حالت کاه پژمرده هم نداشته باشند. و نیز درین باب گفته اند:

ترازوی آهنین یک منی را هرگه موش بخورد، شکره ای که فیل را بچنگال تواند برد گر پسرت را برد چه عجب خواهد بود؟

دمنک از کرتک پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(موش چگونه ترازوی آهنین یک منی را میخورد؟)

کرتک گفت: آورده اند که در یکی از شهرها سوداگربچه ای بود نادک نام. چون دستمایه‌اش نماند بخاطر رسانیده که بشهری دیگر برود، زیرا که گفته اند:

در شهری و دیاری که کسی از آثار تردد خود اوقات بفراغت گذرانیده باشد، او را در ایام بی بضاعتی در آن دیار بسر بردن از بی غیرتی و حیوانیست.

و نیز گفته اند:

ب

جائی که کسی بغرور و بی نیازی اوقات بسر برده باشد، چون به نیازمندی در آن دیار باشد خلق زبان مذمت و ملامت بر وی بکشایند.

سوداگربچه بنابر این معنی عزم سفر کرده ترازوی آهنین یکمنی را که از پدرانش بمیراث مانده بود نزد یکی از بقالان معتبر لچمن نام بامانت گذاشته روان شد. و چون بهر شهرو دیار رسیده از همه جا نومید برگشت دیگر باره بشهر خود آمد و از آن بقال امانت خود یعنی ترازوی آهنین را طلب داشت. بقال گفت که ای برادر، ترازوی ترا موشان بخوردند. سوداگرزاده گفت: گناه تو نیست که ترازوی مرا موشان بخوردند، بلکه هرچه در عالم است همه در معرض تلف است، که هیچ چیز دایم نخواهد ماند. بعد از آن با بقال گفت

که لحظه ای پسر خود را با من همراه کن که اسباب غسل مرا تا بکنار دریا برساند و مددکاری من نماید. بقال چون شرمندهٔ روی سوداگر بچه بود، فی الحال پسر خود را فرمود که زودباش و همراه او برو که عمک تست. و درین باب نیکو گفته اند که

عزت و تعظیم داشتن مردم نه همین بجهت بزرگی حال شخص باشد، بلکه گاه بجهت وهمی یا طمعی که از وی دارند یاکاری با وی یاسببی دیگر نیز عزت وی میدارند.

و نیز گفته اند:

۱۲۱ جائی که بی سببی عزت و حرمت بجای آورند از آن مجلس آنقدر بترسید که از خبری که عاقبت کار بهلاکت رساند باید ترسید.

مراد آنست که اینچنین جا را جای هلاکت خود باید دانست.

پسر بقال فرمان پدر برده اسباب غسل سوداگربچه را برگرفت و همراه او بکنار دریا رفت. و سوداگربچه چون از غسل و آئین پرستش فارغ گشته پسر بقال را در شکستگی آن کوه که دریا از آنجا میگشت پنهان ساخته و سنگی در پیش او گذاشته بخانهٔ بقال آمد. بقال پرسید که پسر من کجا شد؟ گفت من در دریا بغسل مشغول شدم و او برکنار دریا نشسته بود. اتفاقاً شکره‌ای آمد و او را در ربود. بقال با سوداگرزاده گفت: ای دروغ زن، پسر مرا بآن بزرگی تن شکره‌ای چگونه تواند برد؟ گفت موشان خرد ترازوی آهنین را می‌توانند خورد؟ اگر ترا میل پسر خود هست ترازوی مرا بامن ده، تا پسرت را بتو رسانم. چون مناقشهٔ سوداگر زاده و بقال بسیار شد بقال را دل از هجرت پسر سوخت، داد خواهان راه در خانهٔ راجه را پیش گرفته. از دست تظلم سوداگر زاده فریاد کرد و گفت: این ظالم پسر مرا تلف کرده است. مردم راجه با سوداگر بچه گفتند که پسر بقال را بوی بسپار. ب سوداگر زاده گفت: من غسل میکردم که در نظر من پسرش را شکره‌ای از کنار دریا ربوده برد. گفتند: پانزده ساله پسری را شکره‌ای چگونه تواند برد؟ سوداگر زاده گفت: هرگاه ترازوی آهنین یکمنی را موشان توانند خورد، شکره‌ای که فیل را تواند ربود اگر پسر او را ببرد چه جای تعجب است؟ گفتند: این چگونه بوده است؟ سوداگربچه سرگذشت خود را باز گفت و آنها ترازوی او را بوی دهانیدند و وی پسر بقال را بوی باز سپرد.

کرتک چون این حکایت تمام کرد با دمنک گفت: من از اینجا با تو گفتم

که ای بیدانش ، تو از حسدی که[1] در دل داری عنایت شیر را نسبت بگاو نتوانستی دید ، از آنجهت این بلا انگیختی که شیر و گاو را با یکدیگر در انداختی . و چه نیکو گفته این سخن که

اکثر آنست که بد اصلان عالی نژادان را نکوهش کنند ، و زنی که شوهرش مهجور ساخته شوهر زنی را که میل خود بشوهر ظاهر میکند مذمت کند ، و اهل طمع صاحب کرمان را و کج طبعان راستان را و نامردمان مردانه‌ها را و زشت رویان صاحب جمالان را و محنت زده ها راحت اندوزان را و نادانان دانشوران را نکوهش مینمایند .

۱۲۲

و نیز هم در این معنی گفته اند که

جاهلان دشمنی دانایان میورزند و بی دولتان دشمنی دولتمندان و وبال اندوزان دشمنی نیکو کرداران و زن بدکاره دشمنی عورت نیک نهاد میکنند.

دیگر :

آدمی هر چند صاحب فراست و دانش بود اما از عادت خود بیرون نتواند رفت ، و بطریق عادت کاری که میکنند بکنه تمام جانداران در گرو عادت خودند ، و منع کردن کسی را از آنچه عادت اوست فایده‌ای نمیدهد.

دیگر :

پند دادن کسی را لایق است که بگفتن یکبار در دل گیرد ، تو که حکم سنگی داری و در دل تو هیچ چیز قرار نمیگیرد با تو چه توان گفت ؟

دیگر آنکه با تو هم صحبت بودن لایق نیست که مرا نیز در صحبت تو بیم خطر است ، چه بزرگان گفته اند که :

با نادان در یک دیار و یک شهر و یک خانه نمیتوان بود ، هرچند با وی کاری و اختلاطی نباشد.

دیگر :

در دریای محیط و در قعر زمین و در آتش و در مغاک افتادن بهتر که با نادان همخانه و هم صحبت بودن.

ب

۱ - ن : که ترازوی آهنین یک منی را ای

دیگر:

آدمی از صحبت نیک و بد هنر و عیب می اندوزد، چنانکه باد از وزیدن بر هر دیاری بوی بد و نیک می آرد.

وچه نیکو گفته اند این سخن؟

مادر و پدر من و آن پرنده دیگری است، اما مرا عابدی آورد و آنرا قصابی برد.
ای راجه، او دایم حرف و حکایت قصابان می شنود، من همیشه سخنان عابد گوش میکنم. و این معنی را تو بچشم خود معاینه کرده‌ای که عیب و هنر از صحبت بهم میرسد.

دمنک با کرتک گفت که این چگونه بوده است؟

حکایت

(کرتک گفت:) آورده اند که درگوشهٔ کوهی طوطی دو بچه آورده. بعد از مدتی که آنها را تربیت نموده بود روزی بطریق هر روزه بجهت طعمه بجائی رفت و صیادی به نشیمن آن طوطی رسیده هر دو بچهٔ او را بگرفت. اتفاقاً از آنها یکی بفرمان خدای عز و جل خلاصی یافت، و صیاد آن دیگر را در قفسی جا کرده میخواباند. و آن بچه که از دست صیاد رها شده بود، بدست عابدی افتاده (و) عابد بتربیت او پرداخت. و چون مدتی براین گذشت، راجه‌ای بسیر صحرا بر آمده بتقریبی از مردم خود جدا افتاد. گذرش بر جائی که صیادان میبودند واقع شد. و چون بچهٔ طوطی دید که سواری می‌آید، فریاد کردن گرفت که ای صاحب، سواری رسیده می آید، او را بزن و ببند. و چون آواز او بگوش راجه رسید عنان بگردانید و بجانب دیگر راند، تا آنکه بمقام عابدی چند فراز آمد. و طوطی بچه‌ای که در صحبت عابدان میبود بمجرد دیدن راجه آواز کرد که ای راجه، بیا بیا، ساعتی آرام گیر، که اینجا آب سردی هست و از میوه‌های شیرین جنگل نیز ما حضری داریم. بعد از آن بعابدان خطاب کرده گفت که آب از برای راجه بیارید و پرستاری او نمائید و در زیر این درخت که سایه اش فرح بخش است جای دهید. راجه از شنیدن حرف و حکایت طوطی بچه بغایت شادمان شد و از آن حال د، شگفت آمده با طوطی گفت که در آن سر جنگل گذرم بر محله‌ای افتاد،

۱۲۳

و مانند تو طوطیی که بغایت شبیه تو بود در قفس دیدم که چون مرا از دور بدید گفت بزنید و بربندید . طوطی حال خود و آن برادر را و گرفتار شدن بدست صیاد و خلاصی خود بتمام با راجه بیان نمود .

کرتک چون این حکایت را تمام کرد ، با دمنک گفت که من از اینجا میگویم که عیب و هنر از تاثیر صحبت بهم میرسد ، و هم از اینجهت با تو همصحبت بودن خوب نیست. و نیز گفته‌اند :

ب

دانا اگر دشمن باشد هم خوب است و نادان اگر دوست بود نیز بد ، چه دزد دانا کسانی را که میخواست بکشد بجای آنها خود را بکشتن داد و میمون نادان صاحب خود را بکشت .

دمنک با کرتک گفت که این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت دشمن دانا و دوست نادان)

کرتک گفت : آورده اند که راجه‌زاده ای با پسر وزیر و پسر سوداگری دوستی داشت ، و هرسه باهم سیر و گشت میکردند و صحبت میداشتند. راجه‌زاده از بس که در وادی سیر و صحبت بآنها غلو نموده که از کمانداری و سواری فیل و اسپ و شکار که لازمهٔ حال راجه‌زاده هاست باز ماند . روزی راجه با پسر خود عتاب نموده گفت که تو اصلاً بدانستن آداب ملوک نپرداختی و هیچ چیز از علم و آداب و اخلاق ملوک و هنرهائی که بکار ایشان آید نیندوختی . راجه‌زاده از آن عتاب و سر زنش بغایت دلتنگ و ملول گشته با یاران خود حال را باز نمود . پسر وزیر و سوداگر در جواب راجه‌زاده گفتند که پدران (ما) نیز همچنین اعتراض میکنند و میگویند که شما از کار و بار خود باز مانده‌اید و هیچ کاری نساختید ، اما از دوستی و دوستداری تو محظوظ بوده اصلاً آن محنت را که از پدران میکشیم بخود نمی آریم . اما اکنون که ترا ملول دیدیم بغایت آزار یافتیم . راجه‌زاده گفت که چون ما اینجا محنت کشیده‌ایم و بی حرمتی دیده بهتر آنست که عزم جائی کنیم و از اینجا بدر رویم ، زیرا که گفته اند :

۱۲۳

نتیجهٔ عبادت و ریاضتهای دشوار و ثمرهٔ علم و هنر و تجارت و قوت کار های نیک مردم بی نیاز را اگر در غیر وطن دست دهد نمایان تر گردد .

چون راجه‌زاده این سخن گفت یارانش با یکدیگر اندیشیدند که بکجا باید رفت؟ پس سوداگربچه گفت که بی زر خواهشهای این کس میسر نمی شود. لایق آنست که بکوه سمیر برویم و جواهر و لآلی بسیار از آنجا بر گرفته برگردیم، تا بقیهٔ عمر را بکامرانی بگذرانیم. پس برفتند و از طالع سعد هر کدام یک لعل بی بها یافتند و با یکدیگر گفتند: اکنون که ما را از اینجا باید برگشت و خطرهای راه بسیار است و بیم دزد و راهزن بی نهایت، تدبیر نگاداشتن این جواهر و خودها چیست؟ پسر وزیر گفت که تدبیر این کار و کنگاش آن بر من است. مصلحت آنکه ما هر کدام لعلی که داریم فرو بریم و در شکم نگاه داریم، تا هیچکس نداند که ما چیزی داریم. و همه این تدبیر را پسند نموده هر یک لعل را بلقمه فرو برد. ب

اتفاقاً شخصی که او نیز بطلب جواهر برآمده بود از مقصود محروم مانده در کمین راجه زاده و یارانش شده بر کنگاش آنها اطلاع یافته بود. با خود گفت که مرا همراه اینها باید رفت، تا هرجا که در راه ماندگی برایشان غالب شده آرام بگیرند و بخواب روند، من شکم اینها را پاره کرده لعلها را بربایم. پس آن دزد خود را بایشان ظاهر ساخته التماس نمود که ای بزرگ منشان، من در این جنگل و کوه تنها افتاده ام، و میخواهم در قدم شما بوده از خوف و خطر راه ایمنی یافته بدیار خود برسم.

ایشان چون طالب همراهان بودند التماس او را قبول نموده بهمراهی او رضا دادند و با تفاق میرفتند، تا گذر ایشان برده بپلان افتاد. و مقدم آن ده جانور بسیار از هر جنس بجهت مشغولی خاطر خود فراهم آورده بود. اتفاقاً یکی از آن جانوران آوازی کرد، و مقدم ده از زبان مرغان آگاه بود، دریافت که این جانور چه گفته؟ و از خوشحالی تمام با مردم خود فرمود که جماعت رهگذری بگیرید و بیارید که پیش آنها لعل چند هست که قیمت آن در حوصلهٔ هیچکس نمی گنجد. و چون آنها را آوردند فرمود که آنها را برهنه ساخته نیکو تفحص نمودند و هیچ لعل نیافته آنها را بگذاشتند تا براه خود روان شدند. در این وقت آن مرغ باز همان آواز کرد. مقدم دیگر باره آنها را بگرفت و از آنها لعلها را جست و جوی کرده نیافت، باز آنها را رها کرد. و چون روان شدند بار سیوم آن مرغ همچنان آواز کرد. مقدم گفت که این مرغ هرگز بدروغ آواز نکرده، این جماعت البته لعلها با خود دارند. چون مبالغه بسیار بآنها نمود و هیچ وجه اقرار نکردند، گفت که لعلها در شکمهای ایشان است. و چون شب در آمده بود آنها را بیکی از مردمان خود سپرده فرمود که شب ایشان ۱۲۵

را بزندان نگاه داشتند تا فردا شکمهای آنها را پاره کنند.

چون شب بزندان رفتند دزد با خود اندیشید که از دو حال بیرون نیست که فردا ابتدا
ب بپاره کردن شکم من کنند و یا بعد از ایشان. و چون شکم یکی از ایشان پاره کنند ولعل
برآید همچنان بنوبت شکم دیگران را و مرا نیز پاره خواهند کرد. و چون من بهر تقدیر
کشته خواهم شد، اگر کشته شدن من سبب خلاصی دیگران گردد زهی نیکو کاری طالع
من، که بزرگان گفته اند:

این بدن رفتنی است و فانی شدنی. اگر در وقت مرگ تدبیری توان کرد که بمردن
این کس نیکی بدیگری رسد، آن مردن مردن نیست بلکه نجات ابدی است.

پس من فردا اول التماس ابتدا بپاره کردن شکم خود کنم و اینها را بدین تدبیر محافظت
نمایم، که چون شکم مرا پاره کنند و هیچ چیز بر نیاید خاطر خود از گمان لعل فارغ
ساخته پشیمانی کشتن من رحم بدل ایشان آورد و ایشان را نکشته رها سازند. و این نیک
نامی من در خلایق بماند و در نشاء دیگر در قومی بهتر ازین پیدا آیم. مردن من خود
مشخص شده است، اما اینچنین مردن مردن دانایان است.

و چون صباح شد جلاد بجهت شکم پاره کردن ایشان را نزد مقدم حاضر آورد. دزد
دستها بهم آورده از روی عجز گفت که اینها برادران من اند و از محبتی که بایشان دارم
۱۲۶ در خود تاب آن نمی بینم که در نظر من شکمهای ایشان را پاره کنند. بر من در این
معامله رحم کنید که اول شکم مرا پاره کنید تا درد مصیبت ایشانرا نه بنیم. مقدم گفت
چه مضایقه است؟ همچنین باشد. پس چون شکم دزد را پاره کردند و هیچ لعل نیامد،
مقدم از آن عمل پشیمان شده بغایت اندیشه‌مند گشت و گفت: ستم کردم بدین شخص که
اورا بسخن جانوری اعتماد کرده کشتم، و همچنین از کشتن بیحاصل این بیچاره مرا چیزی
بدست در نیامده از کشتن این سه‌کس غیر حاصل نخواهد بود. پس فرمود که تا آن
سه‌کس را رها کردند و آنها از آنجا چون مرغ پرواز نمودند و بسرعت هرچه تمامتر خود را
بیک شهری رسانیدند.

کرتک با دمنک گفت که من از اینجا میگویم که چون دزد خود را بجهت خلاصی
آنها که بکشتن آنها کمر بسته بود بکشتن داد، دانا دشمن هم خوب است. و هم در این

معنی است :

دشمن دانا که غم جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود

و چون به شهر رسیدند، راجه زاده و پسر وزیر با سوداگر زاده گفتند که چون ترا در خرید و فروخت وقوفی هست این لعلها را برگیر و بفروش. و سوداگر زاده لعلها را فروخته بهای آنرا که زر بی اندازه بود حاضر آورد. و راجه زاده را هوای سلطنت در بر افتاده، پسر وزیر را بوزارت منصوب ساخت و سوداگر زاده را خزانچی کرد، و اسپ و فیل و حشم و سپاه بسیار بهم رسانیده حکومت و راجگی آن شهر بروی مقرر شد. و چون راجه شد بار حکومت و لوازم حکمرانی را بر وزیر و خزانچی نهاد و خود بعیش و کامرانی میگذرانید.   ب

روزی نظر این راجه بر میمونی که در طویلهٔ خاصهٔ او بود افتاد. بجهت مشغولی خاطر آنرا در گرد و پیش خود نگاه داشت، چه رسم است که راجهها طوطی و کبک و کبوتر و قوشقار و میمون و دیگر جانداران را بجهت مشغولی نگاه میدارند. القصه میمون از مهربانی راجه و خوردن طعامهای گوناگون بغایت قوی هیکل و خوش منظر شد. در دل و چشم تمام نزدیکان راجه خوش مینمود و راجه از بس که از آن میمون محظوظ می بود، بروی اعتماد نموده شمشیری باو سپرد.

روزی راجه در ایام بهار که باغ را رونق بهشت می افزاید میل سیر باغ که در زیر محل او بود کرد، و زن بزرگ را که بر همه حرمها سردار بود همراه گرفته در آن باغ درآمد، و نزدیکان و خدمتگاران همه در باغ جا بجا آرام گرفتند. و چون راجه گشت و سیر باغ نموده خواست که لحظهای با حرم خود استراحت نماید، بآن میمون گفت که اگر ما را خواب ببرد و بینی که مگس و پشه مرا عذاب میکنند، آنرا واقف شده دورکنی و برانی. راجه این بگفت و خواب کرد. از بوی خوش که در سر و بر راجه بود زنبور که عاشق گل و بوی خوش است آمده برسر راجه نشست، و میمون از ملاحظهٔ گزیدن او راجه را خشمگین گشته با خود اندیشید که چرا باید که این زنبور برسر راجه نشیند و او را گزندی رساند؟ پس آنرا دور خواست کرد. و زنبور که بوی خوش در مغز او جا کرده مست و مدهوش گشته بود هرچند میمون سعی نمود دور نشد، تا آنکه میمون از کمال خشم دوستی خرس را کار فرموده شمشیر برآن زنبور انداخت. شمشیر برسر راجه رسیده سرش را بدو نیم ساخت و بکشت. و چون فریاد از نهاد راجه آمده، حرمش بیدار شد، دید که راجه   ۱۲۷

کشته شده، گریه و نوحه آغاز کرد و با میمون گفت: ای جاهل نادان این چه حرام نمکی
ب بود که کردی؟ راجه بر تو آن همه اعتماد داشت، از تو چرا این عمل زشت بوجود آمد؟
میمون حال راندن زنبور و نرفتن آن و از خشم شمشیر زدن بر آن با وی بگفت. و در این
اثنا مردم راجه جمع آمده همه نکوهش میمون کردند، و چون سودی نداد او را سر دادند.

کرتک چون این حکایت تمام کرد با دمنک گفت که من از اینجا میگویم که نادان
اگر دوست بود هم بد است، زیرا که میمون باوجود کمال دوستی از نادانی خود راجه را
بکشت. بعد از آن کرتک با دمنک گفت: جائی که مثل تو غماز سخن چین دوستی
برانداز مدار کار و بار کسی باشد، آنجا و در آن کار چه خیر و نیکوئی خواهد بود؟ و
دیگر آنکه

مرد راست نهاد اگر کارش بمردن رسد کار نا کردنی نکند و کاری کند که در نیکنامی
او نقصان راه نیابد.

دیگر:

مرد دانای عالی نژاد هر چند بمردن نزدیک شود خصلتهای نیک ذاتی از وی
دور نشود، مانند سفید مهره که اگر چه در آتش بسوزانندش سفیدی از وی
زایل نگردد.

و همچنین گفته اند:

آنچه نا کردنی است و باعث ضرر آنرا اصلاً نباید و دانا هرگز التفات بآن نمی کند،
۱۲۸ چه هرچند کسی را از تشنگی کار بهلاکت رسد آبی که در کوچه میرفته باشد هرگز نخورد.

و نیز گفته اند:

تا رمقی از حیات مانده باشد کاری که کردنی است البته بآن باید پرداخت،
اما اگر جان بلب رسد گرد ناکردنی نباید گشت.

چون کرتک این سخنان که عین صواب است و محض آداب با دمنک گفت، موافق
طبع نا راستش نیامده آنرا زهر خیال کرده از اعراض برخاست و روان شد. و در این اثنا که
میان کرتک و دمنک این همه گفت‌وگو شد شیر و گاو دیگر باره مستعد جنگ شدند،
با یکدگر در آویختند و شیر غالب آمده گاو را بکشت. و چون خشم شیر فرو نشست یاد
دوستیهای گاو نموده بغایت اندوهگین شد و چشمانش پر آب گشته همچنان پنجهٔ غرقه

بخون را بر دیدهٔ خود نهاد و از پشیمانی آن کار با خود گفت: دردا و دریغا، عجب عمل زشت نا کردنی از من بوقوع آمد، همانا او بدن دوم من بود، و در معنی من خود را هلاک کردم. و در این معنی بزرگان گفته اند: ب

ولایتی که در آن همه چیز پیدا میشده باشد و خدمتگارانی که بغایت خردمند کاردان باشند، تلف شدن کدام یک از این دو در زیانکاری زیاده تر است؟ نزد خردمندان مردن این چنین خدمتگاران سبب خطر جانی صاحب است، چه ولایت از دست رفته باز توان یافت، اما یافتن اینچنین خدمتگاران دشوار.

چون دمنک دید که شیر بغایت اندوهناک است شوخی نموده پیش رفت و گفت: این در کدام دین است که دشمن را کشته بروی دریغ و افسوس باید خورد؟ و حال آنکه بزرگان گفته اند:

اگر پدر و یا برادر و یا فرزند و یا دوست قصد اینکس کند، اگر این شخص صاحبی خود را میخواسته باشد البته باید که او را بکشد.

و نیز گفته اند:

ترک خدمت و صحبت هفت کس باید کرد: راجه‌ای که سراسر مهربانی باشد، و برهمنی که از خانهٔ همه کس طعام بخورد، و زنی که در فرمان شوهر نبود، و ملازم مددگاری که رای و خرد او درست نباشد، و خدمتگاری که مزاجدان صاحب نبود، و ارکان دولت که غافل و بی خبر باشند، و کافر نعمتی که قدر احسان نداند. ۱۲۹

و بزرگان گفته اند:

در جا های دور دست برو، و اگر همه طفلی را به بینی که داناست از وی بپرس، و هرچه از تو طلبند اگر همه جان باشد بده، و دشمن اگر همه بازوی تو باشد آنرا ببر.

آئین ملوک دیگر و مذهب خلق دیگر است، چنانکه گفته اند:

راجه ای که روش سلوک او در رنگ سایر خلق باشد از وی حکومت رانی و فرمان روائی نیاید، زیرا که آنچه از دیگران عیب نماید وقوع آن از راجه‌ها عین هنر باشد.

و نیز گفته اند که

رسم و آئین ملوک را بروش زن خودکام مناسبت تمام است، چه ایشان در

ب سلوک با خلق این چند چیز را کار فرمایند: راست و دروغ ورزیدن ، درشت و تلخ گفتن ، شیرین سخنی نمودن ، بی مهری و مهربانی کردن ، زر نگاه داشتن و و صرف نمودن ، خرج کردن مدام و آمدن زرها بر دوام .

کرتک که بعد از کشته شدن گاو بیشتر از دمنک خود را نزدیک شیر رسانیده بود ، چون این سخنان دمنک را شنید با وی گفت که تو خود اصلاً راه و روش وزارت را نمیدانی ، چه عمل بید که عبارت از برهم زدن دوستی و انبساط دوکس است برای این مطلب که تو داری بس بود . و جائی که بعمل بید یا سام که صلح باشد یا دان که چیز دادن بود کار از پیش می رفته می باشد ، آنجا بجنگ که در آن بیم خطر جان صاحب است قرار دادن آئین کدام وزارت و کنگاش دهی است ؟ چه گفته اند :

حکومت کبیر و اندر و برن در سر کار جنگ شده و بجنگ از دست رفته است ، چه در جنگ همیشه ظفر نمی باشد .

و دیگر گفته اند :

۱۳۰ جنگ از آداب ملوک بیرون است ، و کسی که سعی در جنگ میکند بی عقل است. و آداب ملوک را در علم بیان کرده اند ، از علم روشن بید و سام و دان معلوم میشود. و ازآن جهت باید که وزیر هرگز بصاحب خود کنگاش ندهد. و در این باب گفته اند.

راجه ای که نوکران راست نهاد ، نیک اندیش ، با همه کس بتواضع ، دشمن بر انداز و پاک از طمع بوده باشند آن راجه هرگز مغلوب کسی نشود .

و هم ازینجهت گفته اند:

سخن خیرخواهان هر چند موافق طبع صاحب نیاید البته باید گفت ، و نوکر را نشاید که چرب زبانی خوش آمد صاحب گوید ، چه بسا که از خوش آمد گفتن بسیار صاحبی و حکومت صاحب برباد رود .

و دیگر آنکه پادشاه را باید که جدا جدا از وزرا کنگاش بپرسد ، و بعد از آن سخنان همه را در خاطر خود بسنجد که هرکس چه گفته است ، تا از نا رسائی بحقیقت کار ایمن باشد ، چنانکه گفته اند :

هوا را در دیدهٔ بینندهها صورتی در نظر می آید و کرمک شبچراغ را آتشی می پندارند ، و چون نیک نظر کنند و وارسند نه هوا را صورتست و نه در کرم شبچراغ آتش .

ب

و نیز گفته اند:

راست دروغ مانند و دروغ راست نما در عالم بسیار است، و ازینجهت سره کردن همه چیز بر خردمند واجب است.

پس باید که بر سخن خدمتگاری که از پیرایهٔ علم و آداب ملوک عاری است اعتماد نکند. و چون خدمتگاران دغلباز برای غرض خود چیز دیگر را چیز دیگر وا می نمایند صاحب را باید که خود وا شکافته کار کند، چنانکه گفته اند:

کسی که کاری بکند که بارها با یاران و نیک اندیشان درمیان آورده بود و خود نیز بعقل کامل در حقیقت آن کار فرو رفته باشد، آن کس عاقل کامل است و مرجع دولت و نیک نامی.

و هم از اینجهت صاحب تمیز را که رای او بسخن کسی منقلب نشود در سخن هرکس تامل باید کرد، زیرا که گفته اند:

سخن گوینده را و صلاح و فساد سخن او را و عاقبت کار آن سخن را ملاحظه نموده عاقل کامل را همه کار کردنی است.

تمام شد داستان متربید که عبارت از برهم زدن دوستی است، و اول آن داستان این سخن مذکور شد که دوستی روز افزون شیر و گاو را شغال برهم زده است.

داستان دوم

متر سنپراپت

یعنی

جمع آوردن دوستان

یا

آئین دوستی

یا

داستان زاغ و موش و باخه و آهو

داستان مترسنپراپت شروع شد

بشن شرما که راوی این سخنان است میگوید که اکنون شروع در داستان دوم که مترسنپراپت یعنی بهم رسیدن دوستان است میرود، که سخن اول در آن داستان اینست: ۱۳۱

مدد نایافته‌های بی زر که خردمند و بسیار دان باشند کارهای خود را بزودی صورت میدهند، چنانکه زاغ و موش و آهو و باخه کارهای خود را ساخته.

چون بشن شرما این سخن بگفت، راجه‌زاده‌ها که از وی علم آداب ملوک می آموختند پرسیدند که این قصه چگونه بوده است؟

بشن شرما گفت: آورده اند که در ولایت دکن پرمداروپی[1] نام شهریست و در صحرای آن شهر درخت بری با تنهٔ بزرگ بغایت بلند و شاخ بی نهایت گسترده که جانور بسیار بر آن نشیمن دارند. و گفته اند:

درختی را ستایش نمودن سزاوار است که سبب راحت جانداران باشد و بر شاخهای سبز او مرغان نشیمن سازند و در سوراخهایش کرمها جا کنند و بر تنهٔ شاخهای او میمونان قرار گیرند و آب گلهای آنرا زنبوران خورند، و درختان دیگر بار زمین اند.

القصه بر آن درخت زاغی لگوپتنک نام می بود. روزی بقصد طعمهٔ خود از آن درخت ب پرواز نموده، نظرش بر صیادی افتاد که دام اندر دست و سگان از عقب بقصد شکار از جانب شهر بصحرا آمده نزدیک بهمان درخت رسید. زاغ را از دیدن صیاد خاطر پریشان شده از قصدی که داشت باز مانده با خود اندیشید که به بینم که این وبال اندوز در چه خیال است؟ بقصد من می آید یا بکار دیگر می پردازد. و چون صیاد در نزدیکی همان درخت دام گسترده دانه ریخت، زاغ با مرغانی که بر آن درخت بودند گفت: زنهار، که چشم برین دانهٔ ریخته که می بینید نیندازید. و مرغان آن دانه را زهر انگاشته التفات بآن نکردند.

اتفاقاً چترگریو نام کبوتری را با فوجی از کبوتران که سردار آنها بود از دور نظر بر آن دانه افتاده. هرچند زاغ ایشان را از التفات بآن دانه منع نمود و چترگریو، که سردار آن کبوتران (و) بغایت عاقل و دانا بود، از خوردن آن دانه باز ایستاد و گفت: ای یاران، درین

۱- در نسخهٔ خطی فارسی مهلاروپی آمده، ولی در نسخهٔ چاپی سانسکریت پرمداروپی باشد.

۱۳۲ جا هرگز دانه نمی بود و آدمی هم نیست که پس خوردهٔ او بر زمین افتاده باشد، و این دانه خالی از علتی نیست . اگر خیریت خود میخواهید ، سخن من بشنوید و ازین دانه خوردن خود را بگذرانید . کبوتری که از آن خیل نادان تر بود گفت : ای برادران ، در خوردن و ماندن ؟ رزق خود ترس را بخود راه نمی توان داد و راه رزق را بدست خود مسدود مسازید. این سخن گفته برای خوردن دانه پیشتر شد و دیگران بدنبال او فرود آمدند . چترگریو با آنکه هوشمند دور اندیش بود ، چون دید که یارانش همه رفتند گفت: هرچه بر سر ایشان آید ، گو بر سر من نیز بیاید . پس او نیز بمتابعت یاران بر آن دانه فرود آمد و با همه کبوتران گرفتار دام شد . هر چه گاه نگاه‌داشت خداوندی کسی را در نیاید اینچنین حال روی میدهد ، در این کار گناه این کس نیست . و چنانکه گفته اند :

راون چرا وبال بدر بردن زن دیگری ندانست و رامچندر چرا نبودن آهوی طلا را یقین نکرد و جدشتر از پانسهٔ قمار بازی چگونه در محنت افتاد ؟ آری کسانی را که بی دولتی پیش می آید ، البته عقل از سر آنها گم میشود . ب

و نیز گفته اند :

کسانی که بکمند قابض روح درآمده‌اند و دل آنها را نکبت و بی طالعی فروگرفته ، هر چند ایشان در دانش و درستی رای بزرگ باشند رای ایشان کج مج میرود.

القصه چون صیاد کبوتران را در دام خود گرفتار دید ، از خوشحالی بر جست و چوبی گرفته بجانب کبوتران دوید . و سردار کبوتران که از آن حال بغایت مضطرب شده بود در این وقت رای دور بینش یاوری نموده با دیگر کبوتران گفت که هر چند شما را منع کردم که بر سر این دانه فرود نیائید گوش بسخن من نکردید ، تا بدام صیاد گرفتار شدید . حالا گوش بسخن من دارید و مترسید[1] ، زیرا که گفته اند :

کسی را که مشکلی پیش آید و در آن حال عقل و رای او از جا نرفته عقل را کار فرماید ، البته از آن مشکل نجات یافته در راحت افتد . ۱۳۳

پس باید که ما همه کبوتران از روی یکدلی و یکجهتی اتفاق نموده بیکبار با این دام در پرواز آئیم و دام را بدر بریم ، چه بی قوت جمعیت این دام را نتوان برد . و در این نوع

۱- ن : مترسید مترسید .

حالتها آنها که باتفاق جمعیت نمیکنند خود را هلاک میسازند، چنانکه گفته اند:

کسی که شکم او یکی و دهانش دو بود و هرچه از غذا یابد بهر دو دهان قسمت می کرده باشد، اگر ازین اتفاق باز ماند هلاک میشود، مانند آن مرغان بارند که هلاک گشتند.

کبوتران از سردار خود پرسیدند که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت مرغانی که دو دهن و یک شکم داشتند)

کبوتر گفت: در یکی از حوضها مرغانی اند بارند نام که دو سر دارند و یک شکم. روزی از جملهٔ آن مرغان یک مرغ برطرفی دانه چیده میگشت. اتفاقاً قطرهٔ آب حیات درجائی یافت و بیک منقار تمام آنرا برداشت. و منقار دوم با وی گفت: این را بمن بخش کن. چون آن منقار در قسمت کردن آن با وی اتفاق نکرد، منقار دوم از آن غصه در جست و جوی زهر شده پیدا کرده بخورد تا بمرد.

کبوتر با دیگر کبوتران گفت که من از همین جهت میگویم که چون آن مرغ با آنکه یک شکم داشت از بی اتفاق دو دهن هلاک شد، اگر شما نیز اتفاق نخواهید کرد همه هلاک خواهید گشت. پس جمعیت و اتفاق بغایت خوب باشد. ب

کبوتران چون فایدهٔ اتفاق را شنیدند همه باتفاق بیکبار زور کرده دام را برداشته پرواز نمودند. چون بمقدار یک تیرانداز هوا گرفتند بخاطر جمع روان شدند. صیاد دام پای داده از تعجب آن حال که هرگز ندیده بود که مرغان دام را ببرند چشم بر هوا دوخته در حیرت فرو رفت و با خود گفت که این مرغان از اتفاق و زور جمعیت خود این دام را می‌برند. و چون بعضی از آنها ازین اتفاق باز مانند و قوت و جمعیت آنها برهم خورد با دام بدست من خواهند افتاد. بنابرآن بهر جانب که کبوتران میرفتند صیاد نیز رفت. و سردار کبوتران چون دریافت که بامید برهم خوردن اتفاق کبوتران از عقب می آید، کبوتران را منجانب دریا و کوهها راه سرکرده از دریا و کوه بسرعت تمام میگذشت. و زاغ از نیکو کنگاشی و خلاص بخشی کبوتر همه کبوتران را و بد اندیشی صیاد و زیانکاری او در تعجب مانده از طعمه و قصد آن فراموش کرد و از عقب کبوتران پرواز نمود. گاه بحال صیاد و گاهی بجانب ۱۳۴

کبوتران میدید و میرفت ، تا عاقبت‌کار اینها بکجا بکشد ؟ و صیاد از عبور نمودن کبوتران کوه و دریا را مجال رفتن خود را محال دیده نا امید برگشت و باخود گفت :

آنچه نا شدنی است هرگز نمی شود ، و آنچه شدنی است بی رنج تردد میشود ، و چیزی که هستی او نیست شدنی است اگر در دست این کس باشد بفنا میرود .

و نیز گفته اند :

چون طالع روی از مرد بگرداند ، اگر مال از جائی بیابد آن مال اسباب دیگر را که در خانه باشد نیز برد ، مانند سفید مهرهٔ راستاپیچ که بهر جانب رود سفید مهره های دیگر همه از عقب او بروند .

ب صیاد این معنی را اندیشیده از حسرت گفت که واویلا ، کبوتران بدام افتاده و گوشت آنها بجهنم ، دام من که سبب اوقات گذر و زندگانی تمام مردم من بود از دست رفت. و درین اثنا چون کبوتر نگاه کرد و صیاد را نومید برگشته دید باکبوتران دیگر گفت که اکنون هیچ اضطراب و شتاب مکنید و باهستگی بروید که صیاد برگشته است. اما مناسب آنست که ما بجانب شهر مهلاروپی رویم که در کنج ایشان که میان شرق و شمال است هر نیک نام موشی است از یاران من ، و او می تواند که این بند و دام ما علاج کند و ببرد . پس همه کبوتران بهمان جانب روان شده بجائی که خانهٔ آن موش بود رسیده بر موش خانه فرود آمدند . و موش که از روش زندگانی آگاهی داشت و از بیم دشمن خانهٔ خود را صد در ساخته بود صدای فرود آمدن کبوتران را شنیده سر از سوراخ بر آورد ، تا به بیند که آینده کیست و این صدا چیست ؟ ۱۳۵

سردار کبوتران با موش گفت : ای برادر ، بیا و ببین که من بچه حال گرفتار شده‌ام ؟ موش گفت : تو کیستی و گرفتاری تو از چیست ؟ کبوتر گفت منم فلان کبوتر و یار دوستدار تو. بیرون آی و هیچ اندیشه بخود راه مده . موش را از شنیدن آواز دوست از خوشحالی موی بر اعضا خاست و بی توقف بیرون دویده گفت :

دوستانی که روشنی بخش چشمان دوستان اند از غایت دوستی بخانهٔ نیک بختان تشریف می آورند .

بعد از آن پیش آمده دید که دوست او یعنی سردار کبوتران با قوم خود گرفتار دام شده

است. با وی گفت که ای برادر، این چیست و باعث گرفتاریت که شد؟ کبوتر گفت: تو که حال من دانی از من چه می‌پرسی؟ چنانکه گفته اند:

از هرکس باهر چیز بهر نوع و هر وقت هر چه هر قدر در هر جا از بدی یا نیکی بکسی رسیدنی است، از آن کس با آن چیز بهمان نوع هم در آن وقت همان مقدار در همان جا از جانب خداوند سبحانه بوی میرسد. ب

و نیز گفته اند:

اندرکه هزار چشم نیلوفر مانند دارد و تماشای خلایق بآن می‌کند، چون مرگ او میرسد مثل نابینای مادر زاد محنت میکشد.

و دیگر گفته اند:

پرنده‌ها که از غایت دور بینی از پانصد کروه راه دانه می بینند، چون طالع آنها بر میگردد دام را در زیر پای خود نمی بینند.

دیگر:

از تماشای حجاب که در کسوف و خسوف پیش نیرین می آید و از بند و زنجیر که فیل و مار و مرغان را در کمند دام در می آرد و از مشاهدهٔ حال عاقلان که اکثر محتاج و نیازمند باشند چنان معلوم میشود که سر نوشت و طالع بغایت قوی است.

و دیگر:

مرغانی که در هوا می‌باشند آنها نیز گرفتار می شوند، و ماهیانی که در قعر دریای محیط باشند زیرکان آنها را نیز بدام می‌آورند، اینجا ضابطه و قانون کدام و عمل نکردن بضابطه کدام و چه اثر جای نیک را؟ زیرا که چون اجل فرا رسد[1] ببازوی زور بدنم؟ از دور آنکس را می رباید. ۱۳۶

چون کبوتر این همه داستان معرفت فرو خواند، موش نزدیک رسیده در مقام بریدن بند او شد. کبوتر گفت که دست از من باز داشته اول بند و دام قوم مرا ببر. موش ازین سخن بروی در هم کشیده از روی عتاب با وی گفت که نیک نه گفتی آنچه گفتی، چه صاحب در همه باب مقدم است. اول صاحب، بعد از آن خدمتگاران. کبوتر گفت که چنین

۱-: ن رسد م رسید.

مگوی ، چه این کبوتران صحبت دیگران را گذاشته با من ساخته‌اند ، من چرا این قدر حرمت آنها بجای نیاورم ؟ چنانکه گفته اند :

راجه‌ای که نوکران خود را بسیار عزت می داده باشد ، اگر چه آن راجه چندان دولتی نداشته باشد از خوشحالی آن شیوه هرگز از ملازمت او جدائی نجویند .

و نیز گفته اند :

اعتماد اصل دولت است ، چه آهوان باعتمادی که بر سردار خود دارند دایم در گرد و پیش سردار می باشند و از پی او میروند ، و شیر هر چند بادشاه سباع است جانداران چون بر وی اعتماد ندارند بخدمت و همراهی او نمی گرایند.

ب

و دیگر آنکه شاید که در بریدن بند از من دندانهای تو بدر آید ، یا درین اثنا این صیاد رسیده خلل درکار خلاصی آنها افتد و من سزا وار دوزخ شوم ، زیرا که گفته اند :

صاحبی که هنگام گرفتاری و محنت زدگی خدمتگاران در راحت برخود کشاید در آن عالم بدوزخ افتد و درین جهان محنت بسیار کشد .

موش با کبوتر گفت که من آداب صاحبی را میدانم که همچنین است ، اما اندرین پرس و جو و گفت و شنود غرضم امتحان حال تو بود. من بند همه اینها را خواهم برید و تو با اینها صاحب جمعیت خواهی بود ، چه گفته اند :

راجه ای که بر نوکران خود مهربان باشد و در احوال آنها تمیز نموده فراخور حال هر یک بپردازد چنان باید دانست که از وی نگاهبانی هر سه عالم می آید.

۱۳۷

بعد ازآن موش بند و دام همهٔ آن کبوتران را بریده با دوست خود یعنی سردار کبوتران گفت : اکنون خوشحال و فارغ البال بنشیمن و آشیانهای خود بروید. و همه کبوتران بجا و مقام خود رفتند. و چه نیکو گفته اند این سخن که

چون کارهای دشوار بیاری یاران دوستدار از پیش میرود ، دوستان از امثال و اقران خود بهم رسانیدن واجب است.

زاغ چون احوال گرفتاری و خلاصی کبوتران دید ، در حال موش و خانهٔ او و رهائی بخشیدن او یارانش را بشگفت افتاده گفت : زهی عقل و تدبیر و قوت این موش ، مرا نیز باید که با این موش طرح دوستی اندازم ، که هر چند من بریک حال نیستم و بر هیچکس

اعتماد نمی‌کنم و از هیچکس بازی نمی خورم ، با وجود این بوی عقد دوستی بستن واجب است ، چنانکه گفته اند :

هر که بدولت مندی معمور باشد و روز افزونی خواهد او را نیز یار بهم رسانیدن ضروریست ، چه محیط اگر چه از آب مالا مال است اما نیازمند باران نیسانی هست. ب

پس از درختی که نشسته بود فرود آمده بر در موشخانه نشست و فریاد زد که ای موش ، بیرون آی .

موش با خود اندیشید که مگر کبوتری از آن کبوتران بند نا گسسته مانده و مرا می‌طلبد. از همانجا گفت : تو چه کسی ؟ گفت من فلان زاغم . موش از آنجا که بود درون‌ترک رفته گفت : ازینجا برو ، که ترا با من کاری نیست. زاغ گفت که من بجهت مهمی عظیم نزد تو آمده ام ، یکبار بملاقات خودم گرامی ساز . موش گفت : من هیچ غرض در ملاقات تو ندارم . زاغ گفت که چون تو بند و دام کبوتر(ان) را بریده آنها را جان بخشی کرده‌ای ، مرا بر آشنائی و یاری تو اعتماد بسیار پیدا شده ، و احتمال دارد که مرا نیز وقتی اینچنین گرفتاری پیش آید . بنابر آن از تو توقع دارم که با من نیز یار شوی و شیوهٔ دوستی درمیان آری . موش گفت که تو خورندهٔ امثال مائی و ما طعمهٔ تو ، ما را با تو دوست بودن چگونه راست آید ؟ چنانکه گفته اند : ۱۳۸

بی دانشی که از بی عقلی عقد دوستی با کمتری از خود یا افزونتری می بندد ، او خود را بجای خندهٔ خلق می سازد .

من ازینجهت میگویم تو ازین جا برو و از خیال دوستی من در گذر. زاغ گفت که من بر در خانهٔ تو نشسته‌ام ، اگر تو با من عقد محبت نه بندی ترک طعام گفته خود را بهلاکت رسانم. موش گفت : تو دشمن منی ، من چگونه با تو دوستی بنیاد کنم ؟ زیرا که گفته اند :

دشمن اگرچه با این کس اختلاط کرده باشد از وی پر حذر باید بود ، چه آب هر چند در گرمی آتشی شده باشد آتش را میکشد .

زاغ با موش گفت : ای برادر ، مرا با تو هرگز ملاقات دست نداده ، دشمنی از کجا شد ؟ این چه سخن است که تو میگوئی ؟ موش گفت : دشمنی بر دو نوع است : یکی بی سبب باشد و یکی از سببی پیدا آید ، تو بی سببی با ما دشمنی . و دشمنی که بسببی پدید آید بسببی دیگر برطرف شود ، اما دشمنی که بی سبب باشد جز بکشتن علاج نپذیرد . زاغ ب

گفت: میخواهم تمثیل این هر دو نوع دشمنی را بدانم. موش گفت که دشمنی که بسببی باشد آنست که بحرکتی که از شخصی بوقوع آید پیدا شود، و چون همان نوع چیزی در برابر آن کند برطرف شود. و دشمنی که بی سببی بود مثل دشمنی راسو است با مار و سباع با علف‌خوار و آب با آتش و دیوته‌ها با دیتان و سگ با گربه و دشمنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و شیر با فیل و صیاد با وحشیان و بوم با زاغ و دانایان با نادانان و زن پارسا با فاحشه و نیکان با بدان، و از ایشان هیچ کدام مرآن دیگر را نکشته است و بی سببی آن دیگران قصد کشتن اینها می‌کنند. زاغ گفت: این دشمنی نیز بی سببی نیست، و دوستی و دشمنی هر دو از سببی پیدا می شود. دانا آنست که دوستی کند و از دشمنی کردن پرهیز نماید. موش گفت: مرا با تو چه ملاقات وکدام اختلاط؟ و خلاصهٔ سخن در آداب زندگانی این است که گفته اند: ۱۳۹

دوستی که یکبار از وی بدی دیده باشی، اگر بار دیگر بوی پیوند کنی همانا بمرگ خود سعی نموده باشی، مانند خچر که حمل گرفتنش از برای مرگ خود باشد.

و نیز گفته اند:

شیر برهمن پاننی نام را که علم بیاکرن پیدا کرده است خورده، و فیل جمن عابد را که علم جگ کردن را او پیدا کرده بکشت، و نهنگ ماری پنگل نام را که اصناف شعر میدانست فرو برد. حیوانی چند که دلشان را نادانی فرو گرفته و سراپا خشم شده باشند با هنر چه کار؟

مراد آنست که اینچنین حیوان را از کشتن هنرمندان چه غم باشد؟

زاغ گفت: همچنین است که تو گفتی، اما آنچه بزرگان گفته اند بشنو:

مردم زبون از مدد نمودن با یکدیگر دوست شوند، و چهار پایان وحشی و مرغان بیک سببی با مردم رام میشوند، و نادانان از جهت طمع یا از بیم یار گردند، و مردم نیک بیک دیدنی دوستی یکدیگر ورزند و یار شوند.

و نیز گفته اند:

ب عهد دوستی مرد بدنهاد را زود توان برهم زد و شکست و پیوند کردن آن بغایت مشکل مانند کوزهٔ سفالین، و برهم زدن و شکستن عقد دوستی مرد نیک نژاد

بسیار دشوار است و پیوند کردن آن نهایت آسانی مانند کوزهٔ طلا.

و دیگر آنکه

دوستی مردم نیک سرشت (هر) روز بامزه تر باشد همانند نیشکر که هر چند از بالای بجانب بیخ آن روی شیرین تر آید، و یاری بد نهادان برعکس آن هر روز بی مزه تر از روز دیگر باشد همچون نیشکر که چندانکه از بیخ آن بسوی بالا روی بی مزه تر یابی.

و من خود به یقین از نیکانم و سوگند بسیار بجهت باور نمودن تو میخورم، تا بیم از خاطرت بدر رود.

موش گفت که من بر سوگندان تو اعتماد نکنم، چه گفته اند:

دشمنی که سوگند بسیار خورده یار شده باشد اعتماد را نشاید، چه اندر قسم بسیار یاد کرد و در آخر برتراسر را بکشت. و دیگر دیوته‌ها تا اول اعتماد در دل دشمن پیدا نیارند دشمن رام آنها نشود، زیرا که اندر که صاحب دیوته‌هاست تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نیاورد شکمش را پاره نتوانست کرد.

دیگر:

دشمن باندک راهی که در دل کسی کند او را هلاک سازد، مانند آب که از سوراخ کشتی در آمده آنرا تباهی کند. ۱۴۰

دیگر:

کسی که بمال بسیار دادن دشمن بوی اعتماد کند یا شوهر بر زنی که میل بآن شوهر ندارد اعتماد نماید، بسر آمدن زندگانی ایشان را نهایت همین است.

مراد آنست که اعتماد کردن همانست و مردن همان.

زاغ چون همه سخنان از موش شنید و هیچ جواب بخاطرش نرسید با خود گفت: زهی کمال عقل و درستی رای او در آداب معیشت. و ازین است که من این همه مفتون او شده میخواهم که با وی عقد محبت بر بندم. بعد از آن گفت: دانایان گفته اند که دوستی در هفت قدم باهم رفتن بهم میرسد. و چون تو باین معنی دوست من شدهٔ ای سخن من بشنو و اکنون با من عهد دوستی بر بند، و اگر نکنی من خود را بکشم.

موش با خود اندیشید که از حرف و حکایت که این زاغ کرد معلوم شد که او
ب بی دانش نیست، چه بی دانش سخن خوش آینده نمی تواند گفت. و مردی که میل صحبت
زنان ندارد بآرایش خود نمی پردازد، و کسی که طمعی ندارد رغبت خدمات عمل‌داری
نمی نماید، و شخصی که سخن را در پرده نگوید هیچ کس از وی بازی نمی خورد. پس لایق
آنست که من با این زاغ طرح دوستی بیندازم. بعد از آن با زاغ گفت: مرا بر تو اعتماد
شد، این همه حرف و حکایت من با تو بجهت امتحان رای تو بود. اکنون سر من و قدم
تست[1]، ای عزیز.

موش این بگفت و در مقام بر آمدن از سوراخ شده اندکی پیش آمده باز ایستاد.
زاغ گفت: مگر هنوز بی اعتمادی درمیان است که از خانه بیرون نمی آئی. موش گفت: نه
چنین است، بر تو اعتماد پیدا کرده ام، اما ملاحظهٔ من از کسی است که با تو یار باشد
و از وی بمن آزاری رسد. زاغ گفت: یاری که سبب رنج و آزار یار هنرور شود ترک او
باید داد، مانند شاماخ که آنرا بجهت دفع ضرر شالی از کشت زار برکنند.

موش چون این سخن از زاغ شنید، از خانه برآمده با وی ملاقات نمود. و چون یک دو
۱۳۱ ساعت باهم بسر بردند، زاغ با موش گفت که تو بطور خود آرام گیر که من بجهت طعمه
بهم رسانیدن میروم. و از آنجا پرواز نموده بجنگلی رسید و از گوشت گاومیشی که شیر نیم
خورده گذاشته بود سیر خورد. و اندکی از آن برداشته بر در سوراخ موش آورد و بانگ کرد
که ای برادر، بیا و این گوشت که حصهٔ تو آورده‌ام بخور. و موش نیز قدری از دانهٔ
شاماخ با خود بیرون آورده پیش زاغ نهاد وگفت: اگرچه این ماحضری حقیر است، اما چون
دسترس من زیاده برین نیست، بهر حال قدری ازین میل کن. و با آنکه هر دو از
طعمهٔ خود سیر شده بودند بنا بر رضا جوئی و قاعده دوستی اندکی از طعام یکدیگر خوردند،
چنانکه گفته اند:

شش چیز علامت دوستی است و ازین شش چیز دوستی خیزد: چیز دادن وگرفتن
و راز گفتن و پرسیدن، طعام خوردن و خورانیدن.

۱- حاشیهٔ ن: روز مرهٔ حرف زدن هندوان درین طور جا آنست؟ که گویند اکنون سر من در کنار
تست.

دیگر:

بی امداد و گرمی نمودن یکسی دوستی بهم نمیرسد، چه دیوته‌ها نیز تا نذر و نیتی
برای آنها نکنند از کسی راضی نشوند و یاری ننمایند.

دیگر:

تا داد و ستد باشد میل خلق با یکدیگر بسیار بود، چه طفل چون شیر در پستان ب
نه بیند از مادر نیز بپردازد و بی نیاز گردد.

دیگر زیاده از این چه بیان کنم که

درمیان زاغ و موش دوستیی پیدا آمد، که از کمال اتحاد و یکجهتی مانند گوشت
و ناخن با یکدیگر در آمیختند و عقد محبت ایشان بغایت استحکام یافت.

القصه از مهربانی و گرمی زاغ در آوردن طعمه و غیر آن موش را آن قدر بر زاغ اعتماد پیدا آمد که سر در پرهای زاغ درمی‌آورد و می‌غنود. و مدتی هم بر این نسق بسر بردند، تا آنکه روزی زاغ با چشمان پر اشک نزد موش آمده گفت: ای برادر، مرا دل از این دیار گرفته است و خاطرم بهیچ گونه باینجا قرار نمیگیرد، میخواهم بدیار دیگر بروم. موش سبب دلگیری را پرسید. زاغ گفت: در این ولایت از جهت امساک باران آنچنان قحط افتاده که هیچ کس طعامی و دانه ای که رسم است بمن نمی دهد، و مردم در خانه‌های خود بجهت صید کردن پرنده‌ها بهر طرفی دامی گسترده اند، و چون از عمر من چیزی باقی ۱۳۲ بود باوجود این همه دامها گرفتار نشده ام. بدین سبب عزم دیار دیگر کرده ام. موش گفت: بکجا خواهی رفت؟ گفت: در راه دکن جنگلی است و در آنجا حوضی بغایت بزرگ، و در آن حوض کشفی یعنی باخه‌ای می‌باشد که با من دوستی دارد. او از ماهیان کوچک آن حوض طعمهٔ هر روز بمن خواهد رسانید. بهمان خواهم ساخت و از سخنان دانایانه که او دارد بهره‌مند گشته بقیهٔ عمر را با او بسر خواهم برد، چه من تاب دیدن محنت و گرفتاری و کشته شدن این همه پرنده‌ها[1] در این جا نمی‌توانم آورد، چنانکه گفته اند:

بختیاران چند چیز را نتوانند دید: از دست رفتن و خراب شدن ولایت خود و نابود
شدن خانوادهٔ خود و بودن زن خود در دست دیگری و افتادن دوستان در محنت.

۱- ن: پرندهای

موش گفت اگر حال چنین است من نیز با تو همراهی میکنم ، زیرا که من نیز محنتی عظیم دارم و بضرورت تا حال اینجا گذرانیده ام. زاغ از محنت او پرسید. گفت: قصه بسیار است، همانجا درد دل و ماجرای خود با تو بیان خواهم کرد. زاغ گفت من بهوا خواهم رفت و تو بر زمین ، همراهی تو با من[1] چگونه میسرشود ؟ گفت: اگر محافظت جان من میخواهی مرا بر پشت خود برگرفته آهسته آهسته میرفته باش. زاغ از کمال خوشحالی گفت: اگر تو این چنین قرار دادی، یقین من شد که از من بختیار تری نیست. من پریدن هشت طور را بر وجه کمال میدانم و ترا تا بانجا که مقصد من است میرسانم.

ب

موش گفت که تفصیل آن هشت نوع پرش را بمن باز گوی. زاغ گفت: اول راست رفتن بنوعی که پرها را حرکت ندهند و تیز نروند ، دوم بر عقب رفتن هنگام قصد نشستن ، سیوم بغایت تیز رفتن ، چهارم از هوا بر زمین آمدن ، پنجم کج مج رفتن ، ششم در عین پریدن بجانب راست یا چپ رفتن ، هفتم بجهت ربودن چیزی در رنگ تیر بجانب هوا رفتن ، هشتم بغایت آهسته رفتن. بعد از آن (موش) بر پشت زاغ بنشست و زاغ پرواز نموده به پریدن نوع اول که پرها را حرکت ندهند میرفت ، تا بآن حوض رسید.

۱۴۳

و آن باخه چون موش را بر پشت زاغ دید ، از حیرت آن حال فی الحال بآب فرو رفت. و زاغ موش را در یکی از سوراخهای درختی که در آن نزدیکی بود گذاشته خود بر بالای شاخی بنشست و بنام آن باخه فریاد زده گفت: ای دوست ، بیا که فلان یار توام و مشتاق ملاقات و آغوش گرفتن تو ، چه بزرگان گفته اند:

کافور با صندل آمیخته و برف با آن همه خنکی را در برابر شانزدهم حصه از بدن دوست
در سردی و راحت افزائی نتوان داشت.

باخه چون آواز یار مشتاق را شنید از خوشحالی در آن حوض نگنجید و بیرون آمده عذر خواهی نمود که چون بیک دیدنی از دور ترا نشناخته پنهان شدم عذر این تقصیر از من بپذیر. و زاغ از درخت فرود آمده باخه را در آغوش گرفت و هر دو باهم نشسته احوال ایام مفارقت و سرگذشت خود را با یکدیگر گفتند. و موش نیز از آن سوراخ درخت برآمده با باخه ملاقات نمود.

۱- ن : من با.

باخه از زاغ پرسید که این چه طور موشی است؟ با آنکه طعمهٔ تست او را بر پشت خود سوار کرده آوردی. زاغ گفت که این موش هرنیک نام دارد و از یاران من است، و من او را تا غایتی دوست میدارم که همانا جان من اوست، و دیگر زیاده ازین چگویم؟ ب

همچنانکه نظرهای یاران و ستارگان و ریگ بیابان در شمار نیایند هنرهای این
دانای نیک نهاد نیز از شمار بیرون است، اما چون او را غمی و مصیبتی پیش آمده
بخدمت تو آمده است.

باخه گفت که سبب این غم و الم چیست؟ زاغ گفت که من همانجا از وی پرسیده بودم. و او در جواب من گفته که غم من بسیار است، بیان خواهم نمود، و تا حال بامن نگفته است. پس زاغ با موش گفت که اکنون بگوی تا ما هر دو بر درد (د)ل تو واقف شویم.

(حکایت موش و سنیاسی و عابد مرتاض)

موش گفت: در ولایت دکن پرمداروپی نام شهریست، و در صحرای آن شهر دیوهرهٔ مهادیوست، و در حجره ای که نزدیک آن دیوهره است بوت کرن نام سنیاسی میبود. و چون وقت گدائی کردن او میرسید، روی بشهر آورده از هر خانه گدائی میکرد. و چون کاسه‌اش بنعمتهای رنگا رنگ پر میشد، بحجرهٔ خود می آمد و از آن سیر میخورد. و آنچه می ماند آنرا نزدیک بسقف درجائی که بجهت نگاهداشتن طعام و غیر آن ساخته بود از برای جاروب کشان دیوهره و حجره که هر صباح می آمدند می نهاد. و من با قوم خود آن تتمهٔ طعام او را میخوردم و زندگی بسر می بردم. هرچند او در محافظت آن سعی مینمود و بالا تر نگاه می داشت من بآسانی بآنجا بر آمده آنرا می خوردم و اوقات میگذرانیدم، و از دوام این حال سنیاسی بتنگ میبود. ۱۴۴

روزی برهسپت نام عابدی مرتاض مهمان او شد. و سنیاسی لوازم حرمت او بجا آورده او را بحجرهٔ خود رهنمونی کرد و در خدمت او نشسته ما حضر پیش آورد. و برهسپت شب در همان حجره با وی بوده حرف و حکایت نیکو کاری و آنچه مناسب حال عابدان و گوشه نشینان باشد میگفت. و چون خاطر[1] سنیاسی بمحافظت آن تتمهٔ طعام که هر شب نگاه میداشت

۱- ن: بخاطر

ب مشغول بود ، هر ساعت چوبی را بر آن کاسه که طعام در او بود بآهستگی میزد ، و در جواب برهسپت مهمان آری و بلی بی وقت میگفت .

مهمان از خشم با وی گفت که ترا با من آن دوستی که بود نمانده ، و از آن است که دل خود را متوجه سخنان من نمیداری . بنابر این بضرورت هم در این شب ترک صحبت تو کرده بجای دیگر میروم ، چه گفته اند :

در خانهٔ کسی مهمان باید شد که بمجرد دیدن این کس مرحبائی گفته بگوید که اینجا بنشین که از دیدن تو مرا راحت افزوده و احوال پرسد که چگونه و چرا لاغر می نمائی ؟ خیر هست ؟ و سبب این همه مدت مفارقت و یاد نکردن دوستان چه بود ؟ و امثال این لوازم دوستداری و مهربانی بجای آورد . و کسی که از آمدن مهمان بهر طرفی نگاه کند یا چشم بر زمین دوزد ، بخانهٔ او کسانی که میروند گاوان بی شاخ اند .

دیگر :

جائی که تعظیم این کس نکنند و سخنان شیرین و مهربانانه نگویند و از عیب و هنر اصلاً چیزی مذکور نشود ، آنجا مطلقا نباید رفت .

۱۳۵

و توای فلان ، با این یک حجره مغرور شده‌ای و شیوهٔ دوستی را از دست داده‌ای . نمیدانی که این نه حجره ست بلکه دوزخی است از برای جان تو . و در این باب گفته اند :

کسی که خواهد که بدوزخ رود ، گو تا یکسال پروهت شو ، یا تا سه روز صاحبی یک حجرهٔ بکن—و پروهت کسی را گویند که رهنمونی آداب دین و ملت براجه کنند و کدخدائی و امثال آن وابسته برای او باشد .

تو ای نادان ، بر چیزی که ماتم خود باید داشت آنرا سبب تکبر و غرور خود میکنی .

سنیاسی از این سخن بترسید و گفت که مرا غیر از تو برادری و دوستی نمی باشد . اما سبب پریشانی خاطر من در شنیدن حرف و حکایت تو آنست که هرچند من تتمهٔ طعام را از بیم موش بجاهای بلند و دور می نهم هیچ فائده نمیدهد ، و این موش موذی بهر نوع جست و خیزی بآنجا رسیده طعام را میخورد . و چون مرا غیر آن طعام چیزی نمی باشد که

ب بجاروب‌کشان حجره بدهم ، آنها نمی آیند و جاروب کشی نمیکنند . من این چوب را هر لحظه بر کاسه میرسانم ، تا موش آن طعام را نتواند خورد . و غیر این هیچ سبب بی توجهی

در جواب سخنان تو نیست . و تعجب دیگر مرا آنست که این موذی درجست و خیز از گربه ها و میمونان گرد برده است . مهمان گفت : هیچ توان دانست که سوراخ این موش در کجاست ؟ چه معلوم میشود که در سوراخ او مالی هست که او بقوت آن مال این همه میجهد . و در این باب گفته اند :

مجرد مالداری قوت آدمی را می‌افزاید ، قوتی که از دادن و از عیش و کامرانی نمودن بمال بیفزاید آنرا چه توان گفت ؟

و هم در این معنی گفته اند این مثل را که

مادر ساندلی که کنجد شسته سفید پوست کرده را در برابر کنجد نا شسته میدهد بی سببی نیست ، البته مصلحتی در این کار دارد .

سنیاسی از مهمان پرسید که این چگونه بوده است ؟

(حکایت مادر ساندلی)

۱۳۶ مهمان گفت : آورده اند که در یکی از شهرها در ایام برسات که سنیاسیان را تا دو ماه از جائی جنبیدن و بجائی رفتن روا نیست از برهمنی جای بودن التماس نمودم و او مرا جای داد ، و من در آنجا بوده بعبادت و ریاضتی که امثال مارا باید مشغول می‌بودم . روزی وقت سحر که از خواب بیدار شده بودم ، شنیدم که برهمن با زن خود گفت که امروز روز سنکرانت یعنی روز تحویل نیراعظم از برج ثور ببرج سرطان است ، و در تصدق و خیرات نمودن درین روز ثواب عظیم و نتیجه‌های بزرگ است . و چون امروز همه کس خیرات میکند من بجهت گرفتن صدقات بخانهٔ دولتمندان میروم ، تو نیز علی‌الصباح آنچه توانی و بدانچه دسترس داشته باشی خیر کنی و تصدق بدهی . زن از غصهٔ ناداری با برهمن گفت که ای گدای محتاج ، تو که برای خوردن خود چیزی نداری شرمت باد که اینچنین سخن کنی و بخیر دادن فرمائی . من از آن گاه که بدست تو گرفتار شده‌ام هرگز روی راحت ندیده‌ام و طعام خوب نخورده ، از زیور و غیر آن که گوید ؟ ب

برهمن چون زن را خشمگین یافت از روی ملایمت با وی گفت که ترا نسزد که این چنین بر زبان آری ، چه درین باب گفته اند :

گدائی که بردرخانه آید اگر این کس یک لقمه طعام داشته باشد باید که نصف آنرا نیز بوی دهد ، چه دولت فراخور خواهش کرا میسر شده است ؟

و دیگر گفته اند :

مالداران آنچه بصدقه و خیرات بسیار نتیجه یابند مسکینان بخیرات کردن بیست کوری که قیمت یک مثقال مس باشد می‌یابند.

پس باید که گدای محتاج نیز در وقتی که خیرکردن واجب است بشخصی که عالم عابد نیک کردار باشد اندک و بیش هر چه تواند بدهد ، چه گفته اند :

اگر عالم عابد نیک‌کردار را بینی و باعتقاد تمام پیش آئی و در وقتی‌که خیرکردن واجب باشد چیزی که لایق دادن است داشته باشی و آنرا بوی بدهی ، نتیجهٔ این چنین دادن را حد و نهایت نباشد.

و دیگری گفته است :

۱۳۷ حرص و طمع بسیار نباید کرد ، و دست از طمع نیز نباید داشت ، چه از بسیاری طمع کاکل چوبین در سر پیدا شد .

زن از برهمن پرسید که این چگونه بوده است ؟

(حکایت بهیلی و خوک و شغال)

برهمن گفت : آورده اند که وقتی بهیلی بشکار بر آمد و در اثنای راه خوکی کوه پیکر بنظرش درآمد. فی الحال تیر در کمان نهاده بکشید و با خود گفت : این خوک نه از من احتراز نمود و نه از تیر و کمان من ، همانا که مرگ او را گرفته است و نزد من فرستاده. این بگفت و با تیر جگر دوزش بدوخت ، و خوک فی‌الحال دندان هلال مانند بقصد او تیز کرده بیک حمله شکمش را پاره ساخت و بر جا کشت . و چون خوک نیز تیر کاری خورده بود اندک راهی رفته بیفتاد و بمرد.

اتفاقاً در این وقت شغالی خون گرفته سراسر حرص و طمع بآنجا که بهیلی و خوک مرده افتاده بودند رسید ، و از خوشحالی دیدن آن همه طعمهٔ بسیار با خود گفت: زهی طالع من ، که بی آنکه در خاطرم گذر کند برچنین نعمتی مرا راهنمون شد . و چه نیکو

گفته اند ؟

آدمی را بی تردد و تدبیر نتیجهٔ آنچه در نشاء اول از عمل نیک و بد کرده باشد از تاثیر طالع بوی میرسد. ب

و نیز گفته اند:

در هر جا هر وقت در هر ایام عمر از طفلی و جوانی و پیری این کس آنچه از نیک و بد کرده باشد در نشاء دیگر در همان ایام عمر هم در آن وقت در همان محل به نتیجهٔ آن میرسد .

اکنون مرا باید . که این نعمت انتظار نبرده را چنان بخورم که تا خیلی مدت طعمهٔ من از آن مهیا باشد . پس شروع در قصد خوردن آن نموده با خود گفت که اول سیسر زه‌کمان را که از چرم می باشد بخورد ، زیرا که گفته اند:

مالی که جمع آمده باشد دانایان آنرا آهسته آهسته خرج میکنند ، نه آنکه بی تقریب بیباکانه صرف نمایند ، چنانکه ترکیبات و مفرحات فایده بخشش را کم‌کم و بقدر حاجت بخورند .

شغال این معنی را با خود قرار داده کمان بجانب خود کشید و گوشهٔ کمان را در دهان انداخته سیسر را خوردن گرفت . و چون سیسر پاره شد گوشهٔ کمان کام شغال را شکافته کاکل واری از سرش بدر آمد و بهمان درد شغال بمرد . ١٣٨

برهمن با زن خود گفت که من ازین جهت میگویم که حرص و طمع بسیار نباید کرد . بعد از آن گفت: نشنیده‌ای که پنج چیز وقتی که بچه در شکم مادر می باشد در باب او مقرر میشود: عمر و عمل و مال و علم و مرگ . چون زن برهمن این سخنان را گوش کرد با برهمن گفت: اگر حال چنین است ، من اندک کنجدی که در خانه دارم آنرا ببرهمنی خواهم داد .

بعد از آن برهمن از پی گدائی بموضعی دیگر رفت و زنش آن کنجد را بآب شسته و پوست آنرا دور کرده در آفتاب انداخت و خود بکار دیگر مشغول شد . در این اثنا سگی آمده بر آن کنجد بشاشید . زن چون بر حال سگ وکنجد واقف شد ، گفت: زهی بی مهری عالم بالا که این قدر کنجد که داشتم آنرا نیز ضایع کرد .

مهمان میگوید که من بر آن حال اطلاع یافته از پی گدائی شدم و آن زن آن کنجد را
ب برگرفت تا بخانهٔ کسی برده در عوض آن کنجد سفید شسته کنجد ناشسته ستاند، که باین
سودا همه کس راضی خواهد بود. پس خانه بخانه میگشت و از مردم عوض کنجد شسته
کنجد ناشسته میخواست. ناگاه بخانه ای رسید که من بگدائی بآنجا رفته بودم و در آن خانه
نیز همین سخن گفت و عوض طلب نمود، و کدبانوی آن خانه آن کنجد را از وی گرفته
عوض آن کنجد دیگر بدو داد. در این اثنا صاحب خانه آمد و با زن خود گفت که این
چیست؟ گفت ارزان خریده‌ام این کنجد که باین پاکیزگی از کسی گرفته‌ام و در عوض
این کنجد ناشسته بوی داده. مرد گفت: از که خریدی؟ پسرش جواب داد که از مادر
ساندلی خریده است. مرد گفت که من میدانم که مادر ساندلی بغایت پخته و داناست.
این سودا را برگردان که او بی سببی این نوع کنجد پاکیزه شسته را بکنجد ناشسته هرگز
بدل نکند.

مهمان چون حکایت مادر ساندلی را تمام کرد با سنیاسی گفت که ازین جهت مرا
۱۳۹ یقین است که این همه قوت و چستی و چالاکی که در این موش است بی سببی نیست، و
البته در سوراخ او مالی هست. بعد از آن با وی گفت که پی این موش را می شناسی؟
سنیاسی گفت که چون همراه او موشان دیگر نیز آمد و رفت میکنند او را نمی توان شناخت.
مهمان گفت: چیزی داری که زمین را بآن بکاویم؟ گفت: بلی دارم. مهمان گفت: فردا
وقت سحر من و تو هر دو پگاه تر بیدار شده در تفحص پیدا کردن پی این موش شویم.

موش می گوید که چون مهمان با سنیاسی این سخن بگفت من بر خود ترسیدم و
دانستم که اکنون وقت هلاک من رسید، زیرا که سخن این شخص بسخن مردم دیگر نمی
ماند. من چنان درمی‌یابم که از دست بردی او جان نمی توان برد، چه همچنانکه
بر زر و مال من بفراست اطلاع یافته است خانهٔ مرا نیز خواهد یافت، چنانکه گفته اند:

مرد دانا بیک دیدن آنچه در کسی باشد بفراست دریابد، مانند هوشیاری که آنچه
در دست گیرد بتخمین درست وزن آنرا بداند.

و نیز گفته اند:

ب احوال نشاء اول و آنچه درین نشأت پیش خواهد آمد از خواهش آدمی درکردارها

معلوم میشود، همچنانکه بچهٔ طاؤس دم بر نیاورده چون از حوض آب خورده پس‌پا برگردد معلوم شد که از آن نوع طاؤس است که دم خواهد داشت.

موش گفت بعد از آنکه من از سخن مهمان ترسیدم با قوم خود راه خانه را گذاشتم و پی گم‌کرده از راه دیگر بجانب خانهٔ خود روان شدم. اتفاقاً گربه‌ای پیش آمده بر قوم من حمله آورد و آن موشان دیگر بنکوهش/ من زبان بکشادند که چرا راه راست را گذاشته به بی راهه افتاد، و من از آن میان جستم. و اکثری از آن موشان را گربه خورد و هلاک کرد، و بعضی که زخمی بر آمدند همچنان خون چکان تا بخانه‌های خود که خانهٔ من نیز همانجا بود آمده در سوراخها خزیدند. و در این باب نیکو گفته اند:

آهوئی کمند را برید و از دغلیهای صیادان رست و دام را پاره کرد و از جنگل آتش در گرفته برآمد و از تیرهای صیادان تیر انداز جسته در چاه افتاد. چون بخت یاوری نکند و طالع مددگاری ننماید چالاکی کسی چه سود دهد؟

۱۵۰ القصه موش میگوید که من بجای دیگر رفتم و آن همه موشان در خانه‌های خود در آمدند. و مهمان بر اثر خون پی بسوراخهای موشان برده موشخانه‌ها را بکافت، و مالی که من بقوت آن بجاهائی که نتوان رسید می رسیدم یافت، و با سنیاسی گفت که اکنون بخاطر جمع در خانهٔ خود خواب بفراغت میکن، که موش بقوت این مال میجست و ترا در عذاب میداشت. بعد از آن مهمان و سنیاسی هر دو آن مال را برداشته بجانب حجرهٔ خود رفتند. من نیز بسوی خانهٔ خود رفته از خرابی خانه و رفتن مال از میانه تاب نگاه‌کردن در آن نمی آوردم، و در اندیشهٔ آنکه چکار کنم و بکجا روم فرو رفته بمحنت بسیار آن روز را بسر بردم، و شامگاهان همچنان غرق اندوه با قوم خود دیگر باره بدستور هر شب بحجرهٔ آن سنیاسی رفتم. و چون سنیاسی آواز ما را شنیده همان چوب را بطریق عادت بجهت محافظت تتمهٔ طعام بجائی که نهاده بود زدن گرفت. ب

مهمان با سنیاسی گفت: امشب چه بیم داری؟ که باز خاطرت مشغول شده و بخواب راحت نمی غنوی. سنیاسی گفت: پندارم که آن موش موذی درین حجره در آمده است، از بیم او این حرکت میکنم. مهمان گفت: خاطر جمع‌دار که قوت جست و خیز او با آن مال

بدر رفته ، چنانکه گفته اند :

آدمی از چیزی که دایم بخوش‌حالی بگذراند و همیشه با مردم غالبانه سلوک نماید و زیاده از اندازهٔ خود حرف و حکایت کند ، قوت و پشت گرمی آن جز بمال نتواند بود .

و چون من این سخن از مهمان[1] شنیدم بغایت خشمگین گشته همت بر آن گماشتم که بهر نوع آن تتمهٔ طعام سنیاسی را متصرف شوم . پس بهمان خشم برجستم و بآنجا که طعام بود نا رسیده بر زمین افتادم . و مهمان بر حال من واقف شده با سنیاسی گفت که بنگر ، بنگر ، و تماشای این حال بکن ، چه گفته اند :

زور بازو وابسته بمال است و دانش نیز وابسته بآن ، بنگر که این موش بی زر و مال در رنگ دیگر موشان شد .

و نیز گفته اند :

همچنان که مار بی دندان و فیل بی مستی بود آدمی که زر ندارد بنام آدمی بیش نیست .

۱۵۱ چون مهمان این سخن بگفت مرا بخاطر رسید که این دشمن من راست میگوید ، چرا که من امروز قوت جست و خیز بلندی یک انگشت ندارم . و همچنین است زندگی آن کس که زری نداشته باشد ، چنانکه گفته اند :

مردی که قوت زر نداشته باشد در عقل او نقصان راه یافته همه کارها از وی فوت شود ، مانند جویهای خرد که در ایام تابستان خشک شوند .

و نیز گفته اند :

اندرجو — یعنی لسان‌العصافیر — وکنجد خودروی جنگلی بجای جو وکنجد دیگر نتواند شد ، همچنان آدمی بی زر بنام آدمی است ، از وی کاری بر نیاید .

دیگر :

مرد بی زر هر چند کان هنر بود هنرهای او ظاهر نشود ، و دولت و مال مانند آفتاب عالمتاب که جهان را منور سازد هنرهای مرد را روشن گرداند .

دیگر :

مرد محتاج که گدای مادر زاد باشد آن قدر محنت نمی‌کشد که دولتمند مال تلف

۱- ن : سنیاسی .

کرده و بگدائی رسیده .

دیگر :

آرزوهای نفس ناداران هرچند خواهش وجود گرفتن نماید هم در دلهای ایشان نا بود شود ، مانند طغیان جوانی زن بی شوهر که هم در سینه‌اش فرو نشیند . ب

دیگر :

مرد محتاج که تاریکی ناداریش فرو گرفته است در روز روشن در نظر مردم در نیاید و هیچکس نگاه درو نکند ، مانند نیر اعظم که از کمال ظهور در روشنی هیچکس را تاب نظر کردن در وی نباشد .

و بعد از آن که من جزع بسیار نموده هیچ سود ندیدم و سنیاسی را دیدم که همان مال مرا در زیر سر نهاده تمام شب را بخواب فراغت گذرانید ، از روی نومیدی علی الصباح روی بویرانه نهادم . و در اثنای راه موشان دیگر که در گرد و پیش من بودند باهم گفتند که صاحب ما را آن زور و قوت تردد که برای ما چیزی بهم رساند نمانده است و بحال خود در مانده ، و بیم هلاک ساختن گربه ما را سرباری است . اکنون ترک خدمت و همراهی او نمودن ضروری است ، چنانکه گفته اند :

از صاحبی که کسی چیزی نیابد و محنت اندوه سرباری بود خدمت او را بزودی باید گذاشت ، خاصه جمعی که دست بسلاح داشته باشند ، آنها را خود یک لحظه در خدمت او نباید بود . ۱۵۲

و چون من این سخنان را در راه از موشان شنیدم بهرحال که بود بویرانهٔ خود رسیدم و در شگفت آن حال فرو رفته با خود اندیشیدم و گفتم که لعنت بر بی‌زری و بی دولتی . و درین باب چه نیکو گفته اند ؟

از بی‌زری برادران و خویشان گوش بسخن فرو نیندازند ، و ادب و حرمت مرد از میان مردم برمی‌افتد ، و شکوه و تاب که از بشرهٔ او مانند ماه ظاهر می بود و می تافت بر طرف میشود . و دوستان چون او را در محنت نمی توانند دید نیز از وی روی میگردانند و محنتش لحظه بلحظه افزون می گردد ، و اگر عمل زشت از دیگری بوقوع آمده باشد آنرا بوی نسبت کنند که از وی بوجود آمده خواهد بود .

دیگر :

مرد را چون از کم‌بختی روز بد پیش می آید ، دوستانش دشمن شوند و آشنایان همه بیگانه .

ب و همچنین گفته اند :

کسی که پسر ندارد خانه اش خراب است ، و کسی که دوست ندارد دلش خراب ، و کسی که محتاج است خانه و دل و عالم تمام در نظرش خراب است . و این خود یقین است که حواس ظاهر و باطن در مرد همان است و نقصانی در آن راه نیافته و نام آن مرد همان و عقلش نیز همان و حرف وحکایه‌اش همان و مرد خود همان ، اما چون از زر و دولت جدا می‌افتد گویا آن همه چیز او دیگر میشود . این است جای تعجب و حیرت بی نهایت .

بعد از آن موش با خود گفت که مال موجب این همه محنت و اندوه میشود ، امثال ما را با آن چکار؟ پس بهتر آنست که من ترک این وطن گفته بجنگلی بروم و بقیهٔ عمر را بجنگل بسر برم ، چه گفته اند :

- جائی که حرمت اینکس بحال خود بوده باشد توان بود ، و چون حرمت و عزت نماند از آنجا سبک رخت باید بر بست ، که اگر عزت نباشد با دیوته‌ها در محفه نشستن و همداستان بودن هیچ است .

۱۵۳

دیگر :

هنوز وقتی که عزت آدمی بحال بوده باشد اگر در مال و منال این کس نقصان می شده باشد بسیار خوب است ، و چون عزت و حرمت نباشد اگر در همه چیز روز افزونی بود بهیچ کار نمی آید .

دیگر ، محنت خواستن چیزی از کسی بمردن برابر است ، زیرا که گفته اند :

درخت کج مج بر آمده کرم خورده بتاب آتش سوخته و سیاه شده که در زمین شوره رسته باشد ، بهتر از کسی که همت بر گدائی گماشته از مردم چیزی میخواسته باشد .

و دیگر گفته اند :

نزد مرد صاحب همت از کسی خواستن چیز آرزوی دوزخ کردن است ، چه خواستن .

و صفات آن این است که خواستن خانهٔ بی طالعی است و نابود کنندهٔ عقل و جای قیاسهای دروغ و دوم نام مرگ و محل سکونت فقر و نیاز و آرامگاه بیم و سبکی مجسم و تکیه گاه و پناه محنتها و برطرف سازندهٔ بی نیازان .

دیگر :

نادار محتاج شرمسار میباشد و از شرمساری شکوهش برطرف میشود . و چون شکوه رفت هرکس بر وی هرچه خواهد میکند ، و از این حالت او را ربودگی از خلق بهم میرسد و از ربودگی اندوه‌مند میشود و در اندوهگین عقلش نقصان می پذیرد ، و چون عقل رفت هلاک و نابود شد . عجب آنکه ناداری و نیازمندی خانهٔ جمیع محنتهاست . ب

دیگر :

دست در دهان مار خشم آلود کردن و شربت زهر نوشیده بخانهٔ قابض روح غنودن و از قلهٔ کوه افتاده بصد پاره شدن ، بهتر از آنکه از کسی چیزی خواسته بوایهٔ نفس شوم رسیدن .

دیگر :

در کوهساران که دشوار ترین جای و راه باشد با ساکنان آنجا عمر بسر بردن خوشتر از آنکه از بخیلان چیزی طمع کردن .

دیگر :

محتاج نادار اگر آتش گرسنگی خود را بجان و تن خود سیر کند ، بهتر از آنکه از دون همتان چیزی خواهد .

القصه موش با خود اندیشید که در چنین حالت که مرا پیش آمده است تدبیر زندگانی چیست ؟ آیا بدزدی قرار دهم . در آن صورت مال مردم باید گرفت و آن بسیار بد است ، زیرا که گفته اند : ۱۵۴

همیشه خاموش بودن بهتر از آنکه بدروغ زبان آلودن ، و مردی نداشتن خوشتر از آنکه با زن مردم رسوا شدن ، و قالب تهی کردن خوبتر از آنکه میل بشنیدن حرف و حکایت بد سرشتان کردن ، و گدائی کردن لایق تر از آنکه بر گرفتن مال مردم رای زدن .

و اگر چشم بر طعام دیگران دوزم و بر لقمه‌ای که از کسی بدست در آید خود را پرورش دهم این نیز بسیار بد و دوم دروازه مرگ است، زیرا که گفته اند:

کسی که دایم بیمار است و آنکه همیشه در غربت است و از وطن جدا و شخصی
که همه وقت طعام مردم می‌خورد و مردی که دایم در خانهٔ مردم بسر میبرد،
ب زندگی این چهار کس مردن است و مردن اینها راحت و آسودگی.

پس بهتر آنست که من بجهد تمام مال خود را از سنیاسی و مهمانش که در زیر سر خود نهاده خواب میکنند بستانم. و اگر در این کار مرا هلاکت پیش آید هنوز بهتر، زیرا که گفته اند:

هر که در وقت بردن مال از بیدلی و نامردی خود سعی در خلاصی مال خود نکند
و از بی غیرتی بگذارد که می برده باشند، اگر آب بروح پدران خود بدهد ثواب
آن بآنها نرسد.

و من این معنی را بخاطر قرار داده شب دیگر بحجرهٔ سنیاسی درآمدم و آهسته پیش رفتم. خواستم که آن خریطهٔ زر را بشکافم. در این اثنا سنیاسی خبردار شده همان چوب را که ۱۵۵ همیشه وقت خواب با خود میداشت بر سرم بکوفت، و چون عمرم بسر نیامده بود از ضرب آن چوب نمردم. و بزرگان گفته اند:

هر چه کسی را پیش رسیدنی است میرسد، و دیوته‌ها نیز از آن جستن نتوانند.
و هم ازین جهت من نه اندوهی را بخاطر راه میدهم و نه در تعجبم، آنچه
ما راست از دیگری نیست.

چون موش این سخنان بگفت زاغ و باخه از وی پرسیدند که تفصیل این مجمل چگونه است؟

(هرچه بکسی رسیدنی است میرسد)

موش گفت: آورده اند در یکی از شهرها سوداگری بود ساگردت نام. وقتی پسرش بصد روپیه کتابی خرید که در تمام آن کتاب همین نوشته بودند که هر چه کسی را رسیدنی ب است میرسد. و چون نظر سوداگر بر آن کتاب افتاد از پسر پرسید که این کتاب را بچند خریدی؟ گفت: بصد روپیه. پدر گفت: آوخ، ای بی دانش جاهل، در تمام این کتاب

چهارم حصه از یک بیت نوشته اند ، بچه تقریب این همه مبلغ در بهای آن تلف کردی ؟ تو که این دانش داری بکدام عقل زر و مال بهم خواهی رسانید ؟ بعد از این ترا روی بودن در خانهٔ من نیست . پدر این بگفت و پسر را از خانه براند . پسر از نا مهربانی پدر از شهر و دیار خود نومید شده بدیگر شهری دور دست رفت . و چون روزی چند در آن شهر بسر برد ، شخصی از وی پرسید که از کجا می آئی و نام تو چیست ؟ او در جواب گفت که هرچه بکسی رسیدنی است میرسد . دیگری با وی گفت : از کجا آمده ای ، نام تو چیست ؟ سوداگرزاده همان سخن در جواب او گفت . و هرکس از وی حال و نام می پرسید او همین جواب میداد ، تا آنکه نام او همین عبارت شد که هرچه بکسی رسیدنی است میرسد ، و در آن شهر بدین نام مشهور گشت . ۱۵٦

روزی چندرمتی نام دختر راجهٔ آن شهر که درحسن و خوبی بی نظیر بود بر قصر خود بر آمده تماشای شهر میکرد ، و نظرش بر جوانی نیک منظر افتاده بیکبارگی دل از دست داد و مفتون او گشت . و چون نتوانست با خود بر آید با سهیلی خود گفت : ترا هزار گونه تدبیر باید انگیخت تا امروز مرا با این جوان مواصلت دست دهد . سهیلی فی الحال خود را بآن جوان رسانیده حال فریفتگی دختر راجه را با وی درمیان نهاد و گفت که چندرمتی میگوید که دلم بدام عشق تو گرفتار شده و خواهش وصال تو مرا بحالتی رسانیده که اگر آتش تشنگی مرا بزلال وصال ننشانی بیم آنست که خاکستر شوم . جوان گفت که آمدن من نزد دختر راجه بچه تدبیر میسر شود ؟ سهیلی گفت : ما شب از بام آن قصر که می بینی کمندی خواهیم آویخت ، تو آنرا گرفته ببالا برآی . جوان با سهیلی گفت که همچنین کنم . و سهیلی کار سازی نموده نزد دختر راجه آمد . و چون شب در آمد با خود اندیشید که بزرگان گفته‌اند : ب

هر که بدختر اوستاد و زن یار و صاحب و پرستار خیال بد اندیشد و زنا کند او را همان عذاب و وبال باشد که در کشتن برهمن است ، و نیز کاری که بدنامی آورد و عملی که مستوجب دوزخ گرداند و آنچه در آن هیچ فایده نباشد گرد آن کار نباید گشتن .

جوان چون این معنی بخاطر آورد ترک رفتن نزد دختر راجه داد و نرفت .

اتفاقاً سوداگرزاده‌ای که نام او هرچه بکسی رسیدنی ست میرسد شده بود همان شب ۱۵۷

بزیر آن قصر که کمند آویخته بودند گذشت ، و چون کمند را دید فی الحال دست بآن کمند زده خود را ببام قصر رسانید . و دختر راجه که دیدهٔ انتظار در راه جوان داشت از کمال شوق دست و پا گم کرده سوداگرزاده را خیال کرد که همان جوان است ، آب غسل و رخت پاکیزه را که برای وی آماده داشت پیش آورده پرستاران را فرمود تا او را شست و شو داده آن لباس فاخر درو پوشانیدند و ماحضری پیش او کشیده . چون از طعام فارغ شد دختر راجه خلوت ساخته سوداگرزاده را بر چهار پائی خود نشاند . و چون دست بیکدیگر رسانیدند و حرص مواصلت از بن هر موی دختر راجه ترشح کرد با وی گفت که من بیک دیدن فریفتهٔ تو گشته خود را بزنی بتو سپرده‌ام و خیال شوهر دیگر هرگز در مخیلهٔ من مجال تصور نخواهد داشت ، تو چرا با من سخن نمی کنی و انبساط نمی نمائی ؟ سوداگرزاده حرفی که بر زبان راند همان بود که بآن شهرهٔ شهر گشته بود . و دختر راجه از شنیدن آن حرف غرق حیرت شده حس و حرکت درو نماند و فی الحال او را بهمان کمند بزیر قصر فرستاد ، و او از آنجا بجانب دیوهرهٔ ویرانی رفته خواب کرد . ب

اتفاقاً چون در آن شب معشوقهٔ کوتوال وعده داشت که بفلان دیوهرهٔ ویران وصال دست خواهد داد ، کوتوال خود را بآن دیوهره رسانیده دید که شخصی خواب کرده است. بیدارش کرده پرسید که تو کیستی ؟ سوداگرزاده همان جواب داد که هرچه بکسی رسیدنی است میرسد . کوتوال چون ویرا بشناخت گفت : بر خیز و بخانهٔ من برو و بر خوابگاه من که خالیست بفراغت خواب کن . سوداگرزاده بخانهٔ کوتوال رسیده خوابگاه او را گذاشته بر چهارپائی دیگر رفت ، و اتفاقاً آن خود چهارپائی دختر کوتوال بود که او نیز هم در آن شب با یار خود وعده داشت که بوی رسد . دختر کوتوال که مشتاق وصلت یار بود چون خیال کرد که یارش بر میعاد آمده ، فی الحال با وی در آویخته بی آنکه حرف زند کام دل و آرزوی نفس از وی حاصل کرد . بعد از آن با وی گفت که چرا حرف نمی زنی و همداستانی نمی نمائی . سوداگرزاده چون از کتاب خود حرفی جز این نخوانده بود گفت : هرچه بکسی رسیدنی است میرسد. دختر کوتوال را از آن حال دل بر آشفت و با خود گفت : این سزای کسی است که بی تامل و بی ملاحظه در کاری در آویزد . پس او نیز او را از پیش خود براند .

۱۵۸ و سوداگرزاده از آنجا بر آمده در راه بجمعی پیش آمد که جوانی را بکدخدائی بخانهٔ

عروس میبردند ، و همراه آن جماعت شده میرفت تا بخانهٔ عروس رسیدند. و در این اثنا فیلی مست که فیلبان خود را کشته و خودسر شده در شاهراه میرفت روی بکوچهٔ خانهٔ عروس نهاده جمعیت آن مردم را که همراه داماد بودند برهم زد ، بنوعی که هرکدام از بیم جان بجانبی بدر رفتند ، و در مردم عروس نیز پریشانی افتاده هرکس بگوشه‌ای خزیدند . و سوداگرزاده که بغایت پردل بود بجای خود مانده عروس را دید که از ترس فیل دست و پا گم کرده راه هیچ طرف نمی تواند برد. فی الحال پیش آمده دست عروس را بگرفت و گفت : اندیشه مکن که من این فیل را از اینجا میرانم . پس روی بفیل آورده بانگی چند بر فیل زد که فیل از آن روی‌گردان شده بهمان شاهراه افتاد. و در این اثنا آن ساعت عقد کدخدائی که درمیان مردم داماد و عروس مقرر شده بود گذشته رفت. و چون بعد از ساعتی مردم طرفین جمع آمدند ، داماد دید که دست عروس در دست دیگری است . با پدر عروس گفت : این چه بی طریقی است که کردی و زن مرا بدیگری سپردی ؟ پدر عروس گفت : در حادثهٔ این فیل شما و من و تمام مردم هرکس بطرفی رفتیم ، نمی دانم که صورت حال چیست ؟ پس روی بدختر آورده گفت که این چه حالیست که آوردی ؟ دختر گفت : وقتی که کار بجان افتاده بود ، این مرد درمیان جان من در آمده و مرا حیات بخشیده . اکنون بهتر از این هیچکس بشوهری من سزاوار نیست و من هیچ کس دیگر را قبول نخواهم کرد .　ب

القصه داماد و پدر عروس و مردم را در همین حرف و حکایت شب بسر آمد . و چون روز شد و غوغای گفت و گوی مردم طرفین بلندی گرفت ، مردم اعیان از دور و نزدیک بسر وقت آن معامله افتاده جمع آمدند و دختر راجه و دختر کوتوال نیز از حیرت عجوبگی آن حال بآنجا رسیدند . بعد از آن راجه نیز از آن حالت تعجب نموده بتماشای آن واقعه بخانهٔ پدر عروس آمد و از آن سوداگرزاده پرسید که تو چه میگوئی و بچه تقریب عروس دیگر را میخواهی ؟ ترا امان دادم ، حقیقت حال را از روی راستی بگوی. سوداگر زاده همان حرف که غیر آن نمیدانست در جواب راجه گفت که هر چه بکسی رسیدنی است میرسد. چون دختر راجه این سخن را که نصف مصراع است از وی شنید ، نصف دیگر مصراع او بگفت که دیوته‌ها نیز از آن نتوانند جست . و دختر کوتوال گفت که هم ازین جهت من نه اندوهی را بخاطر راه میدهم و نه در تعجبم . عروس چون سخن دختر راجه و دختر کوتوال را　۱۰۹

شنید گفت: آنچه ماراست از دیگری نیست.

راجه چون از دختر خود و دختر کوتوال و آن عروس این سخنان شنید، دریافت که این سخنان بی‌سری نیست. پس همه آنها را دلداری نموده امان داد و گفت: شما هر کدام حقیقت حال خود این سخنی که گفتید برمن ظاهر سازید. و هر کدام از آنها صورت حال را باز نمودند. و راجه بر حقیقت حال اطلاع یافته دختر خود را بهمان سوداگرزاده سپرده و و چون پسری نداشت او را باین نسبت بفرزندی برداشت. و سوداگر زاده بجهت اعتقادی که بر تقدیر خداوندی حاصل کرده بود بمنتهای مطلب رسیده بقیهٔ عمر را با اهل و قبیلهٔ خود بعیش و کامرانی گذرانید.

موش چون این حکایت تمام کرد با زاغ و باخه گفت که من ازینجا میگویم که آدمی را هرچه رسیدنی است میرسد. بعد از آن گفت که چون این معنی بخاطر من قرارگرفت طمع از مال خود بریدم و آرزوی آنرا از دل خود برانداختم. و درین باب نیکو گفته‌اند: ب

چشم چشم بصیرت است نه این دیدهٔ ظاهر بین، و نشان عالی نژادی اعمال و اطوار نیکوست نه در دودمان بزرگ متولد شدن، آزادگی صاحبی و دولتمندی است نه زردار بودن، دانائی از اعمال ناشایسته دور بودن است نه علم خواندن و عالم بودن.

و هم در این معنی است آنچه گفته اند:

کسی که دلش آزاد است تمام دولت عالم از آن اوست، وکسی که پای افزار در پای دارد تمام روی زمین پیش آورد زیر فرش است.

دیگر:

کسی که بر مرکب طمع سوار است چهار صد کروه راه پیش او نزدیک است، و آنکه دلش آزاد است آنچه در دست دارد نزد او بغایت دور است.

دیگر:

ای[1] طمع، تو زن خواری و اهانتی و هیچ چیز نیست که تو نتوانی کرد، زیرا که مردم خوب را می لیسی و از آنها لذت میگیری.

۱- ن: ان

مراد آنست که طمع مردم عزیز را خوار می سازد. دیگر:

دروغ گفتن را تاب آوردم و خوش آمد بسیار گفتم و بر در مردم ایستادم. ای طمع ، اکنون خوشحال باش که حال من بکام تست .

دیگر:

ای طمع ، ای براندازندهٔ بنیاد تمکین و تحمل ، من بپای تو افتم که تو مثل بشن کسی را که صاحب عالم است بونه–یعنی پست قامت–کردی.

دیگر:

۱۶۰ آب بدبوی آشامیدم ، از خس و خاشاک بستر ساختم ، فراق اختیار کردم ، بجهت شکم زبونی نمودم ، پیاده راه رفتم ، از دریای خطرناک گذشتم ، کاسهٔ شکسته بدست گرفتم . ای طمع ، آنچه دیگر داری نیز بفرمای تا بجای آرم .

دیگر:

مرد بی زر سخنی را که بصد دلیل بگوید نشنوند ، و از زردار سخن بی معنی و بی سود[1] را که در شنیدن نفرت آورد برغبت گوش کنند .

دیگر:

مالدار را اگرچه از مردم زبون میباشد همه کس بحرمت او گراید ، و مرد بی زر هرچند عالی گوهر بود هیچ عزتش ندارند .

دیگر:

پیران زر دار دولتمند جوان اند ، و جوانان نادار هم در جوانی پیر .

دیگر:

کسی را که مال دولت از دست برود ، یار و فرزند و زن و خدمتگار همه از وی برمند ، و چون دیگر باره دستگاهی بیابد همهٔ آنها در گرد او جمع آیند . پس در حقیقت برادر و خویش همین زر باشد .

بعد از آن موش گفت که چون طمع از خاطر برآوردم بخانهٔ خود رفتم . و هم درین اثنا زاغ آمده گفت که دلم ازین دیار گرفته است ، بجای دیگر میروم . من نیز چون این نوع حادثه در این دیار کشیده بودم بهمراهی او قرار داده خود را پیش تو رسانیدم و

۱- ن : بی معنی سود مند

ب سبب اندوه و الم خود را بشما بیان کردم . و درین معنی نیکو گفته اند :

. وحشیان همراه فیلان و ماران و دیوته‌ها و راجان و مردمان همه تا نیم روز خاطر از ممر خوردنی فارغ میسازند و هرکدام چیزی میخورند ، و آدمی خواه تمام روی زمین را در تصرف آورده بود و خواه مختنهای عالم دیده در وقت اشتهای طعام از طعامی گریز ندارد، و کدام دانا از برای بهم رسانیدن طعام دست بکارهای ناشایسته زده تا در آخر موجب عذاب و وبال او گردد ؟

باخه چون سرگذشت موش شنید او را دلداری کرد و گفت : دل جمع‌دار و ازین که بغربت افتاده‌ای غمی بخاطر میار ، که تو بغایت دانا و زیرکی. نشاید که مثل تو دانائی از حوادث روزگار کلفت کشد و خود را بدست غم و ملال بسپارد . و بزرگان گفته اند :

بسا خوانده که باوجود علم از دانش بهره‌ای نداشته باشد . فایدهٔ خواندن علم کسی راست که بمقتضای علم کار کند، چه بیمار را ذکر دوا کردن در دفع بیماری هرگز سودی ندهد .

دیگر :

صاحب بردباری و دلاوری را چه دیار خود و چه دیار بیگانه بهرجا که رخت اقامت خواهدنهاد همانجا را بزور بازوی خود در تصرف درمی‌آورد ، مانند شیر که بقوت دل و زور پنجه در هر جنگلی که درآید از خون فیل نه خود را بلکه دیگر وحشیان را سیر گرداند .

١٦١

پس ای برادر، دایم تدبیری و ترددی باید کرد ، راحت و مال کجا میرود ؟ زیرا که گفته اند :

مال و مددگاران در گرد مرد صاحب تدبیر جمع می‌آیند ، مانند غوک که خود را بر اندک آبی رساند و مثل مرغان که بر حوضهای آب گرد آیند .

دیگر :

دولت در طلب کسی است که در کارها جد و شوق بسیار دارد و در کردن کار فکرهای دور و دراز میکند و روش[1] کار را میداند و موانع کار را مانند شهوات

١- ن : روشن

نفس در گرد خاطر راه نمیدهد و قوی دل و احسان گذار بود و بنای دوستی وی محکم باشد ، و کسی که صاحب کرم بود و دانشور و ثابت الحال و تدبیر بسیار داند و اندوه نکند و در غیبت کسی بدی او نسگالد و بهادر باشد اگر دولت خود را بوی نرساند از ایام بازو خورده باشد .

دیگر گفته اند :

دولت از کسی میگریزد و رغبت باو نمیکند که از تردد و تدبیر دست کشیده بود و کاهل باشد و شوق و جد درکارها نداشته باشد ، مانند زن جوان که از مرد پیر بگریزد و باو میل ننماید .

دیگر: کسی که از عزم جزم نمودن بر کاری بترسد از عقل کامل هیچ فایده ندیده باشد ، مانند نابینائی که چراغ بر دست گرفتن او را هیچ سود ندهد . ب

دیگر: از تاثیر طالع اهل کرم که بعطا دادن عادت داشته باشند بگدائی دست پیش آرند ، و قوی هیکلان پر زور که دیگران را بر زمین می‌زده‌اند از دست ضعیفان بی قوت بر خاک مذلت افتند ، و گدایان از گدائی خلاص می‌یابند .

بعد از آن باخه با موش گفت که تو این معنی را بخاطر راه مده که

دندان از جای رفته و موی از سر کنده شده و ناخن بی جا گشته و مرد از وطن دور افتاده خوش‌نما نمی باشد .

ملاحظهٔ ترک وطن کردن از زبونی طبع و بی دانشی است ، چه نزد اهل دانش عالی طبع وطن و یار بیگانه برابراست ، چه بزرگان گفته اند :

مرد بهادر و شخص دانشور و زن صاحب جمال هرجا بروند خانهٔ ایشان است .

دیگر : کسی که چست و چالاک باشد کارها[1] از وی بیاید ، و اگر شخصی علم و عقل مشتری داشته باشد و چالاک نبود از عهدهٔ کارها نتواند برآمد .

و اگرچه تو زر و مال نداری اما چون عقل و دانش و شوق درکارها داری ، مگر تو در تدبیر برابر این دیگران هم نخواهی بود ؟ زیرا که گفته اند :

مرد بار هرچند زور و مال نداشته باشد البته بمقام عزت و حرمت برسد ، و زر دار ۱۶۲

۱- ن: بکارها

کم حوصله که مضطرب طبع باشد زینت معنی شیری که در طینت شیر سرشته اند و هنرهای دیگرش مانند چالاکی و دلاوری (که) آن معنی را می‌افزایه نمی یابد .

دیگر :

دولت در طلب کسی است که قوت شوق درکارها با چالاکی و بردباری دارد و دریای محیط نزد او قدر آبی دارد که در نشان سم پای گاه جاکرده باشد و بلندترین کوهها پیش او حکم خانهٔ آن کرمک ضعیف خوره نام دارد که ذره ذره از گل برهم نهاده می سازد ، وکسی که دلش بی همت است هرگز دولت باو روی نمی نهد .

دیگر :

کسی که تدبیر یار و مددگار اوست ، قلهٔ کوه سمیر پیش او بلندی ندارد و قعر دریای محیط نزد او پایابی نه و گذشتن محیط از وی دور نیست .

دیگر :

بر اقبال دولت تکبر و غرور نتوان کرد و از رفتن آن اندوه نه ، چه برخاستن و افتادن حکم گوی دست بازی دارد که گاه برهواست و گاهی برزمین و چون جوانی و دولت دنیا مانند حباب است .

گفته اند که

ب لذت سایهٔ ابر و دوستی دونان و حظ زن و لذت غلهٔ نو و جوانی بغایت اندک وقتی می‌باشد .

پس عاقل دانشور مال را بعطا کردن و بعیش تمام خوردن نتیجه ور میسازد ، چه گفته اند :
زر که بمشقت بسیار بدست آید و از جان عزیز تر باشد بقای آن در آن است که داده شود ، و دیگر بهرچه صرف شود ضایع شدن و تلف گشتن مال است .

دیگر :

زری که در آیام دولت بدادن و خوردن و پوشیدن خرج نشود نگاه داشتن آن از برای کار دیگران است ، مانند دختر که تربیت نمودن او بجهت بیگانه باشد .

و نیز گفته اند :

حریص مال که بسعی بسیار زرگرد می‌آورد از برای دیگران جمع میکند ، همچو

زنبور عسل که از همه جا شیرینی ربوده شهد سازد و نصیب دیگران گردد .

و چون طالع و بخت دلیل و سبب جمله کارهاست گفته اند :

در جنگ صف و خانه جنگی و در خانه‌ای که آتش درگرفته باشد و در غار و شکستگی کوهها و در دریای محیط و با ماران حمله آورده به نیش پر زهر، آنچه ناشدنی است نمی شود و آنچه شدنی است نا شدن آن ممکن نه .

۱۶۳

پس همین که تو تیغ بدستَ داری و دلت دولت برجاست یعنی از رفتن مال اندوهی بخاطرت راه نیافته غنیمت ماست ، چه گفته اند :

آنکه صاحب هفت اقلیم است و طمعش روز افزون گداست ، وگدائی که بحال خود خورسند است پادشاه وقت است .

دیگر :

مثل دادن هیچ گنجینه‌ای و خزینه‌ای نیست ، و مانند خورسندی هیچ زر و مالی نه ، و هیچ پیرایه‌ای چون خصال نیکو نیست ، و هیچ دولت و غنیمت چون تندرستی نه .

این برادر زنهار بخاطر نیاری که مال من رفته است ، اوقات گذر من چگونه خواهد شد ؟ چه مال فانی و زوال پذیر است و تدبیر مرد باقی و پای برجای . و هم درین معنی گفته اند :

افتادن مرد صاحب دانش بتدبیر حکم افتادن گوی دست بازی دارد که اگرچه بیفتد فی الحال برخیزد ، و افتادن بیدل نادان مانند افتادن کلوخ تر که چون بیفتد هرگز برنخیزد .

و درین باب بسیار چه گویم ؟ اکنون خلاصهٔ کار بشنو . از خلق عالم جمعی بخوردن و پوشیدن و دادن بهره از مال می برند ، و جماعه‌ای نگاهبانی بیش نیستند ، زیرا که گفته اند :

کم بخت اگرچه زر بسیار جمع آورد چون نصیب او نیست پیش او نماند ، چنانکه سوملک نادان زر جمع آورده در جنگل هولناک تلف نمود .

ب

موش پرسید که این چگونه بوده است ؟

(حکایت سوملک نام جولاهه)

باخه گفت: آورده اند که در یکی از شهرها جولاهه‌ای سوملک نام در صنعت بافندگی بی نظیر بود و پارچه‌های نفیس که در خور خلعت‌های پادشاهان باشد می‌بافت. و باوجود این هنر از خوردنی و پوشیدنی ضروری او را چیزی از آن صنعت‌گرد نیامدی، و جولاهگان دیگر که در بافندگی بغایت تنبل بودند اوقات بفراغت میگذرانیدند و چیزی از مال نیز جمع میکردند. سوملک از آن حال در درجهٔ حیرت افتاده با زن خود گفت که این بافنده‌ها که بشاگردی من نمی سزند از حاصل کارگری خود محظوظ اند و معیشت آنها بفراغت، اوقات گذر من باوجود این همه هنرمندی و بی‌نظیری در کار همیشه در تنگی و عسرت. میخواهم که ازین دیار مالوف که قدر من کسی نمی داند رخت بربندم و بدیار دیگر بروم، شاید آنجا از هنر خود بهرمند شده ازین نکبت برآیم. زن گفت که این غلط است که کسی را برفتن جای دیگر زر بدست درآید، چه گفته اند: ۱۶۳

آنچه نا شدنی است نمی شود، و آنچه خواهد شد بی سعی وجود میگیرد، و چیزی که رفتنی و نابود شدنی است اگر همه در دست این کس باشد میرود.

و نیز گفته اند:

چنانچه از میان هزار گاو گوساله پیش مادر خود میرود، همچنان هر عملی که در نشاء اول از شخص بوجود آمده در نشاء دوم همان پیش او می آید.

دیگر:

مانند سایه و آفتاب که باهم باشند، همچنان عمل با صاحب عمل نزدیک است.

پس لایق آنست که تو در همین شهر بکار خود مشغول باشی.

مرد با زن گفت که آنچه گفتی نیک نگفتی، چرا که بی تدبیر بخت نتیجه نمی دهد، چه گفته اند که

همچنانکه بیک دست آواز بر نیاید، بخت نیز بی تدبیر یاوری نمی کند.

و نیز گفته اند:

مرد اگرچه در وقت حاجت از طالع نیک طعام بیابد، اما اگر دست نجنباند[1] و

۱- ن: بجنباند

از آنجا لقمه بر ندارد نتواند خورد .

و دیگر آنکه

بی تدبیر و تردد بمحض خواهش کار میسر نمی‌شود ، چه شیر چون خفته باشد جانوران وحشی که طعمهٔ اویند بدهان او درنمی‌آیند .

دیگر :

مرد چون بقدر قوت و طاقت خود در کاری سعی نماید و آن کار برنیاید گناه او نیست ، گناه بخت است که از ناياوری او میسر نمی شود . ب

و بنابرین من البته بدیار دیگر خواهم رفت .

این بگفت و بجانب شهر بردمان رفت و سه سال در آن شهر توقف نموده مبلغ سیصد مهر از وجه کاریگری خود بدست آورده روی بجانب وطن خود نهاد . و چون نصف راه را طی کرد ، روزی شامگاهان بجنگلی رسید و از بیم خود را بر درخت گرفته خوابش در بود . و در خواب می بیند که دوکس بصورت هولناک و چشمان از غضب سرخ برآمده باهم چیزی میگویند ، و این دوکس بخت و برمها اند . بخت با برهما میگوید که من بارها با تو گفتم که غیر از خوردن و پوشیدن ضروری باین مرد چیزی مده ، تو چرا این سیصد مهر بوی داده ای ؟ برمها گفت که هر که دست تدبیر در زند ، من آنچه نتیجهٔ آنست بوی میدهم . و بهرمند ساختن او از آن بدست تست ، اگر نمی خواهی از وی بازگیر . جولاهه از هیبت آن حال از خواب در آمده ، چون نگاه کرد خریطهٔ زر خود را خالی دیده با خود اندیشید که یارب ، من با این همه مشقت آن زر را بهم رسانیدم ، و در رفتن آن اصلاً درنگی نشد . ۱۶۵ رنج من ضایع گشت و در گرهم چیزی نماند . اکنون بچه روی سوی وطن روم و با زن و فرزند و دوستان چه گونه روی نمایم ؟

این بگفت و باز بهمان شهر که زر حاصل کرده بود رفت . و در یک سال دیگر پانصد مهر دیگر بهم رسانیده براه دیگر بدیار خود روان شد و میرفت . اتفاقاً شامگاهی باز بهمان درخت بر که بار اول شب کرده بود رسید ، و با خود گفت که طالع من چه کار پیش گرفته که دیگر باره همان درخت راجس شکل پیش من آمد ؟ و بضرورت همانجا خواب کرد و در خواب همان دو مرد را بدید . بخت با برمها گفت که تو چرا این پانصد مهر را باین مرد دادی ؟ مگر تو نمی دانی که غیر از خوردن و پوشیدن او را نصیب دیگر

نیست ؟ برمها گفت : من هرکس را فراخور تدبیر و تردد او مزد میدهم ، و بهره مندی و حظ گرفتن شخص از آن مزد بدست تست ، گله از من چه میکنی ؟

سوملک از هول آن واقعه بیدار شد و چون ملاحظه کرد خریطهٔ زر را باز خالی یافته

ب با خود اندیشید که اکنون بی زر و مال زندگانی من بچه کار می‌آید ؟ بهتر آنست که هم در درین جا خود را هلاک سازم . پس پارهٔ کاه بگرفت و از آن رسنی برتافته کمند وار یک سرش بر شاخ درخت بست و سر دیگر را در گلوی خود انداخته خواست که خود را خفه کند . درین اثنا از هوا آوازی شنید و شخصی را دید که گفت : ای جولاهه بر کشتن خود این چنین دلیری مکن ، که زرهای ترا من گرفته‌ام ، و من نمی توانم دید که جز خوردن و پوشیدن ضروری ترا چیزی دیگر باشد . ازین خیال بگذر و بخانهٔ خود برو . اما چون دیدن ما بی نتیجه نباشد و ترا شرف دیدار ما دست داده ، آنچه خاطر تو خواهد بخواه . جولاهه گفت : اگر حال چنین است مرا زر بسیار بده . آن شخص گفت : زر بسیار چه خواهی کرد ؟ که ترا از آن بهره‌ای و حظی نخواهد بود ، نه در خوردن و پوشیدن و نه در دادن . بهمان قدر که از خوردن و پوشیدن برای تو مقرر شده است بساز . جولاهه گفت : هرچند مرا از آن

۱۶۶ زر حظ و بهره‌مندی نخواهد بود ، با وجود آن بودن زر مطلوب است . بمن لطف نمای که گفته اند :

مرد هرچند در قوم خود نسب نیک نداشته[1] باشد و صاحب جمال نبود ، اگر زر داشته باشد مردم بطمع آنکه چیزی بایشان خواهد داد خدمت او میکنند و درگرد و پیش او میگردند .

و هم درین باب گفته اند :

چیزی بجائی آویخته و محکم بسته و معلوم نیست که از آنجا بر زمین افتد ، من آنرا تا پانزده سال بدیدم .

آن شخص که در هوا بود پرسید که این چگونه بوده است ؟

(حکایت نرگاو و شغال)

جولاهه گفت : آورده اند که نرگاوی که خصیتین او بغایت دراز بود از کمال مستی از میان گلهٔ گاوان جدا شده بکنار دریائی راه گرفت و مستی کنان در علف زارهای سبز میگشت

۱- ن : داشته

و مپیچرید و در جنگلی که نزدیک بآن نواحی بود آرامگاه ساخت. و در همان جنگل شغالی که در حرص و طمع مثل شده بود وطن داشت. روزی این شغال با جفت خود در کنار دریا نشسته بود که آن گاو بآبخور رسید. و چون جفت شغال گاو را دید و نظرش بر خصیتین گاو که آویزان بود افتاد، با شغال گفت که این پارچهٔ گوشت که در زیر بدن این گاو آویخته میرود شاید که در یک دو ساعت بیفتد. بیا تا در عقب این گاو برویم. شغال گفت: ب
معلوم نیست که آن از بدن گاو جدا شود و بیفتد. تو بیهوده در این محنت بر خود مکشای، که اگر اینجا نشسته خواهیم بود، چون این راه موشان است، هرچه موشان بآب خوردن خواهند آمد آنها را خواهیم خورد و قوت خود ساخت. و اگر ازین جا میرویم اینجا را نیز دیگری خواهد گرفت. پس ما را نشاید که بی تقریب خود را از پی گاو سرگردان سازیم. و بزرگان گفته اند:

هرکه دست از نقد باز داشته در پی نسیه شود، این نقد از دستش میرود و نسیه خود رفته است.

جفت شغال گفت که تو بیدل و کاهلی که بر اندکی که می‌یابی خورسند می‌شوی. و اینچنین نشاید، بلکه مرد می‌باید که همیشه در مقام تدبیر و تردد بوده باشد. و درین معنی گفته اند:

کسی که شوق و ذوق درکار دارد و کاهل نیست و روش کار را میداند و چالاک است، اورا همه چیز میسر است.

و نیز گفته اند که

کار را ببخت و طالع باز گذاشته دست از تدبیر باز نباید داشت، که بی تدبیر روغن از کنجد بیرون نمی آید.

و این که میگوئی که معلوم نیست که این پارچهٔ گوشت از بدن گاو بیفتد، نشاید که برین معنی قرار دهی، چه گفته اند: ۱٦۷

کسی که عزیمت کارها بنوعی میکند که هرگز از آن برنمی‌گردد بلند مرتبه و بزرگ اوست، و بزرگی دیگر که از راه دیگر باشد در حساب بزرگی نیست. بنگر که پپیهای بدان همه حقیری را چون عزم آب باران خوردن بنهجی است که هرگز غیر آن آب نمی خورد اندر آب باران بوی میرساند.

و دیگر آنکه من از خوردن موشان بغایت سیر آمده‌ام، و این پارچهٔ گوشت از بدن گاو زود است که افتاده، تو دیگر در این کار مضایقه مکن.

شغال چون جفت خود را در پی گرفتن خصیتین گاو بجد یافت، بی علاج باتفاق هم در پی گاو روان شدند. و نیکو گفته اند درین باب که

مرد تا زمانی که قدرت درکارها دارد و می‌تواند کرد که به کج باک؟ سخنان زن گوش (نکند) آزار نیافته و خود را بسخن او از کار باز نداشته.

و هم درین معنی است آنچه گفته اند:

مرد بخله‌ای بسخن زن کاری که نکردنی است آنرا کردنی شمرده میکند، و جائی که قدرت رفتن ندارد بآنجا رفتن آسان خیال مینماید، و چیزی که لایق خوردن نیست آنرا بهترین خوردنی میداند.

ب

القصه شغال برای خاطر جفت خود بمتابعت وی روزگاری دراز از پی گاو ضایع کرد و از افتادن خصیتین گاو اثری ظاهر نشد. و چون پانزده سال بر این گذشت با جفت خود گفت که چیزی بجائی آویخته و محکم بسته و معلوم نیست که از آنجا بر زمین افتد، من آنرا تا پانزده سال بدیدم. اکنون بعد ازین نیز این چیز بر زمین نخواهد افتاد. پس مناسب آنست که همانجا بر سر راه آمد و رفت موشان رفته قرار گیریم.

جولاهه چون این حکایت را بآن شخص که در هوا بود شرح نمود، گفت که من ازین جا میگویم که کسی که زر و مال داشته باشد مردم بطمع آنکه وقتی از آن بهره خواهند یافت خدمت او میکنند و در گرد و پیش او می باشند. پس تو نیز مرا زر بده. شخص هوائی گفت که اگر زر میخواهی باز بهمان شهر که زر پیدا کرده بودی برو و آنجا دو پسر سوداگری را خواهی دید: نام یکی گپت‌دن[1] و نام دیگری بگت‌دن، و بر احوال و روش زندگانی هر دو آنها واقف شده حال هرکدام از آنها در افتد برای خود از من در خواه. این بگفت و از نظر جولاهه غایب شد.

۱۶۸

و جولاهه از آن حال در حیرت افتاده بی اختیار بهمان شهر رفت. و شامگاهان پرسان پرسان بمنزل گپت‌دن که همگی همت بر جمع نمودن مال مصروف داشت و در وجه معیشت

۱- در متن سانسکریت چاپی پنچاکیانه دن گپت آمده است.

خود و فرزندان بغایت اندک خرج می‌نمود رسیده بخانهٔ او در آمد . و زن و فرزندان او هرچند جولاهه را از در آمدن منع نمودند فایده‌ای نکرد ، تا آنکه رفته و در صحن خانه قرار گرفت. و چون وقت طعام خوردن آنها شد اندکی از طعام از روی کراهت و بی خواهش بوی دادند . و جولاهه بهر حال که بود شب همانجا کرد ، و نیم شبان همان دو شخص یعنی بخت و برمها را بخواب دید که بخت با برمها گفت که تو امروز چه کسی که خرج گپت دن را زیاده ساختی که او باین جولاهه طعام داد . برمها گفت : دادن زر و تلف ب کردن آن بر من است ، و دادن اختیار خرج کردن و بهره برداشتن بدست تست . جولاهه چون سحرگه بیدار شد ، دید که گپت دن همان لحظه استفراغ کرده است ، و بجهت این محنت تمام آن روز را بفاقه گذرانید تا تلافی آن خرج زیادتی که کرده بود شد .

بعد از آن جولاهه را بخاطر رسید که احوال برادر دیگر او را دریابد . پس بخانهٔ بگت‌دن که هرچه بدست او درمی‌آمد در وجه خوردن و پوشیدن خود و آینده‌ها صرف میکرد آمد . و بگت‌دن چون مهمان را دید لوازم عزت و حرمت او بجای آورده برای او فرش خوب و طعام مهیا کرده پیش آورد . و جولاهه از آن حال محظوظ شده شب خواب بفراغت کرد و باز در خواب همان دوکس را بخواب دید که بخت با برمها میگوید که این بگت‌دن که مهمان داری جولاهه کرد و وجه آنرا همه از خانهٔ بقال بقرض گرفته ، این بیچاره قرضها را از کجا ادا خواهد کرد ؟ برمها گفت : آنچه بر من است دادن مال است ۱۶۹ بتدبیر و تردد شخص ، و دادن اختیار عیش و بهره‌ور داشتن از آن بتو تعلق دارد ، علاج آنرا تو میدانی . چون جولاهه بیدار گشت و روز روشن شد دید که کس راجهٔ آن شهر علی‌الصباح زر بسیار بخانهٔ بگت دن آورده است و بوی داده ، و همانا که این زرها[1] از مدد بخت بوی رسید.

القصه چون جولاهه این حالت را مشاهده نموده و در حال هر دو سوداگرزاده تامل کرد با خود گفت که برادر(ی) که مال ندارد و روش زندگانی او اینچنین است ، بسیار بهتر است از آن برادر که زر بسیار دارد و بد زندگانی است ، چنانکه گفته اند :

نتیجه ای که از بید حاصل میشود کردن جگهاست ، و ثمرهٔ علم کردن عملهای نیک است ، و فایدهٔ زن‌گرفتن صحبت داشتن است با وی و پسران حاصل کردن ،

۱- ن : زرها را

ب و سود زر و مال دادن است و بعیش و تنعم گذرانیدن .

پس جولاهه حال سوداگرزادهٔ بی زر را که نیکو زندگانی بود بر روش آن برادر زر دارش که بغایت بد معیشت بود ترجیح داد ، و از برمها که در هوا خود را بر وی ظاهر کرده بود درخواست نمود تا او را حالت سوداگرزادهٔ بی زر داد .

باخه چون این حکایت را تمام (کرد) با موش گفت که کم بخت اگر زر حاصل کند ، نیز از آن بهره نتواند گرفت و بهر نوع آنرا تلف سازد . پس ای برادر، تو از رفتن مال خود اندوهگین مباش که گفته اند :

بزرگ نهادان عالی فطرت را در ایام دولت دل بغایت نرم و نازک باشد مانند نیلوفر و در روزگار محنت در نهایت سختی بود مانند سنگ .

مراد آن است که دل بزرگ منشان در زمان دولتمندی از ترس خداوندی بر همه کس مهربانی کند ، و در ایام پیش آمدن محنت بغایت سخت باشد و بهیچگونه محنتی از جا نرود . و نیز گفته اند که

۱۷۰ مرد بیاوری بخت آنچه رسیدنی است اگر در خواب باشد نیز می یابد ، و آنچه نخواهد رسید بسعی بسیار وجد بی نهایت دست ندهد .

دیگر گفته اند :

از فکر چه میکشاید و از غم و اندوه چه حاصل آید ؟ آنچه دست قدرت بر پیشانی نوشته است همان میشود .

و دیگر :

اگر بخت روی آورد از اقلیمی دیگر و از قعر دریای محیط و از نهایت حدود عالم آنچه آرزوی خاطر مرد باشد بوی میرساند .

و دیگر :

آنچه هرگز با یکدیگر جمع نشده باشد بخت آنها را باهم پیوند دهد ، و آنچه همیشه باهم متصل بود آنها را از هم جدا می‌اندازد ، و چیزی را که آدمی هرگز تصور نکرده بخت آنرا برای او آماده می سازد .

دیگر :

همچنان که رنج و الم بی اختیار این کس پیش می آید ، راحت و بیغمی نیز بی

خواهش میرسد . عجز و زبونی خود باز نمودن چه فایده می دهد ؟

و دیگر :

مرد بعقل دانش اندوز چیزی دیگر با خود قرار میدهد ، و بخت حاکمی است که هرچه میخواهد میکند .

دیگر :

کسی که هنسان را سفید ساخته و طوطیان را سبز و طاؤسان را رنگ رنگ ، سبب اوقات گذر همو خواهد ساخت و ما را قوت داد .

ب

و در این معنی نیکو گفته اند :

مار که امید طعمه نداشت و در قفس سبد خود را برهم پیچیده بود و حواسش از گرسنگی زبون و بی قوت شده ، موش بکشتی سبد آن مار را شکافته و بی اختیار در دهان مار رفته طعمهٔ او شد ، و مار از آن شکاف راه بدر رو یافته بدر رفت . ای آدمیان ، دو دله مشوید که واسطهٔ یافت و نایابی همین بخت و طالع است . پس این معنی را بخاطر یقین کرده نیکو کاری باید پرداخت.

و نیز گفته اند :

هر روز برغبت خاطر و خوشدلی کم و بیش از نیکو کاری باید کرد ، که هرچند در باب زندگی خود این کس تدبیر می کند قابض روح هر روز زخمی میزند و از زخم زدن باز نمی ایستد .

و هم ازین جهت خورسندی از همه چیز خوبتر است ، چه گفته اند که

کسانیکه بآب حیات خورسندی سیراب گشته اند و دلهای ایشان در رفاهیت آرام و آسوده است ، راحتی که ایشان راست مردم حریص که همیشه در تردد زر بهم رسانیدن اند آن راحت را در خواب نمی بینند.

۱۷۱

و نیز گفته اند :

هیچ ریاضتی برابر تحمل محنت از خلق نیست ، و هیچ راحتی جز خورسندی نه ، و هیچ گرمی مثل دوستی در غایت آداب آن نیست ، و هیچ نیکو کاری مانند مهربانی نه .

باخه چون حرف و حکایت در روش آدمی گری باینجا رسانید با موش گفت که ای

برادر، سخن بسیار شد، زیاده ازین چگویم؟ این خانه خانهٔ تست، خاطر جمع دار که ما بیکدیگر بشیوهٔ دوستی و برادری بقیهٔ عمر را بسر خواهیم برد. و زاغ از سخنان باخه که سراسر اخلاق و تمام انسانیت بود بغایت شادمان گشته با باخه گفت که تو آن کسی که اخلاق تو اعتماد را شاید و از خاطر جوئی کردنت موش را من بغایت محظوظ شدم. و گفته اند:

از خلاصهٔ راحت و عیش کسانی بهرمند شده اند و زندگانی زندگانی آنهاست و هم ایشان نیک نهادند که از جهت دوستی یکدیگر را خوشحال می سازند و در رنج و راحت یار و غمخوار هم اند. ب

و نیز گفته اند:

با کمال دولتمندی و زرداری بی دولت و نادار (ا)نگار و بنام زنده مشمار و محنت تردد آنها را ضایع دان، که دنیاداری خود را از زیور بی تکلفی که یاران بی احتیاج رخصت از مال و اسباب ایشان چیزی بتوانند برگرفت عاری ساخته اند.

بعد از آن زاغ با باخه گفت که سخنان دل‌آویز تو این موش را که غرق دریای اندوه بود بآسانی برآورد، و الحق اینچنین است و همچنین سزد، چه گفته اند:

نیک نهادی که در ورطهٔ محنتی افتاده باشد نجات بخشندهٔ او جز نیک نهادی نتوان شد، مانند فیل در خلاب بند شده که غیر از فیل قوی هیکل آنرا نتوانند کشید.

این سخن چندان معقول نمی نماید، زیرا که فیلی را که در خلاب در بند شده باشد غیر از خداوند تعالی دیگری او را از آن خلاصی نمی تواند داد، و اگر فیلی ازو قوی تر قصد خلاصی او نماید او نیز در آن خلاب بند میشود. و نیز گفته اند:

از مردمان سزاوار ثنا و ستایش آن جوانمرداست و مراتب نیک ذاتی را همان نیک مرد طی کرده که ارباب احتیاج و جمعی که پناه باو آورده باشند از وی نومید بر نگردند.

۱۷۲ و چه نیکو گفته اند این معنی که

آن قوت و چالاکی چه فایده دهد که سبب نگاه داشت محنت زده نتواند شد و آن زر بچکار آید که از آن حاجت نیازمندی بر نیاید؟ و آن عمل ضایع است که فایده‌ای بر آن مترتب نشود، و چه زندگانی است که به نیکنامی نباشد؟

ا-: ن نتوانند

زاغ و باخه و موش درین سخنان بودند که آهوئی از زخم تیر های صیاد جسته با کمال تشنگی بآنجا رسید، و بمجرد دیدن آن آهو زاغ پرید و بر درخت نشست، و موش در خاربنی پنهان شد، و باخه در آب فرو رفت، و آهو نیز از رمیدن آنها رمیده بر کنار آب حیران ماند. و زاغ از آنجا پرواز نموده تا چهار کروه مسافت بهرطرفی نظر کنان بگشت، و باز بهمان درخت فرود آمده نشست و باخه را فریاد زده گفت: ای برادر، بخاطر جمع بیرون آی که کسی که از وی خطر جان تو باشد در نزدیکی هیچ جا نیست، که من این جنگل را نیکو تفحص نموده‌ام، همین آهو تنها بجهت آب خوردن بدینجا آمده است. چون باخه و موش آواز زاغ را شنیدند بیرون آمده هرسه یک جا شدند. و باخه چون مهمان دوست بود و لوازم حرمت و عزت[1] به میهمان بغایت نیک مرعی میداشت، مرحبائی بآهو گفته او را بآب خوردن دلالت نمود. و آهو چون نیک نظر کرد با خود گفت که باخه را جز در آب قوت نیست و موش و زاغ جز برگوشت مرده خوردن قدرت ندارند، بیم من از اینها بی معنی است. و پیش آمده با آنها اختلاط نمود.

ب

بعد از آن باخه زبان بدلجوئی و تفقد آهو گشوده پرسید که حال تو چیست و در این جنگل که گذر جانداران بغایت کم است بچه راهگذر عبور تو افتاده است؟ آهو گفت که از دویدن بی اختیار خود کوفت بسیار کشیده‌ام و از دست کمانداران چابک سوار و صیادان جرار و سگان شیر شکار بقوت تگ و دو خود بصد حیله جان بدر برده‌ام. اینجا رسیده‌ام که دمی[2] آبی بخورم و آتش تشنگی فرونشانم، و دیگر می خواهم که با شما طرح دوستی اندازم. باخه گفت: ما جانوران حقیر جسم ضعیف حالیم، شما را بامثال ما فقیران عقد دوستی بستن چه لایق؟ زیرا که دوستی ترا کسی در خور است که در برابر مهربانیهائی که از تو بیند خدمتی تواند بجا آورد.

۱۷۳

آهو چون این سخن از باخه بشنید گفت: با دانشوران در دوزخ بسر بردن بهتر از آن که با بی دانشان سفله طبع در خانهٔ اندر که راحه عالم هواست بودن، و نظر برخردی بدن و کوتاه و بلند قامتی نمودن و نکوهش خود کردن برای چیست؟ آری، نیک نهادان دانا کم خود

۱- ن: عزت و

۲- ن: دم

میگویند. و هم ازین جهت من البته امروز با شما عقد محبت می بندم ، که درین معنی گفته‌اند :

آدمی را باید که بی یار نباشد ، خواه یاران بقوت باشند خواه کم زور ، چه حلقهٔ
فیلان برسن بسته را موش خلاص کرد .

باخه از آهو پرسید که این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت فیل و موش)

آهو گفت : آورده اند در یکی از مواضع ویران موش بسیار جای داشتند و مدت مدید آنجا بوده جمعیت بسیار بهم رسانیده بودند. اتفاقاً روزی فیل صحرائی را با فیلان بسیار که بجهت آب‌خوردن بحوض آن موضع آمده بودند گذر بر جای موشان افتاد . و موش بسیار را پامال ساختند و بسیاری نیم جانی بدر بردند ، و بعضی دیگر در رنگ حرکت المذبوح تلاشی میکردند و می‌گفتند که این فیلان اگر یکبار دیگر ازین راه بگذرند از قوم ما یکی زنده نخواهد ماند و تخم ما خواهد بر افتاد. و دیگر آنکه بزرگان گفته اند :

ب

فیل اگر بکسی دست رساند آن بیچاره کشته میشود ، و مار اگر کسی را بوی کند از زهر میکشد ، و راجه درعین خوشحالی مردم را بقتل میرساند ، و منافق در روش حرمت داشتن و تعظیم بجا آوردن کار این کس می سازد.

پس بجهت سلامتی خود تدبیری انگیختند و چندی از آن میان اتفاق نموده نزد فیلان بآن حوض آمدند و سردار فیلان را سلام کرده و تعظیم بجا آورده گفتند : عمریست که ما درین ویرانه بسر برده فرزندان و اولاد بسیار بهم رسانیده‌ایم ، و از عبور نمودن شما امروز بمنزل ما بسیاری از قوم ما در ته دست و پای فیلان هلاک شدند . امیدواریم که دیگر رحم بحال ما آورده راه آمد و شد خود را از این طرف بر بسته در خرمی و خاطر جمعی برای ما بکشائید ، و درین صورت ممکن است که از ما ضعیفان یک وقتی خدمتی بوجود آید . فیل بخاطر خود اندیشید که آنچه این موش بیچاره میگوید دور هم نیست که وقتی ما را بکار آید . پس ملتمس آنها را قبول کرده راه آمد و رفت خود را از آنجا بر طرف ساختند .

۱۲۳

اتفاقاً بعد از مدتی راجهٔ آن دیار جمعی را بشکار فیل تعین نمود . و آنها برسر راه آبخور آن فیلان گودی عظیم کنده خس پوش ساختند ، و فیلان از آن راه گذر کرده سردار در آن مغاک افتاد . و چون سه روز بر این گذشت و فیل را گرسنگی و تشنگی زبون ساخت ، شکار

اندازان کمندها انداخته فیل را از آن مغاک بیرون آوردند، و او را بیکی از درختان که در نزدیک همان ده ویران بود بسته بخاطر جمع بمنزلهای خود رفتند. و چون فیل خود را گرفتار دید بخاطرش رسید که عجب نیست که آن موشان در باب خلاصی من چاره‌ای توانند انگیخت و بندهای مرا از هم توانند گیسخت. پس ماده فیلی را که بدیدن آن فیل آمده بود هم از دور دیده گفت که برو و حال گرفتاری مرا بآن موش باز نموده چاره سازی در خواه. مادهٔ فیل نزد موشان آمده آنها را بر سر تدبیر خلاصی آورد، و موشان بتمام جمع آمده بندهای کمند را از هرجا که آن فیل را بتنه و شاخهای آن درخت بسته بودند بریدند و فیل را از گرفتاری آن کمند خلاصی بخشیدند. ب

چون آهو این حکایت را بیان نموده با باخه و زاغ و موش گفت که من ازینجا میگویم که آدمی را از یاران گریز نیست، خواه یاران پر زور باشند خواه کم قوت، که البته از آنها یک وقتی یاری میرسد.

بعد از آن باخه با آهو گفت که اگر تو ما را بدوستی خود قبول میکنی شرف ما باشد، بسم‌الله اینجا و منزل تست. و آهو آرامگاه خود را بهمان جا قرار داده هر صباح هرکدام از آهو و باخه و زاغ و موش در پی بهم رسانیدن طعمهٔ خود می شدند، و نیم روزان باز آمده در کنار آن حوض صحبت می داشتند و باهم سخنان نیک نهادانه از نیکو کاری و ثواب اندوزی می‌گفتند و عمر بسر می بردند. و بزرگان گفته اند:

خردمندان آگاه بذکر خدا و صحبت کتاب اوقات میگذرانند، و بیخردان غافل عمر عزیز را یا در نزاع و خصومت و یا بخواب غفلت یا در پی لذتهای نفسانی ضایع میکنند. ۱۷۵

و نیز گفته اند:

دانشوران خوش طبع در یافتن لذت از سخنان بلند که لباس ذوق آنرا بر هر بن موی خود پوشیده اند بی آنکه با دوشیزه‌ها کامرانی کنند کمال حظ دارند.

اتفاقاً روزی آهو بوقت معهود نیامد و بر یارانش شگونهای بد ظاهر شده (مضطرب) گشتند؟ موش و باخه با زاغ گفتند که چون ما را قدرت سیر و گشت دور و دراز نیست، تو می توانی که برای تسلی خود و ما خبر آن یار جدا افتاده یعنی آهو بگیری، که آیا درنده ای قصد حیات او کرده او را کشته و یا بر نیستان آتش درگرفته گذرش افتاده سوخته و یا گرفتار دام

صیادی گشته ، که گفته اند :

دوست اگر بسیر باغی رفته باشد (و) دیر کند دوستانش را قرار نمی ماند. هر گاه درجائی که بیم چندین نابود کننده ها باشد چگونه خاطر دوستان بی او آرام تواند گرفت ؟

ب پس بر تو واجب است که بروی و از حال او ما را آگاهی دهی .

زاغ پرواز نموده پاره‌ای در هوا گشت و بهر طرفی نگاه کرده دید که نزدیک بحوض آبی چوبی افتاده و کسی رسن بدان چوب بسته و سر دیگر در پای آهو بند شده و آهو گرفتار گشته . زاغ از گرفتاری آهو اندوهناک شده نزد او فرود آمده گفت : ای یار عزیز ، این چه روز سیاه است که پیش تو آمد ؟ سبب گرفتاری خود را با من بگوی. آهو گفت که این نفس واپسین من است و وقت بغایت تنگ ، آنچه در این وقت می گنجد بشنو، که آنچه دانسته و نا دانسته از من نسبت بتو در ایام دوستی واقع شده (یا) نا شده ، هم بحق دوستی که از من در گذرانی . و باخه و موش را سلام من رسانیده نیز همین التماس عفو از کرده و گفتهٔ ناشایسته که از من صادر شده باشد بنمائی . زاغ گفت : تو ازین گرفتاری غمی بخاطر مرسان که تا ما یاران تو زنده و سلامتیم ترا بآسانی خلاصی میدهیم. خاطر جمع دار، که من رفته موش را بجهت بریدن بند تو بیاورم. زاغ این بگفت و بسرعت هر چه تمامتر پرواز نموده نزد باخه و موش آمد و حال گرفتاری آهو را باز نمودهٔ از روی قدرت موش را بمنقار برداشته پرواز نمود و هوا گرفته نزدیک (آهو) فرود آمد. ۱۷۶

موش با آهو گفت : ای یار، تو صفت حزم یعنی بدگمانی را بر وجه کمال کار می‌فرمودی و بر هیچکس اعتماد نمی‌کردی . با آن همه ملاحظه که ترا بود چگونه درین دام گرفتار آمدی ؟ آهو گفت : اکنون از پرسش این حال چه می گشاید ؟ بخت و طالع بغایت زور آور است ، هر چه خواهد میکند. و گفته اند :

خردمند رای زن چه تواند کرد جائی که قابض روح ، که حکم دریای آفات دارد ، شب و روز از نظرها پنهان شده در زد و گیر می باشد و با او بهیچ وجه بر نتوان آمد ؟

و تو کار های طالع را نیکو میدانی. زود باش ، و تا صیاد پیدا نشده بندهای مرا ببریده مرا خلاصی ده. موش گفت : اکنون که من نزد تو آمده‌ام خاطر ازین اندیشه فارغ دار. اما

چون مرا از گرفتار شدن تو با آنهمه نا اعتمادی و احتیاط که همه جا میکردی حیرت دست داده است، اول این حیرت را از دلم دور کن و بگو که تو چگونه گرفتار شدی؟ آهو گفت: ب اگر البته طریق گرفتاری مرا میخواهی بدانی، بدان که یکبار دیگر نیز طالع بد مرا اینچنین گرفتار ساخته بود و محنت کشیده بودم، و اکنون باز از بی طالعی گرفتار شدم. موش گفت: بیان کن که د آن بار چگونه در دام افتاده بودی؟ که بتفصیل آن حال خاطرم بغایت مشتاق است.

(گرفتاری اول آهو)

آهو گفت: در ایامی که من شش ماهه بودم و هوای سیر مرغزار در سرم می‌بود، هر لحظه از میان گلهٔ آهوان بدر می‌رفتم و اندک زمینی را سیر و گشت کرده باز نزد مادر خود می آمدم. و از جملهٔ دو نوع راه رفتن آهوان که یکی جسته جسته رفتن است و دوم هموار رفتن، همین روش دوم را میدانستم. و روزی بچرا مشغول بودم، و بعد از لحظه‌ای چون نظر کردم هیچکدام از آهوان گله آنجا نمانده بود. اندکی پیش رفتم، دیدم که آنهمه آهوان جسته جسته میروند، و آنجا خود صیادی دام گسترده بود که آهوان از آن بر می جستند. و من چون جست و خیز را نمی دانستم، راه هموار رفته بدام افتادم. و چون چیزی در پای من افتاد و زور کردم که آنرا توانم از خود دور کرد محکم تر شد. و صیاد از ۱۷۷ کمین‌گاه پیدا شده مرا بگرفت و سرنگونم بر زمین انداخت، و آهوان دیگر مرا گرفتار دیده از من نومید گشته رفتند. و صیاد مرا خرد[1] سال دیده رحم آورد و بجهت مشغولی خاطر خردان مرا نگاه داشته از کشتنم دست باز داشت. و چون بشهر رفت مرا پیشکش پسر راجه کرده از انعام او بهره مند شد، و پسر راجه از میلی که با من داشت مرا بغایت نیک تربیت میکرد. و دیگر خرد سالان و طفلان اهل محل راجه نیز از خواهش من یکی گوش مرا میگرفت و تاب میداد و دیگری زنخم میفشرد و دیگری بچشم دست میکرد، و من از این حال آزار می کشیدم.

روزی هم در صحن سرا از عقب پسر راجه می‌رفتم. و چون هوا ابر بود و باد می‌وزید

۱- ن: خورد

و هر لحظه برقی می‌جست و رعد فریاد میزد، یاد یار و دیار خود کرده بی اختیار این معنی بر زبان می‌آمد که در هنگام وزیدن باد و اینچنین هوائی که گلهٔ آهوان بذوق خاطر خود میدوند، یارب کی خواهد بود که من نیز از عقب آن آهوان میرفته باشم؟ و این سخن بگوش راجه‌زاده رسیده از حیرت و اضطراب آن حال بچهار طرف خود نگاه کرد و ازکمال بیم با خود گفت که سخن کردن آهو در رنگ مردم بی آفتی نخواهد بود. و حالش پریشان تر شده بیرون آمد و دانایان و فسون سازان را طلب داشته گفت که من ازین حال رنجور شده‌ام، هر کس دفع این رنج کند او را بانعام بیکران خرم و شادمان می‌سازم. و جمعی از خدمتگاران پسر راجه که از دانش بی بهره بودند مرا میزدند و از آن میان یکی که فی الجمله دانشی داشت گفت که این غزال بیچاره را مزنید[1] که او گناهی ندارد. و بجهت درمیان در آمدن او، چون ازعمر من چیزی باقی مانده بود از زدن و لت کردن من دست باز داشتند. بعد از آن همان شخص پیش آمده با راجه‌زاده گفت که این غزال چون هوای سیر وگشت آهوان دیده یاد آنها کرده این سخن بر زبان رانده است. تپ‌کرد(ن) و رنجور شدن تو از بیم آن بغایت بی وجه است، خاطر خود را جمع دار و از این امر هیچ دغدغه بخاطر میار. پسر راجه از سخنان تسلی بخش آن خدمتگار دانشور بحال خود آمده از آن رنج بر آمد. وچون دید که مرا لت بسیار کرده‌اند، فرمود تا مرا در کنار حوض برده بجهت رفع دردمندی آب بسیار پاشیدند و بهمان جنگل که مرغزار من بود[2] رسانیده رهائی بخشیدند.

چون آهو این حکایت را تمام کرد با موش گفت که این بود قصهٔ گرفتاری من در دام بار اول، و در این مرتبه از زبونی بخت بد بدینجا گرفتار شده‌ام. و در این اثنا که آهو حال خود را با موش و زاغ باز نمود باخه نیز از کمال دوستی و شفقت بر حال آنها خود را از همان راه که زاغ موش را برده بود نزد ایشان رسانید. و زاغ و موش از آمدن باخه بغایت حیران و مضطرب گشته بر وی ترسیدند و موش با باخه گفت: ای یار عزیز، نیک نکردی که جای خود را که از بیم دشمنان ایمن بود گذاشته آمدی، چه اگر صیاد پیدا شود من هم از دور او را دیده بند او را می برم و او خلاص شده می گریزد و زاغ پریده خود را بر شاخ درختی می‌رساند و من نیز از حقیری بدن در سوراخی می‌خزم، اما تو که بر محافظت

۱- ن: میزنید ۲- ن: که مرا عزار من بودند

خود قدرت نداری چه خواهی کرد ؟ باخه گفت که با من اینچنین مگوی ، زیرا که گفته اند :

درد و غم جدائی یاران دلپسند و تلف شدن زر و مال را که تاب تواند آورد ؟ اگر نه دیدار یار دلداری (و) دوای آن کند .

و نیز گفته اند :

ایامی که در صحبت مردم نیک ذات و یاران ستوده صفات گذشته[1] است توشهٔ راه و سوار این عمر باقی مانده است .

و دیگر گفته اند :

یاری که از نهایت دوستداری یکجهت بوده باشد و زنی که بزیور نیک سیرتی پیوسته و صاحبی که قدرت محنت خدمتگار را می دانسته باشد ، غم دل با ایشان گفتن موجب آرام دل و آسودگی خاطر می‌شود .

و دیگر :

یاری که از کمال محبت بی تکلفانه سلوک کرده و بغایت ستودگی صفات دارد ، در جدائی او چشم دوست از خواب باز می‌ماند و دل همیشه بی آرام .

دیگر :

رفتن جان و تهی کردن قالب بسیار خوشتر است از جدائی مانند شما یاران ، چه یافتن جان در نشاء دیگر میسر است و پیدا کردن امثال شما دوستان متصور نه . ۱۷۹

باخه با یاران در این سخن بود که صیاد تیر و کمان در دست پیدا شد . و موش در لحظه‌ای بند آهو را بریده خود در سوراخی خزید ، و زاغ پریده هوا گرفت ، و آهو از او برجسته بگریخت . و صیاد از دیدن کمند بریده و گریختن آهو حیران گشته با خود اندیشید که مگر آهوان دام را می‌توانند برید ؟ بعد از آن آن حال را از زبونی بخت خود دانسته چون نظرش بر باخه افتاد خود را بیافتن آن تسلی داد و گفت : اگر آهو از دام من بدر رفت ، باری باخه بدست در آمد :

بلا بودی اگر این هم نبودی

و درین باب گفته اند :

اگر پریده بر هوا بر آئی و بسعی تمام در قعر زمین روی و بتردد در روی زمین تگ

۱- ن : گذاشته

و دو نمائی ، آنچه نصیب تو نیست هرگز نیابی .

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست کسی بقوت بازوی خویش نکشادست
اگر بپای بپوئی و گر بسر بدوی مقاسمت ندهد روزیی که ننهادست

صیاد فی الحال باخه را بگرفت و رسنی از کاه تافته در پای او بست و بگوشهٔ کمان

ب خودش آویخته روان شد . و موش بر حال باخه اطلاع یافته بهای‌های فریاد میکرد و میگفت :

از ورطهٔ یک محنت نا گذشته مرا غم دیگر پیش آمد . آری ، چون ایام بد روی

باین کس نهد از این گونه حوادث بسیار زاید .

دیگر :

برجای آزرده البته آزار دیگر میرسد ، و چون دسترس بر طعام نباشد گرسنگی زور

می آورد ، و هنگام بی دستگاهی دشمنی دشمنان طغیان می کند ، و چون ایام بد پیش

می آید آفت بسیار پیدا می‌شود .

دیگر :

تا کسی را پای در[1] راه هموار نلغزیده نیکو میرود ، و چون بیک بار لغزشی

رسید دیگر در هر قدمش همان راه هموار درشتی می نماید .

دیگر :

کمان (و یار) و زن که نیک خمیده باشند وگن داشته باشند و از بنس نیک بوده باشند

بغایت عزیز و کم‌یاب اند .

و خمیدن کمان معلوم است و خمیدن یار و زن تواضع و فروتنی آنها ست ، و گن در کمان بمعنی

زه است و در یار و زن بمعنی هنر . و بنس هم بانس را گویند و هم دودمان را . و در زمان

سابق در هندوان کمان از چوب بانس می‌بوده است ، چنانچه درین ایام هم در بعضی جاها

۱۸۰ هنوز هست . پس چون کمان از بانس باشد بانس نیک باید ، و یار و زن از بنس نیک یعنی

از دودمان عالی می باید . مراد آن است که زن و یار بتواضع صاحب هنر عالی نزاد بغایت

کم‌یاب است ، از جهت آنکه یاری که بسببی پیدا شود بسیار بهم میرسد ، اما یار بی سبب

مگر از یاری بخت بهم رسد .

دیگر :

اعتمادی که مرد را بر دوست یکجهت باشد ، نه بر مادر بود و نه بر زن و فرزند

۱- ن : و

و نه بر برادر .

دیگر :

دوستی از ملاقات کردن بسیار و صحبت داشتن کم نشود . و مردم بد سیرت دوست یکجهت را از این کس نتوانند ربود ، مگر مرگ دوست را برباید و جدا سازد .

موش اینهمه معانی دل آویز در باب دوستی و جدائی دوستان بیان کرده دیگر باز با خود گفت : یارب ، طالع من همیشه بر من از چه روی زخم میزند ؟ اول مال من تلف ساخت و بعد از آن کار من بجائی رسانید که خدمتگاران مرا بخواری گذاشته رفتند ، و از محنت جدائی مال و خدمتگاران ترک دیار و وطن قدیم کردم ، و اکنون از اینچنین یار یکجهت جدائی افتاد . و در این باب گفته اند :

از رفتن مال هیچ غم بخاطر راه نیافته ، چه زر و مال از تاثیر طالع گاه می آید و گاهی میرود ، اما غم من از آن است که رفتن مال سبب جدا شدن مردم از من شد .

ب

و نیز گفته اند که

معتاد چنان است که مردم نتیجهٔ اعمال را در نشاء دیگر می یابند ، و من نتیجهٔ اعمال را هم درین نشاء یافتم ، بطوری که گویا مرا از نشاءای بنشاءٔ دیگر که موجب یافتن جزای نیکی و بدی می‌شود بردند .

و نیکو گفته اند این معنی را که

بدان که هرکس بفانی شدن نزدیک است ، و دولت خانهٔ انواع محنتهاست ، و هر ملاقاتی را جدائی درپی است ، و آنچه پیدا می‌شود البته میرود . دردا و دریغا ، که فراق دوست عزیز مرا هلاک ساخت ، اکنون مرا از باهم بودن قوم و خدمتگاران خود چه حظ ؟

و گفته اند :

یار که براندازندهٔ اندوه دل و ملال و بی قراری خاطر است و دور کنندهٔ بیم و جای قرار محبت و اعتماد است ، یارب این دو حرف را که جواهر بی بهاست که پیدا کرده است ؟

و نیز گفته اند:

۱۸۱ ملاقات و صحبت یاران که از تیرگی نفاق منزه است و بخوبی مالا مال و بکمند دوستی محکم، مرگ که سفر دور و دراز است آنرا برطرف می سازد.

و هم درین معنی است آنچه گفته اند:

مرگ بیک بارگی این سه چیز را برهم میزند: اول پیوند محکم، دیگر دولت خاطر خواه، سیوم دشمنی مردم متکبر.

و نیز گفته اند:

اگر زادن و پیر شدن و مردن و هم جدائی آنچه که محبوب دل است نمی بود و اینهمه که می بینی فانی نمی‌بود چرا همه کس خواهش و میل این جهان نمی کرد؟

القصه موش درین بی تابی و بی‌آرامی بود که آهو و زاغ نزد او جمع آمدند. موش بآنها گفت: ای یاران، تا باخه در نظر هست و او را می بینیم تدبیری در خلاصی او می توانیم کرد، و چون صیاد او را ببرد و از نظر ما غایب شود علاج آن محال خواهد بود. پس با آهو گفت: ترا باید که پیش بروی چنانکه صیاد نداند، و خود را بحوض آبی رسانیده مرده وار بی حس و حرکت بر کنار آب بیفتی، که صیاد آنجا رسیده چون ترا افتاده بیند از خوشحالی باخه را بر زمین نهاده بقصد گرفتن تو خواهد شتافت. و همین که او قصد تو کند من فی الحال بند باخه را خواهم برید، تا او خود را در آب اندازد و من در خاربنی خواهم خزید. تو در آن حال باید که بنوعی جستی را کارفرمائی که از پیش صیاد بدر توانی رفت. ب

آهو همچنان بر کنار حوض افتاد. و صیاد چون دید که آهوئی افتاده و زاغی بر بالای آن نشسته، باخه را همچنان باکمان در گوشه نهاده بقصد گرفتن آهو پیش رفت. و آهو آواز پای صیاد را شنیده بگریخت، و زاغ پریده بر درختی بنشست، و باخه در آب رفت و موش در سوراخی خزید. صیاد از آن حال غرق دریای حیرت گشته با خود گفت که این شعبده بازی بود که در نظرم درآمد. چون خواست که کمان و باخه را برگیرد، رسنی را که باخه بآن بسته بود پاره پاره شده دید و باخه را نیافت. پنداشت که باخه یکی از ارباب ریاضت بود که بصورت باخه برآمده بود، برخود ترسید و خود را بخانهٔ خود رسانید. و موش

و زاغ و آهو و باخه بعد از لحظه‌ای فراهم آمده بخوشحالی و خرمی بآرامگاه خود رسیده زندگانی را باهم می‌گذرانیدند. هرگاه فایده هم صحبت بودن جانوران دیگر عالم اینچنین باشد، از فواید هم صحبتی و دوستی مردم خردمند چه توان شرح داد؟

۱۸۲ تمام شد داستان مترسنپراپت که سخن اول آن داستان این است که

مدد نایافته‌های بی زر که خرد مند بسیار دان باشند کارهای خود را بزودی صورت میدهند، چنانچه زاغ و موش و باخه (و آهو) کار های خود را ساختند.

داستان سوم
کاکولوکی

یعنی

جنگ زاغ و بوم

(داستان سوم)

ب بشن[1] شرما که ناقل این حکایات رنگین است میگوید که اکنون شروع در داستان سیوم که کاکولوکی یعنی قصه جنگ زاغ و بوم است میرود (که در آن) داستان آداب صلح و جنگ و امثال آن مذکور است . و سخن اول آن داستان است :

با کسی که یکبار بشیوهٔ دشمنی برآمده باشد ، اگر او دوست شود نزد وی اعتماد نشاید کرد. بنگر که غار پر از بوم را زاغ چنان آتش زد وسوخت.

چون بشن شرما این سخن بگفت ، راجه‌زاده‌ها که از وی علم آداب می آموختند پرسیدند که این قصه چگونه بوده است ؟

بشن شرما گفت : آورده اند که در ولایت دکن پرتوی پردشتان[2] نام شهریست و در فضای آن شهر درخت بری بود بغایت بزرگ تنه و پهن شاخ ، و بر آن درخت زاغی میگ‌برن نام که زاغ بسیار در خدمت او می بودند وطن داشت. و بوم از دشمنی سابق و کینهٔ دیرینه که از قوم زاغ دردل داشت (در غار کوهی قلعه و منزل خود برپا کرده بود) ، و بوم بسیار هر شب بر آن درخت برسیده هر زاغی را که تنها می یافتند می‌بردند و میخوردند ، و هم برین منوال آن زاغان را که در اطراف درخت می بودند هلاک و نابود ساختند. و این خود رسم زمان است ، چه گفته اند :

۱۸۳ هر که دشمن را در وقت غافل بودنش و بیماری را در اول حال دفع نکند و علاج آن ننماید ، در آخر همان دشمن و بیماری سبب هلاک او گردد.

روزی زاغ دیگر زاغان را که نزدیکان او بودند پیش خود خوانده گفت که این دشمن ما یعنی بوم هم زورآور است و هم صاحب تدبیر ، و همیشه شبها آمده قوم ما را تلف می‌سازد. تدبیر این کار چیست ؟ چه در شب ما را چیزی بنظر در نمی آید ، و روز که کار می توانیم ساخت چون جای بودن غنیم را نمی دانیم حیران کار خود شده‌ایم . اگر منزل او را بیابیم با وی دست بردی بنمائیم . و اکنون از جمله این شش تدبیر که صلح و جنگ و رفتن بر غنیم و بجای خود محکم شدن و نشستن و در پناه دیگری در آمدن و مردم غنیم را با وی مخالف ساختن است ، با این غنیم کدام یک را کار باید فرمود ؟ زاغان گفتند که صاحب

۱- ن : الله‌اکبر بشن

۲- ن : دکن پتهان

بغایت نیک کرد که درین کار از ما مشورت طلبید، چه ما می‌خواستیم که درین باب چیزی بصاحب عرض کنیم. و بزرگان گفته اند:

وزرا و نزدیکان را باید که در وقت پیش آمدن مهمی آنچه بخاطر رسد بصاحب عرض کنند، خاصه که خود کنگاش طلبد. در آن صورت خود البته صلاح کار را باید گفت. و کسی که بعد از کنگاش پرسیدن، آنچه در آخر کار نیکو بود نگوید و خوش آمد صاحب گوید او دشمن صاحب است.

ب

بنا بر این مناسب چنان است که خلوت ساخته بکنگاش باید پرداخت.

پس سردار زاغ با پنج زاغ دیگر که وزیر قدیمی و موروثی او بودند و نامهای اجیوی، سنجیوی، انجیوی، پرجیوی، چرجیوی بود خلوت کرده اول از اجیوی پرسید که ازین شش تدبیر بخاطر تو کدام یک لایق حال می‌نماید؟ گفت: دانایان چنان گفته اند که با از خود پرزور تری جنگ نشاید کرد. و غنیم ما در زور از ما زیاد است، و در وقتی که ما هیچ علاج نمی‌توانیم کرد قابو یافته ما را نیز میزند. مناسب آن است که با وی از در صلح در آئیم، چنانکه گفته اند:

کسانی که با قوی دستگان از روی ملایمت سلوک نمایند روزگار دراز در دولتمندی بگذرانند و دولت روی از ایشان نگرداند، مانند دریا که بر که بر نگردد و آبش رو به بالا[1] نرود.

و نیز گفته اند:

دشمنی که آداب دان و نیکوکار بالذات و دولتمند بود و خویش و تبار بسیار داشته باشد و بنفس خود پرزور بود و بر غنیم بسیار ظفر یافته باشد، با وی صلح باید کرد. و اگر کار بجائی رسد و داند که غیر از صلح نتوان رست، غنیم اگرچه بد سیرت بود نیز صلح باید کرد، چه هرگاه نگاهبانی حیات خود کرد همانا که نگاهبانی سلطنت خود کرده باشد.

۱۸۰

و نیز گفته اند:

کسی که با غنیمی که بر بسیاری از غنیمان خود ظفر یافته بود صلح کند، غنیم

۱- ن: بالا روبه

بسیار از وی بترسند و مسخر او شوند .

دیگر گفته اند که

با دشمنی که در دستگاه و قوت برابر این کس باشد نیز صلح باید کرد ، چه فتح و ظفر در این صورت بشک است و یقین نیست که ظفر کرا خواهد بود ؟ و بشری گفته است که چیزی که در آن شک باشد هرگز نباید کرد .

دیگر ، چون در صورت برابر بودن با غنیم در همه چیز نیز ظفر یافتن بشک است ، کارزار را با وی نیز بعد از این سه تدبیر که صلح و یا چیز دادن و یا مخالف ساختن مردم غنیم است قرار باید داد . چه گفته اند :

کسی که از نابینائی غرور با غنیم هم دستگاه خود صلح نکند ، او مانند کوزهٔ خام جز شکستن چه روی داشته باشد ؟

و گفته اند :

نتیجهٔ کارزار با غنیم نمودن سه چیز است : یا زمین بتصرف در آید یا یک دوستی بهم برسد و یا زر و مال بدست در آید ، و جائی که هیچکدام از آنها حاصل نشود آنجا کارزار کردن نشاید ، چه شیر بکافتن موشخانه که در سنگلاخ باشد یا ناخنهای پنجه را بشکند و یا موشی حاصل کند . پس بنابر این جنگی که هیچ نتیجه ندهد آنرا باختیار خود نشاید انگیخت . و اگر زور آوری بجنگ او آید ، اگر خواهد که نگاهبانی دولت خود کند ، مانند درخت بید که هنگام آمدن سیلاب از غایت نرمی بخم دادن خود را از بر افتادن نگاه دارد بفروتنی بگذراند . هر آنکه مار صفت پیش آید خود را هلاک گرداند ، چه اگر مانند بید سلوک کند بدولت خود نیز برسد و اگر مار صفت بر خیزد بکشتن رود . و وقتی باشد که کشف سر و دست و پای خود را گرد آورده بعلت خوردن قرار دهد و گاه باشد که مانند مار سیاه حمله آورد . ب

و هم از این جهت با پرزور از خود جنگ کردن رای من نیست ، زیرا که ابرها هرگز رو بروی باد نتوانند رفت.

چون این زاغ یعنی وزیر اول این رای زد و کنکاش بصلح داد، سردار زاغان از زاغ دیگر که وزیر دوم بود پرسید که رای او در این باب چیست؟ گفت این رای خود بخاطر من قرار نمیگیرد، زیرا که غنیم ما چون نامهربان و بخیل و وبال اندوز است البته با وی صلح نباید کرد، چه گفته اند:

کسی که نیکو کار نبود و راست گوی نباشد با وی صلح نشاید کرد، زیرا که هرچند صلح کرده باشد از بد سیرتی خود البته همان شیوهٔ عادت خود را کار فرماید.

۱۸۵ بنا برین رای من آنست که با این غنیم جنگ باید کرد، چنانکه گفته اند:

غنیمی که از مهربانی بهره مند نبود و بخیل و کاهل و دروغ گو و غافل و ترسناک و منقلب رای و بی دانش بود و حرمت سپاهیان خود نمیداشته باشد، اورا بآسانی توان زد و زبون ساخت.

دیگر آنکه چون او بر ما دست یافته ستم بسیار کرده، اگر با وی در صلح بزنیم برنهایت زبونی ما حمل نموده بر ما زیادتی خواهد کرد. و درین باب گفته اند:

دشمنی که جز بجنگ علاج او نتوان کرد، صلح نمودن با وی ناسودمند است، چه بیماری که دوای تب او طراوت کم داشتن می‌شود او را آب نتوان پاشید.

دیگر:

با کینه‌ور هرچند حرف و حکایت صلح درمیان آری کینه و ستیزهٔ او زیاده شود، مانند روغن داغ کرده که از آب انداختن باردیگر بسوزد.

و آنچه این عزیز یعنی وزیر اول میگوید که غنیم زورآور است، همین زورآور بودن غنیم سبب صلح کردن نمیشود، چه

کسی که شوق و جد در کار داشته باشد و پر دل بود، هرچند در عدد لشکر از غنیم کمتر بود او بر غنیم زورآور غالب می تواند شد، مانند شیر که ب هرچند در جثه از فیل خرد تر است فیل را بزند.

دیگر:

اگر غنیم را بزور بازو نتوان مغلوب ساخت از راه مکر و فریب در آمده باید زبون کرد، مانند بیم که در لباس زن برآمده کیچک[1] را زد.

۱- ن: کیچکای

و هم درین معنی است آنچه گفته اند که

راجه‌ای که صاحب سیاست باشد دشمن بسیار زبون او شود مانند خلایق که زبون قابض ارواح اند، و اگر همان راجه بمهربانی در آید همه آن دشمنان سر از فرمان او پیچیده در مقام زدن و گرفتن او شوند.

دیگر:

کسی که شوکت او را شوکت دیگری کم سازد از پیدا شدن او چه فایده؟ غیر از آنکه جوانی و خوبی مادر را ضایع کرده باشد. دولتی که در آن بدن خود را از زعفران خون دشمنان رنگین نسازند عالی همتان پر دل را از آن دولت راحتی و انبساطی حاصل نمی شود.

دیگر:

راجه‌ای که زمین مملکت خود را بخون دشمنان و آب دیدهٔ زنان آنها سیراب نگرداند زندگانی او را چه ستایش توان کرد؟

سردار زاغان چون این سخنان از وزیر دوم شنید از زاغ دیگر که وزیر سیوم بود پرسید که تو درین کار چه صلاح می بینی؟ گفت: غنیم بد سیرت است و پر زور و کارهای او همه بی قانون، نه صلح با وی توان کرد و نه (جنگ). اما کنکاش آنست که یکبار البته سواری باید نمود و از جای خود جنبید، زیرا که گفته اند: ۱۸۶

با غنیم بد سیرت زور آور که در کارها قانونی ندارد نه در صلح باید زد و نه راه کارزار کشود، غیر از آنکه از جای خود باید جنبید و سواری نمود.

و سواری راجه‌ها دو نوع است: یکی بجهت نگاهبانی حال خود و دیگر برای رفتن بر سر غنیم و راجه‌ای که شوکت و سامان و سواری بر سر غنیم دارد، او را در دو موسم بر سر غنیم باید رفت: یکی در اول فروردین که آفتاب عالمتاب در برج حمل در آید و دوم در مهر ماه که نیر اعظم بمیزان رسیده باشد، و در غیر این دو موسم بر غنیم سواری نکند. و اگر بیند که غنیم را محنتی و روز بدی پیش آمده و در دولتش رخنه‌ای پیدا شده، آن هنگام هر موسم که باشد عین موسم سواریست. و در این صورت باید که دلاوران نیک اندیش دولتخواه را با جمعیت موافق که در نیک اندیشی متفق باشند بجای خود گذاشته جای خود را استحکام دهد، و جاسوسان را پیش فرستاده بر سر غنیم سواری نماید. بنا برین

با این غنیم بد سیرت زور آور نه صلح را گنجایش است و نه جنگ را و نه سواری نوع دوم را. و نیز از جمله آداب ملوک است خود را نگاه داشتن و پس نشستن ، چه بزرگان گفته اند : ب

عقب رفتن فوج بجهت که زدن است و غنچه شدن و دست و پا فراهم آوردن شیر برای حمله کردن ، همچنان خردمندان کامل رای که کینهٔ غنیم را در دل می‌دارند و راز خود با کسی درمیان نمی آرند و از احوال غنیم چیزی دریافته تحمل می نمایند.

و نیز گفته اند :

کسی که غنیم را قوی و غالب دریافته ولایت خود را گذاشته رود اگر زنده بماند بار دیگر مملکت خود را بدست می آورد ، مانند جدشتر که ملک خود را گذاشت و دیگر باره یافت .

و هم درین معنی است آنچه گفته اند :

کم زوری که بر غنیم زورآور سواری نماید بکام دل او کار کرده خود را هلاک ساخته باشد ، مانند پروانه‌ای که بر شمع زند.

بنا برین کسی را که با زورآور کار افتد او را خویشتن داری کردن و طرح دادن لایق است ، نه صلح و جنگ نمودن.

چون سردار زاغان از وزیر سیوم این سخنان شنید با زاغ دیگر که وزیر چهارم بود گفت : ترا درین باب چه بخاطر میرسد ؟ گفت صلح و جنگ و سواری هیچکدام بعقل من لایق نمی نماید ، خصوصاً اینچنین سواری خود بهیچ وجه مناسب نیست ، زیرا که گفته اند : ۱۸۷

نهنگ وقتیکه در دریا باشد فیل را بقوت خود نگاه دارد و نگذارد ، و اگر در خشکی باشد و از جای خود دور افتاده بود سگان آواره زبون سازند.

و :

اگر غنیم پرزور بر وی زور آورد در قلعه و مقام خود محکم شده محافظت خود کند و از دوستان و یاران نواحی کمک و مدد طلب نماید ، و کسی که از زورآوری غنیم ترسیده ترک مملکت خود گوید و بگذارد دیگر هرگز روی آن ولایت را نه بیند ، و اگر این کس تنها بجای خود محکم شود و صدکس پر زور غنیم او بوند[1] و بر سر او بیایند می تواند خود را نگاه داشت .

۱- ن : بود

بنا بر این کسی که قلعهٔ خود را محکم کرده یک راه ضروریات خود بگذارد و سامان آب و نوبت خانه و تعمیر حصار و خندق نماید و تیر بسیار و سلاح دیگر بهم رسانیده در آن قلعه متحصن شود تا زنده باشد نیک نام بود و چون بمیرد ببهشت رود . و درین معنی گفته اند :

اگر یک زورآور قوی هیکل با حقیرتنی چند که یکجهت و متفق باشند حمله آورد آنها را زبون نتواند ساخت ، مانند درختان خرد درهم بر آمده که باد هرچند بزور وزد نتواند آنها را از پای انداخت ، و اگر درختی بزرگ تنها باشد زود از بیخ بر افتد و بشکند . پس یک تن هرچند بهادر و پر زور بود ، دشمنان که جمعی باشند البته با خود قرار میدهند که او را می توانیم زد ، و آنچه قرار داده باشند بعقل هم توانند آورد و توانند زد .

ب

و چون سردار زاغان این سخنان وزیر چهارم شنید با زاغ دیگر که وزیر پنجم بود گفت : تو درین باب چه کنگاش داری ؟ گفت : نزد من پناه بردن بدولتمندی و خود را بوی سپردن بهتر است ، زیرا که گفته اند که

هر چند کسی در نفس خود زور و قوت داشته باشد ، اگر مددگاری ندارد هیچ نتواند کرد ، چنانکه اگر آتش باشد و باد نبود بعد از لحظه‌ای اثری از آن آتش نمی ماند .

بنا برین لایق آنست که صاحب همین جا بوده خود را در پناه راجه قوی تر از خود در آورد تا او غنیم را از سر ما دفع کند . و اگر صاحب جای خود را گذاشته بجائی خواهد رفت هیچکس بسخن هم مدد شما نخواهد کرد ، زیرا که گفته اند :

وقتی که آتش بجنگلی در می‌گیرد باد مددگاری او نموده عالمی را می‌سوزد ، همان باد چون بچراغی میرسد آنرا می‌کشد ، چه کسی که بی وقت و کم زور است او را هیچکس در حساب نمی آورد .

دیگر آنکه اگر پناه راجهٔ قوی تر از خود میسر نه شود ، اگر برابر و کمتر از خود بود نیز پناه بردن و او را مددگار خود ساختن سودمند است ، زیرا که گفته اند :

۱۸۸

بانس اگر با بانسهای دیگر متصل باشد و بانس بسیار در گرد او باشد ، آنرا از جای برکندن دشوار است ، همچنین راجهٔ کمزور که از هر طرف مددگاران داشته

باشد غنیم پر زور نیز او را بی جا نتواند کرد اگرچه کو (مک) کنان کم‌زور بوده باشند.

و اگر پناه بردن براجهٔ قوی دستگاه دست دهد از آن چه توان گفت؟ چه در آن صورت البته کار این کس بکام دوستان می‌شود. و در این باب گفته اند:

از صحبت نیکان و بزرگان قدر و منزلت بیفزاید، مانند قطره‌های آب که بر برگ نیلوفر مروارید نماید.

پس برین تقدیر بجا و مقام خود بوده خود را در پناه کسی باید در آورد، که رای من برین قرار میدهد.

چون وزیر پنجم این کنگاش گفت سردار زاغان زاغ دیگر استرجیو نام را که ششم بود و بغایت سال خورده و دوربین و در علم آداب زندگانی ممتاز و وزیر گزیدهٔ پدرش بود

ب پیش خواند و شرایط حرمت و عزت او بجا آورد(ه) گفت که غرض من از طلبیدن کنگاش ازین پنج تن باوجود تو آن بود که امتحان حال آنها کرده شود. و تو نیز بر سخنان اینها واقف شده ای، آنچه مناسب دانی با من باز نمائی، اکنون آنچه مناسب این حال است بگوی.

زاغ کهن سال گفت: آنچه یاران گفتند همه از روی آداب دانی گفته‌اند و موافق آئین ملوک، اما هر کدام ازین تدبیرها در وقت خود نیکوست. الحال ما را غیراز شیوهٔ خداع انگیختن کمان خود و بمکر و فریب کار پیش بردن هیچ چیز لایق نیست، چنانکه گفته اند:

با غنیم بد سیرت زور آور خواه صلح کنند خواه جنگ بر وی اعتماد نشاید کرد، و در هر دو صورت بفریب و مکر و دغل کار باید کرد.

بعد از آن خود از راه احتیاط اعتماد بر هیچ چیز او نکرده و بهر تدبیر از انداختن طمع در دل او یا غیر آن اعتماد در دلش پیدا آورد(ه) بآسانی کار او باید ساخت، چنانکه گفته اند.

کسی را که بر انداختن او خواهند، گاه باشد که اول او را بیفزایند و قوت دهند و بعد از آن او را از بیخ بر اندازند، مانند علت نزله که بخوردن قند سیاه آنرا افزایش دهند که چون افزوده و پخته گردد بآسانی دفع شود.

۱۸۹

و نیز گفته اند:

هر که با زن و دشمن و دوست ناراست خاصه با زنان فاحشه یکدل و یکجهت شده مصاحبت کند خللی در زندگانی خود پدید آورده باشد. و کار دیوته‌ها یعنی آنها که

بر ضمیر اینکس مطلع اند و برهمنان و کار خود و استاد از روی یکدلی و اعتقاد باید کرد ، و با دیگران از روی بدگمانی و بی اعتمادی کار باید کرد . یک دل بودن و باعتماد کار کردن لازمهٔ حال سنیاسان است که دل آنها از غیر وارسته است ، و دنیا داران دولت طلب را خاصه راجه‌ها را اصلاً نشاید که از روی یکدلی و اعتماد با کسی سلوک کنند .

بنا برین اگر صاحب ما روش مکر و فریب را بکار برد در جا و مقام خود می‌تواند بود ، غنیم از شومی طمع نتواند شما را از اینجا برانداخت . و بعد از آن که رخنه درکار غنیم پیدا آید و قابو یافته شود بر وی زور آورد (ه) بایدش هلاک ساخت .

سردار زاغان گفت که مارا جای بودن غنیم معلوم نیست ، رخنهٔ کار او از کجا خواهیم دانست ؟ زاغ کهن سال گفت که من (به) وسیلهٔ جاسوسان رخنهٔ کار او را نیز خاطر نشان تو خواهم کرد ، از جا و مقام او چه گویم؟ زیرا که گفته اند :

ب

گاو چیزها را ببوی کردن شناسد و برهمن بزور علم بید و راجه بوسیلهٔ جاسوسان و سایر خلق بدیدن و نور بصر بشناسند .

و درین باب گفته اند :

راجه‌ای که بوسیلهٔ جاسوسان کس میاب احوال مقربان و عمده‌های لشکر خود و سپاه غنیم را بداند ، او را هیچ آفتی پیش نیاید .

سردار زاغان از زاغ کهن سال پرسید که آن مردم چه کسانند و چنداند و جاسوسان کس میاب از چه طایفه توانند بود ؟ زاغ گفت که جدشتر همین سخن را از نارد پرسیده بود ، و نارد در جواب گفته که نزدیکان طرف اینکس پانزده اند ، و نزدیکان و عمده‌های غنیم هژده و بسه جاسوس هر کدام از آن جماعت را از جانب غنیم و از طرف خود توان دریافت . و چون آنها دانسته شوند علاج آنها کرده شود ، چنانکه گفته اند :

عمده و نزدیکان طرف غنیم هژده و از طرف اینکس پانزده اند ، و بوسیلهٔ سه جاسوس آن جماعت طرف غنیم را و بهمان قدر مردم طرف خود را توان دانست . اگر این جماعت بد اندیش باشند کار صاحب خود را ابتر سازند ، و اگر نیک اندیشی کنند کار سازی نمانند .

۱۹۰ و آن هژده کس که از طرف غنیم اند این جماعت اند: وزیر، و پروهت یعنی کسی که راهنمونی راجه‌ها کند در آداب نیکوکاری، و سردار لشکر، و قایم مقام اینکس، و دربان، و محرم، و سرهنگ که کارهای سیاسی بآنها وابسته باشد، و بخشی که چیزی پیش آورد و از نظر بگذراند، و مقرب، و کسی که در نیک اندیشی و کنکاش و رای زدن سرآمد مقربان باشد، و صاحب اهتمام طویله، و داروغهٔ فیلان، و خزانچی، و میر توزک، و سردار فوج یعنی امرا، و کسی که قلعه باو سپرده باشند، و بهادری که در دلاوری ممتاز باشد، و نگاهبان جنگل. اگر این مردم غنیم را با وی مخالف سازند بر غنیم ظفر توان یافت. و آن پانزده کس که از طرف این کس اند: اول زنی که صاحب اختیار حرم باشد، دیگر مادر، و خواجه سرا، و باغبان که گل آوردن کار اوست، و فراش که نگاهبانی خانهٔ خواب کند، و کسی که جاسوسان تابع او باشند، و نجومی، و طبیب، و آبدار، و کسی که پان حوالهٔ او باشد، و استاد، و نگاهبان جان و بدن صاحب، و نگاهبان جای نشستن صاحب، و چتر بردار، و معشوقه. ازین مردم که از طرف خود باشند اگر مخالف شوند ضرر جانی باین کس ب رسد، و جاسوسان از این قوم اند. طبیب و نجومی و مارگیران و دیوانه نمایان چون جاسوسان کس این طایفه باشند احوال غنیم را خوب توان دریافت.

(مرغان پادشاهی را انتخاب میکنند)

بعد از آن سردار زاغان بآن زاغ کهن سال گفت که این دشمنی درمیان بومان و زاغان از کجا برخاست؟ گفت وقتی هنسان و سارسان و کوکلها و طاؤسان و کبوتران و کرائی که کنجشکی است سراپا سیاه دراز دم و دیگر همه پرنده‌ها غیر از زاغ یکجا جمع آمدند. گفتند که صاحب و سردار ما گرر است که بسیمرغ توان تعبیر کرد، اما چون او در خدمت بشن مستغرق است اصلاً بحال ما نمی پردازد. اینچنین صاحب که از صاحبی نامی بیش ندارد بچه کار می آید که ما را از بند و دام رهائی نمی تواند داد و علاجی در آن باب نمیکند؟ و بزرگان گفته اند:

یگانه‌ای را خدمت باید کرد که هرگاه نقصانی در حال اینکس راه یابد جبران نقصان

تواند کرد ، مانند نیر اعظم که در هر ماهی کاهش و نقصان ماه را از نو کمال می بخشد .

و صاحبان دیگر بنام صاحب اند و بس ، چنانکه گفته اند که

راجه ای که محافظت احوال خلق خدا که ترسناک و مسکین و مظلوم‌اند نکند ، او در صورت راجگی بی شبه قابض روح است . ۱۹۱

و نیز گفته اند :

مرد باید که شش کس را از خود دور کند ، مانند دور کردن کشتی شکسته : استادی که بیان نیکو نداشته باشد و شاگرد علم را از وی نیک نفهمد ، و برهمنی از جمله آن شانزده برهمن که در جگ آنچه میخوانند از (نا) دانی نمی خوانده باشد ، و راجه ای که محافظت احوال خلق نمی کرده باشد ، و زنی که سخنان موافق طبع شوهر (نه) گفته باشد ، و گاو چرانی که گاوان را در نزدیکی ده بچراند ، و حجامی که حریص مزد گرفتن باشد .

بنا برین مرغی را برای سرداری مرغان فکر باید کرد . و بعد از رد و بدل بسیار رای همه بر آن قرار گرفت که بوم را بسرداری باید برگزید . پس آنچه لوازم حال جلوس بر مسند حکومت است آنرا حاضر ساخته کرسی آوردند .

و چون بوم خواست که بر کرسی بنشیند ، یکی از زاغان هم در این وقت ترسنده آمد و بانگ زده درمیان آن پرنده‌ها نشست و با خود اندیشید که یارب سبب جمع آمدن و مجلس ساختن این پرنده‌ها چیست و این جشن از برای کیست ؟ و درین اثنا مرغان با یکدیگر گفتند که زاغ از میان جانوران بزیرکی شهرت دارد ، بیائید تا در باب سرداری بوم ازو نیز کنکاش طلبیم ، چنانکه بزرگان گفته اند : ب

از میان مردم حجام بغایت مکار و هوشیار و زیرک می باشد ، و از پرنده‌ها زاغ زیرک است ، و از چهار پایان شغال ، و از اهل ریاضت که جوگی و سنیاسی و امثال آنها اند سیوره .

و نیز گفته اند که

هر چیزی را که دانایان با مردم بسیار درمیان آورده مکرر در آن تامل کرده باشند ، آن کار همچنان باشد که آنها صلاح دیده باشند .

القصه پرنده‌ها این معنی را با یکدیگر قرار داده با زاغ گفتند که چون پرنده ها سرداری نداشتند ما همه اتفاق نموده بوم را بسرداری برداشته‌ایم. آمدن تو بغایت بوقت واقع شده، در این باب چه صلاح می‌بینی؟ زاغ تبسم نموده گفت که این مناسب نیست، چه هنسان و سارسان و کوکلها و طاؤسان و دیگر پرنده‌های خوش منظر نیک سیر همه حاضر اند، باوجود اینها بوم را که زشت روی روز کور است بسرداری برداشتن از عقل دور است. و من هرگز این کنگاش ندهم، زیرا که بوم کج بین و کاژ چشم و بی مهر و زشت روست، و کسی که بی خشم این حالت دارد، وای از آن حال که در خشم شود. و نیز شما از سرداری بوم چه بهره خواهید برد که هم در اول حال متولد شدن هولناک است و بی مهر و بد آواز؟ و دیگر آنکه هرگاه مثل گرر صاحبی داشته باشید شما را با بوم چه کار است و از سرداری او چه حاصل؟ و دیگری اگر صاحب هنر باشد نیز باوجود یک صاحب او را بصاحبی نتوان برگزید، تا باینچنین بد سیر چه رسد؟ چنانکه گفته اند: ۱۹۲

> از یک بادشاه صاحب شوکت کار عالم بنام آید و چون دو کسی پادشاه شوند خللها در نظام عالم افتد، چنانکه هنگام آخر شدن هر جگ دوازده ستاره بر آمده موجب خرابی عالم می‌شوند.

و هم از جهت سرداری کردن گرر هیچکس بر شما ستمی نتواند کرد. و هم درین معنی گفته اند که

> پیش مردم درشت بد سیرت بردن نام مردم بزرگ موجب رفاهیت حال می شود، چه آنها چنان خیال کنند که آن بزرگ صاحب این شخص خواهد بود.

و نیز گفته اند:

> از نام بزرگان نیز کار صورت می گیرد، بنگر که خرگوشان خود را بماه منتسب ساخته در آسایش اند. ب

مرغان پرسیدند که این چگونه است؟

(حکایت فیل و خرگوش و ماه)

زاغ گفت که در جنگلی فیل چهار دندان سرداری فیلان دیگر میکرد و ایام عمر را در ترتیب تابعان خود میگذرانید. اتفاقاً وقتی تا دوازده سال بارندگی کم شد و رفته رفته

آب حوضها وجویها و زهابها بخشکی رسید. روزی فیلان اتفاق نموده با سردار خود عرض نمودند که آخر از کم آبی و تشنگی فیل بچه بسیار هلاک شده و بسیاری در هلاکت اند، فکری در باب آب باید کردن. سردار فیلان فرستاد تا بهر طرفی رفته جست وجوی آب نمایند. فیلی که بطرف مشرق بدیدن آب رفته بود آمده گفت که در این طرف حوضی بزرگ است چندرسر نام، و عابدان مرتاض بسیار درنواحی آن می‌باشند و نیلوفرستانش بغایت دلگشای، ع:

تو گوئی قطعه ای از آسمان است

و بر کنار آن حوض انواع درختان هست، و مرغان بسیار از هر جنس آنجا نشیمن دارند، و جانداران وحشی بی نهایت در پیرامون آن آب آرامگاه ساخته. سردار فیلان با جمعیت خود متوجه آن حوض شده، چون نزدیک بآن حوض رسیدند گذر فیلان بر آرامگاه خرگوشان افتاد. ۱۹۳ خرگوش بسیاردر ته دست و پای آنها پامال شد، و فیلان در حوض در آمده بخاطر خواه سیراب گشته و خود را شست و شو داده باز بجنگلی قرار گرفتند.

خرگوشانی که از پامال فیلان خسته بودند با یکدیگر گفتند که این فیلان که راه (آن) حوض را از اینجا سرکرده اند، اگر یک بار دیگر ازین راه بگذرند اثری از وجود ما نخواهد ماند. تدبیری باید انگیخت که فیلان دیگر باره باین طرف گذر نکنند. و خرگوشی از میان آنها گفت که شما خاطر جمع داریدکه دیگر فیلان از این راه نخواهند آمد. و این معنی را از من باور کنید، زیرا که برمها از برای ما دعا کرده است و گفته که آنچه تو خواهی شود، همچنان خواهد شد. سردار خرگوشان گفت: آنچه تو گفتی همچنین است، و در آن هیچ شکی نیست، زیرا که مثل تو آداب دان وقت و جای شناس را هر جا بهر کاری که فرستند آن کار ساخته می‌شود. و نیز نیک گوی کم گوی که سخن را درست و پاکیزه گوید و از درازی سخن احتراز نماید و آغاز و انجام کار را در نظر داشته بگوید، ازین نوع ب سخن گوی همه کار ساخته شود. و چون فیلان مثل تو خردمند کامل رای را به بینند، هرچند مرا ندیده باشند خواهند دریافت که من چه کاره‌ام؟ چنانکه گفته اند:

من احوال راجه را از دانشوری و بی دانشی او از ایلچی و مکتوب او درمی‌یابم.

و نیز گفته اند:

ایلچی هم سبب استحکام رابطه گردد و هم مادهٔ خصومت، و هم کاری تواند کرد

که دشمنان زبون اینکس شوند .

و چون تو میروی همان است که من خود میروم . تو سخنانی را که دلیل روشن داشته باشد و همه خردمندان آنرا بپسندند آنجا بگوی ، که همانا آنهمه سخن من است . و من کلیه و مجمل سخن را با تو گفتم . و چون سخن از سخن می زاید و هر سخنی را جوابی علیحده است ، من کدام کدام سخن را با تو بگویم و آنکه هرکاری را چه نتیجه خواهد بود تاکجا توانم بیان نمود ؟ بنا برین بخاطر جمع ترا رخصت کردم .

خرگوش بایلچی‌گری نزد فیل روان شد ، و چون پاره ای راه قطع کرد دید که فیل ابر هیئت قوی هیکل رعد بانگ افعی خرطوم با جمعیت خود از پیش می آید . خرگوش با خود اندیشید که چون بزرگان گفته اند که فیل بمجرد دست رسانیدن آدمی را میکشد ، ۱۹۳ بنا بر آن نزدیک او رفتن من مناسب نمی نماید . بهتر آنست که جائی که آسیب او بمن نرسد آمده با وی سخن کنم . پس در سنگلاخ ناهموار بر بلندی بر آمده فیل را سلام کرد و دعا کرده گفت : احوال بخیر و عافیت خواهد بود . فیل پرسید که تو چه کسی ؟ خرگوش گفت : ایلچی‌ام . فیل گفت : ترا که فرستاده است ؟ خرگوش گفت : مرا ماه نزد تو فرستاده . فیل گفت که کار خدمت چیست ؟ خرگوش گفت که بر صاحب ظاهر است که ایلچی آنچه از پیغام دارد میگذارد ، بر ایلچی گرفتی نمی باشد ، چه ایلچی را زبان و دهان فرستنده قرار داده اند ، چنانکه گفته اند :

اگر ایلچی بجائی که رفته باشد دست بسلاح کند یا کسی را بزند یا سخنان درشت بگوید ، راجه را نشاید که ایلچی را بزند .

اکنون من بفرمودهٔ ماه میگویم که آدمی زور و قوت دیگری را نا سنجیده چرا بر وی ستم کند ، چنانکه گفته اند :

کسی که قوت خود و غنیم را نا سنجیده خواهد که کارکند در بی دولتی بر خود کشاده باشد .

الغرض آب این حوض را که بنام من شهرت دارد ، چرا تیره می‌سازی و برهم میزنی ؟ و ب خرگوش که همیشه با من می باشد قوم او را که در گرد و پیش آن حوض وطن ساخته اند

چرا اینچنین پامال ساختی؟ این کار از تو بغایت بد واقع شده است. و دیگر آنکه ندانسته‌ای که نام من سسانک است یعنی خرگوش در کنار؟ دیگر زیاده چه گویم؟ سخن مختصر، اگر ازین حال باز نیائی ترا ضرر کلی رسانم، و اگر دست ازین ستم بازداری نتیجهٔ آن از ما نیکی خواهی دید، که در شعاع نور ما خنک بوده براحت خواهی گذرانید، والا چون شعاع خود را از تو باز گیرم حرارت شبانه مزید علت گرمای روز شده ترا هلاک خواهد ساخت.

فیل از شنیدن این پیغام بد فرجام بترسید و زنش در اضطراب افتاده لحظه‌ای در خود فرو رفت. بعد از آن با خرگوش گفت: راست گفتی، از من نسبت بماه تقصیر واقع شده است و من بتقصیر قایلم، و بعد ازین از من هیچ ناشایستی نسبت باو واقع نخواهد شد. اکنون مرا راهی بنمای که رفته عذر تقصیر خود از ماه بخواهم. خرگوش گفت تو تنها با من بیا تا ترا نزد ماه ببرم. پس راه همان حوض را سرکرده فیل را برکنار حوض برد و عکس ماه و ستاره‌ها را در آب بوی نموده گفت: اینک ماه. فیل با خود اندیشید که چون ملازمت اینچنین مجرد نهادی می‌کنم، لایق آنست که اول خود را باین آب پاک سازم. پس خرطوم را برآب زد، ۱۹۵ و چون آب در حرکت آمد عکس ماه و ستاره‌ها یکی در هزار نمودار شد. در این اثنا خرگوش سهمناکانه پیش آمده با فیل گفت: هیهات، ماه را در خشم آوردی. گفت سبب خشم چه شد؟ گفت: خرطوم انداختن تو در آب. پس فیل سر بر زمین نهاده و سجدهٔ تعظیم ماه بجای آورده التماس عفو تقصیر خود نمود و با خرگوش گفت: تو نیز طریق برادری بجا آورده ذکر خیر من نزد ماه کرده او را از من خشنود سازی که من رفتم، و دیگر باره گرد این حوض و مقام خرگوشان نخواهم گشت.

زاغ چون این حکایت را تمام کرد با مرغان گفت: من ازینجا میگویم که از نام بزرگان نیز کار صورت میگیرد و این کس بمطلوب میرسد. و دیگر آنکه این بوم سفله و بد درون است و رایش همه در وبال اندوزی میرود و نگاهبانی مرغان از وی متصور نه، بلکه البته ضررهای کلی بمرغان خواهد رسانید، چنانکه گفته اند: ب

دو کس که با یکدیگر نزاع داشته باشند، آنها از حکم سفله طبع چه راحت بینند؟
بنگر که خرگوش و دراج که گربه را بجهت قطع خصومت حکم گرفتند چه محنت یافتند؟

مرغان از زاغ پرسیدند که چگونه بوده است این قصه؟

(گربه بین خرگوش و دراج حکم می‌شود)

زاغ گفت که من برسر درختی نشیمن داشتم، و دراجی نیز در زیر آن درخت آرامگاه داشت. و از همسایگی میان ما دوستی پدید آمد و با یکدیگر نشست و خاست نموده همداستانی میکردیم و از احوال یکدیگر خبردار می بودیم. روزی دراج با مرغان دیگر در کشت زاری که غله وافر بود رفت و بوقت هر روز که مراجعت می نمود نیامد، و مرا در آن (جا تنها گذاشت). تکدر و پریشانی در حال من روی نموده همه وقت می اندیشیدم که آیا بدام کسی در افتاد یا بنوعی دیگر هلاک شد. و چون مدتی برین گذشت، روزی وقت غروب خرگوش در زیر آن درخت رسیده همانجا که دراج می بود قرار گرفت، و چون من از دراج نومید شده بودم منع او نتوانستم نمود.

۱۹۶

اتفاقاً دراج در غلهٔ فراوان افتاده بود و بغایت فربه و قوی گشته بموجب حب وطن روزی بجای قدیم خود آمد. و درین باب گفته اند:

راحتی که شخصی باکمال ناداری در وطن خود یابد آنرا در بهشت نمی توان یافت.

و چون دراج دید که درخانهٔ او خرگوش فرود آمده، از روی خشم با وی گفت که ای برادر، نیک نکرده‌ای که در منزل کسان جای گرفته‌ای. اکنون بزودی رخت بربند و از اینجا برو. خرگوش گفت: ای نادان، نمی دانی که در منزل خالی که هرکس فرود آید از آن اوست؟ دراج گفت: در این باب همسایه‌ها را بپرسیم تا چه فرمایند، چنانکه گفته اند:

ب

چاه زینه دار و دیگر چاهها و حوضها و خانه‌ها و باغات و زمین خانه‌ها و زمین زراعت اگر در نزاع افتد، بقول همسایه‌ها مشخص می‌شود که از کیست؟

خرگوش گفت: ای نادان نشنیده‌ای که گفته اند:

تا ده سال کسی که در زمین زراعت و غیر آن تصرف کرده باشد و درین میان هیچکس بروی دعوی نکرده بود، آنجا خط و گواه را هیچ اعتبار نیست.

و تو ای جاهل، قول نارد را نشنیده‌ای که این ده‌ساله عمله را درمیان آدمیان قرار داده، و در غیر مردم که جان‌داران دیگر باشند گفته است:

هرکه هرجا بوده باشد آنجا از آن اوست تا هر وقت که باشد.

بنابرآن اگر این خانه از آن تو بوده است ، نیز چون من آنرا خالی یافته فرود آمدم از آن من شد . دراج گفت که اگر تو علم شریعت این وقت را قبول داری ، بیا تا نزد قاضی برویم و هر چه او فرماید برآن عمل نمائیم . پس هر دو راوان شدند.

زاغ میگوید که من بجهت تماشای این معامله با اینها همراه شدم ، تا به بینم که دعوی و نزاع اینها بکجا میرود ؟ چون پاره‌ای راه رفتند خرگوش با دراج گفت که قاضی ما درین معامله چه کس خواهد بود ؟ دراج گفت که در ریگ زار این دریای گنگ که از وزیدن باد آبش موج میزند و آواز آن بگوش میرسد گربه‌ایست بغایت مرتاض و مهربان ، او قاضی خواهد بود . و چون بآنجا رسیدند نظر خرگوش بر گربه افتاد ، با دراج گفت که من این زبون سرشت را دیدم ، معلوم است که معامله دانی او چه خواهد بود ؟ چنانکه گفته‌اند :

۱۹۷ بد سرشتانی که ریاضت را از روی مکر و فریب میکنند ، اعتماد بر حال آنها نشاید کرد ، چه در معبدها کسانی که از ریاضت غیر از عبارت پردازی چیزی دیگر ندارند بسیار می باشند.

و چون نظر گربه بر دراج و خرگوش افتاد بعبادت مزورانه که غرضش از آن بی رنج بهم رسیدن قوت بود پرداخته روی بجانب آفتاب عالمتاب کرد و بر دو پای ایستاده چشمها پوشیده هر دو دست را بجانب نیر اعظم برافراخت ، و بجهت فریب دادن آنها سخنانی که هنگام عبادت گویند بر زبان راند و گفت : در عالم هیچ خوبی نیست و جان چیزیست که در یک لمحه می‌رود و دیدن و ملاقات یاران و دوستان حکم خوابی و خیالی دارد و جمعیت زن و فرزند و خویش و تبار در رنگ شعبده بازی است که نمود بی بود است . پس آدمی را غیر از نیکو کاری و اعمال نیک پناهی نیست ، چنانکه گفته اند :

کسی که عمر عزیز را در غیر نیکو کاری می گذراند زنده بودن و نفس زدن او حکم نفس برآوردن دمه آهنگری دارد.

و نیز گفته اند :

دانائی بی نیکو کاری یعنی علم بی عمل بهیچ کار نمی آید ، مانند دم سگ که نه بدنش تواند پوشید و نه دفع کیک و سگ‌مگس از وی تواند کرد.

و نیز گفته اند :

همچنانکه در شالی زار خوشهٔ شالی که از دانه بی بهره باشد بکار نیاید و از میان

مرغان آن گنجشک ریزه که دمبدم از شاخی بشاخی می نشیند بی اعتبار است ،
ب از آدمیان آنکه صفت نیکو کاری ندارد حکم کیک دارد درمیان جانداران.

دیگر :

خلاصهٔ درختان گل و میوه است و زبدهٔ جغرات مسکه و مغز کنجاره روغن و
خلاصهٔ آدمی نیکو کاری.

دیگر :

دانایان گفته اند : در هر کاری تانی و آهستگی باید کرد ، و نیکو کاری که آفت
بسیار در راه اوست شتابی می طلبد .

مراد آنست که در کردن عمل نیک تامل و درنگ نشاید کرد ، که آفتهاست در تاخیر و
طالب را زیان دارد . دیگر :

دریک سخن من نیکو کاری را بیان میکنم ، در این باب چه دراز نفسی نمایم .
سخن مختصر ، هرچه در آن نفع دیگری باشد نیکوکاری است و چیزی که موجب
آزار دیگری شود عین و بال و بزه‌کاری.

القصه چون خرگوش این سخنان از زبان گربه شنید پاره‌ای در دلش اثر کرد ، با دراج
گفت که ای برادر ، بیا تا پیش رفته ازین گربه در دعوی خود حکم طلب کنیم . دراج
گفت که گربه بالذات دشمن ماست . اولی آنست که هم از دور این معامله را بروی عرض
دهیم . پس هردو گفتند : ای نیکو کار صواب گوی ، میان ما دو تن نزاعی بهم رسیده است .
تو قاضی ما باش ، و هرکس از ما بر باطل بود او را طعمهٔ خود ساز . گربه گفت هیهات ،
من زدن و کشتن را که راهنمای دوزخ است بکلی ترک داده ام ، زیرا که گفته اند :

۱۹۸ نیکو کاری که نا زدن و ناکشتن درآن سود بخش است ، همه کس را از اینچنین
نیکو کاری فایده میرسد ، و اینچنین نیکو کار کیک و شپش را نیز نمی کشد.

دیگر :

هرکه دیگری را میزند و می‌کشد بدوزغ میرود ، کسی که هیچکس را نمی کشته
باشد کشتن او خود چگونه خیال توان کرد ؟

دیگر:

اگر بدرخت برکندن و کشتن بهایم و بخون آغشتن خاک ببهشت توان رفت ، پس

بکدام عمل بدوزخ روند ؟

بعد از آن با دراج و خرگوش گفت که من شما را هرگز نمی کشم ، اما چون پیری بر من زور آورده است و از دور فهم سخن چنانچه باید نمی توانم ، نزدیک بیائید و معاملهٔ خود را نیکو باز نمائید ، تا حقیقت حال را رسیده آنچه موافق علم باشد حکم کنم و خود را از شرمساری و عذاب آخرت نگاه دارم ، چه گفته اند :

کسی که از غرور جاه یا دانش خود یا از شومی طبع و یا از خشم و یا از خوف کسی در حکم کردن میان دو کس از نفس امر بگذرد بدوزخ رود .

و نیز گفته اند :

کسی که برای ضرر چهارپائی دروغ گوید پنج نیکی او برود ، و بدروغ گفتن در زیان گاو ده نیکی را برباد دهد ، و در ضرر دختری صد نیکی و در زیانکاری مردی هزار نیکی را ضایع سازد .

پس شما بغایت نزدیک آمده معاملهٔ خود را خاطر نشان من کنید .

القصه زیاده ازین چه گویم که گربهٔ مکار بهر گونه حرف و حکایت اعتماد تمام در دل دراج و خرگوش پیدا آورد ، تا آنکه آنها را بخود نزدیک ساخته یکی را بدهان و دیگری را بدست و پنجهٔ خود در ربود و هر دو را طعمهٔ خود ساخته راه عدم نمود . ب

زاغ چون این حکایت تمام کرد با مرغان گفت که من ازین جا میگویم که دوکس که دعوی خود را بحاکم سفله طبع برند چه راحت بینند ؟ بنا برین شما که خود در شب چیزی نمی بینید[1] بوم روز کور زبون سرشت را بصاحبی بر می گزینید ، براه دراج و خرگوش خواهید رفت ، یعنی صاحب بودن او شما را هلاک و نا بود خواهد ساخت. پس شما این حالت را با خود اندیشیده هر چه شما را خوش آید همان کنید .

مرغان چون این سخن از زاغ شنیدند با یکدیگر گفتند که زاغ بغایت نیک گفت . اکنون بر خیزید که یک فکر دیگر درین باب خواهیم کرد . پس آن مجلس را برهم‌زده هر کدام از آن مرغان بجا ومقام خود رفتند. و بوم بیچاره که هیچ نمی دید و تنها برکرسی معطل نشسته بود و غیر از آن گنجشک سیاه یعنی کرائی و همان زاغ هیچ مرغ دیگر آنجا نمانده گفت که یاران چرا رسم و آئین جلوس سرداری مرا بجای نمي آورند ؟ گنجشک

۱- ن : نمی بینید براه دراج و خرگوش خواهید رفت یعنی

۱۹۹ سیاه گفت که آفت این کار و موجب برهم زدن این مجلس زاغ شد و جانوران تمام بجاهای خود رفتند و آن زاغ تنها نشسته است، نمی دانم که غرضش چیست؟ پس اولی آنست که بر خیزی تا من ترا بمنزل برسانم. بوم روی بزاغ کرده گفت: ای وبال اندوز، من بر تو چه ستم کرده بودم که در سرداری من خلل انداختی و سخنی گفتی که هیچ زخم‌کاری بآن نتوان برابری کرد؟ اکنون از امروز باز میان ما و شما دشمنی مقرر شد، زیرا که گفته اند:

زخم تیر فراهم آید و جنگلی که به تبرش بریده باشند دیگر سبز شود، اما زخمهای سخن هرگز بهم نیاید.

جراحات سنان مرهم پذیرد ولی زخم زبان را مرهمی نیست

و بعد از آن که کرائی بوم را بمنزلش برد، زاغ از آن حال پشیمان شده با خود اندیشید و گفت: بداکاری که من کردم و بی جهت با بوم دشمنی انگیختم، چه بزرگان گفته اند:

سخنی که وقت و جای آنرا نیندیشند عاقبت آن بد باشد و هم در شنیدن مردم را بد آید و گوینده را سبکی حاصل شود، خاصه که بی سببی و بی آزاری گفته شود، آن سخن نتوان گفت که زهر هلاهل است.

و نیز گفته اند:

مرد خردمند هر چند پر زور و دلاور باشد هرگز کسی را با خود دشمن نمی سازد، ب چه کدام عاقل باعتماد آنکه طبیبی حاذق همراه دارد زهر می‌خورد؟

دیگر:

دانا را نشاید که در محل نکوهش کسی کند، چه آن راستی که موجب آزار دیگری شود نیز نشاید گفت.

و نیز گفته اند:

دانشوری که کار را مکرر با دوستان و نیک اندیشان درمیان آورده کند و خود نیز نیکو نامی در آن اندیشیده باشد، آن فرزانه جای بازگشت دولت و نیک نامی است.

چون مجلس سردار ساختن بوم برهم خورد و بوم بمنزل خود رفت زاغ نیز این سخنان را باخود اندیشیده بجای خود رفت.

القصه آن زاغ کهن سال چون این دو حکایت از زبان این زاغ برهم زن مجلس سرداری بوم نزد سردار زاغان نقل کرد و سبب دشمنی قوم زاغان و بومان بیان نمود[1]، سردار زاغان گفت: اکنون مارا چه باید کرد؟ زاغ کهن سال گفت که ورای آن شش تدبیر که تو فرمودی و آن در اوایل این داستان مذکور شده است این تدبیری دیگر است که مارا باید کرد و من بدین تدبیر برای زبون ساختن غنیم خواهم رفت و آنها را بازی داده هلاک خواهم ساخت، چنانکه گفته اند:

زیرکان هوشیار در مکاری بر بازی دادن دیگران قادراند، مانند آن جماعت که از مکاری و فریب دهی برهمنی را که بز بر دوش داشت بازی دادند.

سردار زاغان پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت برهمن و بز و سه اوباش)

زاغ کهن سال گفت: آورده اند که در یکی از شهرها مترشرما نام برهمنی که کار او هوم کردن آتش می‌بود وطن داشت. وقتی در دیماه بجهت بدست آوردن بزی بدهی رفته از یکی التماس نمود که بجهت کردن جگ بزی چنین و چنین میخواهم — و جگ هندوان مشهور و متعارف است. القصه آن شخص بزی فربه که لایق جگ باشد بوی داده حاجتش را روا ساخت، و برهمن آنرا گرفته روی بوطن خود نهاد. و چون بز هر لحظه از دستش بدر می رفت بضرورت آنرا (بر) دوش خود گرفته روان شد. ۲۰۰

و در اثنای راه سه کس از اوباشان گرسنه را نظر بر برهمنی و بز فربه او افتاد. با یکدیگر گفتند که تدبیری باید انگیخت و این بز را ازین برهمن ربوده تلافی گرسنگیهای ایام گذشته باید نمود، و نیز بالفعل بخوردن گوشت فربه آن علاج سرمای خود باید کرد. پس یکی از آن سه کس چپ زد(ه) پیش رفت و تغیر وضع و لباس نموده بر سر راه بایستاد[2]. و چون برهمن بانجا رسید با وی گفت: ای عزیز، تو مردی عابد ریاضت کشی[3]، از تو چه لایق که سگی را بر دوش گرفته این راه را بمحنت می سپری و خود را در نظرها خوار ساخته موجب خندهٔ مردم می‌شوی؟ و بزرگان گفته اند:

۱- ن: نمود و   ۲- ن: بایستاد   ۳- ن: ریاضت کس

دست رسانیدن بسگ و خروس و چندال و خر و شتر برابر است، و بهیچکدام از اینها نشاید دست رسانید.

برهمن ازین سخن خشمگین شده بوی گفت که چشم نداری که این بز مرا سگ می‌گوئی؟ او باش گفت: از سخن راست خشم چرا باید گرفت؟ همچنین باشد. چون پاره‌ای راه دیگر رفته شود حقیقت این حال ظاهر خواهد شد.

ب (چون) برهمن پیش رفت اوباش دوم (به) سر راه رسیده گفت: هیهات، ای برهمن ستوده صفات، هرچند این گوساله را عزیز می‌داشته ای، بعد از مردن بر داشتن آن طریق کجاست؟ چه بزرگان گفته اند:

در دست رسانیدن ستور و آدمی مرده وبالی است که دفع آن جز بدو چیز نتوان کرد: یا بخوردن و غسل کردن باین پنچ چیز که شیر گاو و جغرات و روغن و شاشه و سرگین آن باشد، یا بآنکه چون ماه نو شود شب اول یک لقمه از طعام برنج بخورد و شب دوم دو لقمه، و همچنین هرشب یگان لقمه را زیاده کرده شب پانزدهم بپانزده لقمه رسانند، باز از شب شانزدهم تا سلخ هر شب یگان لقمه را کم کرده شب سی‌ام بیک لقمه بسازند.

برهمن ازین سخن این اوباش برآشفته گشته همان سخن را از خشم بوی گفت. اوباش گفت: من بدگفته باشم، آزرده مشو، سخن در راه گوی. و چون اندک راه دیگر طی کرد اوباش سیوم بلباس دیگر ظاهر شده با برهمن گفت: ای بزرگوار، ترا چه ضرورت پیش آمده که خر را بر دوش گرفته ای؟ چه در این باب گفته اند:

هرکه بقصد یا نادانسته خر را دست رساند او را با رخت و لباس خود غسل باید کرد، تا از پلیدی آن وبال پاک شود.

لایق آنست که تا مردم شهر برین حال واقف شده اند این خر را از دوش خود بیندازی.

۲۰۱ برهمن چون دید که هرکس آن بز را چیزی دیگر گفت با خود اندیشید که همانا این بز راجس است که هر لحظه بصورتی برمی‌آید. پس آنرا از دوش خود گرفته بر زمین زد و بجانب خانهٔ خود گریخت. اوباشان باهم جمع آمده بز را برگرفتند و بکام دل رسیدند.

زاغ کهن سال چون این حکایت تمام کرد گفت: من ازینجا میگویم که زیرکان

هوشیار بر بازی دادن دیگران قادراند. و چه نیکو گفته اند که

از بسیاری ادب بجا آوردن خدمتگاران نو و از سخنان شیرین و خوش آمد گوی میهمانان و از گریستن زنان شاهدوش و از حرف و حکایت فریب دهان مکار کیست که در عالم بازی نخورده باشد؟

دیگر آنکه با مردم بسیار که باهم متفق باشند اگر چه هریک کم زور باشد نیز دشمنی نشاید انگیخت، چنانکه گفته اند:

با مردم انبوه دشمنی نباید کرد باعتماد آنکه بر مردم خوب ظفر یافتن بغایت دشوار است، بنگر که مار تندرست را که بهر طرفی میگشت مورچه ها چگونه خوردند؟

سردار زاغان پرسید که این چگونه بوده است؟ ب

(حکایت مار و مورچه ها)

زاغ کهن سال گفت: ماری سیاه بزرگتر که زهرش در هلاک ساختن بغایت زود اثر بود در سوراخی می بود. وقتی مار راه خود را گذاشته براه دیگر که از آن تنگ تر بود و مورچه ها آمد و رفت داشتند برآمدن خواست. و در اثنای برآمدن مار خراشیده گشته خونین شد و مورچه ها را خشم علاوه بوی خون شده بر مار هجوم آوردند و چندان بر وی چسپیدند که مار طپیده طپیده هلاک گشت. و هم ازین جهت من می گویم که با جماعت بسیار دشمنی نباید انگیخت.

بعد از آن زاغ کهن سال با سردار زاغان گفت که من سخنی دیگر دارم و بعرض می رسانم، تا در آن باب تامل شافی کرده کار بندید. سردار زاغان گفت: گوی آنچه در دل داری. زاغ کهن‌سال گفت که غیر از آن چهار تدبیر مشهور که یکی صلح، دوم ۲۰۲ چیز دادن، سیوم مخالف ساختن مردم غنیم با وی، چهارم جنگ کردن است، تدبیر دیگر مرا بخاطر رسیده، و آن اینست که شما برمن خشمگین شده اعراض نمائید، و بطوری که جاسوسان بوم خبر نیابند مرا دشنام و لت کنید و دشمنی مرا نسبت بخود آشکار سازید، و این حالت را بجائی رسانید که جاسوسان را باور شود و یقین کنند که من نا دولتخواه شماام. بعد از آن پاره‌ای خون از جائی بهم رسانیده بدن مرا بآن بیالائید و (بعد) ازین در

خشم بزیر اندازید، و خود با تمام قوم بکوه رشی[1] موک بروید و بهمان جا باشید، ما دام که من تا با بومان یار شده ایشان را از خود ایمن ساخته در دلهای ایشان اعتماد دولتخواهی خود پدید آورم و درون و بیرون قلعهٔ ایشان را نیکو به بینم و بتدبیری که میدانم همهٔ آنها را هلاک سازم. من همچنین درست دانسته‌ام که قلعهٔ آنها را غیر یک در دری دیگر که کوچک باشد و آنرا کرکی گویند نیز بدارند. و بزرگان گفته اند که

آداب دانان قلعه‌ای را در شمار قلاع داشته اند که کرکی داشته باشد، و آنچه جز یک در مقرری ندارد آن قلعه نیست، آن زندان است.

دیگر آن که درین کار شما[2] بر من هیچ مهربانی نکنید، چه گفته اند:

خدمتگارانی که مانند جان عزیز خوانده تربیت آنها کرده بناز پرورده باشند، هرگاه وقت کار شود و جنگی با غنیم پیش آید آنها را مانند هیمهٔ خشک باید دانست[3].

و نیز ازین کار مرا باز ندارید و منع نکنید، چه گفته اند:

خدمتگاران را مانند جان خود محافظت باید کرد و بنوعی که کارهای خود را سامان کنند تربیت آنها باید نمود، برای آن که آخر کار با دشمن افتد.

زاغ کهن سال این سخنان گفته با سردار زاغان ستیزه و جنگ زرگری بنیاد کرد. و خدمتگاران سردار چون دیدند که زاغ کهن سال با سردار گستاخی میکند و کار بدرشتی رسانید، بلند شده همه گرد آمده در مقام آزار او شدند. سردار آنها را از شدت نمودن باز داشته گفت: شما دور شوید که این بدبخت را که دولتخواه دشمنان ماست من خود سیاست بر اصل؟ میکنم. پس خود منقار بر سرش زدن گرفت، و پاره‌ای خون از جائی گرفته بر بدن او هر هر جا مالیده از آنجا پرواز نمود و قوم خود را همراه گرفته بهمان کوه که قرار یافته بود برفت.

کرائی یعنی آن گنجشک سراپا سیاه که جاسوس بومان بود بر این حال واقف شده از روی خوشحالی این خبر خوش را که سردار زاغان با وزیر کلان خود جا و مقام خود را گذاشته رفت بسردار بومان رسانید. و بوم بانگ بر قوم خود زده گفت: زود باشید و بر تعاقب غنیم بشتابید که طالع نیک بر خورد. این بخت کراست که غنیمش گریخته باشد و از عقب درآمده او را دستگیر نموده بکام دوستان شود؟ چنانکه گفته اند:

۱- ن: بر که
۲- ن: کار شمر
۳- ن: دانست و کار بدعتماد

گریختن غنیم رخنهٔ عظیم است در حال وی ، تا خود را بجائی نرسانیده باشد و
بس مضطرب بود و همتش همه در پیدا ساختن پناه برای خود مصروف و همچنین
لشکریانش هرکدام بخود درمانده باشند ، و درین بآسانی زبون این کس شود .

بوم این بگفت و با جمعیت خود بتمام روان شد . و چون بمقام زاغان رسیدند و از زاغان
گریخته اثری نیافتند باد فروشان زبان بستایش بوم کشاده بیان غلبه و استیلا و فتح و ظفر
بوم میکردند . بوم گفت : آیا هیچ معلوم توان کرد که زاغان بکدام طرف رفته باشند ؟ که ۲۰۴
تا پناه بجائی که برده اند تعاقب نموده کار آنها را بسازم .

درین اثنا زاغ کهن سال با خود اندیشید که اگر بومان بر حال من مطلع ناشده بروند
پس من چکار کرده باشم و از این تدبیر که انگیخته‌ام چه حاصل کرده باشم ؟ و گفته اند :
دو چیز نشان خردمندی مرد است : اول شروع در هیچ کار نا کردن ، دوم بعد از
شروع بانجام رسانیدن .

بنابر آن شروع نکردن من درین تدبیر بهتر از آن است که اکنون بتمام نرسد . پس بجهت
این تدبیر بآهنگی بانگ کردن آغاز نهاد . بومان آواز او شنیده بجهت کشتن و زدن وی
بر او هجوم کردند . زاغ مکار بآواز دردناک بآنها گفت که ای بومان ، من وزیر زاغم و
فلان نام دارم و صاحب من مرا باین حال رسانیده . شما خبر مرا بصاحب خود بگوئید و
حال مرا باز نمائید که من سخن بسیار با صاحب شما دارم . ب

صاحب بومان این خبر شنیده تعجب نموده با وی گفت که ترا این حال بچه تقریب
پیش آمد ؟ زاغ گفت دیروز که صاحب ما بسیاری از قوم خود را از دست شما کشته
یافت ، از غصه بآن حال خشمناک شده قصد قلعهٔ شما کرد . من گفتم غنیم زورآور است
و ما زور خود را میدانیم . رفتن شما بر سر ایشان لایق نیست ، چه گفته اند که

کسی که خواهد پاس دولت خود نماید او را با غنیم قوی تر از خود ستیزه کردن
نشاید ، زیرا که[1] (غنیم) زورآور را هیچ آسیب ازو نرسد و او خود را چون پروانه
هلاک سازد .

پس مناسب آنست که غنیم را تحفه فرستاده از در صلح در آئید . **اما** چون صاحب من

۱- ن : زیرا که زبر که

اول سخن غرض‌گوئی در باب من شنیده بود ازین حرف و حکایت من یقین نمود که من با شما رابطه دارم ، بنابر آن مرا باین حال رسانید . اکنون پناه (زیر سایهٔ شما می خواهم ، دیگر چه گویم ؟ نمی توانم راه بروم . همینکه توانائی راه رفتن را بدست آوردم شما را به اقامتگاه او رهنمائی خواهم کرد و سپس ناظر بربادی تمام زاغان خواهم گشت .

چون سردار بومان این حرف شنید با وزرای خود که از زمان اجدادش بسلسلهٔ او منسلک بودند مشورت آغاز نهاد . او پنج وزیر بنامهای رکتاکش ، کرو راکش ، دیپتاکش ، وکرانش و پرکارکرن میداشت . سردار بومان از رکتاکش پرسید : درین وضع ما را چه باید کرد ؟ وی در پاسخ گفت : سرور من ، این محل فکر و اندیشه نیست . او باید بدون هیچ تاملی کشته شود ، چه دشمن پیش ازینکه نیرومند گردد باید کشته شود. هنگامیکه او قدرت بدست آورد پیروزی بر او متعذر خواهد بود . علاوه بر این هنگامیکه طالع خوب پیش می آید اگر استفاده نشود باعث بدبختی و نفرین می گردد ، و این اعتقاد عمومی است . و گفته اند که

آدم وقتی که می خواهد کاری را انجام دهد ، موقعیت فقط یک بار باو میرسد
و شاید دوباره بدستش نیاید.

و نیز گفته اند :

آن کسی که بعلتی اقوام خود را ترک گفته باغیار به پیوندد ساقط الاعتبار است
و این پیوستگی ادامه پیدا نمی کند .

اریمردن یعنی سردار بومان پرسید : چه گونه است این ؟

حکایت ماری که زر می داد

رکتاکش گفت : در دهی برهمنی بود که وقت خود را در زراعت بیهوده می گذارند . روزی ، هنگامیکه پایان فصل تابستان فرارسیده بود ، از گرما نا راحت شده زیر سایهٔ درختی درمزرعهٔ خود بخواب رفت . در نزدیکی مار وحشتناکی را دید که سر خود را بروی تل مورچه بلند کرده بود. او با خودش گفت : بی شک من هیچگاه این الههٔ مزرعه را نه پرستیده‌ام ، شاید بهمین علت است که من در زراعت موفق نمی‌شوم ، پس بایستی او را بپرستم . سپس مقداری شیر را از جائی خواست و آنرا در ظرفی سفالی گذاشته نزد تل مورچه رفت وگفت که ای نگهبان

مزرعه ، تا بحال نمی دانستم که شما در اینجا زندگی می کنید ، و بهمین جهت شما را پرستش نکرده‌ام ، حالا مرا عفوکنید . این را گفته و شیر را تقدیم نموده بخانهٔ خود برگشت . هنگامیکه روز دیگر فرارسید در ظرف سفال دیناری را مشاهده کرد . بر این منوال او هر روز تنها می‌آمد ، شیر را تقدیم می‌نمود ، و هر دفعه دیناری را بدست می آورد .

روزی وظیفهٔ رساندن شیر بعهدهٔ پسر گذاشت و بدهی مسافرت نمود . پسرش شیر را در آنجا گذاشت و بخانهٔ خود مراجعت نمود . روز دیگر که بآنجا رفت دیناری را دید ، و باین فکر افتاد که تل مورچه پر از دینار می‌باشد . بنابر این باید مار را بکشم و همه دینارها را یکبار بدست بیاورم . پسر برهمن این طور اندیشیده هنگامیکه به مار شیر میداد سرش کوفت . از قضا مار نمرد و با نیشهای تیز خود او را گزید . پسر در هم آن حال جان سپرد و نزدیکترین خویشاوندش او را در هیزم سوزاند . روز بعد پدرش برگشت و از علت مرگ پسر با خبر شده بدین گونه اندیشید :

کسی که به جانداران رحم نمی‌کند و یا از کسیکه احتیاج به حمایت دارد حمایت و نگهبانی نمی کند چیزهائی که او دارد از بین می رود ، مثل هنسان در حوض نیلوفرستان .

مردم از او سوال کردند که این چطور است ؟

هنسهائی که تخم طلائی می گذاشتند

برهمن گفت : در جائی پادشاهی بود بنام چتررت . او دریا چه ای داشت) نام آن پدم سر یعنی حوض نیلوفرستان ، و مردم بسیار را (برای) محافظت آن فرموده . و هنس بسیار که منقار آنها از طلا بود در آن حوض می بودند و بعد از هرشش ماه هرکدام ازآن هنسان یک پر زرین درکنار آن حوض می انداخت . وقتی جانوری زرین بزرگتر از هنسان بر آن حوض فرود آمد . هنسان با وی گفتند که این جای بودن تو نیست ، زیرا که ما این حوض را بمقابلهٔ یگان پر زرین که هر شش ماه می‌دهیم گرفته‌ایم . و چون هنسان بآن جانور ستیزه را از حد درگذرانیدند جانور آزرده گشت و به راجه رفته گفت که هنسان مرا از بهره مند شدن ازین حوض مانع می آیند و می‌گویند که با خود اختیار داریم ، راجه با ما چه می‌تواند کرد ؟

۲۰۶

و من هر چند گفتم که این سخن گفتن از شما بغایت نامناسب است و من براجه ظاهر خواهم ساخت فایده‌ای نکرد. اکنون نزد راجه آمده ام، رضا چیست؟ راجه بی حوصلگی را کار فرموده فی الحال کسان را فرموده تا همهٔ آن هنسان را گرفته بیاورند. و چون نظر هنسان بر چوب داران راجه افتاد، کهن سالی درآن هنسان بآنها گفت: این نیک واقع نشده که نتیجه‌اش این می بینم، الحال همه اتفاق نموده یک بار در پرواز آئید که راه خلاص غیر این نیست. و همه باتفاق پریده رفتند.

ب

برهمن گفت: من ازین‌جا میگویم که هرکه بدانچه در دست دارد خورسند نباشد و بچیزی که امید یافتن دارد بپردازد زود باشد که آنچه دارد از دست دهد. بعد از آن برهمن بوقت هر روزه کاسهٔ شیر را بجهت مار بروش نهاد، گفت: پسر من از بی خردی خود هلاک شده است. مار ببرهمن گفت:

اینک این هیمه و سوختن آن مرده ببین و سر و کفچهٔ زخم خوردهٔ مرا نظر کن.
دوستیی که بسبب آزاری قطع شده دیگر باره پیوند برعایت آداب دوستانه افزون نگردد.

چون وزیر بوم این دو حکایت نقل کرد با بوم یعنی صاحب خود گفت که بکشتن این زاغ که وزیر غنیم است خار از پای دولت صاحب بر می آید.

چون بوم این سخن از وزیر اول شنید از وزیر دویم پرسید که صلاح تو چیست؟ گفت: این عزیز کنگاش بی رحمانه و خلاف روش بزرگان را گفته، چه کسی که خود را در پناه کسی در آورد کشتن او بهیچ وجه روا نیست، چنانکه گفته اند[1]:

۲۰۷

کبوتری دشمن خود را که بآرامگاه او پناه برده بود رخت داده هم بگوشت خودش مهمانی کرد.

بوم پرسید که این چه گونه بوده است؟

(حکایت کبوتر جان نثار)

وزیر دوم گفت: آورده اند که صیادی قصاب نهادی اجل وار همیشه سر در پی جان جانوران نهاده در جنگل می‌گشت و از جهت این پیشه فرزندان و برادران و خویشان ترک

۱- ن: گفته اند وزرا بان دویم

آشنائی او کرده از کار او بیزار بودند . روزی بقصد شکار بر آمده بجنگلی رفت ، و بناگاه ابرهای سیاه فراهم آمده بادی سخت وزیدن گرفت و از چهار طرف باران نه که طوفان قیامت باریدن شروع کرد . صیاد از هول آن حال ترسان و لرزان گشته بهر طرف می دوید . و در این اثنا ماده کبوتری بدست صیاد افتاد ، آنرا (در) قفسی که با خود داشت انداخت ، و بعد از محنت بسیار پناه بدرختی برده . چون یک دو ساعت گذرانید ابرها پراکنده[1] شده هوا صاف گشت ، شب شده بود و ستاره‌ها بر آسمان نمودار آمده. صیاد باخود گفت : چون شب شده و بخانه رفتن دشواری دارد خود را در پناه دیوته‌ای که درین درخت جای دارد باید گرفت . و همین سخن بر زبان راند که من خود را در پناه این دیوته که برین درخت است گرفتم .

ب

اتفاقاً برین درخت کبوتری آشیان داشت که جفت او بدست صیاد افتاده بود . چون کبوتر انتظار بسیار کشیده از جفت خود نامید شده بود ، درین وقت جزع و فریاد درگرفت و میگفت : طوفان باد و باران راه آمدن و یافتن آشیانه برجفت من بست. این خانه که بی او حکم ویرانه دارد مرا بچه کار می آید ؟ چه خانه عبارت از بانو است ، خاصه این جفت من که در همه کار تابع من است و همگی همیشه در رضا جوئی من ، نیک بخت آن کس که اینچنین زنی دارد .

چون ناله و زاری کبوتر بگوش ماده که در قفس صیاد بود رسید از بیتابی در قفس نگنجید و گفت : زنی که شوهرش از وی راضی نباشد او داخل زنان نیست ، چه از خوشنود گشتن شوهر بر زنی تمام دیوته‌ها از وی خشنود می‌شوند ، و زنی‌که از وی شوهر راضی نباشد، یا رب ، مانند خارهائی که از پس صحرا می سوزند سوخته باد. بعد از آن با نر خود خطاب کرده گفت که صاحب من ، این سخن را از من شنیده کار میفرموده باش که

۲۰۸

هرکس خود را در پناه کسی بگیرد در نگاهبانی او اگر جان عزیز باید داد دریغ نباید داشت.

و الحال این صیاد در پناه تو درآمده بخانهٔ تو جای گرفته سرما خورده وگرسنه است ، از حال (او) خبردار باید بود ، چه شنیده‌ایم که بزرگان گفته اند:

۱- ن : ابرها پرسان

اگر شامگاهان مهمانی بخانهٔ کسی بیاید و صاحب خانه بحال او نپردازد ، مهمان وبالهای خود را بوی گذاشته تمام نیکیهای او را ببرد .

و از اینکه من در دام افتاده‌ام خاطر خود را بر وی گران نسازی ، که من بجهت عمل

ب ناشایسته که در نشاء اول کرده باشم گرفتار شده‌ام ، چه فقر و بیماری و دیگر محنت اسیری چنین میوهٔ درخت گناه این کس است . پس تو آزار اسیر کردن او مرا از خاطر بر آورده بلوازم مهمان داری او بپرداز .

کبوتر سخنان ناصحانهٔ جفت خود را شنیده پرسش حال صیاد نمود و گفت : خوش آمدی ، خدمت بفرمای و خاطر از غمها فارغ دار که خانه خانهٔ تست . صیاد گفت : من سرما خورده ام ، فکری درین باب کن . کبوتر پرواز نموده چوبکی که یک سر آن آتش در گرفته بود آورده در تودهٔ برگها که در زیر درخت جمع آمده بود در زده با صیاد گفت : خود را گرم کن و از محنت سرما برآی ، و معذورم دار که مرا آن دستگاه نیست که بمهمانی طعام تو توانم پرداخت . از مردم کسی باشد که هزار گرسنه را سیر سازد و دیگر صد کس را طعام دهد ، و من نامراد از عهد شکم خود بر نمی توانم آمد . کسی که در خانه سامان طعام یک مهمان نداشته باشد در خانه بودن آن نامراد در چه حساب است و نتیجهٔ این خانه کدام؟ بنا برین من این بدن محنت آباد خود را[1] حالی میدهم که دیگر هرکه هرچه از من طلبد نی

۲۰۹ درجواب خواهم گفت . بعد از آن با صیاد گفت که یک ساعت دیگر برآسای که من فکر طعام تو نیز میکنم . این گفت و از روی کمال رغبت گرد آن آتش گشته چنانکه در آشیانه در آیند خود در آن آتش جا گرفت .

صیاد را از آن حال دل برکبوتر بسوخت وگفت : کسی که وبال می‌اندوزد همانا با خود خوش نیست ، چه نتیجهٔ آن وبال را خود می یابد . پس من گناهکار که خردم جز بوبال اندوزی براه نمی برد در دوزخ هولناک جا خواهم کرد . بنا برین من از امروز باز این بدن بگناه تربیت یافته را درآتش ریاضت گداخته بنوعی خشک سازم که ایام تموز حوضها را . محنت سرما و باد گرما را بکشم و از فاقهٔ بسیار زار و نزار شده ریاضتهای دشوار بجای آورم . این (گفت) و دست افزار صیادی را از دام و کمند و چوب و قفس هرچه داشت

۱- ن : دالی سل سب

پاره کرد و بینداخت و بشکست و جفت کبوتر را رها کرد.

و چون ماده از بند بر آمد(ه) نر خود را در آتش سوخته دید جزع در گرفت و گفت: دیگر مرا بی تو با این زندگی غم اندوز هیچ حاجت نیست، زیرا که زندگی زن بی شوهر هیچ نتیجه ندارد و ناز (و) بی نیازی زن و حرمت و عزتی که در خویش و قبیله دارد و ب حکم رانی پرستاران بی شوهر همه بر طرف می شود.

القصه مادهٔ کبوتر اینگونه جزع بسیار کرده خود را هم در آن آتش زد و در لحظه‌ای سوخته بعالمی که جفت او رفته بود رسید و در آنجا خود را در لباس آن عالم که از چرک مبراست با زیورهای لایق پیراسته یافت (و) جفت خود را بدید. و چون نظر کبوتر بر ماده افتاد گفت: خوب کردی که زود آمدی، چه زنی که خود را بعد از سوختن شوهر بسوزد سیصد و پنجاه کرور سال که[1] عدد تمام موی اعضای شخص است درین عالم با شوهر یکجا بگذراند. کبوتر این بگفت (و) ماده را در آغوش گرفته بر محفهٔ خود نشانید و بعیش و کامرانی پرداخت. و صیاد نیز روش کار خود برهم زده و از اعمال زشت پشیمان گشته قصد کشتن خود کرد، و سر در صحرائی نهاده و آنجا آتش در گرفته یافته خود را بر آن آتش زد و سوخت و در پی آن کبوتران بآن عالم رفته در عیش ابدی افتاد.

و چون وزیر دوم این حکایت تمام کرد گفت: من از اینجا میگو(یم) که هرکه در پناه کسی در آید البته نگاهبانی او باید کرد. ۲۱۰

بعد از آن سردار بومان از بوم دیگر که وزیر سیوم بود پرسید که درین باب ترا چه بخاطر میرسد؟ گفت: سخنی مثل طور بخاطر رسیده، آنرا عرض میکنم.

و آن این است که

کسی که دایم از من آزرده می بود امشب در آغوش من در می آید. ای آنکه بجهت کارسازی من آمده هرچه در خانهٔ من است برگیر و ببر.

و آن دزد در جواب او گفت که

من در خانهٔ تو هیچ چیزی نمی بینم که برگیرم، و اگر مرا میل برگرفتن چیزی خواهد بود این زن با توهم آغوش نخواهد بود، دیگربار خواهم آمد[2].

۱- ن: کرور که سال

۲- ن: آمدن

بوم گفت که صاحب این سخن کیست و آن زن که بوده است و آن دزد چه کس است ؟ تفصیل این قصه را بگوی .

(حکایت زن جوان و شوهر پیر و دزد)

وزیر سیوم گفت: آورده اند که در یکی از شهرها پیر بقالی بود کاماتر نام . چون زن وفات یافت ، از بس که قوت شهوانی داشت و با خود بر نیامد ، زر بسیار بیکی از بقالان درویش داده دختر او را بخواست . عروس چون شوهر خود پیر دید خاطرش ملول شده بغایت دلتنگ گشت ، بحدی که از ملالت خاطر نظر بجانب او نمی کرد ، چه گفته اند :

ب

مرد را سفیدی موی سر جای اهانت زنان است ، و چنانکه بر چاه خاکروبان یعنی حلال خواران استخوان را نشان دیده مردم از آب آن چاه احتراز نمایند همچنان زنان از مرد سفید موی بگریزند[1] .

دیگر :

پوست (بد) ن در هم آمد ، آن پای راه رفتن نماند ، دندانها فرو ریخت ، نور بصر بکمی روی نهاد ، حسن صورت تغییر یافت ، آب دهان بی اختیار بریختن آمد ، برادران و خویشان از سخن بیرون رفتند ، زن از خدمتگاری قدم کشید ، درد و الم و محنت عظیم در پیری این است که فرزند نیز بی ادبانه سلوک میکنند .

القصد شبی عروس با شوهر خود در یک جامهٔ خواب بطریق هرشبه روی از وی گردانیده خواب کرده بود ، و چون بیدار شد دزدی در نظرش در آمد . از بیم زیر و زبر گشته همان شوهر پیر خود را در آغوش گرفت . بقال از آن حالت تعجب نموده چون بهر طرفی نگاه کرد دزد را دید و دریافت که آغوش گرفتن زن از ترس دزد بوده است . با دزد گفت که

کسی که همیشه از من در آزار بود ، امشب مرا در آغوش گرفت . ای کارساز من ، هرچه از این خانه برگیری ترا بحل است .

دزد گفت :

من درین خانه چیزی نمی بینم ، و چون میل گرفتن چیزی داشته باشم تا زن با تو هم آغوش نشود باز بخانهٔ تو می‌آیم .

۲۱۱

۱- ن : بگریزد

چون وزیر سیوم این حکایت تمام کرد گفت: هر گاه دزدی که کارسازی شخصی کرده باشد با وی نیکی میکند، این زاغ خود در پناه شما درآمده است، نیکی کردن با وی بطریق اولی واجب باشد. دیگر، چون این زاغ را سردار زاغان و وزرای او آزار کرده اند و از آنها محنت بسیار یافته در نیک اندیشی ما خود را معاف نخواهد داشت و رخنه‌های کار آنها را و راه دست یافتن ما برآنها بما خواهد نمود. پس او را بهیچ وجه نشاید کشت و تربیت او باید کرد.

بوم چون سخن از وزیر سیوم شنید با دیگر بوم که وزیر چهارم بود گفت که کنگاش تو چیست؟ گفت این زاغ کسی نیست، زیرا که گفته اند:

نزاع دشمنان با یکدیگر متضمن فایدهٔ این کس است، چه دزد جان بخشی کرد و راجس دو گاو داد.

سردار بومان پرسید که این چگونه بوده است؟ ب

(حکایت برهمن و دزد و راجس)

وزیر چهارم گفت: آورده‌اند که در یکی از شهرها برهمنی که دستگاه او گدائی بود و از اسباب راحت و فراغت هیچ چیزی نبود در سرما و گرما و باران اوقات بمحنت تمام میگذرانید. اتفاقاً یکی از جوانمردان وقت بحال وی ترحم آورده دو گوساله بوی داد. برهمن را دستگاه گدائی افزود، گوساله ها را تربیت می‌نمود و فربه می‌ساخت، تا اینکه آن گوساله ها گاو شدند. وقتی دزدی چشم طمع بر آن گاوان دوخته قصد دزدی کرد، و در اثنای راه راجسی هولناک شکل دو چار شده برسید. د(زد) از وی پرسید که تو کیستی؟ راجس گفت که من برهمه راجسم یعنی برهمنی بودم که از شومی اعمال زشت درین نشاء باین صورت پیدا شده‌ام. تو نیز از نام و لقب خود مرا خبر ده. دزد گفت که من دزد نا مهربانم که بقصد دزدی آن دو گاو برهمن که بگدائی اوقات میگذراند میروم. راجس گفت که من سه روز است که چیزی نخورده‌ام و بعزم خوردن آن برهمن برآمده‌ام. نیک واقع شد که مطلب ما و تو هر دو یکجاست، باهم برویم. پس روان شدند.

۲۱۲ و چون نظر راجس گرسنه بر برهمن رفت و او را در خواب یافته قصد خوردنش کرد، دزد بانگ بر وی زد و گفت: صبر کن، تا اول من گاوانش را ببرم، بعد از آن بخوردن او مشغول شو. راجس گفت در کار خود خلل کی روا دارم؟ چه شاید که در اثنای کشادن تو گاوان برهمن بیدار شود و خود را از من نگاه دارد. دزد گفت: احتمال دارد که چون تو قصد خودن برهمن کنی آفتی پدید آید و من گاوان را نتوانم برد. پس بگذار، تا من گاوان را برم. بعد از آن تو او را بفراغ خاطر بخور.

القصه چون از رد و بدل نمودن دزد و راجس غوغا بلند شد برهمن بیدار گشت. دزد فریاد زد که ای برهمن، این راجس قصد خوردن تو کرده است. و راجس گفت: این بدزدیدن گاوان تو آمده است. برهمن با فسونی که می‌داشت مشغول شد. راجس را یارای گزند رسانیدن وی نماند، و چوب در دست گرفته دزد را[1] براند.

بوم یعنی وزیر چهارم چون این حکایت را بیان نمود با سردار بومان گفت که من ازینجا میگویم که

ب نزاع دشمنان با یکدیگر متضمن فایدهٔ اینکس است.

دیگر آنکه

مشهور است که راجه شیبی گوشت بدن خود را بجهت رهائی کبوتری بشکره داد. بنا برین کشتن این زاغ را نیکو کاری نیست.

بعد از آن سردار بومان از بوم دیگر که وزیر پنجم بود پرسید که تو چه میگوئی؟ صلاح چیست؟ گفت: درست است که این زاغ کسی نیست، چه می تواند بود که نگاه داشتن او موجب دوستی شود و روزگار بجمعیت خاطر و بی دغدغه بسر برده آید، چه گفته اند:

دو رازدان هم اگر عیبهای یکدیگر را پنهان ندارند[2] بهلاکت رسند، مانند آن دو مار که یکی در شکم شخصی بود، دیگری در سوراخ خود، هر دو هلاک شدند.

سردار بومان پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- ن: راد

۲- ن: ندارد

(حکایت شاهزاده‌ای که مار در شکم داشت)

وزیر پنجم گفت: آورده اند که در یکی[1] از شهرها دیو شکت نام راجه‌ای بود که در شکم پسرش ماری جا گرفته او را درمحنت داشت. روزی پسر راجه از بس که از زندگانی خود بتنگ آمده و علاجی در باب خود نمی یافت قصد شهر دیگر کرد و برفت، و در حوالی شهر ۲۱۳ در دیوهره‌ای آرام گرفته اوقات بگدائی میگذرانید. و راجهٔ آن شهر را که بل نام داشت دو دختر بود بجوانی رسیده، و یکی از آنها وقتیکه بسلام پدر می آمدند این دعا میکرد که راجه را دایم ظفر باد، و دیگری میگفت که آنچه نصیب است راجه را برساد.

روزی راجه از دعای این دختر بر آشفته با وزیر گفت که این دختر را که دعای بد میکند با خود همراه ببر و بغریبی که از دیار دیگر آمده باشد بسپار، تا هر چه نصیب اوست بیابد. وزیر دختر را با اندکی از خدمتگاران برداشته بیرون شهر برآمد، بر حال آن راجه زاده که در دیوهره میبود اطلاع یافت، او را بوی سپرد. دختر راجه نیز بطوع و رغبت او را قبول کرده در پرستاری شوهر مانند پرستش دیوته‌ها دقیقه‌ای نا مرعی نمی‌گذاشت، و بعد ب از دو سه روز شوهر را برداشته (بکشوری دور رفت[2].)

و چون در حوالی شهری بکنار حوضی رسیدند، شوهر را هم آنجا گذاشته خود با پرستاران روی بشهر آورده بجهت مصالح طعام[3] شتافت. شوهر که از محنت راه کوفت یافته بود بر کنار حوض سر نهاده بخواب رفت. و چون دختر راجه مصالح طعام آورده دید که ماری از درون شوهرش کفچه بر آورده باد میخورد. و مار دیگر همچنان از آن سوراخ سر بدر کرده است و از خشم بآن مار می‌گوید که ای زشت، این راجه زادهٔ صاحب جمال را چرا در آزار داری و محنت میدهی؟ ماری که از دهان راجه زاده سر بر آورد گفت که تو ای (شریر[4]) و (تبه کار[5])، که در زیر زمین[6] دو کوزه پر از مهرهاست، چرا ضایع کرده‌ای؟ و چون هر دو ۲۱۴ مار مذمت یکدیگر کردند دیگر باره مار سوراخ با مار دوم گفت که مگر علاج دفع ترا کسی نمی داند، چه اگر رائی را در آب سوده این راجه زاده را بخورانند تو هلاک میشوی و از محنت تو خلاص میشود. و مار دهان راجه زاده گفت: داروی مرگ ترا نیز مگر کسی نمی داند، که اگر آب گرم در سوراخ تو بریزند در جای بمیری.

۱- ن: که یکی در
۲- ن: ... با ...
۳- ن: بجهت طعام مصالح
۴- ن: سوی
۵- ن: کورا
۶- ن: زمین لس

دختر راجه که هنگام دیدن آن مار خود را در پناه درختی پنهان ساخته بود، چون این حرف و حکایت از آن هر دو مار شنید بعلاجی که در عیب جوئی هم گفته بودند هلاک ساخت. و چون شوهرش تندرست شده برخاست، آن زرها را که در سوراخ مار پنهان بود برآورده سامان راه نموده با دولتی از هرچه خوشتر رو بشهر پدرش نهاد و از طالع نیک و یافتن نصیب خود بقیهٔ عمر را درمیان خویش و تبار بعزت و حرمت و فراغت گذرانید.

وزیر پنجم چون این حکایت تمام کرد با سردار[1] بومان گفت که من از اینجا میگویم که دو رازدان اگر عیبهای یک دیگر را پنهان ندارند بهلاکت رسند.

ب

سردار بومان چون کنگاش هر پنج وزیر را شنید و از اکثر آنها معلوم کرده شد که کشتن این زاغ لایق نیست قبول نموده او را در کنف حمایت خویش جای داد. چون وزیر اول که بکشتن زاغ کنگاش داده بود دید که سردار از کشتن دست کشید تبسم نموده بآن چهار وزیر دیگر گفت: دریغ که شما به بدکنگاشی صاحب خود را خراب ساختید، چنانکه گفته اند:

جائی که خواران را عزت دهند و عزیزان را اهانت نمایند آنجا سه چیز واقع شود: قحط سال و مرگ[2] و خوف و هول حادثه.

و نیز گفته اند:

اگر پیش مرد بی تمیز کار قبیح بکند و سخنان خوش آیند او بگویند او باور کرده خوشحال میشود، چه درودگر زن خود را و عاشق او را بردوش خود گرفت.

این چهار وزیر پرسیدند[3] که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت درودگر و زن قحبه)

۲۱۵

وزیر اول گفت: آورده اند که در یکی از شهرها درودگری بود که زنش بزشت عملی شهرت داشت و درودگر از مردم احوال او را شنیده با خود اندیشید که چون نزد مردم حال او باین قباحت مشهور شده است قریب بوقوع می نماید، چه گفته اند که

آنچه در بید و در علوم ندیده و نشنیده باشند و در عالم ظهور بآید، البته خلق را معلوم میشود.

۱- ن: سرداران ۲- ن: مرگی ۳- ن: پرسند

و نیز گفته اند :

اگر ممکن باشد که آتش سردی بخشد و ماه گرمی آورد و مرد بد اندیش نیک خواهی نماید ، زن پارسا تواند بود .

مراد آنست که پارسا بودن زن چنانکه شاید ممکن نمی‌نماید. بنابر آن درودگر در مقام امتحان حال زن شده با وی گفت که چون فردا میخواهم بفلان ده روم و روزی چند آنجا بوده مهمی که دارم بسازم طعامی که توشهٔ راه تواند شد برای من آماده ساز . زن از خبر رفتن شوهر خوشحال گشته برای وی توشهٔ راه او را مهیا کرد . و درین باب چه نیکو گفته اند :

روزی که ابرها به باریدن جمع آید ، وقتی که هوا تاریک شود و هنگامی که در کوچه‌های شهر راه زمین بغایت دشوار باشد و در ایامی که شوهر بسفر رفته باشد ، زن بدکاره را شاد کامی پدید آید .

ب

و چون روز دیگر درودگر متوجه آن ده شد زن از خوشحالی و نشاط طبع تمام روز را بآرایش و پیرایش بسر برده شامگاه بخانهٔ معشوق خود رفته نوید رفتن شوهر از خانه بوی داد (و) گفت : آن مردک از خانه گم شده و از خار وجود خود خانه را پاک ساخته. وقتی که مردم از آمد و رفت باز ایستند قدم رنجه فرمای که بی زحمت اغیار کام دل از هم برگیریم. و درودگر روز را در جنگلی گذرانیده وقت خفتن بنوعی که هیچکس درنیافت خود را بخانه رسانیده در زیر چهارپائی پنهان ساخت . و بعد از لحظه ای معشوق زن آمده بر آن چارپائی بنشست . درودگر خشمگین شده با خود اندیشید که بر خیزد و او را بکشد ، یا وقتی که با زنش بخواب برود هر دو را هلاک سازد ، یا به بیند که زن چکار خواهد کرد و حرف و حکایت بشنود .

۲۱۶

و درین اثنا زن دروازه را باحتیاط بسته چون خواست که بر چارپائی بر آمده بنشیند ، پایش بر بدن شوهر رسیده با خود گفت : همانا شوهر از کمال نا اعتمادی که بر حال من پیدا کرده رفتن ده را بهانه ساخته در پی آزمودن حال من شده و البته درین خانه خود را پنهان ساخته است . مرا باید که از روی مکر زنان کار فرمایم . و معشوق چون دید که زن بر چارپائی بر آمد ، خواست که با وی در آویزد . زن دستها بهم آورده گفت : لحظه‌ای توقف کن و در من میاویز . معشوق گفت : پس طلبیدن من برای چه بود ؟

گفت : من این صباح بزیارت درگاه رفته بودم . در اثنای زیارت این ندا بگوش من رسید
ب که ای دختر، تو خود از پرستاران من (هستی) و حق پرستش بجا می‌آوری، اما چکنم که بعد از شش ماه بیوه خواهی شد ؟ من گفتم که همچنان که مرا از این حال بد خبرداده‌ای، چه شود که از علاج و تدبیر آن نیز آگاهی بخشند که تدبیری هست که بیوه نشوم و شوهرم صد سال عمر یابد ؟ گفتند : هست و تو می توانی کرد . من گفتم که اگر درین علاج جان بکار برود راضیم . گفتند که اگر تو بفلان شخص بر یک چارپائی نشسته آغوش گیری، آن بلا که بشوهرت روی آورده است دفع شده صد سال عمر یابد . من ازین جهت ترا طلبیدم و التماس آمدن بخانهٔ خود کردم، اکنون هر چه بخاطر تو رسد آنچنان کن، و یقین من است که سخن دیوته‌ها دیگرگون نمی شود، و من درین اعتقاد دارم .

معشوق تبسم نمود و برخصت دلخواه با آن زن کار کرد و درودگر بی تمیز احمق از زیر
۲۱۷ چارپائی بر آمده زبان تحسین و آفرین زن کشاده گفت : من از تهمت سازی خلق در حق تو بدگمان شده رفتن ده را بهانه ساخته بجهت امتحان حال تو اینجا پنهان گشته بودم . پس زن را تنگ در آغوش گرفته از کمال خوشحالی بر دوش خودش سوار کرد و نزد معشوقش آورده گفت که ترا خدا جزا دهاد که طالع من یاری کرد که تو اینجا تشریف آوردی و صد سال عمر بمن ارزانی داشتی . بیا و تو نیز بر دوش من برآی . معشوق زن هر چند قبول نکرد، درودگر احمق خواه نخواه بر دوش دیگرش برداشته هر دو را در نظر قوم جلوه داد .

بوم یعنی وزیر اول چون این حکایت تمام کرد با دیگر بومان گفت که من ازینجا گفتم که اگر بی تمیز کار قبیح بکند و سخنان خوش آینده او بگویند باور کرده خوشحالی می نماید . پس بنابرین یقین دانید که باین کنکاش شما بنیاد ما همه بر افتاد . و درین باب چه نیکو گفته اند که

ب کسانی که برعکس حال نیک اندیشی کار کنند آنها دشمنان اند در لباس دوستی .

و نیز گفته اند :

کسی که صاحب کنکاش بی تمیز داشته باشد دولتی که دارد آنرا برباد میدهد،
همچنانکه از طلوع نیراعظم تاریکی نابود[1] گردد .

۱- ن : نامربود

القصه وزیر اول هرچند ازین قسم سخنان گفت در نگرفت. بومان زاغ را همراه گرفته خواستند که بجا و مقام خود ببرند. زاغ بسردار بومان گفت: من از کار رفته‌ام، بهیچ مصلحتی بکار نمی آیم، مرا چرا می برید؟ همین جا آتش بر افروزید و مرا بسوختن ازین محنت خلاصی بخشید. وزیر اول که مکاری زاغ را یکی در صد میدانست گفت: بچه تقریب التماس سوختن خود میکنی؟ زاغ گفت: چون سردار من مرا اینهمه آزار رسانیده است میخواهم که بجهت انتقام گرفتن خود ازین قالب برآمده بوم شوم و داد دل از سردار زاغان بگیرم. وزیر اول که در دانش آداب ملوک ممتاز بود گفت که تو دغل بازی و سخن ساز، و ۲۱۸ حرف و حکایت را نیک در هم می آری. اگر تو بوم شوی نیز نیکخواهی قوم خود یعنی زاغان خواهی نمود، چه شنیده‌ام که گفته اند:

ماه را بشوهری خود قبول نکرد، و همچنان (آفتاب را) بشوهری خود قبول نکرد، و همچنان بشوهری ابر و باد و کوه نیز راضی نشد. موش بچهٔ ماده بموشان رغبت نموده با آنها ساخت، چه هیچکس قطع نظر از قوم و جنس خود نتواند کرد.

زاغ کهن سال گفت که این قصه چگونه بوده است؟

(ماده موش با موش ازدواج میکند)

بوم یعنی وزیر اول گفت که آورده اند که در کنار دریای گنگ عابدی چند از برهمنان مرتاض که از نعمتهای عالم به بیخ و بار درختان جنگلی ساخته بودند و از رختهای نیکو به پوست آنها پرداخته در مرغزاری مقام داشتند. روزی بزرگترین آن عابدان بعزم غسل بدریا درآمده. چون از غسل فارغ شد و دستهایش آورده بآئین خود بخواندن افسون و امثال آن مشغول گشت، اتفاقاً شکره‌ای که موش بچه در منقار داشت از بالای سر آن ب (عابد گذاشت). عابد از مهربانی وافر موش بچه را بر برگ درختی نشانیده در گوشه‌ای بنهاد و خود دیگر باره غسل کرده خواندن دعا و افسون را از سر گرفت، و از خداوند سبحانه و تعالی درخواست[1] تبدیل صورت او بآدمی نمود و شرف اجابت دریافت. و چون آن موش بچه دخترکی شد آنرا بمقام خود آورده با زن خود سپرد و گفت: این دختر تست، بتربیت او نیکو پرداز.

۱- ن: در درخواست

و چون دخترک تربیت یافت و دوازده ساله شد، زن عابد با شوهر گفت که وقت آن شد که دخترک را کدخدا باید ساخت. عابد گفت: نیک گفتی و خوب صبر کردی، زیرا که بزرگان گفته اند که

از دختران کدخدا ناشده اول ماه بعد از آن گندرب، بعد از آن آتش تمتعی می گیرند، و بعد از آن آدمیان با آنها کامرانی میکنند. و چون این امر مقرر است ۲۱۹ پس هیچ عیب درین نباشد، چه ماه خرمی بدختران میدهد و گندرب سخن گفتن زیرکانه می آموزد (و) آتش پاکیزگی می بخشد، و بدین سبب دختران را گناه و وبال نیست. و تا دختر خون ندیده است او را گوری گویند، چون دید روهنی خوانند. تا هیچ خبر از علامات جوانی ندارد کنیا گویند، و چون آثار جوانی[1] از برون سینه ظاهر شود نگنیکا خوانند. و درین حال ماه از وی تمتع میگیرد، و چون سینه برآورد گندرب از وی حظ میبرد، و چون خون به بیند آتش با وی اختلاط کند. و بنا برین کدخدائی دختر پیش از آنکه خون به بیند باید کرد، و کدخدائی دختر هشت ساله را بغایت ستایش نموده اند، و اولی همانست. و اگر ب علامات جوانی در دختر پیدا شود و کدخدا نشده باشد بزرگان گذشتهٔ او را عذاب باشد، و اگر سینه برآورد (ه) بود او را پدرش در دنبال افتد، و اگر عیاذ بالله از وی فعلی زشت بوجود آید درجات و جاهای نیک که او را در آن عالم افتد و در پی آن بوده باشد همه برطرف شود. اگر خون دیده شد پدرش را عذاب شود، چون خون بر دوش کدخدا باید کرد.

و راجه من گفته است:

دختر را وقتی که نگنیکا باشد کتخدا باید ساخت، و دختری که هم در خانهٔ پدر بی آنکه کتخدا کرده باشند خون بیند آن دختر کدخدائی را چه لایق است؟ اگر از خود بهتری یا با خود برابری زود بهم نرسد، با از خود کمتری نیز دختر خون دیده را زود باید داد که درین کار هیچ وبال و عیب نیست.

الحاصل عابد چون روش کدخدائی دختر را بیان نمود، گفت: پس این دختر را بشخصی ۲۲۰

۱- ن: جوانی غیر

که برابر من باشد بدهند ، چه بزرگان گفته اند که

کدخدائی و دوستی با کسی که در دولت و نسب برابر باشد باید کرد ، و با کسی که درین دو چیز زیاده باشد لایق نیست .

و نیز گفته اند که

چون هفت چیز در شخصی باشد دختر بوی باید داد ، دیگر بطالع دختر باید گذاشت : اول نسب عالی ، دوم خصال نیک ، سیوم ولی نعمتی که ملاذ و ملجاء او باشد ، چهارم علم و دانش ، پنجم مال ، ششم درستی و بی عیبی بدن ، هفتم مناسبت سن و سال .

و بعد از آن گفت : اگر ترا خوش آید ماه را طلب داشته دختر را بوی دهم . زن گفت چه عیب است ؟ چنین باید کرد . پس عابد ماه را طلبید . ماه در لحظه‌ای حاضر آمده گفت : خدمت فرمای . عابد گفت که دختری دارم ، آنرا بتو نسبت می‌کنم . عابد این بگفت و روی بدختر کرده پرسید که این شخص را که موجب روشنی عالم است خوش داری ؟ دختر گفت : که قرارگاه سردی است ، او را نخواهم ، ازو بهتری بجوی . عابد با ماه گفت : از تو بزرگتر کیست ؟ ماه گفت : آفتاب است که مرا می پوشد و آفتاب روشنتر (از) من می شود .   ب

(عابد آفتاب را طلب نمود . آفتاب در همان لحظه ظاهر شد و گفت : سرور من ، از برای چه مرا طلب کرده اید ؟ وی گفت : این دختر من است ، تو با وی ازدواج کن . پس ازین بدخترش گفت : دخترم ، آیا این چراغ سه جهان را پسند میکنی ؟ دختر گفت : پدر جان ، این بسیار سوزنده است ، من او را نمی‌خواهم ، باید کسی بالا تر از او را برای من طلب نمائی. هنگامیکه عابد این حرفها را شنید به آفتاب گفت : آیا کسی بالا تر از تو هست ؟ آفتاب جواب داد : آری ابر از من بالا تر می‌باشد ، و من زیر آن پوشیده و پنهان می‌گردم .) و عابد او را طلب داشته بدختر عرضه داد . دختر گفت : این سیاه فام است ، او را نیز نمی خواهم . کسی که از وی بهتر باشد مرا بوی ده . عابد از ابر پرسید که از تو بهتر کیست ؟ ابر گفت : باد . چون عابد باد را حاضر ساخت ، دختر گفت : او هرجائی است ، بنا بر آن ازو بزرگتری طلب دارید . عابد از باد بزرگتر کوه را معلوم نموده طلب داشت . دختر گفت که کوه سخت است و بیک وضع بر پا ایستاده .

دیگر بار عابد از کوه پرسید که از تو که بهتر باشد ؟ گفت : موش از من بز(ر)گتر است که رخنه‌ها در من میکند . عابد موش را حاضر ساخته گفت : این را میخواهی؟ دختر همجنس خود دریافته خوشحال شد و با عابد گفت که مرا بصورت اصلی (من باز گردان و باو بده ، تا وظایف زن را که برای همنوعانم مقرر کرده اند انجام دهم . عابد او را با نیروی ریاضتش به یک موش ماده مبدل ساخت و بزنی موش داد .

همین است که میگویم : هیچکس قطع نظر از قوم و جنس خود نتواند کرد .

پس از آن بومان حرف رکتاکش را نادیده گرفته زاغ را بقلعهٔ خود بردند . هنگامیکه او را می بردند سترجیو یعنی زاغ کهن سال لب خند زد و با خود گفت : کسیکه خواست من کشته شوم ، از میان همه بومان فقط اوست که بکنه سیاست مدن پی برده است . اگر آنها بحرفهایش گوش می دادند هیچوقت بدبخت نمی شدند .

چون بدروازهٔ قلعه رسیدند اریمردنا یعنی سردار بومان گفت : ای خیر خواهان سترجیو ، او را طبق میل او جا فراهم کنید . سترجیو این حرف را شنیده تامل کرد : باید برای کشتن اینها فکری بنمایم . اگر درمیان این بومان بمانم این کار ممکن نخواهد بود ، زیرا اینها بحرکات من پی خواهند برد و محتاط خواهند گردید . باید بر دروازهٔ قلعه اقامت نموده نقشهٔ خود را اجرا کنم . پس به سردار بومان گفت : سرور ما ، هرچه گفته اید درست است ، اما من هم سیاست و بهی خواهان شما را می‌شناسم .) و هرچند از مخلصان و نیک اندیشان شما ام ، ۲۲۲
هنوز مرا آن مرتبه نیست که هم در اول حال در اندرون قلعهٔ شما جای بودن گیرم . بنابرین پیش همین دروازهٔ قلعه خواهم بود و بخدمتکاری صاحب قیام نمود . سردار بومان گفت چنین باشد ، و زاغ همانجا می بود . و بومان بر حسب امر صاحب خود دایم طعام وافر لذیذ بوی میرسا (نید) ند ، و زاغ بقوت طعامهای گوناگون مانند طاؤس زور آور شد (و) رنگ و روی دیگر بهمرسانید .

و آن بوم یعنی وزیر اول چون دید که سردار و دیگر بومان بآن زاغ مکار بغایت مهربانی میکنند و در حرمت داشتن و تربیت نمودن او دقیقه ای فرو نمیگذارند ، از تعجب آن حال با سردار گفت که این وزرای تو بغایت بیخرد و بی تمیز اند ، و میدانم که تو نیز نادانی . و هم درین معنی گفته اند :

یکی من نادان و دوم صیاد و دیگر راجه و وزرا و مردم او بتمام نادانند .

چون وزیر اول این سخن گفت بومان دیگر از وی پرسیدند که این سخن سربسته را بیان کن .

(حکایت مرغی که پیخالش طلا می شد)

بوم گفت: آورده اند که در کوهستانی درختی بود، و مرغی بر آن آشیان داشت که پیخال او طلا می شد. وقتی صیادی را بآنجا گذر افتاد. اتفاق همان لحظه مرغ پیخال کرد، چون بر زمین رسید طلا گشت. صیاد از آن حال در تعجب افتاده با خود گفت که من از ایام طفلی تا حال بهشتاد سالگی رسیده‌ام و عمر در صید کردن مرغان گذرانیده، تا غایت هیچ مرغی ندیده‌ام که پیخال او طلا شود. پس در مقام صید آن مرغ شد و دام بر بالای آن درخت گسترد. و مرغ نادان هنگام گستردن دام پرواز نموده بود، بعد از لحظه‌ای آمده باز همانجا نشست و اسیر دام شد. و صیاد مرغ را گرفته بخانهٔ خود آورد و با خود اندیشید: اگرچه غنیمت نیکو بدست من افتاده، اما این مال من جاندار است، و بزندگی جانداران هیچ اعتماد نه؛ ناگاه بیفتد و بمیرد، یا آنکه مردم از حال این مرغ خبر یافته براجه رسانند و راجه خواه نخواه از من بگیرد. پس بهتر آنست که این مرغ را خود برده پیشکش راجه کنم. ب

و چون راجه آن مرغ را دید بغایت خوشحال گشته صیاد را بانعام لایق محظوظ ساخته با خدمتگاران فرمود که تا در تربیت و محافظت این مرغ نهایت اهتمام بجای آورند. وزیری که حاضر بود عرض نمود که صاحب را چه چیز بر این داشته که بر قول صیادی که سراپای وبال است اعتماد نموده می پندارد که پیخال این مرغ طلا میشود و از وی باین نوع میگیرد؟ هرگز دیده اید که پیخال هیچ مرغی طلا شده باشد؟ بگذارید و این مرغ را رها کنید. راجه سخن وزیر را اعتبار داده مرغ را رها کرد و مرغ بر پیش طاق خانهٔ راجه نشست و پیخالی کرد، در لحظه‌ای طلا گشت. بعد از آن مرغ ببانگ بلند گفت: یکی من نادان، دوم صیاد، و دیگر راجه و وزرا و مردم او بتمام نادان اند. مرغ این بگفت و پرواز نموده بهرجا خواست رفت. ۲۲۳

بوم یعنی وزیر اول چون این حکایت تمام کرد با سردار و دیگر بومان گفت: من از اینجا میگویم که وزرای صاحب و صاحب من نیز نادان و بی تمیز اند.

القصه باوجود اینهمه گفت و شنید بومان دشمن خود یعنی آن زاغ کهن سال را تربیت می‌نمودند. روزی این بوم دیگر بومان را[1] که بوی نسبتی و پیوندی داشتند نزد خود طلب داشته گفت که خیریت صاحب ما و این جا و این قلعه تا این ساعت بود، و من آنچه نیک اندیشان موروثی را سزد بصاحب گفتم و هیچ فایده‌ای نداد. بر خیزید که ما برای خود در کوهی دیگر جا بگیریم، چه بزرگان گفته اند که

ب هر که در عاقبت کار نظر کرده علاج حادثه ای که خواهد شد بکند او را غمی و اندوهی پیش نیاید، و کسی که از بی دانشی علاج واقعه پیش از وقوع نکند در ورطهٔ هلاک و محنت (بیفتد). بنگرید که عمر من در سکونت[2] جنگل بآخر رسید، اما هرگز نشنیدم غار حرف زده باشد.

بومان پرسیدند که بیان این قصه چیست؟

(حکایت شیر و شغال محتاط)

بوم یعنی وزیر اول گفت[3]: آورده اند که در کوهستانی شیری می بود. روزی آن شیر تگ و دوی بسیار از پی طعمه نمود. چون هیچ شکار نیافت، شامگاه در غاری در آمد و با خود اندیشید که این غار جای جاندار خواهد بود و آن جاندار البته باینجا[4] خواهد آمد. پس بهتر آنست که در گوشه‌ای پنهان شده بنشینم. و چون از در آمدن شیر ساعتی گذشت شغالی که آن غار منزل گاه او بود از زیرکی و بدگمانی آنکه مبادا چیزی درین غار پنهان شده باشد، هم از بیرون غار فریاد بزد و گفت: ای غار. ای غار. و چون از غار آواز بر نیامد، دیگر باره حزم را کار فرمود(ه) بانگ زد و گفت: ای غار، نه ترا وعده بود با من که چون بنام تو فریاد کنم جواب من دهی و مرا بجانب خود خوانی؟ اگر مرا نمی طلبی من بآن غار دیگر میروم. ۲۲۴

شیر با خود اندیشید که همانا دایم این غار جواب سخن این جاندار میگفته است و

۱ ن: را گفت

۲- ن: سکونت سکونت

۳- ن: بوم گفت یعنی وزیر اول

۴- ن: بآنجا

امشب از ترس من که اینجا جای گرفته‌ام او را نمی طلبد، چه بزرگان گفته اند :

مردم ترس یافته را دست و پا از کار میماند و زبان از حرف زدن باز می ایستد و لرزه در اعضا راه می یابد .

پس من بانداز او آواز دهم، و همین که او درین غار در آید او را در ربوده طعمهٔ خود سازم . و چون شیر فریاد زد در غار صدای او پیچید و موجب بیم و ترس دیگر جانداران جنگل نیز شد . و شغال بیچاره راه گریز پیش گرفته همان سخن بزرگان را با خود گفت :

هرکه در عاقبت کار نظر کرد (ه) علاج حادثه‌ای که خواهد شد بکند او را غمی پیش نیاید، وکسی که غفلت کند خود را هلاک سازد . بنگرید که عمر من درین جنگل بآخر رسید، اما هرگز نشنیدم که غار حرف زده باشد .

بوم این حکایت گفته با بومان دیگر قبیله و خود از آنجا برآمد و بکوه دیگر رفت . و چون این بوم که موجب خلل در کار زاغ[1] کهن سال بود رفت، زاغ خوشحال شده با خود گفت که کار بمدعای من شد، چه او بغایت دوربین و زیرک بود . این بومان دیگر همه ب بی تمیز و احمق اند . اکنون بزودی و آسانی کار اینها می توانم ساخت، چنانکه گفته اند :

راجه‌ای که وزرای دوربین عاقبت اندیش نداشته باشد، زود حکومت او بزوال روی نهد .

زاغ کهن سال خاطر از آن فارغ ساخته دایم یگان پارچهٔ چوب از جنگل می آورد و جمع میکرد، و چنان باز مینمود که بجهت آشیان خود می آورد و آشیانی می ساخت . و بومان بی تمیز طبیعت هیچ در نمی یافتند که آن آشیان ساختن زاغ برای سوختن آنهاست . و درین معنی نیکو گفته اند :

هرکه دشمنان را دوست سازد با دوستان دشمنی کند، دوستانش دشمن شوند و دشمن خود دشمن است، هرگز دوست نشود .

القصه زاغ چون هیمهٔ بسیار ببهانهٔ آشیان ساختن فراهم آورد، شبی را بآنها بانبساط بگذرانید، و روز روشن شد، و بومان بجهت روز کوری در آن غار که قلعهٔ ایشان بود جا بجا آرام گرفتند . و (زاغ کهن سال) بسرعت هرچه تمامتر خود را نزد سردار آن زاغان رسانیده[2]

۱- ن : زاغان   ۲- ن : رسانیدند

گفت : اسباب سوختن قلعهٔ غنیم را آماده ساختم ، با قوم خود فرمای تا هرکدام یک چوبکی
۲۲۵ آتش درگرفته را بقلعهٔ غنیم آورده آشیان مرا که بر در قلعه ساخته‌ام درگیرانند ، تا غنیم
با تمام قوم خود هم در اندرون قلعهٔ خود مانند دوزخیان بعذاب الیم بمیرند . سردار زاغان
از آن حال شادمان گشته با زاغ کهن سال گفت : چنین کنم ، اما باری تو اول احوال خود
را که چندین گاه از ما جدا بوده‌ای بگوی . زاغ گفت : وقت باز نمودن احوال نیست . شاید
از آمدن من نزد شما کسی واقف شده غنیم را خبردار سازد (و) او باوجود روز کوری خود
را بجای دیگر رسانده ازین مهلکه رهائی یابد . پس زود باشید و کار غنیم را بسازید[1]، چه
گفته اند :

کسی که در کار (ی که) بسرعت کردنیست درنگ مینماید دیوته‌ها از آن حال
خشمگین شده خلل در آن کار وی می اندازند .

و نیز گفته اند :

هر کار که در (آن) بی تقریب درنگ را راه دهند ذوق و چاشنی آن کار را زمانه
میگیرد ، خاصه کاری که بتمام شدن نزدیک رسیده باشد .

بنابرین وقتی که تو دشمن را کشته و نابود ساخته بفتح و فیروزی بجانب خانهٔ خود مراجعت
کنی ، من بخاطر جمع احوال مدت جدائی را بیان خواهم نمود .

پس سردار زاغان و قوم او بتمام هر کدام چوبکی آتش بمنقار برداشتند و براهنمونی زاغ
ب (کهن) سال بقلعهٔ بومان رسیده همه آن چوبکها ر(ا) بیکبار در آشیان زاغ انداختند و آتش
عظیم در گرفته . بومان احمق طبیعت که سخن نیک اندیشانهٔ آن بوم دوربین را نشنیده
بودند بتاسف و حسرت تمام یاد میکردند و بی علاج میسوختند ، تا آنکه در رنگ دوزخیان در
آن قلعهٔ دوزخ آسا خاکستر فنا شدند . و زاغان دشمنان را نابود ساخته بخوشحالی تمام بجای
قدیم که بر درخت برداشتند آمدند .

و سردار زاغان مجلس آراسته بر مسند ظفر نشسته از زاغ کهن سال پرسید که این قدر
مدت را درمیان دشمنان چگونه بسر بردی ؟ چه گفته اند :

در آتش افروخته بقوت اعمال نیک توان در آمد ، اما در صحبت (دشمن) یک لحظه

۱- ن : بسازد

نمی توان بود .

زاغ گفت : ای صاحب من ،

کسانی را که خوف و ترس نزدیک شده باشد هرگونه رائی که عقل برای دفع آن بیم بنماید باید که او را از دست ندهند ، چه ارجن بآن دستها که در زور آوری خرطوم صفت بود و نشان تیر اندازی بسیار داشت و انواع تیرها بجادوئی می انداخت ، ۲۲۶ مگر وقت ضرورت مانند زنان در آن دستها و ستونها نینداخت ؟

دیگر :

مرد صاحب قدرت که منتظر وقت کار است از دانش خود با دونان سفله طبع که سخنان ایشان در رنگ سلاح کارگر باشد می تواند بسر برد ، چه بیم با آنهمه قوت و قدرت بجهت مصلحت وقت خود مگر در خانهٔ راجه برات چموج در دست در رنگ سایر مطبخیان نگذرانید ؟

دیگر :

مرد خردمند بجهت گذرانیدن وقت هنگام نا سازی زمانه هر کار نامناسب که بایدش کرد میکند ، چه ارجن با آنهمه قادر اندازی در تیر مگر زنگها در کمر بسته ره طی نکرد ؟

دیگر :

مرد دانا که در پی ساختن کار خود باشد شکوه خود از سرنهاده بشوق تمام . . . روئی که طالعش می دارد میگذراند ، چه جدشتر که برادران و اندر و کبیر و یم بایدش خدمت میکردند مگر دند سنیاسیانه در دست گرفته[1] مدت بسیار نگشت ؟

دیگر :

عالی نژادان صاحب جمال یعنی نکل و سهدیو که فرزندان کنتی بودند ، مگر بفرمودهٔ راجه برات خدمت گاوان نکردند ؟

دیگر : زنی از خانوادهٔ بزرگ ، در خوبی بحدی که تشبیه بهیچکس نتوان کرد ، یعنی دروپدی در عین جوانی از تاثیر وقت محنتها کشید ، که بفرمودهٔ زنان برات بنوعی که کنیزان ب را تحکم فرمایند صندل برای ایشان می سائید .

۱- ن : گرفت

چون زاغ کهن سال این سخنان بگفت ، سردار زاغان گفت که با دشمنان هم صحبت بودن بر دم تیغ راه رفتن است . زاغ گفت : بلی ، صاحب من ، هم چنین است ، اما من هیچ مجلس نادانان بآن بی تمیزی ندیدم و هیچ دانائی بدانائی وزیر اول آن غنیم نیافتم که او در علم آداب ملوک بغایت دانا بود و از کمال درست بینی حقیقت حال مرا آنچنان که بود دریافت . وزیران دیگرش همه نادان و احمق و همین بنام وزیر بودند و هیچ نمی دانستند ، بحدی که این را نیز ندانستند که گفته اند :

کس غنیم که از پیش دشمنان بیاید بغایت بد باشد ، و مانند جاسوس دایم خاطر از وی در دغدغه بود .

دیگر :

دشمن در چند جا از جهت غفلت آدمی قادر شده میکشد : در جای نشستن که آدمی بطور خود باشد و در خوابگاه و در اثنای راه رفتن و در چیز دادن و در خوردن و آشامیدن . و هم ازین جهت خردمند هشیار را که مصدر خیرات و مکان دولت (و) صاحب نعمت است باید که خود را بهر تدبیر که تواند محافظت نماید و غافل نباشد که از غفلت هلاک گردد .

و چه نیکو گفته اند :

۲۲۷ کدام راجهٔ بد وزیر است که او را ضررهای بدکنگاشی در آداب و آئین ملوک فرو نه پیچیده باشد ؟ و کیست آن بیمار آش ناپرهیز خورده که از آن بیماری محنت بسیار نه کشیده ؟ و چه کس است که دولت دنیا او را مغرور نساخته ؟ و که پیدا شده که نمرده ؟ و کدام کس جمع آورده علایق دنیا و متاع آنرا که آنها موجب محنت و اندوه نگشته ؟

دیگر :

هرکه تکبر کند نیکنامی او برود ، وکسی که دلش قلب باشد دوستی او از دلها برطرف شود ، وآنکه افعالش نیک نبود به بدگهری شهرت گیرد ، و هرکه همتش برجمع نمودن زر و مال بود نیکو کاریش نابود گردد ، و شخصی که بندهٔ هوای نفس شود علم از وی بگریزد ، و بخیل هرگز روی راحت نبیند ، و راجه ای که وزیر غافل و بیخبر (دارد) حکومتش زوال پذیرد .

و بعد از آن گفت: آنچه صاحب فرمود که صحبت داشتن بادشمنان بر دم تیغ راه رفتن است، من این را دیدم و آزمودم. و بزرگان درین باب گفته اند:

مرد خردمند برای سازگاری زمان دشمن را بردوش خود میگیرد. بنگر، که مار سیاه غوکان را ــ غوک را مردم عراق وزغ میگویند ــ برپشت برگرفته کشت.

سردار زاغان پرسید که این حکایت چگونه است؟ ب

(غوکان سوار مار می شوند)

زاغ کهن سال گفت: در یک جائی ماری سیاه سال خورده که زهرش کم شده باشد می بود. روزی با خود اندیشید که چگونه اوقات خود را بی تردد و تک و دو تواند گذرانید؟ پس درین خیال برکنار حوضی که پر از غوکان بود رفته قرار گرفت و خود را حیران و متفکر وار ظاهر ساخت. یکی از غوکان که نزدیک بکنار بود با آن مار گفت که امروز چرا ملول طور نشسته ای و هیچ تک و دوی در با[1](ب) طعمهٔ خود نداری؟ مار مکار گفت که کم بخت را کجا آرزوی طعمه مانده است؟ درین شامگاه از پی جست و جوی طعمه می گشتم و نظر من برغوکی افتاد، بروی حمله کردم، و (او) از پیش من گریخته درمیان جمعی از برهمنان که بخواندن مشغول بودند در آمد، و ندانستم که کجا رفت؟ اتفاقاً در کنار حوضی که آنجا بود برهمن پسری چیزی میخواند، و من نیز انگشت های او را در آب بخیال آنکه همان غوک است که اینجا پنهان شده گزیدم، و آن بیچاره برجا بمرد. و چون پدرش بر این حال واقف شد، بر من نفرین کرد و گفت: تو مرکب غوکان شوی، و هر گاه خاطر آنها خواهد (ناگزیر است اطاعت بکنی. بنا بر این آمده ام که سواری شما بشوم.

غوک این پیغام را بهمه غوکان رسانید. سپس همهٔ آنها با انبساط خاطر پیش رئیس غوکان بنام جلپاد رفتند و این خبر را باو ابلاغ کردند. سردار غوکان با وزرای خود از آب بالا آمد و سوار قسمت جلوئی مندوش یعنی مار سیاه گردید. دیگران نیز طبق منصب خود سوار پشت او گردیدند، و آنهائی که نتوانستند جا بیابند بعقب او می دویدند. مندوش نیز

۱- ن: اربا

برای اثبات قول خود حرکتهای گوناگون را نشان داد . جلپاد گفت : سواری مندوش برای من نسبت بسواری فیل و اسپ و عرابه و انسان زیاد فرحت بخش است .

روز دیگر مندوش در حالت پژمردگی آهسته حرکت می‌کرد . جلپاد او را دیده پرسید : مندوش ، چرا امروز مثل سابق نمی بری ؟ او جواب داد : سرور من ، از گرسنگی رمقی از حیات ندارم . سپس جلپاد گفت : چرا غوکان خورد را نمی خوری ؟ مندوش این را شنیده بسیار خوشحال شد وگفت : برهمنی همینطور بمن گفته بود ، بدینجهت از دستور شما خورسند هستم . پس از این او خوردن غوکان را آغاز نهاد و در مدت چند روز قوت باز یافت . روزی بلب خند گفت : تا کی این غوکان غذای مرا تهیه خواهند کرد . جلپاد اینرا شنید ، اما بحقیقت آن پی نبرد .

در همین هنگام یک مار سیاه بزرگ دیگر رسید و مار را سواری غوکان دیده متعجب شده گفت : رفیق ، آنچه که غذای ماست تو برعکس مرکب آنها شده‌ای . مندوش گفت : من میدانم که چرا سواری غوکان گردیده‌ام ؟ میخواهم مثل آن برهمن شوم که بخاطر روغن کور شده بود . مار دیگری پرسید : آن چگونه بوده است ؟

حکایت برهمنی که بخاطر روغن کور شده بود

مندوش گفت : جائی یجردتا نام برهمنی زندگی میکرد و زنی داشت هرزه که بمردی از اجانب دل بسته بود و هر روز شیرینی از شکر و روغن درست کرده پنهانی به معشوق خود میداد . روزی شوهرش او را در حال پختن شیرینی دید و گفت : این چه می‌پزی و هر روز آنرا کجا می بری ؟ راست بگو . چون زن فوق العاده با هوش بود دروغ گفت : در نزدیکی اینجا معبد بگوتی دیوی است ، من روزه میگیرم و غذای لذیذ و خوش ذایقه جهت افطار و پیشکش بالههٔ مذکور بمعبد می برم . این را گفته جلوی چشم شوهر آنهمه غذا برداشته سوی معبد روانه گشت .

هنگامیکه زن قبل ورود بآن معبد در رودخانه مشغول استحمام بود ، شوهر او از راه دیگری بمعبد رسیده پشت مجسمهٔ الهه پنهان گشت . پس از شست و شو زن برهمن وارد معبد گردید و تشریفات عبادت را بجا آورد . الهه را غسل داد ، روی ناصیه‌اش قشقه‌ای از صندل کشید ، بخور روشن کرد و سجده نموده گفت : الهه ، از چه طریق میتوانم شوهرم

را کورکنم ؟ برهمن صدای خود را تغییر داده جواب داد : اگر هر روز شیرینی شکر و روغن باو بدهی بزودی بینائی را از دست خواهد داد . زن بدکاره فریب این حرف را خورده هر روز شیرینی به برهمن میداد .

پس از چند روز برهمن گفت : ای نیکو ، من هیچ نمی بینم . زن وقتی این حرف شنید فکر کرد که آرزویش با لطف الهه بر آورده شد و معشوق او بدون هیچ احساس خطر رفت و آمد شروع کرد . ولی پس از چندی هنگامیکه آن مرد وارد شد برهمن با مشت و چوب بحدی او را زد که بالآخره جان سپرد ، و نیز بینی آن زن بدکاره بریده از خانه بیرون کرد .

بهمین علت می گویم که من همه چیز می دانم . . . .

پس ازین مندوش با خود گفت که غوکان گوناگون برای تغییر ذایقه خوب است . جلپاد این حرف را شنیده با نگرانی ازو سوال کرد : چه گفتی ؟ مندوش پاسخ داد : هیچ . و بدین ترتیب جلپاد فریب حرفهایش را خورده از کنه مطلب با خبر نه گشت . مختصر اینکه مندوش چنان آنهمه غوکان را خورد که تخم ایشان هم نماند .

باین دلیل من می گویم که اگر مصلحت است دشمن را بدوش خودهم باید سوار کرد .)

بعد از آن گفت که همچنان آن مار بقوت خردمندی آن همه غوکان را بکشت ، من نیز دشمنان ترا بباد فنا دادم . و درین معنی چه نیکو گفته اند : ۲۳۰

آتش بجنگل در گرفته هرچند بسوزد بیخ درختان می گذارد ، اما باد با آنکه سرد است درختان را از بیخ بر می اندازد .

سردار زاغان گفت : بلی اینچنین است . دیگر آنکه شیوهٔ بزرگی در بزرگان آنست که کاری را که پیش نهاد همت سازند هرچند دشواریها پیش آید دست از آن باز نداشته بانجام رسانند ، بزرگی در پوشیدن خلعتهای فاخره و پیراهن های زرین نیست . زاغ کهن سال گفت که سخن صاحب محض صواب است ، و نیز در همین معنی گفته اند که

تتمهٔ قرض و شرارهٔ آتش و تخم دشمن و بقیهٔ بیماری را تا دانا بر طرف نسازد[1] براحت نیاساید .

۱- ن : نسازد و

بلی ، این همه از اقبال صاحب است که ازین خدمتگار بر آمده است . و کار نه همین از مردانگی بر می آید ، بلکه بسیار کار باشد که بتدبیر خردمندان درست رای بکشاید ، چنانکه گفته اند :

ب دشمن بسلاح کشته را در حساب کشتگان نیارند ، بلکه او را که بتدبیر خرد کشته باشند کشته انگارند ، چه سلاح جسم دشمن را فانی سازد و تدبیر خردمندان تمام دودمان دولت و نیکنامی او را از بیخ بر اندازد . هم ازین جهت کسی که خردمند و زورآور بود کارهای او بی مشقت بر آید .

و دیگر بزرگان گفته اند :

شخصی که شدنت یعنی صاحب اقبال خواهد شد او را چند نشان است : اول آنکه در شروع کردن کار خردش گسترده شود یعنی بهرطرف نظر کند ، و فراموش کاری او برطرف شده حافظاش قوت گیرد ، اسباب آن کار بخودی خود آماده شود ، کنگاشی که در آن باب بیبند موافق افتد و دلیل آن کنگاش نتیجه بخشش بود ، و همتش بلند بود و سرگرم و واله افعال و اطوار نیک باشد .

و همچنین کسی که درو این سه صفت باشد : اول علم آداب و آئین ملوک ، دوم سخاوت ، سیم شجاعت ، او بسلطنت رسد . چنانکه گفته اند :

کسی که بصحبت مردم صاحب کرم و مردانه و دانا رغبت داشته صاحب هنر شود ، و چون هنرور شد او را زر جمع آید ، و از زر دعوی صاحبی و دولتمندی بهمرسد ، و چون صاحب دولت شد و جمعیت و اعتبار یافت صاحب حکم شود و از حکومت براجگی رسد .

۲۳۱

سردار زاغان با زاغ کهن سال گفت که چون علم و ادب ملوک بغایت رسید زود نتیجه می بخشد . تو بجهت دلخواهی ما با غنیم خود را موافق ظاهر ساخته همه را نابود کردی . زاغ کهن سال گفت :

بلی ، کاری که بتدبیرهای دشوار و تردد بسیار بر می آمده باشد ، آنجا دست آویزی بهمرسانیدن بغایت خوب است ، چه درختی که در جنگل بغایت بزرگ باشد بریدن او جز بافتادن بپای او دست ندهد .

دیگر :

در گفتن آن سخن چه فایده که بگویند و نتوانند کرد و اگر کنند محنت بسیار کشند .

و درین باب نیک گفته اند :

کسانی که شدن کاری را یقین نمی‌کنند و از تردد نمودن در آن کار میترسند و در هرقدمی عیب و نقصان آن کار در نظر ایشان می‌آید ، سخن این نوع مردم چون بی نتیجه واقع میشود آنها جای خندهٔ مردم میشوند . و خردمند را نسزد که کار سهل را آسان شمرده غفلت را درآن راه دهد ، زیرا که کسانی که با خود اینچنین تصور میکنند و میگویند که این کار را بیش توانیم کرد و اندک کاریست و بی جد و جهد نمودن میسر خواهد شد و این کار چه رتبه دارد و آن مال در آنجا بر میدارند ، این نوع بیخبران وقتیکه ضرر آن کار می بینند محنت میکشند .   ب

و صاحب من که بر دشمن ظفر یافته است اکنون خواب بفراغت (میتواند کرد)، چه گفته‌اند :

در خانه‌ای که مار نیست یا ماری که بوده آنرا گرفته باشند آنجا خواب بفراغت میتوان کرد ، و در خانه‌ای که مار در نظر آمده یافته نشد خواب آسایش نیاید .

و نیز گفته اند :

مردم بعزت و چالاکی کار بزرگ را که به تردد و تدبیر بسیار میسر تواند شد و یاران بدعا در آن مددگاری نمایند و دلاوری و دانستن آداب را بر وجه کمال در آن دخل تمام باشد و عمرها خواهش آن کار نموده باشند ، تا آن کار را باتمام نمیرسانند راحت نیابند ، و راحت را از بسیاری غصه که از ناشدن آن کار در دل داشته باشند جا نباشد .

و من که کار خود را خاطر خواه ساخته‌ام ، امروز دل من در آسایش است . و این حکومت و دولت که از خار وجود دشمن پاک شده به تو و اولاد تو مبارکباد ، و تو بکام دوستان و نیک اندیشان و تربیت خلق فرمان روائی و کامرانی کن ، چه گفته اند :   ۲۳۲

راجه‌ای که برعایت و تربیت نمودن خلق دلها را فریفته و مایل خود نمی سازد سلطنت او بی فایده است ، مانند آن پستانی که در زیر گلوی بز باشد .

دیگر گفته اند :

راجه‌ای که هنر پسند باشد و آرزوهای نفسانی را نزد او هیچ قدر و منزلت نباشد (و) بر نوکران و خدمتگاران بغایت در مقام مهربانی باشد ، مدتهای مدید از سلطنت خود بهره مند گشته بکام نیک اندیشان کامرانی و فرمانروائی کند .

صاحب را نیز باید که از یافتن این دولت مست بادهٔ جاه شده خود را فراموش نکند ، که دولت و سلطنت راجه‌ها از رعنائی بی آرام و بیقرار باشد . و بر آمدن بر مسند حکومت همچون بر آمدن بربام است که در لحظه ای از پایش بیفتد ، و اگرچه آنرا بمحنت و مشقت بسیار برجا نگاه دارد تا ثبات پیدا کند در آخر از جابرود . و هرچند دولت دنیا را پرستش کنند عاقبت کار بازی دهد ، و در رنگ میمونان که دل آنها بیقرار بود و هیچ جا

ب آرام نگیرد[1] دل راجه‌ها نیز بی آرام باشد . و بودن دولت دنیا با دولتمندان بسان آب است که بر برگ نیلوفر باشد که اصلاً اثر آن آب ببرگ نیلوفر نرسد . و نیز دولت بسان باد است که یکجا قرار ندارد ، و مانند دوستی زبون سرشتان بی ثبات است ، و صحبتش مثل صحبت مار ، و وجود و عدمش مانند حباب ذاتی است ، و مانند بدن که کردهٔ کسی را در حساب نیارد یعنی نه در دانش آنرا فزونی شود و نه در تربیت بقا پذیر گردد ، دولت دنیا بی وفائی کند ، و همچنانکه در خواب دولتی بیند و اثری از آن نماند آنچنان زود رود . و دیگر آنکه

راجه در عین مستعد شدن برای جلوس بر مسند حکومت و بجا آوردن لوازم جلوس در دل تصور کند که روزی این منصب معزول شدنیست و این اقبال باو باز تبدیل یافتنی است ، چه ادبار را با آن آب که در وقت غسل دادن بر سرش میریزند یکجا کرده میریزند .

و دیگر :

هیچکس نیست که ادبار بوی نتواند رسید ، زیرا که جای گرفتن رامچندر بجنگل[2] با آنهمه بزرگ راجگی و بسته شدن بل دیت و بجنگل درساختن پاندوان یعنی جدشتر و برادرانش (و مرگ ورشنیها و محرومیت راجه نل از پادشاهی و معلم رقص شدن ارجن و انحطاط راون راجهٔ سراندیپ را وقتی آدم می سنجد ، تعدیهای

۱- ن : نگیرد و

۲- ن : بجنگل گرفتن جای رامچندر

روزگار را می تواند تحمل کند . کیست در این جهان که دیگری را محافظت کند ؟
آن راجه دسرت کجا رفت که با اندر در بهشت دوستی میورزید ؟ آن راجه سگر
که سواحل دریا را تحت تصرف خود داشت کجا گم شد ؟ آن راجه وینیه که از
کف دست بوجود آمده بود کجا پنهان شد ؟ منو ، پسر خورشید ، در چه خاکی
نقاب کشید ؟ دست قوی روزگار اینهمه را بوجود آورد و باز بدست خود از بین
برد . آن منداتا که هر سه عالم را فتح کرده بود کجا پنهان شد ؟ راجه ستیه‌ورت
در چه محلی مخفی گشت ؟ آن نگوشا که پادشاه خدایان بوده کجا رفت ؟ آن کیشو
که بزرگترین عالم شاسترها بوده کجا نقاب خاک بسر کشید ؟ چنین فکر می کنم
که آنهمه کسانی که دارای عرابه‌ها و فیلهای عمده بودند و روی تخت اندر می
نشستند ، همهٔ آنها را روزگار قوی دست بوجود آورد و بخاک سپرد . آنهمه راجه
و وزیر و زن و پادشاه و جنگل بدست خدای مرگ نیست و نابود شدند .

پس تو که این ثروت شاهی را که مثل گوشهای فیل مست بیقرار است بدست آورده‌ای
با مردم عدالت بکن و از زندگی بهره ببر .

تمام شد داستان کاکولوکی که سخن اول آن داستان این است که
با کسی که یکبار بشیوهٔ دشمنی بر آمده باشد ، اگر او دوست شود نزد وی اعتماد
نشاید کرد . بنگر که غار پر از بوم را زاغ چنان آتش زد و سوخت .)

داستان چهارم
لبدپرناشش

یعنی

یافتهٔ خود را از دست دادن

یا

داستان میمون و نهنگ

(داستان چهارم)

(بشن شرما می گوید که اکنون ما داستان چهارم را شروع می‌کنیم که اسم آن لبدپرناش یعنی یافتهٔ خود را از دست دادن میباشد، و سخن اول در آن داستان اینست که

کسی که یافتهٔ خود را از نادانی بگفتهٔ دیگری از دست دهد آنچنان بازی خورد که نهنگ از میمون خورد.

پسران راجه پرسیدند: این داستان چگونه است؟

داستان میمون و نهنگ

بشر شرما می‌گوید: در کنار دریا یک درخت جامن بود که پیوسته بار می داد. روی این درخت رکت مک نام میمونی زندگی میکرد. روزی نهنگی از دریا بیرون آمده زیر آن درخت روی ریگ ساحل استراحت میکرد. میمون با نهنگ گفت: تو میهمان ما هستی، بیا، جامن را از طرف من بخور. نیز ضرب المثل است:

دوست باشد یا دشمن، نادان باشد یا دانشمند، پس از مرگ همهٔ ایشان یکی میشوند.

منو در سمرتی خود نوشته است که

نباید طبقه و نژاد کسی را بپرسیم، بلکه از هر کجا که بتوان معرفت بدست آورد باید در حصول آن سعی نمائیم. کسانیکه مردم در اجتماع از آنها دوری می جویند پس از مرگ آنها را میهمان میکنند.

و نیز گفته اند:

از مسافر خسته و از برگشتگان از شمشان مهمانی می شود و سپس میزبان نجات می یابد.

و همچنین آورده اند:

اگر کسی از آدم بد پذیرائی نکند، اجدادش که با خدایان زندگی میکنند ناراحت می شوند.

پس از این سخنان میمون جامن را به نهنگ داد و نهنگ پس از خوردن آن میوه دوست میمون

گردید. پس از آن هر دو در سایهٔ درخت جامن هر روز وقت خود را می‌گذرانیدند. نیز هنگامیکه نهنگ بخانه برمیگشت آن میوه را بزنش میداد.

روزی زنش سوال کرد: شوهر من، بگو، این میوه چگونه بدست می آری؟ نهنگ گفت: همسرم، میمونی بنام رکت‌مکت بامن دوست شده که با محبت فراوان این میوه را بمن میدهد. زنش گفت: میمونی که این میوه را همیشه با میل میخورد لازماً قلب او هم مثل آبحیات خواهد بود. تو برای زن خود قلب آن میمون را بیار. اگر آنرا بخورم، پیری من می رود و من همیشه در کنار تو خواهم بود. نهنگ گفت: ای زن من، چون با آن میمون برادری پیدا کرده‌ام و بوسیلهٔ او میوه هم بمن میرسد او را نباید کشت. بنا بر این از این حرف بگذر. و نیز گفته اند:

دو نوع چیز در این دنیا بسیار مهم است: اول آنکه بوسیلهٔ مادر بوجود می آید، دوم آنکه بوسیلهٔ محبت تولید می‌گردد. از محبت چیزی بهتر وجود ندارد، حتی برادر و خویشاوند نیز در برابر آن هیچ هستند.

زن نهنگ گفت: تو همواره آرزوهای مرا بر می آوردی، بنظر من تو با میمون عشق می ورزی و بهمین علت تمام روز آنجا می مانی و نمی خواهی آرزوی مرا برآوری. اکنون فهمیدم که چرا شبها نفس تو مثل آتش میماند. چون با بغل‌گیری او را می بوسی بمن بی اعتنا شده‌ای. نهنگ که ازین سخن زن متالم شد گفت: زن من، به پای تو می افتم، بندهٔ تو هستم، چرا با من خشمگین می شوی؟

بشن شرما گوید: زنها آرزوهای بیشمار و حسن ظاهری دارند و قلب آنها آگنده از حرفهای تقلبی است. شوهران حق دم زدن در برابر اینچنین زنها ندارند و بنا بر این ناچار خود را روی پاهای ایشان می اندازند.

بهرحال وقتی زن نهنگ حرف شوهرش را شنید اشک در چشمهای خود آورده گفت: اگر با آن میمون عشق نمی ورزی چرا او را نمی‌کشی؟ آن میمون است و تو نهنگ، پس دوستی بین او و تو چطور میتواند شد؟ بیش از این چگویم؟ اگر تو قلب او را برای خوردن من نمی آوری من گرسنه مانده مرده) خواهم گشت. نهنگ[1] از بجد بودن جفت و جهل نمودن او

۱- ن: کشف. دراصل متن سانسکریت نهنگ آمده، اما مترجم بیشتر از کلمهٔ کشف و گاهی از نهنگ استفاده کرده است. ما در اینجا طبق متن سانسکریت فقط نهنگ آورده‌ایم.

مضطرب شده گفت: چه نیکو گفته اند که

قی و جاهل و زن و سرطان و ماهی و فیل و شخص مست یک حالت دارند، بهر چیزی که بچسپند بر نخیزند و بهیچ وجه نگذارند.

پس بسبب جهل زن در مقام کشتن میمون شده نزد میمون رفت. چون آنروز پگاه شده بود در حال نهنگ[1] پریشانی راه یافت. میمون از نهنگ[2] پرسید که چرا دیر آمدی و بچه تقریب بانبساط و خوشدلی سخن نمیکنی؟ نهنگ[3] گفت: امروز زن برادرت یعنی جفت من با من بغایت درشتی کرد و گفت تو بی حقیقتی و من از شکل تو بیزارم، زیرا که هر روز بخانهٔ دوست خود میروی و از صحبت او فیض می بری و تو در برابر آدمی گریهای او با وی پیش نمی (آئی) و اصلاً او را بخانهٔ خود نمی آری و برای تلافی این شیوهٔ بد فکری نداری. و بزرگان گفته اند:

برای خلاصی از[4] عذاب کشتن برهمن و خوردن شراب و دزدی و برهم زدن قصری که آنرا شروع کرده باشند تدبیری هست، اما چیزی که تلافی کفران نعمت و احسان نا شماری کند مطلقاً[5] نیست.

ب

پس تو ای یارو برادر خود را امروز باینجا بیار، والا دیگر در این جهان سرا با تو ملاقات و مصاحبت نخواهد بود. سبب اینهمه دیر آمدن من امروز گفت و گوی جفت من بود. اکنون آمده‌ام که ترا آنجا ببرم. بر خیز و روان شوکه زن برادرت خانه را صفا داده و فرشهای لایق گسترده انتظار مقدم تو میبرد.

میمون گفت زن برادر آنچه گفته بغایت خوب گفته، چه گفته اند:

نشان یاری و دوستی شش چیزست: چیزی دادن بیار، و ازو گرفتن، و راز دل گفتن، و از وی پرسیدن، و طعام دوست خوردن، و نیز او را خورانیدن.

اما من بری‌ام و تو بحری، رفتن من در دریا چگونه میسر شود؟ بهتر آنست که تو او را همراه باینجا بیاری تا من سر در پای او نهم و خدمت بجا آورم و از وی دعا برای خود التماس کنم. نهنگ[6] گفت: خانهٔ من در خشکیست که درمیان دریا واقع شده، تو بخاطر

۱- ن: کشف ۲- ن: کشف ۳- ن: کشف ۴- ن: خلاصی عذاب ۵- ن: مطلق انیست
۶- ن: کشف

جمع بر پشت من بنشین که من ترا بآسانی ازین آب گذرانیده بآنجا میبرم . میمون گفت: اگر حال چنین است سخن در راه گوئی که من بر پشت تو سوار شوم .

۲۳ب

و چون نهنگ[1] در دریا در آمده پاره‌ای راه رفت ، میمون از موج دریا مضطرب شده با وی گفت: ای برادر، آهسته تر رو که مرا ازین موج خیز بیم غرق است. نهنگ[2] چون دریافت که میمون درین آب یک قدم از وی جدا نمی تواند شد و بنوعی گرفتار شده که بهیچ وجه از دست وی جان نبرد با خود گفت که اکنون گنجایش دارد که من راز دل خود با وی درمیان آورده مطلب را بگویم ، تا درین هنگام که وقت رفتن او ازین جهان است هرکس را از دیوته‌ها وغیر او خواهد بود یاد کند. پس با میمون گفت که من برای خاطر جفت خود ترا فریب داده بجهت کشتن آورده‌ام ، اکنون هرکس را از دیوته‌ها[3] خواهی یاد کن. میمون گفت: ای برادر من باتو و با جفت تو چه بدی کرده ام که مرا میکشی ؟ نهنگ[4] گفت که جفت من شنیده که خوراک تو میوهٔ لذیز است ، میل خوردن دلت کرده است ، ازینجهت من اینچنین کردم .

ب

میمون را فی البدیهه رای در باب خلاصی خود بخاطر رسیده گفت که چرا این مطلب را هم آنجا بامن نگفتی ؟ تا من دل خود را که در سوراخ تنهٔ درخت گذاشته ام همراه می آوردم . و میمون یک میوه را در خریطهٔ دهن خود داشت ، آنرا در آورده به نهنگ[5] نمود و گفت: ما چنانچه این میوه را از شکم خود بیرون می آوریم ، همان طور دل خود را هم بیرون می توانیم آوردن. نهنگ[6] چون آن میوه را دید خیال کرد که او را از شکم خود برآورده ، ازین بازی خورد. پس میمون گفت: دریغ که مرا بی آن دل بی فایده باینجا آوردی. نهنگ[7] نادان گفت: بیا و همان دل خود را بمن ده تا بآن جفت بد بخت خود داده او را از ترک طعام که با خود قرار داده است بیرون آرم . نهنگ[8] میمون را بزیر آن درخت آورد. میمون در اثنای برگشتن نذر و نیت بسیار از برای رهائی خود کرده بود ، راه خلاصی یافته از پشت نهنگ برجست و بر درخت بر آمده شکرالهی بجا آورده گفت: شکروسپاس مر قادری را که مرا دگر باره جان بخشی کرد ، و با خود اندیشیده گفت که چه نیکو گفته اند:

هر کسی که سزاوار اعتماد نیست یا اعتماد را نمی شاید اصلاً اعتماد نباید کرد ،

۱- ن : کشف ۲- ن : کشف ۳- ن : دیوتهها را ۴- ن : کشف ۵- ن : کشف ۶- ن : کشف
۷- ن : کشف ۸- ن : کشف

چه بیمی که بعد از اعتماد نمودن بر معتمد پدید آید بنیاد برانداز ست.

۲۳۸

من امروز بنو زاده شدم.

و چون میمون بر درخت رفته توقف نمود، نهنگ[1] گفت که دل را بمن ده، تا جفت خود را از فاقه کردن برآورم. میمون تبسم نموده زبان مذمت و سرزنش کشاد (و) گفت: لعنت بر تو ای نادان احمق، هرگز کسی را دو دل بوده است؟ ازین جا برو و دیگر در زیر این درخت میا. و با وی گفت:

کسی که از یاری رنجیده بود، اگر دیگر باره با وی آمیزش کند هر آئینه بمرگ آمیخته باشد، (مثل) خچر که جمع شدن بجهت حمل بمرگ ملاقات نمودن است.

نهنگ[2] ازین حال پیشمان و شرمسار گشته با خود گفت که من از نادانی خود مطلب خود و راز دل درمیان آوردم، اکنون اگر توانم در اعتماد رسانیدن او سعی نمایم. پس بمیمون گفت که ای دوست، مارا با دل تو هیچ کار نیست، من بجهت امتحان حال تو و مرتبهٔ نسبت محبت این سخن گفته‌ام. تو مهمان من هستی، بیا که زن برادرت بغایت مشتاق دیدن تست. میمون گفت: ای دغلباز، برو که من هرگز بر تو اعتماد نکنم و یک قدم راه با تو همراهی نکنم و نیایم، زیرا که گفته اند:

گرسنه کدام وبال است که نکند؟ چه کسی که دسترس ندارد[3] نا مهربان باشد.

ای نیک سیر، تو برو (و) با مار بگوی که گنگدت غوک دیگر باره هرگز بآن چاه نخواهد آمد.

ب

نهنگ[4] گفت که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت غوک و مار و سوسمار)

میمون گفت که در یک جای گنگ دت نام غوکی با غوکان بسیار بود. وقتی از غوکان آزرده شد(ه) بوسیلهٔ رسن چرخ ازآن چاه بیرون آمده در مقام انتقام غوکان شد، چه گفته‌اند:

کسی که در ایام سختی از کسی ستمی دیده باشد یا شخصی بر وی خندیده باشد،

۱- ن: کشف ۲- ن: کشف ۳- ن: ندارد و ۴- ن: کشف

اگر آن کس از وی انتقام کشد زندگانی نو یافته باشد .

و درین اثنا ماری متوجه سوراخ خود بود ، بنظر غوک در آمد و غوک با خود اندیشید که این مار را در آن چاه برده بنیاد غوکان را بر اندازد ، زیرا که گفته اند:

مرد دانا از برای راحت خود علاج دشمن را هم از دشمن خود می کناند ،
چنانچه خار در پا شکسته را هم بخار علاج کنند.

پس بر در سوراخ مار آمده فریاد زد که ای فلان ، بیرون آی .

مار آن آواز را شنید و با خود گفت که این فریاد کننده از قوم ما نیست ، آوازش بآواز ماران نمی ماند ، و مرا با دیگری هیچ آشنائی و دوستی نیست . پس بهتر آنست که از خانه بیرون نیامده احوال او را بدانم که کیست ؟ زیرا برهسپتی که دانای علوم است چنین گفته است :

۲۳۹ مردی که عادت و شغل و کارش ندانی با وی صحبت مدار .

مبادا که[1] افسون خوانی مرا می طلبیده باشد تا مرا بدست آورد . پس بانگ بر وی زد : تو کیستی ؟ گفت منم غوک گنگ دت نام ، آمده ام تا با تو شیوهٔ دوستی درمیان آورم. مار گفت که برین سخن اعتماد تواند کرد ؟ خس را با آتش چه دوستی است ؟ و باز گفت :

آنکه از کسی بیم جان دارد ، او در خواب نزدیک او نمی تواند رفت .

این چه حرف است که تو میگوئی ؟ غوک گفت که راست است که تو با ما دشمنی طبیعی داری ، اما من ستمی دیده پیش تو آمده ام ، چه گفته اند :

وقتی که مرد را کار بجان افتد و تمام آنچه دارد میرفته باشد ، در آن هنگام پناه بدشمن برده نیز سعی در نگاهداشت جان و مال خود باید کرد .

مار گفت : از که ستم دیده ای ؟ گفت از قوم خود . مار گفت : جای بودن تو چاه است یا حوض یا چاه زینه دار. گفت : خانه ام در چاه است. مارگفت که در چاه جای بودن خود نمی بینم ، که آنجا روزی چند بوده قوم ترا بکشم و بخورم ، برو که مرا فکری دیگر باید کرد ، چه گفته اند :

ب لقمه ای توان فرو برد که[2] بعد از فرو بردن هضم شود و سودمند افتد ، مرد نیک

۱- ن : که مرا ۲- ن : لقمهٔ که توان فرو برد بعد

اندیش خود خوردن آنرا قرار میدهد .

غوک گفت: خاطر مشغول مدار که من ترا آسان بآنجا می برم ، و در آنجا سوراخی هست که تو بفراغت جای گرفته آن غوکان را توانی خورد .

مار با خود اندیشید که من پیر شده‌ام و در بهمرسانیدن طعمه عاجز، و بعد از تردد بسیار گاهی موشی بدستم در آمده فاقه شکنی من میکند . این وجه معیشت نیک بهم رسیدست ، مرا البته اینچنین باید کرد . و درین باب چه نیکو گفته اند :

کسی که درو قوت و تردد نماند و مددگار نداشته باشد ، او را بجهت اوقات گذر خود راهی باید پیش گرفت که بآسانی بگذراند .

و بعد از آن باغوک گفت: بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، روان شو که همراه توام . غوک گفت: من خود این خدمت بخوبتر وجهی بجا می آرم ، اما چندی را از آن میان که برادران و خویشان من اند امان داده هرگز تا من نگویم طعمهٔ خود (نه) سازی . مار گفت که تو با من یار شده‌ای و طریق دوستی من گرفته‌ای ، هیچ اندوه بخاطر مرسان که هرچه تو گوئی آنچنان خواهم (کرد) . مار این بگفت و از سوراخ بر آمده با غوک همراه شد ، بر سر چاهی رسیده بوسیلهٔ رسن چرخ بچاه رفت ، و غوک مار را در سوراخی جای داده دشمنان خود را نشان داد . مار آنها را تمام خورد . وقتی که غوک حاضر نمی بود برادران و خویشان او را نیز فریب داده میخورد . ۲۳۰

روزی مار باغوک گفت که من دشمنان ترا تمام نابود ساختم ، اکنون فکر طعمهٔ من کن که تو مرا باینجا آورده‌ای . غوک گفت: تو آنچه دوستان را شاید کردی و مرا گرو احسان خود ساختی ، اکنون بوسیلهٔ همین رسن چرخ بر آمده بآرام گاه خود بخرام . مار گفت که رفتن من بآنجا بی فایده است ، چه آنجا را دیگری گرفت . ترا هیچ علاج نیست جز آنکه بطریق راتبه هر روز یکی از قوم و قبیلهٔ خود را به طعمهٔ من بدهی ، والا من همه را خواهم خورد .

غوک ازین سخن هراسان شده با خود اندیشید که این چکار بود که من کردم ؟ اگر مار را ازین خیال مانع می آیم خشمگین گشته همه را میکشد . و چه نیکو گفته اند :

هر کس (با) از خود قوی تری طریق دوستی می سپرد ، زهر بکام خود میریزد .

بنا برین مرا ضروریست که از قوم خود هر روز یکی بوی بدهم ، چه گفته اند : ب

دشمنی که همه چیز این کس از وی در خطر باشد، دانا را باید که پاره‌ای از آن بوی داده او را از خود راضی سازد، مانند محیط که بدوانل نام آتش را اندک اندک آب داده خود را از تمام سوختن او نگاه میدارد.

و نیز گفته اند:

جائی که تمام مال از دست میرفته باشد، مرد دانا اگر داند که بدادن نیمی از آن دیگر میماند، نصف او بدهد و به نیم دیگر کارهای خود بسازد، وجه رفتن تمام مال را بهیچ وجه عمل نمی توان آورد.

و نیز گفته اند:

مرد دانا برای چیز کم بسیار را نابود نمی‌کند، وجه دانائی همین است که کم را سبب نگاهداشتن بسیار کنند.

و غوک این معانی بخاطر قرار داد، هر روز یکی را از قوم خود بطعمهٔ مار میفرستاد، و مار آن طعمهٔ راتبه را بماحضری برداشته همین که غوک خاطر از طعمهٔ او جمع نمودهٔ بگوشهٔ و کنار میشد غوک دیگر را نیز از قوم او میخورد. و درین باب چه نیکو گفته اند:

کسی را که جامه چرکین شد همه جا بر خاک و سنگ بی ملاحظه می نشیند،
همچنان شخصی که از جادهٔ راست و روش خود لغزید دیگر باره نگاهداشت آن روش نتواند کرد.

۲۴۱

تا آنکه روزی مار بعد از خوردن راتبه پسران غوک را خورد. و بعد از لحظه‌ای غوک بر آن حال واقف شده جزع آغاز نمود و نوحه و زاری در گرفت. مادهٔ این غوک پیش آمده با وی گفت: ای بی درد، ای براندازندهٔ خانوادهٔ خود، چه گریه میکنی؟ اکنون که تمام قوم و قبیلهٔ تو بر افتاده نگاهبانی حال تو که خواهد کرد؟ هنوز کار که بجانت نرسیده است یا راه بیرون بر آمدن ازینجا پیش گیر، یا تدبیری در کشتن این مار بر انگیز.

القصه چون مار از قوم غوک هیچ یک را نگذاشت و غوک بیچاره تنها ماند با غوک گفت: ای فلانی، از جنس قوم تو هیچ یک نماند، و من گرسنه شده‌ام، و وقت طعام خوردن من همین است. فکر طعام من کن که تو مرا از خانهٔ من برآورده‌ای و بدینجا رهنمونی کرده‌ای. غوک گفت: تا من زنده‌ام ترا در باب طعام فکر و اندوه نمودن برای چیست؟ مرا رخصت

ده تا بجای دیگر رفته غوکان آنجا اعتماد در دل پدید آورده اینجا بیاورم . مار گفت که تو تا حال مرا بجای برادری بوده‌ای ، خوردن تو بر من حرام است . اگر اینچنین کنی که میگوئی ، بعد ازین مرا بجای پدر باشید. غوک باین تدبیر از آن چاه بر آمده خود را خلاص ساخت ، و مار چشم انتظار در راه غوک نهاده هم در آن چاه بسر میبرد .

ب

۲۴۲

و چون روزی چند برین گذشت و غوک باز نیامد ، مار با سوسماری که در نزدیکی وی در سوراخی می‌بود گفت : ای یار، چون این غوک با تو مدتی آشنا بوده است ، بمن اینقدر یاری و مددگاری کن که در حوضها و چاهها او را دیده پیغام من با وی بگو که اگر غوکان دیگر بهم رسانیده‌ای فبها ، والا خود را زود نزد من رسان که بی تو اینجا نمی توانم بود . و اگر من با تو بدی کنم تمام نیکیهای من بدست تو باد . سوسمار جستجوی غوک نموده چون او را یافت با وی گفت : مار که یارتست چشم انتظار در راه تو دارد و نیکیهای خود را که از ابتدای پیدا شدن تا حال کرده است همه درمیان نهاده که با تو بهیچ روی بدی نکند ، تو نیز بی بیم و هراس بدیدن او روان شو . سوسمار چون پیغام مار را بغوک رسانید و این معرفت فرو خواند ، غوک گفت که

ب

گرسنه کدام وبال است که نکند ؟ چه کسی که دسترس ندارد نا مهربان باشد.
ای نیک سیر ، تو برو و با مار بگوی که غوک دیگر باره هرگز بآن چاه نخواهد آمد .

این بگفت و سوسمار را رخصت نمود .

میمون چون این حکایت را تمام کرد ، دیگر باره (به)نهنگ[1] گفت که ای بد ترین جانوران آبی ، من نیز مانند آن غوک که دوباره بچاه نرفت هرگز بخانهٔ تو نروم و نزدیک تو نیایم . نهنگ[2] گفت : ای یار عزیز، زینهار که چنین نکنی و یک بار بخانهٔ من رسیده عار احسان نا گذاری مرا از من دور سازی . و اگر این ملتمس مرا قبول نکنی من قصد جان خود کرده ترک طعام کنم تا بمیرم . میمون گفت : ای نادان ، مگر من درازگوشم ؟ من که یکبار مرگ خود را در دست تو بچشم خود دیده باشم ، چگونه بپای خود رفته خود را بکشتن میدهم ؟ نهنگ[3] پرسید که دراز گوش کیست و مرگ خود دیدن او یکبار چگونه بوده است ؟ تفصیل آن با من بگوی .

۲۴۳

۱- ن : کشف ۲- ن : کشف ۳- ن : کشف

(حکایت درازگوشی که دل وگوش نداشت)

سیمون گفت: آورده اند که در جنگلی شیری می‌بود و اورا شغالی خدمت میکرد. وقتی شیر را با فیل مصاف دست داده زخمهای کاری خورد، چنانکه یک قدم راه رفتن بر شیر دشوار شد. و چون روزی چندین برگذشت و شیر از شکار کردن باز ماند، شغال که الوش خوار شیر بود از گرسنگی طاقتش طاق گشته، با شیر عرض نمود که ای صاحب من، از بی قوتی بحدی بی قوت شده ام که قدم از جا بر نمی توانم داشت، و از خدمت تو نیز محروم مانده ام. شیر گفت: بهر حال که داری اندک حرکتی کرده جانداری را ببین و بمن خبرکن، تا بهمین حال خود را بوی رسانیده طعمهٔ تو مهیا سازم.

ب شغال را ازین نوید قوتی پدید آمده در پی جست و جوی جاندار شد، و چون از جنگل بر آمد نظرش بر درازگوشی افتاد که در نواحی دهی بکنار آب چرکین علفی می چرید. شغال روباه باز نزدیک بآن درازگوش شده بر وی سلام کرده گفت: ای خالو، بعد از مدتی بدیدارت مشرف شده ام، اینچنین لاغر چرائی؟ درازگوش که در صورت و معنی خر بود خالو گفتن شغال را راست خیال کرده گفت: ای همشیر زاده، چگویم که این گازر مرا در چه محنت داده و چه قدر بار بر من اندازد؟ و یک مشت علف نیز از من دریغ میدارد، و من از خوردن این علف شوره آلود هیچ قوت نمیگیرم. شغال گفت: ای خالو، من برای چریدن تو علف زاری دیده ام فیروزه گون در کنار حوضی که رشک آسمان مینا رنگ است. سخن در راه گوی و متوجه آنجا شو، و از ذوق صحبت و حرف و حکایت من در آسایش بوده از آن علف‌زار میچریده باش. دراز گوش گفت که من از جمله جانداران ۲۴۴ الفت گرفته بده ام. و آنجا که تو میگوئی جانداران جنگل اند و ما طعمه آنهائیم و در دست آنها زبون. اگر آنجا جائی خوش و علف‌زاری چنین باشد، از آن چه فایده است؟ شغال گفت: روا باشد، آن مقام را که من تعریف کردم ملک من است و من بقوت بازوی خود آنرا در حمایت میدارم، هیچکس را یارای آمدن بآنجا نیست و همین طور سه ماده خر که از ستمکاری گازران بجان آمده بودند بآنجا رسیده از علفهای تر و تازهٔ آن گل زمین چریده بغایت فربه شده جوانی از سر گرفته اند، و هیچ نری درمیان آنها نیست. من بالتماس آنها روی باین ده آورده ترا یافته‌ام و میخواهم که برای خاطر آنها ترا بآنجا برم. درازگوش از شنیدن

این سخن خوش وقت گشته گفت : اگر جای چنین است ، زود باش و راه سر کن . و الحق ب
اینچنین است که تو گفتی ، زیرا که آبحیات و زهر غیر از زن نیست ، چه صحبت او سبب
حیات است و جدائی او موجب ممات .

پس درازگوش همراه شغال شده میرفت ، تا نزدیک بشیر شدند . و شیر از نادانی آنچنان
حمله بر درازگوش آورد که از غایت تیزی و جلدی از بالای درازگوش گذشته رفت .
درازگوش از حملهٔ هولناک شیر که مانند آمدن سلاح اندر بود بغایت سراسیمه شده راه گریز
پیش گرفت . و چون اندک راهی رفته از پس خود نظر کرد ، شیر را بصورت مهیب دید .
ترس او یکی در صد شده از بیم جان در گریختن تیز تر شده خود را بده رسانید .

شغال با شیر گفت که این چه حمله بود که آوردی ؟ چالاکی و قوت ترا نیز دیدم .
شیر گفت : من از غایت خواهش که در زدن او داشتم از اضطراب بی اختیار آنچنان حمله کردم ۲۴۵
که از وی در گذشتم ، و الا از حملهٔ من فیل نمی‌تواند جست . شغال گفت که درین دفعه
هوشیار باش ، و حمله را از حدی که باید بیش مبر که من دیگر بار آن درازگوش را می
آرم . شیر گفت که آنکه مرا بچشم خود دیده و رفته است دیگر کی خواهد آمد ؟ تو برو و
جانداری دیگر بجوی . شغال گفت که ترا باین اندیشه چه کار است ؟ من دانم و این کار.

این بگفت و روی بهمان ده آورده دید که درازگوش هم درآن زمین علف می خورد .
و چون چشم درازگوش بر شغال افتاد گفت : رحمت باد ، ای همشیرزاده ، مرا بجای نیک
سر کرده برده بودی ، طالع من مدد کرد که از آن بلا رستم و جان بسلامت بردم . باری
بامن بگو که آن چه جانور بود که حمله بدین صلابت داشت ؟ و من بقوت طالع از وی
جستم . شغال دیگر باره بنیاد مکر کرده تبسم نمود و گفت : آن جاندار ماده خر است که خود ب
را آراسته در انتظار ملاقات تو بود ، و ترا دیده بی اختیار بجهت آغوش گرفتنت بجانب تو
حمله آورد ، و تو خود از بیدلی خود تاب حملهٔ او نیاورده گریختی ، و او بعد از گریختن
تو نیز دست دراز کرد که ترا تواند نگاهداشت . این بود حقیقت حال که با تو بیان کردم ،
و غیر این دیگر هیچ نیست . بر خیز و روان شوکه او قصد جان خود کرده ترک طعام
داده میگوید که اگر او مرا نخواهد من خود را در آتش و یا در آب افگنم و یا زهر بخورم
که من طاقت جدائی او ندارم . اکنون رحم را فرموده خود را بوی برسان ، والا عذاب کشتن
زن بگردنت خواهد ماند و دیوتهٔ شهوت بر تو خشمگین خواهد شد ، چه گفته اند :

۲۳۶ زن که مانند مهر خاصهٔ دولتمندان و برآوندهٔ تمام کارهاست ، نادانی که بخواهش بهشت یا مقام توحید و تجرید ترک زن داده میروند ، دیوتهٔ شهوت از آنها بعضی را بجرم این کار برهنه مادرزاد ساخته ، بعضی را سرها تراشیده ، و جمعی را لباس مله که یاد از ماتم زدگی میدهد پوشانیده ، و برخی را ژولیده موی و گروهی را جوگی گردانیده است .

درازگوش که خر هفتاد پشته بود دیگر باره فریفتهٔ روباه بازیهای شغال شده اعتماد بر قول او نموده بی تامل همراه او روان شد . و درین باب چه نیکو گفته اند :

آدمی دیده و دانسته از کم بختی خود مرتکب عمل نا شایسته می شود ، والا عمل بد هیچکس را خوش نمی آید .

و چون درازگوش نزدیک شیر رفت (او) از روی هوشیاری چنان حمله بر وی آورد که ب بیک پنجه کارش تمام ساخت ، و او را بشغال سپرده خود بجهت شست و شوی بدن بجانب حوض آب رفت ، و شغال دل و گوشهای درازگوش را بخورد . و شیر چون از لوازم و آداب غسل فارغ گشته باز آمد و در درازگوش نظر کرده دید که دل و گوشهایش بر جا نیست خشمگین گشته با شغال گفت : ای زشت کار ، چه کردی که بخوردن دل و گوش این درازگوش را تنگ دم کردی ؟ شغال گفت : ای صاحب (ی) روا باشد که از من خلاف رضای صاحب بوقوع آید ؟ این درازگوش در اصل دل و گوش نداشته است ، چه اگر گوش و دل میداشت ، او که یک بار اینجا آمده از بیم حملهٔ تو گریخته رفته بود هرگز نمی آمد . شیر چون این سخن از شغال شنید برقول او اعتماد نموده درازگوش را با شغال قسمت کرده خورد . ۲۳۷

میمون چون این حکایت را تمام کرد با نهنگ گفت : من بنا برین میگویم که مگر من آن درازگوشم ؟ ای نادان ، تو بامن دغلی کردی ، اما مانند جدشتر کلال براست گفتن آن دغل را ضایع ساختی . و چه نیکو گفته اند :

دغل باز خام و نادان که از روش خود برآمده راستی را ظاهر کند از کار خود باز ماند ، مانند جدشتر کلال .

نهنگ گفت که قصهٔ او چگونه بوده است ؟

(حکایت جدشتر کلال)

میمون گفت در یکی از شهرها کلالی بود جدشتر نام . روزی از مستی که در سر داشت در اثنای راه رفتن پایش لغزید و بر سفال پاره‌های شکسته افتاد ، و سفال پارچه‌ای بر پیشانی وی خلیده خون بسیار رفت ، و بصد حیله از آنجا برخاست . و چون در تداوی آن زخم بمرهمهای سودمند نیک شد نشان آن زخم بر پریشانیش ماند . و بعد از چندگاه در آن شهر قحط سال شده . جدشتر کلال از غایت پریشانی حال با چندی دیگر اتفاق نموده روی بدیار دیگر نهادند و بشهری دیگر رسیده نوکر راجهٔ آن شهر شدند . و راجه زخم پیشانی جدشتر را حمل بر بهادری و دلاوری نموده او را عزت میداشت و بانعام و اکرامش می‌نواخت . و یاران جدشتر عنایت راجه که بحال او میکرد تاب نمی آوردند ، اما از بس التفات راجه چاره‌ای نیز نداشتند . ب

روزی پرستاران راجه عرض حشم راجه میکردند و سخن از هر دری میرفت . درین اثنا راجه از جدشتر پرسید که تو از کدام طایفه‌ای و این زخم ترا در کجا و کدام کارزار رسید ؟ جدشتر گفت : من کلالم و این زخم مرا از سفال پاره ای رسید ، از بی پروائی من باین فراخی و کلانی شده . راجه از آن التفات و عنایت که بگمان بهادری او میکرد پیشیمان شده با خود گفت که این سفله سفال فروش مرا عجب بازی داد . پس فرمود تا او را از آن معرکه بدر کنند . و چون سر هنگان راجه در مقام راندن او شدند با راجه گفت : صاحب چنین مفرمای ، و یک دستبرد مرا در معرکهٔ کارزار تماشا کن . راجه گفت : اگر تو تمام هنرها داشته باشی ترا نمی خواهم ، چه گفته اند : ۲۴۸

ای پسر تو بهادر و دانا و خوش منظری ، اما از دودمانی که تو پیدا شده‌ای در آن دودمان فیل را نمی‌توانند کشت .

جدشتر پرسید که این سخن را بتفصیل بیان فرمای . ب

(حکایت شیر و شغال و فیل)

راجه گفت که در جنگلی یک جفت شیر می بودند. وقتی مادهٔ شیر دو بچه زائید ، و شیر دایم بجهت طعمهٔ خود و جفتش جانداران جنگلی را کشته وقت میگذرانید. روزی شیر

بقصد طعمه بر آمده هرچند در صحرا و دشت گشته هیچ جانداری بچنگش نیفتاد . و چون غروب شد روی بجانب خانهٔ خود نهاد . و در اثنای راه شغال بچه‌ای بنظرش در آمده ، آنرا بمهربانی تمام برداشته نزد جفت خود آورد . و چون جفت شیر از آوردن طعمه پرسید ، شیر گفت که امروز غیر ازین شغال بچه هیچ جانداری بدست من نیفتاد ، و چون این بچه بود از جنس سباع نخواستم که او را بکشم ، از مهربانی او را بسلامت آورده‌ام ، چه بزرگان گفته اند :

۲۳۹ اگر کاری بجان افتد بمردن خود راضی باید شد ، اما این چندکس را نباید کشت : یکی زن ، دوم کسی که نشان برهمنان در وی باشد ، سیوم طفل خورد سال وکسی که بر این کس اعتماد پیدا کرده باشد ، آن را بهیچ روی نباید کشت.

اکنون تو این شغال بچه را طعمهٔ خود ساز که فردا طعمهٔ دیگر برای تو بهم میرسانم . جفت شیر گفت که چون تو این را بجهت خورد سالی او نکشته‌ای ، من نیز بجهت نفس خود این را نمی توانم کشت ، چه گفته اند :

اگر (از) کاری جان در خلل افتد نشاید کرد ، و کاری که کردنی است دست از وی نباید داشت ، که طریق صواب اینست .

و این را بفرزندی تربیت میکنم. پس جفت شیر شغال بچه را بشیر خود تربیت نموده تر و تازه ساخت ، و شیر بچه‌ها شغال بچه را برادرکلان خود خیال کرده برادرانه سلوک می نمودند ، تا بجوانی رسیدند.

ب روزی در اثنای سیر نظر اینها برفیل افتاده. شیر بچه‌ها از صولت ذاتی خود در مقام ستیزه نمودن بفیل شدند . شغال بچه آنها را از آن خیال باز داشت و گفت : شما را نمیرسد که باین فیل قوی هیکل در افتید . این بگفت و راه گریز پیش گرفت ، و شیر بچه‌ها برادر بزرگ خود را هراسان دیده از صولت خود باز ایستادند. و درین باب چه نیکو گفته اند :

اگر در معرکهٔ کارزار یکی از روی مردانگی حمله می آورد همه مردم را شوق کار پیدا می آید ، و از گریختن یک کس تمام مردم میگریزند ، و هم ازین جهت راجه‌ها مردم بهادر کار طلب را در خدمت نگاه میدارند و نامردان را از ملازمت دور می سازند.

بعد از آن شیر بچه‌ها نزد مادر و پدر خود آمده تبسم کنان احوال برادر کلان را باز نمودند و گفتند: این برادر ما عجیب کاری کرد که فیلی را هم از دور دیده بگریخت . ۲۵۰
شغال بچه از آن خشمگین گشته درشتی بسیار با برادران کرد . جفت شیر شغال بچه را از برادران جدا کرده بگوشه‌ای برد و گفت: ای فرزند، اینچنین درشتی مکن که اینها برادران تو اند . شغال بچه با وی گفت که من در بهادری و دانائی و نیک منظری ازینها چه کمی دارم که بر من می خندند ؟ من البته اینها را خواهم کشت . مادر شیر که زندگی شغال بچه را میخواست با وی گفت: ای پسر، تو بهادر و دانا و خوش منظری، اما از دود مانی که تو پیدا شده ای در آن دودمان فیل را نمی توانند کشت . ای فرزند، تو پسر شغالی و من از مهربانی ترا بشیر خود پرورش نموده‌ام . تا این پسران من ترا نشناخته‌اند زود خود را بقوم خود رسانیده از روش خود بهره مند شو، و الا فرزندان من ترا خواهند کشت. شغال بچه بر حقیقت حال مطلع شده از ترس آنها بقوم خود پیوست . ب

راجه چون این حکایت تمام کرد، با جدشتر کلال گفت: تو نیز تا مردم من بتمام نسبت ترا ندانسته‌اند ازینجا برو، والا ترا رسوا خواهند کرد. کلال بیچاره بی اختیار از آنجا بگریخت.

میمون چون این قصه را شرح داد با نهنگ[1] گفت: من ازینجا میگویم که دغلباز خام و نادان که از روش خود بر آمده راستی را ظاهر کند از کار خود باز ماند، مانند جدشتر کلال . بعد از آن با نهنگ گفت که لعنت بر تو ای نادان، که برای خاطر زن خود قصد کشتن من کرده بودی، و حال آنکه اعتماد بر حال زنان اصلاً نشاید کرد . و درین باب چه نیکو گفته اند این سخن را که

برای کسی که از قوم خود بریدم و نیمی از عمر خود بوی دادم، او از بی اخلاصی که بمن داشت مرا گذاشت. بنا برین کیست که اعتماد بر زن کند ؟ ۲۵۱

نهنگ[2] پرسید که این قصه چگونه بوده است ؟

۱- ن : کشف
۲- ن : کشف

(حکایت زن برهمن و لنگ)

میمون گفت: آورده اند که برهمنی زنی داشت که دایم با خویشان شوهر جنگ و جدل میکرد. و چون برهمن را میل بسیار بآن زن بود و از وی جدائی ممکن نمی‌دید و تاب خصومت و نزاع هر روزه نیز نمی آورد، بضرورت بجهت خاطر زن از قوم خود بریده او را بر داشته روی بدیار دیگر نهاد. و در اثنای راه چون تشنگی بر زن غالب شد از برهمن آب طلبید و برهمن تا آب بهم رسانیده بیاورد زن هلاک شده بود. برهمن از کمال میل که بوی داشت نوحه و گریه آغاز نهاده جزع بسیار نمود و در آن اثنا از هوا آوازی شنید که اگر
ب زندگی زن میخواهی نیمی از عمر خویش بوی ده. برهمن نصف عمر خود داد و زنش زنده شده برخاست. و از آن آب و میوهٔ جنگلی خورده روان شدند، تا نزدیک بشهری رسیده در باغی در آمدند، و برهمن زن را قریب جائی در سایهٔ درختی نشانده از پی مصالح بشهر رفت.

اتفاقاً شخصی که هر دو پای نداشت گاوان چرخ آن چاه را میگردانید و سرودی میگفت. زن برهمن را آن سرود در افتاده شهوتش جوش نمود. فی الحال پیش رفته با وی گفت: اگر بامن نزدیکی نکنی وبال مردنم بر تو خواهد ماند. لنگ گفت: از صحبت داشتن با من لنگ چه حظ خواهی یافت؟ زن گفت ترا با اینها چه‌کار؟ من البته با تو صحبت خواهم داشت. و چون لنگ خدمت بجا آورد، زن برهمن مفتون او شده با وی گفت که دیگر من
۲۵۲ خود را بتو سپردم، تو نیز با ما همراهی کن. و لنگ نیز قبول این معنی کرد. و درین اثنا برهمن خوردنی آورده با زن خود خوردن گرفت. زن گفت که چیزی ازین طعام باین لنگ نیز بده که گرسنه است. برهمن اندک طعام بوی داد. و چون طعام خوردند زن با برهمن گفت که تو تنها بی مددگاری، وقتی که بجائی میروی من تنها می باشم. بهتر آنست که این لنگ را همراه گیریم، تا در تنهائی مرا بکار آید. برهمن گفت که ما خود در راه رفتن عاجزیم این لنگی را چگونه توانیم همراه برد؟ زن گفت که من او را در سبدی نشانده برسر خود خواهم برداشت. برهمن فریب زن خورده قبول کرد.

روز دیگر چون پاره‌ای راه رفتند برسر چاهی رسیدند و لحظه ای بجهت آب خوردن توقف نمودند، برهمن برکنار چاه نشسته آرام گرفت. زن که دل بدام عشق لنگ گرفتار داشت
ب و همگی خود را بوی سپرده وقت را غنیمت دانسته دست زد، و برهمن را در چاه انداخت و خود آن لنگ را بر سر برداشته خود را بشهری رسانید. و چون مردم راجهٔ آن دیار

دیدند که زنی سبدی سر پوشیده بر سر بشهر در می آید ، و آنها را حکم بود که هرکس متاعی بیارد آنرا بنظر راجه در آورند ، سبدش را از سر برگرفته نزد راجه بردند . و چون سر سبد بکشادند مردی لنگی از آن سبد بر آمد . و زن نیز چون از عقب آنها گریه کنان در آمده بود راجه از وی پرسید که حالت چیست و این کیست ؟ زن گفت شوهر من است . چون از ناسازی برادران و خویشان او با آنها بودن دشوار شد و آوازۂ نیکو کاری راجه شنیده بودیم ، من او را بر داشته متوجه این دیار شدم . راجه را آن حال از کمال وفاداری و حق شناسی زن بنظر در آمده بغایت خوش آمد و با زن گفت که تو بجای خواهر منی ، این ۲۵۳ دو موضع فلان و فلان را برای وجه معیشت تو دادم ، برو و با شوهرت خوش بگذران.

و چون مدتی برین گذشت ، برهمن در چاه افتاده بدستگیری نیک مردی از چاه بر آمده بهمان دیار که این زن با آن لنگ کامرانی میکرد آمد . و اتفاقاً نظر آن زن بر برهمن افتاده ، اورا نزد راجه برد و گفت : این شخص دشمن شوهر من است . راجه بمردم خود فرمود که او را سیاست کنند . برهمن گفت که این زن از من چیزی گرفته است و راجه نیکوکار است، امیدوارم که حکم شود تا آنچه از من گرفته باز دهد . راجه از زن پرسید که تو چه چیز ازوی گرفته ای ؟ زن از بیحیائی منکر شد . برهمن روی بزن آورده گفت که آن نیمه عمر که بتو داده ام بمن ده . زن در این دفعه نتوانست بیحیائی کرد و بی علاج شده سه بار گفت که من آن عمر ترا بتو باز دادم . این سخن گفتن از زن همان بود و مردن همان . ب راجه از آن حال در حیرت افتاده از برهمن پرسید که این چه بود ؟ برهمن حال خود و زن را باز نمود . راجه بفرمود تا آن لنگ را دو نیم کرده بقصاصش رسانیدند .

میمون حکایت برهمن را تمام کرده با نهنگ[1] گفت که من ازینجا میگویم که بر زنان اصلاً اعتماد نباید کرد . بعد از آن گفت که نیکو حکایتی است این که میگویند ، اشلوک :

زنان هرگاه چیزی طلبند ، کدام چیز است که مردم از ایشان دریغ دارند ؟ چه
آنها که اسپ نیستند پیش ایشان مانند اسپ شیهه[2] میزنند و در غیر ایام مقرر سر
را میتراشند .

نهنگ[3] پرسید که این قصه چگونه بوده است ؟

۱- ن : نهنگ کشف ۲- ن : شیحه ۳- ن : کشف

(حکایت زنان راجه و وزیر)

میمون گفت: آورده‌اند که راجه‌ای بود نند نام بغایت عظیم الشان، و او را وزیری بود نوکر مصاحب که در جمیع علوم مهارت تمام داشت و از چیز هائی که واقع می شد بی آنکه آنرا به بینند و بگویند بصفای باطن در می یافت. و این وزیر بحدی مفتون زن خود بود که همگی خود را بوی سپرده دایم در رضای او بسر میبرد. وقتی بتقریبی آن زن از وی رنجیده. وزیر هر چند از هر دری درآمد و در آشتی زد و انبساط نمود فایده نداد و بوی در نیامد. وزیر گفت: هر چه خاطرت خواهد بفرمای، تا بجهت خاطر جوئی تو بجای آورم. زن گفت: سر خود را تراشیده بر قدم من نه. وزیر دل از دست داده زبون زن بی علاج سر بتراشید و در پای زن افتاده او را راضی ساخت. اتفاقاً همان شب زن دوست داشتهٔ راجه نیز آزرده شده بهیچ وجه براجه در نمی آورد، تا آنکه راجه گفت که آنچه دلت خواهد بگوی، اگر همه ناکردنی باشد برای خوشدلی تو بعمل آورم. زن گفت که بخواهم تا لجام بر سرت کرده بر پشت تو سوار شوم و تو مانند اسپ شیهه[1] بکشی و مرا سواری دهی. و راجه نیز چون از وی گریز نداشت آنچه او گفت همچنان کرد. زن با راجه در عیش باز نموده صحبت داشت.

۲۰۴

ب

چون روز شد و راجه بر سریر حکومت نشسته نزدیکان را بار داد وزیر آمده سلام کرد. راجه از وی پرسید که این کدام موسم و ایام سر تراشیدن بود؟ وزیر گفت: زنان هر گاه چیزی طلبند کدام چیز است که مردم از ایشان دریغ دارند؟ چه آنها که اسپ نیستند پیش ایشان مانند اسپ شیهه[2] میزنند.

میمون چون این حکایت تمام کرد با نهنگ[3] گفت: ای نادان، تو نیز مانند راجه نند و وزیر او فریفتهٔ زن شده پشت پای بر شیوهٔ خردمندی زده‌ای که بقول او قصد جان من داری، اما از بی عقلی آنرا بمن ظاهر ساختی و بر زبان آوردی. و درین معنی چه نیکو گفته اند که

طوطی و شارو از سخن گفتن در بلای دام می‌افتند، و بکله از بیم دام و گرفتاری آن فارغ است، چه خموش بودن را فایده بسیار است.

۱- ن: شیحه ۲- ن: شیحه ۳- ن: کشف

و نیز گفته اند:

خری که صاحبش تربیت و نگاهداشت او بنوعی که کس نمی دانست میکرد ۲۰۵
و بصورت هولناکش وا می نمود و پوست شیر درو می پوشانید ، آن خر ببانگ کردن
خود را هلاک ساخت.

نهنگ[1] پرسید که چگونه بوده است قصهٔ او ؟

(خر در پوست شیر)

میمون گفت: آورده اند که گازری خری داشت که از ناداری از عهدهٔ جو و کاه او بر نمی آمد و بدین سبب آن خر لاغر و نزار می بود. روزی گازر راگذر بر صحرا افتاده ، شیری را مرده یافت . بخاطرش رسید که پوست این شیر را وسیلهٔ تربیت و فربه شدن خر توان ساخت. پس آن شیر را پوست کرده پوستش بخانه آورد ، و هر شبانگاهی درخر خود پوشانید و هر جا کشت زار جو می بود سرمیداد ، و سحرگاهان او را بخانه می آورد. و نگاهبانان کشت زارها از لباس آن خر او را شیر خیال کرده می ترسیدند و در نزدیکی او نمی توانستند بود ، تا آنکه خر بغایت فربه شد و چو(ن) مست گشت. اتفاقاً در آن کشت زاری که خر میچرید ماده خری را گذر افتاده بانگ کرد . خر بکام دل رسیده و قوی هیکل شده بود ، از شنیدن آواز ماده خر بی اختیار[2] بفریاد آمد. نگاهبانان کشت زار که از دست خر همیشه خون جگر ب
می خوردند بحقیقت حال رسیده از هر طرفی دویدند و در لتش گرفته برجا هلاک ساختند.

میمون بعد از تمام ساختن این حکایت با نهنگ[3] گفت: اگرچه صاحب خر در نگاهداشت و تربیتش سعی بسیار نمود ، اما خر از بانگ بی آهنگ خود را بکشتن داد. نهنگ و میمون هم درین حرف و حکایت بودند که جانوری از جانداران آبی آمده با نهنگ گفت: جفت تو که ترک طعام کرده در انتظار آوردن دل میمون بود که بجهت او خواهی برد مرد . نهنگ از شنیدن این خبر کلفت اثر وحشت نمود و بجزع و گریه در افتاده گفت که یا رب ، این بی طالع را چه پیش آمد ؟ اکنون مرا بآن خانه چه کار؟ چه گفته اند:

کسی که در خانهٔ او نه مادر مهربان باشد نه زن دلپذیر، او را سر بصحرا نهادن

۱- ن : کشف ۲- ن : بودبی فی از شنیدن اختیار او از ماده خر بفریاد ۳- ن : کشف

اولی است ، چه او را خانه و صحرا یکی ست.

۲۵۶ پس روی بمیمون آورده گفت : ای یار عزیز ، گناه مرا ببخش و از من در گذران که من از فراق درد جفت خود خود را در آتش خواهم سوخت.

میمون گفت که من این معنی را دریافته بودم که تو فریفتهٔ زن خودی ، و الحال ازین اداهای تو یقین من شد که خود را از دست داده‌ای. ای نادان و بیخرد ، ترا که از مردن اینچنین زن وبال فرمای شادی باید کرد ، ماتم چرا باید داشت و این همه غصه و الم خورد ؟ چه گفته اند :

زنی که دایم نزاع کند و اعمال نا شایسته بوجود آرد ، آن زن نیست پری مجسم است که در شوهر در آویخته ، و هم ازینجهت مردان راحت جوی نام اینچنین زن زشت بر زبان نمی آرند .

دیگر :

زنان آنچه در دل دارند در زبان نمی شکنند[1] ، و آنچه در زبان شکنند غیر آن بگفتار باز نمایند ، و آنچه بگویند بفعل نیارند ، چه اطوار اعمال زنان بی نهایت است .

دیگر :

تا کجا بدیهای زنان را بشمارم که زنان فرزندی را که در شکم دارند می کشند .

دیگر :

زن که بالطبع بیگانه خوی و سنگدل و درشت و نادر آمیز بود ، بی خرد او را دوست دار و مهربان و آمیزگار پندارد[2] .

ب نهنگ[3] چون این سخنان از میمون شنید گفت : آنچه تو گفتی راست است و عین صواب ، اما من در سوختن خود معذورم که مرا دو زیان شد ، یکی مردن جفت و یک آزرده شدن مثل تو دوست دانا ۰ و کم بختان را خود اینچنین حالها پیش می آید ، چه ماده شغالی با زنی گفته است :

دانائی تو دو چندان دانائی من است ، نه معشوق از آن تو شد و نه شوهر ، ای هردو پای داده برهنه نشسته ای ، تو چه می بینی ؟

میمون پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است ؟

۱- ن : می شکنند ۲- ن پندارند ۳- ن : کشف

(حکایت زن دهقان و عیار و مادهٔ شغال)

نهنگ[1] گفت: آورده اند که پیر دهقانی زنی داشت که دایم با جوانان اوباش بسر می‌برد و اکثر اوقات در خانهٔ خود نمی‌بود. وقتی عیار پیشه‌ای پی بحال آن زن برده خواست که در صورت لوندی هرچه آن زن داشته باشد همه را از وی برباید. بنا بر آن بدهقان زن ملاقات نموده گفت که زن من مرده است و دلم بدام عشق تو اسیر گشته، هلاک یک صحبت داشتن توام. دهقان زن گفت که شوهرم پیر و ضعیف است و در راه رفتن عاجز و ما را زری در خانه هست، بیا تا مال را بر گرفته باهم بسازیم و هرجا خاطر خواه ما باشد رفته ساکن شویم. عیار خوشحالی نموده گفت: فردا وقت سحر زرها را بر گرفته بفلان جا خود را برسان که من منتظر قدوم تو خواهم بود. دهقان زن هم در شبانگاه که شوهرش بخواب رفته زرها را گرفته با خود بداشت و سحرگاهان خود را بعیار رسانیده باتفاق بجانب دکن روان شدند، و در راه بحرف و حکایت شوق آمیز راحت انگیز یکدیگر (مستغرق) گشته میرفتند. ۲۵۷

و چون هشت کروه راه طی کردند آبی در پیش آمد. عیار با خود اندیشید که ایام جوانی این زن گذشته روز بروز به پیری نزدیک می شود. با وی بسر بردن عمر ضایع کردن است، و با اینهمه اگر از قوم او کسی پی ما را گرفته بر ما دست یابد خطر جان خود بنقد باشد، اولی آنست که این زرها را بحیله از وی بربایم و بدر روم. پس با آن زن گفت که ازین آب گذشتن دشواری دارد. اگر رضا می دهی من اول این زرها را بآن روی آب برسانم، و چون سبکبار شده باشیم ترا بآسانی از این آب بگذرانم. و چون زن راضی شد عیار گفت که جامه های خود را نیز از سر بر آور، تا وقت گذشتن از آب تر نشود و بارها سبک تر گردد. زن زر و لباس خود را بعیار داده خود برهنه شده بنشست و عیار از آب گذشته نگاه بجانب زن نکرد و زن زشت کار ناقص عقل همچنان برهنه نشسته دست‌ها حمایل کرده انتظار عیار می برد. ب

درین اثنا مادهٔ شغال پارچهٔ گوشت در دهان پیدا شده دید که در کنار آن آب ماهی افتاده، گوشت را از دهان بر زمین نهاد و متوجه گرفتن آن ماهی شد. و درین اثنا کرگسی از هوا بزیر آمده گوشت را بربود، و ماهی مادهٔ شغال را متوجه خود دید (ه) برجسته خود را در آب انداخت. مادهٔ شغال نقد را پای داده و به نسیه نا رسیده نگاه حسرت ۲۵۸

۱- ن: کشف

در کرگس میکرد . و دهقان زن بر آن حال واقف شده با مادهٔ شغال گفت که گوشت را کرگس برده ، ماهی خود را در آب زد ، این نگاه حسرت چیست ؟ مادهٔ شغال در جواب دهقان زن گفت که

دانائی تو از دانائی من دو چندان است ، نه معشوق از آن تو شد و نه شوهر .
ای هر دو پای داده برهنه گشته چه می بینی ؟

القصه نهنگ[1] بامیمون درین حکایت بود که از جانداران آبی یکی آمده با وی گفت که خانهٔ ترا نهنگ[2] دیگر قوی تر از تو متصرف شده . نهنگ[3] بغایت اندوه مند شده در تدبیر رهائی خانه از دست آن نهنگ[4] با خود اندیشیدن گرفت و گفت :

زهی کم‌بختی من که دوست دشمن شد و زن مرد و خانه دیگری گرفت ، تا هنوز دیگر چه پیش می آید ؟

و درین باب چه نیکو گفته اند :

ب وقتی که رخنه در طالع میشود محنت بسیار پیش می آید .

بعد از آن با خود گفت که اکنون با این غنیم که خانهٔ مرا گرفته چکار کنم ؟ بجنگ پیش آیم یا از در صلح در آمده او را از خانه برآورم ، و یا با مردم او یکی شده آنها را با وی غالب ، و یا چیزی داده او را از سر خود دور کنم ، یا چارهٔ این کار ازین دوست یعنی میمون پرسم ، چه گفته اند :

کسانی که در کاری با نیک اندیشان و استادان قابل مشورت کنگاش کنند ، از آفتها در آن کارها ایمن باشند .

بنا برین معنی نهنگ[5] با میمون گفت : ای دوست ، کم‌بختی بین که خانهٔ مرا نیز غنیم پرزور گرفت . اکنون از چهار تدبیر مقرر که مذکور شد بکدام یک پردازم ؟ میمون گفت : ای بی عصمت ، من از تو قطع آشنائی کرده ام ، دیگر از من چه چاره میجوئی ؟ من هرگز مانند تو بی خردی را پند نگویم ، چه گفته اند که

هرکسی را پند نشاید گفت ، زیرا که میمونی بی‌تمیز آشیان کنجشک را خراب ساخت .

نهنگ[6] پرسید که این حکایت چگونه بوده است ؟

۱- ن : کشف ۲- ن : کشف ۳- ن : کشف ۴- ن : کشف
۵- ن : کشف ۶- ن : کشف

(حکایت میمون و کنجشک)

میمون گفت : آورده اند که در صحرائی بر درختی جفت کنجشک آشیان داشتند . روزی در ایام دی که باران و ژاله باریده بود میمونی سرما زده پناه بآنجا آورده در زیر آن درخت نشست . مادهٔ کنجشک چون میمون را از درماندگی آن حال بغایت زبون دید از راه دوستداری و مهربانی با وی نصیحتی کرد و گفت که ای برادر ، تو دست وپا داری و بصورت آدمیان شبیهی ، چرا برای خود خانه ای نمی سازی تا از محنت سرما و گرما ایمن باشی ؟ میمون را پند کنجشک ناخوش آمده با خود گفت که طرفه حالیست که هرکس بخود زعمی و نخوت دارد ، این کنجشک را بنگرید که بر خود چه عقیده دارد ؟ و درین معنی چه نیکو گفته اند که

۲۰۹

کیست که مغرور حال خود نباشد ، چه تیتهری با آن حقیر بدنی وقتیکه خواب میکند پاهای خود را بر هوا میدارد که اگر آسمان بناگاه بیفتد آنرا بزور پای خود نگاه دارم و آفت آن از خود دفع نمایم .

بعد از آن میمون روی به کنجشک آورده گفت : ای سوزن روی زشت کار شوهر مرده که خود را دانا خیال کرده ای ، خموش کرده خموش باش ، و الا خانه ات را خراب سازم . کنجشک خانه خراب از منع میمون باز نیامده دیگر باره آغاز نصیحت نمود . و چون میمون سفله طبع را پند نیکو تلخ آمد بدسیرتی خود را کار فرموده بر درخت برآمد و آشیان کنجشک بیچاره را خراب ساخت .

ب

میمون با نهنگ[1] گفت که من ازینجا میگویم که هرکس را پند نشاید گفت:

هر صدف کی لایق گوهر بود هر سری کی قابل افسر بود

نهنگ[2] گفت : ای یار عزیز من ، گنهگار را بیاد ایام دوستی و دوستداری سابق پندی ده و نصیحتی فرمای . میمون گفت : هرگز ترا پند نگویم ، زیراکه تو بقول زن عمل نموده مرا در دریای محیط ارادهٔ کشتن کرده بودی ، و هرچند زن محبوب اینکس باشد هرگز کس بقول او یاران خود را نمی کشد . نهنگ[3] گفت : نیکان حق دوستی را که به هفت قدم راه باهم رفتن بهم میرسد بسیار رعایت میکنند . هرچند از من گناهی واقع شده باشد تو رعایت حقوق آن

۱- ن : کشف ۲- ن : کشف ۳- ن : کشف

همه دوستی که میان من و تو بود نموده یک نصیحت از من دریغ مدار، چه نیکو گفته‌اند:

کسانی که بجهت فایده بردن دیگران پند دهند، آنها را در هردو جهان هیچ محنت و الم پیش نیاید.

بنا برین تو در برابر تقصیر با من نیکی کن و نصیحت فرمای که بزرگان گفته اند:

۲۶۰ نیکوئی کردن با کسی که نیکو کرده باشد داخل نیکوئی نیست، نکوئی آنست که با بد کننده کنند.

و درین باب شیخ سعدی میفرماید:

بدی را بدی سهل باشد جزا   اگر مردی احسن الی من اسا

میمون چون نهنگ[1] را بغایت عاجز دید گفت: اگر این منظور است برو و با غنیم خود بجنگ پیش آی، چه گفته اند:

کسی که در رتبه و منزلت بغایت بزرگ باشد او را بتواضع بسیار برخود مسخر و مهربان باید ساخت، و مرد پرزور بهادر را به برهم زدن مردم او کار پیش باید برد، و غنیم سفله طبع زر دوست را بچیز دادن از سر وا باید کرد، و همسر خود را بجنگ باید بر آورد.

نهنگ[2] گفت اگر درین باب حکایتی داری بگوی.

(حکایت شغال و شیر و ببر و چیته)

میمون گفت: آورده اند که در جنگلی چترک نام شغالی فیلی را مرده یافت، و هرچند خواست که از گوشت او خود را سیر سازد دندانش از سختی پوست فیل کار نمیکرد. درین اثنا شیری سیر کنان بآن مقام رسید. شغال پیش دویده آداب خدمت و تعظیم او بجا آورد و گفت: من از خدمتگاران شما ام و تا حال نگاهبانی این فیل میکردم. بیائید و آنچه خاطر ب خواهد از آن تناول نمائید. شیر گفت که همت ما بشکار کردهٔ دیگری سر در نیاورد، من ازین فیل هیچ نخواهم خورد. برو، که این فیل را بتو بخشیدم. شغال خوشحالی نموده شیر را دعا کرد و شیر برفت.

۱- ن: کشف   ۲- ن: کشف

اتفاقاً ببری را گذر بآنجا افتاد و شغال با خود اندیشید که شیر را بتواضع بسیار ازینجا دور کردم ، تدبیر دفع کردن ببر که غنیم پر زور است جز به برهم زدن حال او میسر نیست ، چه گفته اند :

جائی که بصلح و یا بزر دادن کار از پیش نرود ، آنجا تدبیر برهم زدن حال غنیم است .

پس از روی دلیری پیش آمده با ببر گفت که ای خالوی مرگ گرفته ، کجا آمده‌ای ؟ این فیل را شیر کشته است و مرا بمحافظت او گذاشته بغسل کردن رفته است ، و با من گفته که اگر بعد از من از جنس ببر یکی پیدا شود زود آمده مرا خبر کن که او را بسیاست کشته عبرت دیگران کنم . هیچ ببری را یارای بودن این جنگل نباشد ، چه فیل از آن[1] وقتی (که) یک ببری شکار او بیکدم کرده بوده است ، از آن گاه باز مرا کینهٔ قوم ببر در خاطر هست . ببر از شنیدن این خبر برخود لرزید و با شغال گفت که بمن نیکوئی کن و آمدن مرا تا اینجا نزد شیر اصلاً ظاهر مساز . ببر این بگفت و بگریخت .

۲۶۱ بعد از آن چیته‌ای پیدا شد و شغال با خود اندیشید که چون من در پاره کردن پوست این فیل عاجزم و دندان من در آن کار نمیکند ، مصلحت آنست که چیته را برآن دارم که رخنه در بدن فیل کند و بعد از آن بحیله ای او را نیز دفع کنم . پس بچیته مرحبا گفته تفقد احوال نمود و گفت که آثار گرسنگی در تو ظاهر می بینم و تو میهمان منی ، بیا و از گوشت این فیل که شیر کشته و بمن سپرده رفته اندکی بخور و برو. چیته گفت : اگر این فیل کشتهٔ شیر است مرا یارای دست اندزی بدان نیست ، زیرا که چیزی را باید خورد که در آن فایده باشد نه ضرر جان ، چه اگر این کس زنده است نعمت بسیار خواهد خورد . من سر خود میگیرم و میروم . شغال گفت که تو باعتماد من بخور که وقت آمدن شیر ترا خبر خواهم کرد . چیته را فی الجمله اعتماد بهم رسیده ، چون دهان ببدن فیل برده رخنه در آن کرد شغال روی بوی آورده گفت که برادر ، بگریز که شیر آمد . چیته بجای گوشت فیل فریب شغال خورده از بیم جان سر بر آورده بدر رفت ، و شغال خاطر از غنیمان غالب که شیر و ببر و چیته بودند جمع ساخته قصد خوردن گوشت فیل نمود .

---

[1] - ن : ازین

ب و ناگاه شغالی دیگر پیدا شد . شغال قول بزرگان را که سابقاً مذکور شد یعنی

کسی که در رتبه و منزلت بغایت بزرگ باشد او را بتواضع بسیار بر خود مسخر و
مهربان باید ساخت ، و مرد پرزور بهادر را به برهم زدن مردم او کار پیش باید
برد ، و غنیم سفله طبع زر دوست را بچیز دادن از سر خود وا باید کرد و همسر
خود را بجنگ باید بر آورد .

بخاطر قرار داده متوجه جنگ شغال که همسراو بوده شد ، و بزور بازوی خود او را زخمی ساخته از آنجا بدر کرد و فارغ البال شده مدت مدید آن فیل مرده را طعمهٔ خود می‌ساخت.

میمون با نهنگ[1] گفت که تو نیز بمقتضای قول بزرگان آن نهنگ[2] را که همسر تست بکارزار از منزل خود بیرون آر ، و الا چون او خود را در آنجا محکم ساخت ترا از وی خطر جان خود بود ، چنانکه گفته اند :

جائی که گاو بسیار باشد باید دانست که آنجا دولت خوار بود ، و جائی که برهمن
است ریاضت خوار بود ، و هرجا که زنی را بینی بدان که خاطرش بیکجا برقرار
نخواهد بود .

و هم درین معنی شنیده ایم که شخصی گفته است :

در دیار غربت طعام رنگارنگ هست و کدبانویان[3] مردم شهر بغایت غافل ، اما
۲٦۲ یک نقصان دارد که امثال و همجنسان باین کس دشمنی میکنند .

نهنگ[4] پرسید که شرح این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت سگ غریب الوطن)

میمون گفت : آورده اند که سگی بجهت قحط سال از شهر خود برآمده قصد دیار دیگر کرد . و چون بشهری رسید بخانه و شخصی که زنش در نگاه داشت طعامهای خود احتیاط نمی‌کرد و غافل میبود راه برده همیشه وقت یافته طعام رنگارنگ می خورد و محظوظ میشد . اما هر بار که طعام خورده برمی‌آمد سگان کوچه و بازار برسرش دندانها آورده زخمها می زدند

۱- ن : کشف ۲- ن : کشف ۳- ن : کدبا کدبانویان ۴- ن : کشف

و محنت بسیار بوی میرسانیدند. بیچاره سگ چون هیچ روزی آن نوش را بی نیش سگان نیافت از آن حال بتنگ آمده با خود گفت که خوشا آن لقمهٔ قناعت و فاقه که در شهر خود داشتم و هیچ آسیبی و المی بمن نمی رسید. پس روی بدیار خود آورده بوطن آمد و یاران و برادرانش بدیدن او آمده از وی راه و روش مردم آن دیار و از طعام و اسباب زندگانی آنها پرسیدند. گفت در دیار غربت طعام رنگارنگ هست وکدبانویان مردم شهر بغایت غافل، اما نقصانی که دارد آنست که امثال و همجنسان باین کس دشمنی میکنند.

نهنگ[1] پند میمون را بگوش هوش شنیده متوجه خانه شد و با غنیم خود بکارزار درآمده او را هزیمت داد و خانهٔ خود را از دست او بر آورده بقیهٔ عمر را برفاهت حال گذرانید. ب

و درین یاب چه نیکو گفته اند:

دولتی کی بی تردد مردانگی بدست در آید در چه حساب است؟ چه آهو نیز از نصیب خود علف می خورد.

تمام شد داستان چهارم لبدپرناش از کتاب پنچ آکیان که سخن اول در آن داستان اینست که

کسی که یافتهٔ خود را از نادانی بگفتهٔ دیگری از دست دهد، او آنچنان بازی خورد که نهنگ[2] از میمون خورد.

۱- ن: کشف ۲- ن: کشف

داستان پنجم
اپریچت کارنا

یعنی

کردن کار بی تأمّل و زیان زدگی آن

یا

داستان سوداگر و حجّام

۲۶۳ بشن شرما که ناقل این سخنان شرین است میگوید که اکنون شروع در داستان پنجم اپریچت کارتا که عبارت است از کردن کار بی تامل (و) زیان زدگی آن میرود . و سخن اول در آن داستان اینست که

مرد را باید که چیزی را تا خوب ندیده باشد و باحتیاط نشنیده و بحقیقت آن نرسیده و چنانچه باید سره نکرده و نشناخته گرد آن نگردد و دست در آن نزند ، چنانچه آن حجام کرد.

چون بشن شرما این سخن گفت پسران راجه پرسیدند که قصهٔ او چگونه بوده است ؟

بشن شرما گفت که در ولایت دکن پتن نام شهریست ، و من‌بدر نام سوداگری آنجا می بود که اوقات خود را بفراغت و در داد و دهش و نیکو کاری میگذرانید . اتفاقاً از آنجا که هر دولتی را نکبتی در پی است و خمار لازمهٔ مستی[1] ، اموال او بحوادث رفته از اعتباری که داشت افتاد ، چنانکه بهر جا میرفت بجای عزت خواری میکشید . سوداگر از آن حال بغایت محنت دید . شبی با خود گفت که لعنت بر بی زری ، زیرا که

عملهای نیک کردن و پاکیزه بودن و تحمل نمودن و ملاحظهٔ خاطرها کردن و بملایمت سخن گفتن و در خانوادهٔ بزرگ متولد شدن از روی زر خوش می‌نماید ، ب
و چون مرد از دولت افتد همت و زور و خواناندن و خواندن علم و تیزی و روشنی عقل از وی برطرف شود و در فکر روغن و برنج و نمک و هیمه و رخت و پوشش فرو رفته خردش از سر برود ، و وجود و عدم و آمدن و نا آمدن مردم بی زر در نظر مردم مانند حباب بی اعتبار نماید . و دریای محیط با آنکه آب شور دارد بر جوش و خروش او هیچکس نمی خندد ، چه کسانی که از نعمت مالا مال اند هرچه کنند از ایشان خوش آید.

و چون حال چنین است ترک طعام داده خود را ازین نوع زندگی خلاصی بخشم و قالب تهی سازم .

پس این معنی را بخاطر قرار داده سر خود پیچیده بخواب رفت . و یکی از گنجهای الهی پدم نام ، که نزد هندوان نه گنج مقرر است و آنها را به ندی تعبیر کنند ، بصورت سیوره

۱- ن : نر من

برآمده در خواب سوداگر خود را نمود و گفت که چندین غصه مخور و از قصد کشتن باز آی، که من گنجی‌ام از نه گنج الهی‌ای که تعلق به آبا و اجداد تو دارم و فردا بهمین صورتم که بینی بخانهٔ تو خواهم آمد. تو باید که چیزی بر سر من بزنی تا من طلا شده همانجا

۲۶۳ بیفتم و دیگر از آنجا نتوانم جنبید و اصلاً نقصان را در من راه نخواهد بود. سوداگر سحر از خواب برخاست، خواب دوش بخاطرش خطور نموده در راست و دروغ بودن با خود رد و بدل کرده قرار برآن داد که چون در دل من همیشه میل زر و گنج هست همان را در خواب دیده ام. این را اعتباری نیست، زیرا که گفته اند:

خواب بیمار و ماتم زده و مرد متفکر و بندهٔ شهوت و مست نتیجه نمی دارد.

درین اثنا حجام بخانهٔ سوداگر آمده بناخن گرفتن زنش پرداخت، و هم درین حال سیوره‌ای که شب بخواب دیده بود پیدا شد. سوداگر از خوشحالی بر جست و حربه‌ای گرفته چنان برسرش کوفت که بیفتاد و طلا شد. و سوداگر آنرا درون خانه جا کرده حجام را چیزی داد و او را راضی ساخته گفت: زنهار که اظهار این واقعه را روا نداری. حجام قبول کرده بخانهٔ خود رفت و با خود اندیشید که همانا سیوره‌ها بعد از حربه زدن و افتادن طلا میشده اند.

ب درین صورت مرا باید که سیوره‌ها را بحیلهٔ میهمانی بخانه بیارم و حربه‌ای بر آنها زده گنج بی نهایت بهم رسانم.

حجام درین فکر تمام آن روز و شب را بسر برده صباح بجست و جوی سیوره‌ها برآمد و بدیوهره‌ای که جن نام بتی در آن بود و سیوره‌ها بجهت پرستش آن در گرد و پیش آن دیوهره می بودند رفت و سه بار گرد آن دیوهره گشته سجده بجا آورد و از روی تواضع دستها بهم آورده ببانگ بلند گفت که

طایفهٔ جن که یگانه اند در دانش و معرفت دل آنها در نارستن تخم شهوت در آن شوره زار است. زبان آنست که ستایش ایشان کند و دل همان که در آنها بسته باشد و دست آن که در خدمت و پرستش آنها بکار آید.

چون حجام ستایش و ثنای بت سیوره‌ها کرد نزد پیشوای آن سیوره‌ها رفت و آداب تعظیم بجا آورده گفت: امروز با مریدان خود بنده خانه را مشرف ساخته[1] آنجا طعام تناول

۱- ن: ساختم

فرمائید . سیوره گفت تو که آئین سیوره ها را میدانی ، چرا ما را تکلیف طعام خوردن بخانهٔ خود مینمائی ؟ مگر ما را نیز برهمن خیال کرده‌ای که بطلب و تکلیف بخانهٔ خود میبری ؟ ما بسیر و گشت بر آمده از بقالان کسی را که معتقد و مخلص میدانیم بی آنکه او تکلیف ۲٦۵ نماید برضای خود بخانهٔ او میرویم و چیزی میخوریم . برو و دیگر اینچنین حرف بیهوده بر زبان مران . حجام گفت که من میدانم که شما به تکلیف بخانهٔ کسی نمی روید ، و بقالان شما را پیش از وقت طعام[1] چیزی پیش نمی آورند ، و من ورای طعام جامه‌ها برای شما و پوشش کتابهای شما موجود کرده‌ام ، و از برای نویسانیدن کتابها که برای خود سر براه سازید مبلغی گرد آورده . درین حال آنچه مناسب دانید آنچنان کنید .

این بگفت و بخانهٔ خود رسیده چوبی چند محکم (و) آهن و سنگ بجهت زدن و کشتن سیوره ها آماده ساخت و بعد از یک دو ساعت دیگر باز بهمان دیوهره رفت . چون دید که مریدان سیوره بحکم پیر خود عزم خانهٔ او کرده اند ، آنها را سر کرده متوجه خانه شد . و سیوره ها از جهت طمع شوم که از گزاف حجام در دل آنها جا کرده بود التفات بخانهٔ بقالان معتقد مخلص که بر سر راه می بود نمی کردند و میرفتند . و درین معنی چه نیکو گفته اند :

مرد تنهای از خانه بریده که کاسه‌اش دست اوست و برهنه گشته ، طمع شوم او را ب
نیز محنت میدهد و در بلا می اندازد . این بوالعجبی را بنگرید .

القصه تمام سیوره ها را بخانه برده بآن چوبها که آماده داشت میزد ، چنانکه بعضی هلاک شدند و جمعی زخمهای کاری خورده ، بقیه بفریاد آمدند و آشوب عظیم برخاسته غوغا در مردم افتاد ، و بکسان کوتوال رسیده آنها را بر اثر آواز راه بخانهٔ حجام بردند . و چون دیدند که سیوره ها آغشته بخون از خانهٔ حجام بر آمده میگریزند از سیوره ها حال پرسیدند . سیوره ها سرگذشت خود از آمدن حجام بدیوهره و بالتماس بردن بخانهٔ خود و زدن و کشتن او باز نمودند.

کسان کوتوال بخانهٔ حجام در آمده چون بر حقیقت حال واقف شدند و حجام را با آن سیوره ها بدارالعدلیه بردند ، کوتوال از حجام پرسید که چرا اینچنین کردی ؟ حجام قصهٔ رفتن خود بخانهٔ آن سوداگر و کشتن سوداگر سیوره را و طلا شدن آن بیان کرد . و کوتوال

۱- ن : طعام[؟]وقت

سوداگر را طلب داشته ماجرا پرسید ، و سوداگر احوال خود را و دیدن خواب و راست شدن
۲٦٦ آن ظاهر نمود . کوتوال فرمود تا حجام را که از نادانی و بیخردی خود بحقیقت کار نرسیده آنجا
ظلمی کرده بود بر سیخ زدند . جمعی که در گرد کوتوال نشسته بودند گفته مرد را باید که
چیزی را تا خوب ندیده باشد و باحتیاط نشنیده و بحقیقت آن نرسیده و چنانچه باید سره نکرده
و نشناخته بگرد آن نگردد و دست در آن نزند ، چنانچه آن حجام کرد . و هم درین[1] باب
چه نیکو گفته اند که

بی تامل هیچ کار نشاید کرد و هرچه کنند بتامل بسیار باید کرد ، چه آنچه بی
تامل و بی آنکه نظر در عاقبت آن کنند کرده شود پشیمانی آورد ، چنانچه آن زن
برهمن راسو را کشت .

چون مجلسیان کوتوال این سخن گفتند ، سوداگر پرسید که قصهٔ آن برهمن چگونه
بوده است ؟

(حکایت زن برهمن و راسو)

مجلسیان کوتوال گفتند : آورده اند که در شهری دیو شرما نام برهمنی بود که زن او
وقت وضع (حمل) خود یک پسر و یک راسو زائید و هر دو را شیر میداد و تربیت میکرد .
اما چون میدانست که از راسو رسیدن آسیبی و آفتی به پسرش متصور است ، اعتماد بر آن نمی
کرد و در محافظت پسر کمال احتیاط بجا می آورد . و چه نیکو گفته اند :

پسر هر چند بی ادب و زشت منظر و بی دانش و بد عادت بود ، سردی چشم و
ب خوشحالی سینه پدر و مادر است .

روزی زن باوردن آب از خانه برآمده و با شوهر گفت : واقف باش که این طفل را
ازین راسو آسیبی نرسد . اتفاقاً برهمن را وقت گدائی رسیده بود ، از حال طفل غافل شده در پی
گدائی رفت و درین اثنا ماری پیدا آمده بجانب آن طفل روان شد . راسو که بالطبع دشمن
مار است بلا ملاحظهٔ آنکه مبادا برادرش را گزندی برساند متوجه او شده او را بکشت

۱- ن : و نیز همدرین

و پاره پاره ساخت، و از ذوق آن حال همچنان با دهان آلوده از خانه برآمده بجانب مادر روان شد، تا نوید کشتن مار و سلامتی برادر بوی رساند.

و مادر چون دید که راسو دهن بخون آلوده می آید با خود یقین کرد که طفل او را کشته است و از غصه دلش بهم برآمده بی تامل کوزهٔ آب که برسر داشت بر سر راسو زده او را هلاک کرد. و چون بخانه رسید دید که طفل او بسلامت است و در نزدیکی او ماری کشته و پاره پاره شده افتاده. بر حقیقت حال اطلاع یافته از کشتن راسو پشیمان گشت و گریه و نوحه در گرفت. و هم درین حال برهمن بخانه آمده زن را درگریه و زاری دید و سبب گریه و نوحهٔ او پرسید. زن گفت: تو که بسخن من عمل نکرده بجهت گدائی از خانه رفتی اکنون ماتم فرزند بدار، چه مردم طامع حریص را اینچنین حالها پیش می آید. و ازینجاست که بزرگان گفته اند:　۲٦۷

حرص و طمع بسیار نباید کرد، بی طمع هم نتوان بود، چه از حرص و طمع بسیار چکر در سر طامع میگردد.

برهمن از زن پرسید که قصهٔ آن طامع حریص چگونه بوده است؟

(حکایت گنج جویان)

زن گفت: آورده اند که چهار برهمن درویش باهم دوستی داشتند و از بس که حال همه پریشان بود روزی بایکدیگر گفتند که لعنت بر ناداری، زیرا که مرد بی زر هرچند نیک اخلاق باشد در نظر صاحب ناخوش نماید، و فرزندان و برادران و خویشان از وی دوری جویند و هنرهای او هیچ زینت ندهد، و محنت و اندوه بسیار روی بوی آورد، و زنش هر چند از دودمان بزرگ باشد بخدمت او نگراید، و دوستانش نیز ترک صحبت او گویند. و ازینجهت مردن خوشتر از محتاج و نیازمند بودن است، چه گفته اند:

گدائی با مرده گفت که بر خیز و یک لحظه بار ناداری مرا روا دار که من از بار کشیدن ناداری بغایت مانده و کوفته شده‌ام، تا ساعتی راحت مرگ را که تو داری من واکشم. مرده چون محنت و کوفت بار گدائی و ناداری کشیده بود و در　ب

مردن آسایش یافته اصلاً بجواب او[1] نپرداخت، و همانا خاموش بودن مرده بنا بر آن
بود که مردنش از زیستن چنین خوشتر بود.

پس البته کمر جد و جهد بر میان بسته در پیدا کردن زر دقیقه‌ای فرو نباید گذاشت، چه گفته اند:

هیچ چیزی نیست که بزر میسر نشود.

بنا برین مرد عاقل را همین تردد بهم رسانیدن زر کردن واجب است. و زر از شش چیز پیدا آید: از گدائی و از ملازمت بادشاهان و از کشت زار و از خواندن علم و از داد وستد قرض و از سوداگری، و از جملهٔ این شش چیز در روش سوداگری زر بسیار بدست آید، چنانکه گفته اند:

راه گدائی را مردم بد سرشت داشته اند، و دل راجه‌ها نسبت بنوکران بر یک حال نمی ماند، و در کشت زار مشقت بسیار است، و خواندن علم بجهت رعایت ادب استاد کردن بغایت دشوار، و قرض دادن و محتاج خواستن شدن گدائی دیگر است.

۲۶۸ ازینجهت نزد من هیچ کار برای پیدایش زر چون سوداگری نیست. و در سوداگری از هفت راه زر پیدا شود: در تقلبی کردن در سنگ و ترازو نگاه داشتن و بآشنا چیز فروختن و در زر گرفتن از مردم برای سوداکردن و در خشبوی فروختن و در متاع از شهری بشهری بردن، چنانکه گفته اند:

سنگ عدل و قلب نگاه داشتن و آشنا را بازی دادن و در نرخ دروغ گفتن عادت بقالان است.

و نیز گفته اند که

چون کسی نزد بقال (چیزی گذارد) که وی با امانت نگاه دارد، بقال بدعا خواهد و نذرها کند که آن شخص بمیرد.

دیگر:

وقتی که بقال زر از مردم بجهت سوداکردن میگیرد، پندارد که تمام زرهای عالم بدستش درآمد.

۱- ن: که ا

دیگر :

در فروختن طلا و نقره آن فایده نیست که در فروختن چیزهای خشبوی ، چه آنچه بیکی بخرید بصد توان فروخت.

و متاع از شهری بشهری بردن بی زر بسیار دست ندهد و این خود کار زر داران است ، چنانکه گفته اند :

کسانی که زر بسیار دارند و هم از دور مردم ایشان را می دانند ، ایشان زرها را بزر بجانب خود میکشند ، مانند فیل که هم بفیلش به بندند . جمعی که در خرید و فروخت متاعها دانا و ماهر اند ، ایشان بشهرهای دور دست رفته ده بیست و ده بیست پیدا میکنند .

ب

و نیز گفته اند :

زاغ و مرد بی همت و آهو که از رفتن بدیار دیگر می ترسند و بطبع کاهل‌اند و بغایت غافل ، هم در دیار خود نابود میشوند .

القصه برهمنان این معنی را باهم قرار داده باتفاق سفری پیش گرفتند و از یاران و دوستان و خانه و فرزندان قطع نظر کرده روان شدند . و درین معنی چه نیکو گفته اند :

عقل مرد چون از بی زری در اضطراب افتد از راست گفتن و از برادران و خویشان قطع میکند و مادر و پدر و زاد و بوم خود را گذاشته بولایت بیگانه میرود ، دیگر چه گویم ؟

و برهمنان میرفتند تابه اجین رسیدند. و چون در دریای سپرا نام غسل کردند و صورت مهادیو را که مهاکال نام داشت پرستش نموده برآمدند ، بیروانند نام مرتاضی راکه از پیش می آمد باین براهمه ملاقات نموده ، در خدمت او بحجرهٔ وی رفتند .

مرتاض از ایشان پرسید که چه کسانید و تا بکجا عزیمت دارید و مطلب چیست ؟ برهمنان گفتند که بجهت اوقات‌گذر برآمده‌ایم و میرویم بجائی که زری بدست آریم یا همانجا سر بنهیم، زیرا که گفته اند :

۲۶۹

اگر کسی از آسمان بقعر زمین رود و از آنجا بآبی که پایان تر از آنست درآید ، آنچه بخت و طالع اوست همان شود . سعی و عمل او میسر میشود ، زیرا که چیزی را که بخت میگویند آن نیز از عمل آدمی بهم میرسد .

دیگر:

تارنج ببدن آدمی نرسد راحت نه بیند، چه بشن تا در برهم زدن آب دریای محیط
محنت نکشید براحت آغوش گرفتن دولت نرسید.

بنا برین مارا به تدبیری که زر بدست آریم راهنمونی کن. اگر فرمائی پرسادنا کنیم یعنی برسر مرده رفته شب بریاضت بگذرانیم و یا در غاری در آئیم، زیرا که تو صاحب نفسی، یعنی آنچه تو میفرمائی همچنان میشود، و ما در تردد کارها بغایت داریم.

مرتاض چون برهمنان را نیک سیرت یافت متوجه حال ایشان شده بهر کدام از ایشان یک فتیله افسون خوانده داد و گفت: شما بجانب کوه هماچل برف که شمال عالم است بروید و هر جا که فتیله از دست یکی از شما بیفتد آنجا را بکاوید که البته چیزی خواهید یافت. و چون برهمنان راه بسیار طی کرده رفتند، برهمنی که پیش پیش میرفت از دست او فتیله افتاده، بکافتن آنجا مشغول شد تا کان مس برآمد. برهمن با یاران گفت که بردارید آن قدر که میخواهید. گفتند: این چه متاع است که از آن برگیریم و چه قدر توان برداشت و قیمت آن معلوم نیست که چه خواهد بود؟ این را بگذار تا پیشتر برویم. برهمن گفت که من بهمین ساختم و قناعت نمودم، شما اگر خواهید پیش بروید.

ب

پس آن برهمن پاره‌ای از مس برگرفته برگشت و یارانش پیش رفتند. و چون اندک راهی طی نمودند از دست دیگری فتیله افتاد، و چون او آنجا را بکافت کان نقره یافته. برهمن روی بیاران کرده گفت: بیائید و آن قدر که خاطر شما خواهد ازین نقره برگیرید. گفتند: ای نادان آنجا کان مس برآمده بود و اینجا کان نقره برآمده، امیدواریم که پیشتر کان طلا بدست افتد. دست ازین بازدار تا پیشتر رویم. برهمن گفت من بهمین خورسندم و از آن نقره آن قدر که توانست برداشته مراجعت نمود. و دو یار دیگر پیش روان شدند، و پاره‌ای راه رفته فتیلهٔ یکی از آنها از دست افتاده. چون بکافت کان طلا ظاهر شد و با یار خود گفت که از طلا عزیزتر چیزی نیست، بیا که بقدر طاقت خود ازین برداشته بدیار خود رویم. او گفت: ای بی‌خرد دیدی که هرچه گذاشتیم بهتر از آن یافتیم. طلا را بگذار که فتیلهٔ من البته بر کان جواهر خواهد رفت. و برهمن گفت: اگر تو باین نمی‌توانی ساخت برو که

۲۷۰

من ازین طلا برای خود بر گرفته همین جا انتظار تو میبرم.

یار چهارم از غایت حرص پیش راند و میرفت، تا به زمینی رسید که گذر مردم آنجا بغایت کم بود، و چون تشنگی بر وی غالب شد بهرطرفی جست و جوی آب نمود. و درین اثنا چون نظرش بر شخص افتاد که چکر بر سرش میگشت و بدنش بخون آغشته، نزدیک بوی شده گفت که بغایت تشنه‌ام، اگر آبی درین نزدیکی داری مرا بدهی. برهمن چون سخن گفت فی الحال چکر از سر آن شخص دور شده (به) برهمن رسید. و چون او از آن محنت خلاص یافته، برهمن گرفتار بلای چکر شد (ه) از آن شخص پرسید که درین چه حکمت بود که این پرسیدن من سبب گرفتاری من شد؟ گفت: مرا نیز بهمین تقریب این محنت پیش آمده بود. برهمن گفت: اکنون بگوی که این بلا از سر من کی دور خواهد شد که مرا آزار بسیار میدهد. گفت: وقتی که مانند تو شخصی فتیله در دست باینجا رسیده از تو سراغ آب خواهد طلبید، این چکر از سر تو بر سر او خواهد رفت.　　۲۷۱ ا

برهمن از وی پرسید که تو چه مدت باین حال گذرانیدی؟ گفت: درین ایام راجه کیست؟ برهمن گفت بنابتس راجه. آن شخص گفت: من در زمان راجه رام از بزرگی فتیله حاصل کرده اینجا آمده بودم، شخصی را باین حال دیده از وی سراغ آب کردم و بدین بلا گرفتار شدم، هیچ نمیدانم که چه مدت شده است؟ برهمن پرسید که درین مدت ترا طعام و آب از کجا میرسید؟ گفت این جا تعلق بکبیر دارد، و او بجهت آنکه هیچکس از گنجهائی که درین سر زمین دارد نتواند برد، اینچنین حکمتی پرداخته که هرکس اینجا بطلب گنج بیاید باین بلا گرفتار شود، تا دیگر کسی از ترس آن حال آرزوی اینجا نکند. و اینجا آدمی از گرسنگی و تشنگی و پیری و مرگ فارغ میباشد، اما این درد و آزار چکر میکشد. و چون آمدن تو سبب خلاص من شد اکنون من برخصت تو رفتم. این بگفت و متوجه دیار خود گشت.　　ب

و چون برهمن را در گرفتاری این حال قدرت برگشتن نبود یار او که طلا یافته انتظار آمدنش می برد ملالت کشیده بجهت بر گرفتن حال او از پی در آمد و بآن سر زمین رسیده دید که برهمن آغشته بخون است و چکر بر سرش میگردد. پرسید که این چه حالت است؟ برهمن گفت: این نصیب من بود و بخت مرا باین حال رسانید. گفت: باری بگوی

که این حال چگونه پیش آمد؟ برهمن صورت حال را بتمام باز نمود. یار برهمن گفت: من ترا از رفتن پیش مکرر منع کردم، و تو از بی خردی گوش بسخن نکردی و بی آنکه تاملی و ملاحظه‌ای در آن کنی پیش رفته خود را بدین بلا گرفتار ساختی. و درین باب چه نیکو گفته اند که

۲۷۲ عقل بهتر از علم است، زیرا که بی خردان دانا هلاک می شوند، چنانچه زنده کننده‌های شیر هلاک شدند.

برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت چهار برهمن)

یار برهمن گفت: آورده اند که چهار برهمن باهم دوستی داشتند، و از ایشان سه‌کس در علم بغایت ماهر بودند و از عقل بهره‌ای نداشتند، و یکی اگرچه از علم نصیبی نداشت اما بغایت خردمند بود. روزی با یکدیگر گفتند فایده‌ای که بالفعل از علم متصور است آنست که از شهر خود بدیار دیگر رفته راجه‌ها را بر سر التفات آورده زر بسیار حاصل کرده شود. بنا بر آن باهم اتفاق نموده عزیمت دیار دیگر کردند و روان شدند. چون پاره‌ای راه رفتند یکی از آن سه‌کس گفت که این یار ما اگرچه عاقل است اما از علم و دانش بهره‌مند نیست، و از راجه‌ها بمجرد عقل چیزی نمی توان یافت تا دانش بآن یار نشود. پس ما از آنچه از خدمت راجه‌ها بدست آریم چیزی بوی نخواهیم داد، بهتر آنست که او رنج بیهوده نکشد و برگشته بخانهٔ خود رود. یار دیگر بوی گفت که ای یار عزیز، حال اینست که شنیدی، تو از همراهی ما برگرد و از محنت این سفر فارغ باش. یار سیوم با این دو یار گفت که ب این مرد از ایام طفلی ما باشیوهٔ دوستی بسر برده، از مروت نیست که با وی چنین پیش آئیم و از همراهی خودش باز داریم. طریق اینست که آنچه ما را درین سفر بدست آید با وی قسمت کنیم.

پس همه یاران برین قرار داده روان شدند، تا بجنگلی رسیده استخوانهای شیر را دیدند. یکی از آن سه دانا گفت که بیائید، ما دانائی خود را امتحان نموده این شیر مرده را زنده سازیم. یکی از آنها گفت که علم پیوند کردن استخوانها را من میدانم. دیگری گفت:

پوست و گوشت و خون و رگ و پی را من بهم میرسانم. دیگر گفت: من روح بقالبش دمیده زنده میگردانم. چون آن (د) و کس استخوانها پیوند کرده بپوست و گوشت وغیر آن بدن شیر را مرتب ساختند و سیومی خواست که او را زنده سازد، یار چهارم که هیچ علم نداشت و خرد مند بود او را مانع آمده گفت: ای یار عزیز، این شیر را زنده مکن که ما همه را هلاک خواهد ساخت. گفت: من تا امتحان دانش خود بزنده ساختن او نکنم خاطر من جمع نخواهد شد. گفت: پس لحظه‌ای صبر کن، تا من برین درخت برآیم. و چون بر درخت بر آمد او شیر را زنده کرد، و (چون) شیر زنده شد هر سه آن دانای بی عقل را لقمهٔ فنا ساخت. و چون شیر از آنجا برفت خردمند از درخت فرود آمده بخانهٔ خود آمد. ۲۵۳

یار برهمن چون این حکایت را تمام کرد با برهمن گفت که من ازینجا میگویم که عقل بهتر از علم است. برهمن گفت که آنچه تو گفتی می تواند بود، اما این دلیل خلاصی خردمند نمی شود. چه بسا خردمند که از کم بختی هلاک شوند و بسا کم خرد که از یاری بخت خلاصی یابند، چنانکه گفته اند:

آنکه صد عقل داشت – یعنی عقل او نسبت بدیگران ده صد بود – بر سر میرود، و آنکه خردش هزار برابر دیگران آویزان میرود، و عقل من که از هزار یکسیت بفراغت درین حوض ذوق میکنم و حظ میبرم.

یار برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت ماهی و غوک)

برهمن گفت: آورده اند که در یکی از حوضها که ماهی بسیار بود ماهیی بود بهزار عقل مشهور، و ماهی دیگر بصد عقل، و غوکی یک عقل نام بآنها مصاحب شد. و اینها دایم یکبار بکنار آن حوض بر آمده صحبت میداشتند و از هر دری سخن کرده باهم محظوظ میشدند. اتفاقاً شامگاهی ماهی گیران را برآن حوض گذر افتاده، گفتند که درین حوض ماهی بسیار است و آبش کم شده، فردا شکار این ماهیان کنیم. ب

چون این سخن بگوش ماهیان و غوک رسید، غوک پرسید که صلاح چیست؟ ازین حوض باید بدر رفت، یا قرار بر بودن اینجا باید داد. ماهی هزار عقل تبسم نموده در جواب

او گفت که بسخنی که از جماعت شنیدی از جای مرو و مترس که غالب آنست که تا اینجا نیایند، و اگر قصد ما کنند بیاوری خرد ترا و خود را محافظت نمایم، چه من انواع شناه را خوب میدانم. ماهی صد عقل نیز تصدیق سخن او نمود (و) گفت: بغایت پسندیده میگوید، زیرا که گفته اند:

جائی که باد را راه نباشد و شعاع ماه در نیاید، عقل خردمند بآسانی آنجا تواند رسید.

بنابر آن ما بمجرد حرفی که از جمعی شنیده ایم ترک وطن موروثی که زاد و بوم ماست نمی توانیم کرد، و همین جا بوده به تدبیر خود نگاهبانی تو خواهیم نمود. غوک گفت: خود یک عقل دارم و آن غیر از گریختن مرا چیزی نمی فرماید، شما باشید که من رفتم. این بگفت و با قوم خود از آنجا بگریخت.

۲۷۴ و چون روز شد ماهی‌گیران در آن حوض دام انداخته هر چه از ماهیان و جانداران آبی بودند شکار کردند، و ماهی هزار عقل نیز در دام افتاده. هرچند تدبیر های بیحاصل نمودند سود نداده گرفتار دام گشتند. و چون ماهی گیران از ماهیان و جانداران آبی فارغ گشته متوجه منزل شدند یکی از آنها ماهی صد عقل را برسر گرفته، دیگری هزار عقل را برسنی بسته آویزان میبردند. غوک که در کنار حوض دیگر با قوم خود نشسته بود تماشای حال آنها کرده با قوم گفت:

آنکه صد عقل داشت برسر میرود، و آنکه خردش هزار برابر دیگران آویزان میرود،
و من که یک عقل بیش نداشتم درین حوض با شما بفراغت میگذرانم.

برهمن چون این حکایت را تمام کرد بیار خود گفت: من ازینجهت میگویم که عقل البته از علم بهتر نیست. یار برهمن گفت: هرچند حال چنین است، اما سخن دوست را بایستی شنید. من هرچند ترا از پیش رفتن منع نمودم تو از غرور دانش و بسیاری حرص سخن مرا نشنیدی و باین محنت گرفتار شدی. و هم درین باب چه نیکو گفته اند:

ب آفرین بر تو ای عزیز، هرچند ترا از سرائیدن منع نمودم باز نایستادی و علامت آن سرود گفتن چه جوهر نفیس در گلو بستی.

برهمن پرسید که شرح این قصه چگونه است؟

(حکایت درازگوش و شغال)

یار برهمن گفت : آورده اند که گاذری درازگوش آسوده داشت که روزانه بار برداری صاحب کرده شبها بطور خود میگشت . شبی در اثنای سیر با شغال ملاقات نموده طریقهٔ دوستی موکد ساخت ، و براهمنونی شغال باتفاق او در پالیز خیار مردم در آمده خاطر خواه میخوردند و سحرگاهان هر کدام بجای خود می آمدند . تا آنکه شبی در مهتاب که هوا بغایت صاف بود درازگوش را از خرمستی ذوق سرودگوئی شده ، به شغال گفت : میخواهم برای تو نغمه سازی کنم ، بفرمای که در چه آهنگ بسرایم ؟ شغال گفت : ای یار عزیز ، ما درین پالیز بدزدی آمده ایم ، مارا حرف بلند زدن لایق نیست ، سرود بی هنگام گفتن چه معنی دارد ؟ زیرا که کار دزدان و عاشقان آنست که پنهانی کارسازی خود کنند ، چنانکه گفته اند :

مرد صاحب سرقه و خواب آلوده را ترک دزدی باید نمود ، و بیمار را باید که ذایقه را از پی آرامی محافظت کند ، اگر زندگی خود میخواسته باشند .

و دیگر آنکه آواز تو بسان آواز سفید مهره نا خوش است ، از آن حظی نمی توان یافت ، و از شنیدن آن نگاهبانان پالیز قصد کشتن من و تو کرده مارا هلاک خواهند ساخت . بنا برین ترک این هوس خام نموده بخاموشی بساز و ازین خیار شکم خود را بفراعت سیر بکن . ۲۷۵

درازگوش گفت که چون تو در جنگل بسر برده‌ای از ذوق سرود بی خبر بوده این سخن میگوئی ، والا در مهتابهای ایام آخر برسات که بغایت صاف و روشن باشد لذت نغمه و آهنگ را که حیات بخش روح است گوش بختیاران دولتمند درمی‌یابد . شغال گفت : بلی حظ سرود اینچنین و بالاتر ازین نیز هست ، اما تو بانگ و آهنگ میکنی و آواز تو بغایت دلکوب . و درین حال سرود گفتن تو خلل در کار ما می آورد ، فریاد بی تقریب مکن .

در از گوش گفت : آوخ بر تو ، ای کج فهم ، من سرود نمی دانم ؟ و نامهای اصل هفت (سر) اینست که بجهت آسانی شما حرف اول نام را[1] متعارف ساخته اند : شدج ، رشب ، گندار ، مدیم ، پنچم ، دیوت ، نشاد . و از من تفصیل هر آهنگ و شعبه های آن بشنو که هفت سر یعنی (آهنگ) است ، و نامها آنها س ر گ م پ د ن . و سه گرام یعنی (هنگام) است و نامهای آنها شدج گاندار ، مدیم . و بیست و یک مورچنا (هنگام مقامی) و هر یک ب

۱- ن : هفت اینست که بجهت آسانی حرف اول شما را نام

نامی دارد . و چهل و نه تان یعنی (گوشهٔ وابسته به melody) است . و سه ماترا یعنی (یکهٔ موزون) است و نامهای آنها هرسو ، دیرگ ، پلوت . و سه لی یعنی (ضرب) است و نام آنها درت ، مدی ، بلنبت . و سه جت یعنی (وقفه) است و نامهای آنها سما ، سروتوگتا ، گوپچا . و جای این سه جت ، مندرا و مدی و تار است یعنی (پائین ترین طنین میزان و میانه و بالا ترین) . وشش مک راگ (راگهای اصلی) است که هر راگ را بادای دیگر بگویند ، چنانچه از روی گوینده و حرکاتش ظاهر شود ، و نامهای آنها بیرو و هندوله و شری و دیپک و میگ و مالکوس[1] است . و نه رس است یعنی (عواطف و احساسات عمیق) ، و نامهای آنها شرنگار ، هاس ، کرنا ، رودر ، بیر ، بیانک ، ببتس ، ادبوت ، شانت . و سی وشش برن است یعنی (ترتیب و نظم آهنگها) . و چهل با کا است یعنی چهل زبان . و یکصد و هشتاد و پنج کبت یعنی (سرود و نغمه) است ، بعضی از آنها تنها و بعضی با دیگری آمیخته . و دیوته‌ها را نیز هیچ چیز خوش آیندتر از سرود نیست ، زیرا که راون بآواز تار مهادیو را خوش حال ساخته بر خود مهربان کرد .

٢٧٦

درازگوش چون علم موسیقی را بشغال بیان نمود با وی گفت : تو چون میگوئی که من نغمه و آهنگ نمیدانم و چرا مرا از سرود گفتن منع میکنی ؟ شغال گفت : اگر بجدی که نغمه بسازی ، من برکنار پالیز ایستاده دیده‌بانی و نگاهبانی پالیز میکنم ، تا اگر شخصی پیدا شود ترا خبردار سازم و تو بخاطر جمع می سرائی . شغال این بگفت و خود را بکنار کشید ، و درازگوش بنغمه سرائی در آمده داد دل خود داد . نگاهبانان پالیز خبردار شده هر یکی چوبی در دست دویدند و چندان چوب بر درازگوش زدند که بر خاک غلطید . بعد از آن هاون چوبین را که میانش شگاف شده بود در گلوی خر بسته نگاهبانان بخاطر جمع بخواب رفتند ، و درازگوش بمقتضای خوی ذاتی تاب آن همه لت آورده بعد از یک دو ساعت که کوفتش کمتر شد برخاست ، چه گفته اند :

ب

سگ و اشتر و اسپ خصوصاً خر را بعد از دوگری الم شلاق نمی ماند.

مراد آنست که از حیوانیت مخصوص خود الم را فراموش میکنند . و خر همچنان هاون درگلوی بگریخت . و شغال که بگوشه‌ای رفته تماشای حال درازگوش میکرد ، چون خر را دید گفت

١- ن : آنها بکن ادیای وست و درت پن ورت

آفرین بر توای یار عزیز، هرچند ترا از سرائیدن منع نمودم باز نایستادی و نشانی سرود گفتن چه جوهری گران مایه در گلو بستی؟

یار برهمن چون این حکایت تمام کرد با برهمن گفت که تو نیز سخن مرا نشنیدی و باین محنت گرفتار شدی. برهمن گفت:

کسی که چون خر دانش نداشته باشد و پند دوستان بگوش هوش نشنود، او بهلاکت رسد، مانند منتر نام جولاهه.

یار برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

(حکایت منتر نام جولاهه)

برهمن گفت: آورده اند در شهری منتر نام جولاهه ای بود. و چون افزارهای ۲۷۷ کارگری او کهنه شده و در آن شکست و ریخت راه یافته بود بجست و جوی چوبی که افزارها نو سازد تبری گرفته بکنار دریای محیط رفت، و آنجا درختی را لایق افزارهای خود یافت، خواست تا ببریدن آن درخت مشغول شود. دیوته‌ای که درآن درخت بود با وی گفت که این درخت جای بودن من است، لطفی کن و از بریدن او خود را بگذران که من درینجا از نسیمی که ازین دریا بر میخیزد و بمن میرسد محظوظم. جولاهه گفت: فرزندان من بجهت بیکار بودن من اوقات تنگی می‌گذرانند و مرا افزارها می باید ساخت. تو بر درخت دیگر جای گیر که من این درخت را بضرورت می برم. دیوته گفت: این درخت را مبر و هرچه خاطرت خواهد از من بخواه، تا من ترا بمراد رسانم. جولاهه گفت: اگر تو این لطف میکنی مرا رخصت ده تا بخانهٔ خود رفته از یاران و دوستان خود بپرسم که مرا از تو چه چیز باید خواست؟ و برخصت دیوته متوجه شهر خود شد.

و چون بشهر در آمد بخانه نا رسیده در راه حجامی از یارانش پیش آمد، و سرگذشت خود با وی گفت و پرسید که چون دیوته بر سر مرحمت شده است از وی چه چیز بخواهم؟ ب گفت: اگر حال چنین است برو و از دیوته سلطنت بخواه، تو راجه شوی و من وزیر تو باشم. جولاهه گفت: چنین کنم، اما یکبار این کنگاش را از زن خود نیز پرسم. حجام گفت که

با زنان کنگاش کردن روا نیست، زیرا که بزرگان گفته اند:

زنان را طعام و لباس و زیور باید داد، و چون از غدر زنان پاک شوند البته بآنها صحبت باید کرد، اما از ایشان کنگاش نباید پرسید.

و نیز گفته اند:

در خانه‌ای که زنان و مرد دغلباز و خرد سالان صاحب اختیار باشند آن خانه خراب میشود، و این سخن قول زهره است.

و نیز گفته اند:

مرد تا زمانی که صاحب اختیار است و بقول بزرگان عمل می تواند کرد، با زنان خلوت ساخته سخن نکرده است.

جولاهه گفت که سخن همین است که تو گفتی، اما چون زن من بغایت بردبار و پارسا است یکبار از وی خواهم پرسید. پس بخانه آمده با زن گفت که دیوته از من راضی شده است، میخواهد که عنایتی کند، تو چه میگوئی؟ من از دیوته چه چیز طلب کنم؟ فلان حجام که یار من است او میگوید که سلطنت بطلب، و من آمده‌ام که از تو بپرسم. زن ۲۷۸ آن جولاهه گفت که حجامان را خود عقل کجاست که بکسی کنگاش توانند گفت؟ زینهار بگفتهٔ او عمل نکنی، چه گفته اند:

با باد فروش و حجام و طفل و سنیاسی و گدا و مردم سفله مشورت نباید کرد.

و دیگر آنکه چون در سلطنت هر دم فکر جنگ و صلح و دیگر تدبیرها (که) گفته اند باید کرد و همیشه اوقات باین اندیشه باید گذرانید، اصلاً یکدم راحت میسر نیست. و نیز گفته اند:

سلطنت که موجب دشمنی فرزند و برادر شده، آنها در مقام کشتن راجه میشوند، آنرا هم دور گذاشتن بهتر است.

جولاهه گفت راست گفتی، باری تو بگوکه از دیوته چه چیز بخواهم؟ گفت: تو هر روز یک پارچه می‌بافی و از آن وجه اوقات گذر ضروری ما میشود. و از دیوته یک سر و دو دست بخواه، تا همان قدر کار دیگر کرده دو برابر آنچه اکنون حاصل میشود (بدست آوریم)، و آنرا درمیان خویشان و برادران خود در میهمانیها و جشنها صرف کرده سر بلندی نمائیم. جولاهه

را این سخن بغایت پسندیده افتاده ، گفت : آفرین بر تو ای جفت نیک نهاد ، بغایت نیک گفتی ، من همچنین میکنم .

بعد از آن جولاهه نزد دیوته رفته گفت : اگر بر من مهربان شده‌ای ، مرا یک سر و دو دوست دیگر بده . دیوته توجه نمود و جولاهه را سر و دستها بهم رسید ، خوشحال گشت و بجانب خانهٔ خود روان شد . و چون بشهر در آمد مردم شهر او را راجس پنداشته بر وی هجوم آوردند و چندان چوب و سنگ زدند که بر جا هلاک شد . ب

برهمن چون این حکایت را تمام کرد با یار خود گفت که همچنین است :

کسی که خود از خرد و دانش بهره‌ای نداشته باشد و بسخن دوستان نیز عمل نکند
او بهلاکت رسد ، مانند این جولاهه که خود را در هلاکت انداخت .

بعد از آن برهمن گفت که آدمی که املش فروگرفته است جای خندهٔ مردم میشود . و در این باب چه نیکو گفته اند :

کسی که در فکر و خیال چیزی شود که هنوز وجود نگرفته و شدن آن از محالات
باشد ، با او مقید شده بیفتد ، مانند پدر شرما .

یار برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است ؟

(حکایت پدر سوم شرما)

برهمن گفت : در شهری برهمنی بود کرپن یعنی حریص نام ، و از تلقانهائی که بگدائی میرسانید آنچه از خوردن او باقی می‌ماند جمع می نمود ، تا آنکه کوزه‌ای از آن پرشد ، و آنرا با میخی که در دیوار خانهٔ خود زده بود آویخت . شبی چهار پائی خود را در زیر آن کوزه انداخته تکیه نمود و در آن کوزه نگاه کرده با خود اندیشید که وقتی که غله گران شود ، از این کوزهٔ تلقان مبلغی حاصل کرده یک جفت بز و ماده خواهم خرید . و چون در هر شش ماهی آن بز خواهد زائید بز بسیار پیدا شده رمه خواهد شد ، از آن مبلغی بهم رسیده گاوی چند میخرم و از آنها نتاج بسیار حاصل آمده وسیلهٔ خریدن گاومیشان خواهد شد . و از بسیاری گاومیشان فراغ بهم رسانیده کره‌ها خواهم گرفت ، تا آنکه اسپان خوب بسیار جمع خواهد شد ، و از فروختن آنها زر بسیار بدست خواهد درآمد . و چون در آمد خانه‌ای بصفای ۲۷۹

برای خود میسازم ، و این واسطهٔ کدخدائی شده شخصی خود دختر بمن خواهد داد ، و از وی پسری متولد شده نام او سوم شرما خواهم کرد . و چون پسر بزانو راه (رود) و من نزدیک اسپان نشسته بمطالعهٔ کتاب مشغول باشم و آن طفل باسپان قریب شود ، من از خوف لگد انداختن اسپان بانگ بر مادرش خواهم زد که این طفل را برگیر. و چون او بجهت مشغولی کار و بار خانه گوش بسخن من نکند بضرورت من اینچنین لگدی بر وی خواهم تاخت. برهمن

ب

که مستغرق آن حال بود بهمین گفتن بی اختیار لگدی بر هوا زد و پایش بر کوزهٔ تلقان رسید . کوزه بشکست و تلقان بر برهمن ریخته تمام بدنش سفید[1] گشت .

برهمن چون این حکایت تمام کرد با یار خود گفت : من ازین جا میگویم که هر که در خیال محال شود ، حال اینچنین باشد و از طول امل جای خندهٔ مردم شود . یار برهمن گفت که بلی چنین است ، چه گفته اند :

کسی که از حرص شروع در کاری کند و زیان کاری آنرا ملاحظه ننماید ، حال او بفضیحت کشد ، مانند آن راجه که چند نام داشت .

برهمن پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است؟

(حکایت چند نام راجه)

یار برهمن گفت : آورده اند که راجه‌ای بود چند نام و پسرش میمون و قوچ بسیار داشت که بجهت مشغولی خاطر نگاه داشته آنها را آسوده و تازه میداشت . و از میان آن قوچها قوچی راه بمطبخ راجه برده و لذت طعامها یافته دایم میرفت و بر هر طعامی که دست می‌یافت میخورد . و مطبخیان در محافظت طعام اهتمام نموده آنچه از سنگ و کلوخ پیش می آمد بی تحاشی بر آن قوچ میزدند و آشوبی برمیخاست . و بزرگترین میمونان بر آن حال اطلاع یافته با خود اندیشید که این معامله سبب هلاک من و قوم من می‌تواند شد ، چه همچنین که این قوچ ذوق طعامهای رنگا رنگ در یافته از رفتن بمطبخ باز نخواهد ایستاد[2] ، مطبخیان نیز از زدن او احتراز نخواهند کرد ، و از بس بی اختیار شده هرچه بدست آنها در می آید[3] برو میزنند. وقتی یکی از آنها هیزمی نیم سوخته از زیر دیگدان گرفته بر قوچ خواهد زد ، و آتش در جسم قوچ درکرد. چون بطویلهٔ اسپان که جای بودن ما و قوچهاست بیامد در لحظه ای آتش بگاه

۲۸۰

۱- ن : بهایدر ۲- ن : ایستادو ۳- ن : آیدو

می افتد و بلند شده اسپان را خواهد سوخت. و هر اسپی را که آتش بگیرد و پوستش بسوزد ، چون علاج به شدن آنرا در طب گفته اند که پیه میمون مجربیست ، ما البته بکشتن خواهیم رفت .

چون میمون این معنی بیندیشید با میمون دیگر گفت که این نزاع و جدل که میان فوج و مطبخیان میرود یقین دانید که سبب هلاکت و نابود شدن تمام قوم ما می شود ، زیرا که در خانه ای که دایم نزاع و خصومت باشد آنجا زندگانی کردن مشکل است ، و کسی که زندگی خود میخواسته باشد او را بآن خانه نزدیک نباید شد . بنا برین ما همه را ترک این خانه داده بجنگل باید رفت. میمونان در جواب آن میمون گفتند که تو پیر شده‌ای و از خرافت عقل از سرت بدر رفته که اینچنین میگوئی . ما این طعامهای لذیذ را که پسر ب راجه بدست خود بخورد ما میدهد و خوشتر از آب حیات است گذاشته برای خوردن برگ و بار درختان جنگلی که بی مزه و تلخ و شور و زفت است نمی رویم . میمون بزرگ بنگاه خشمناکانه در میمونان دیده گفت : ای بی دانش چند ، شما عاقبت این حال و سر انجام لطف این طعامها نمی دانید که آخر بزهر بدل خواهد شد . من خود تاب دیدن هلاکت قوم خود ندارم و البته بجنگلی میروم ، چه گفته اند که

(از) افتادن زن در دست دیگری و گرفتار گشتن دوست در سختی و رفتن ولایت از تصرف و نا بود شدن خانواده مردم بختیار هرگز تاب نمی بینند.

میمون این بگفت و قطع نظر از میمونان و نعمتهای خانهٔ راجه نموده بجنگل بشتافت .

و روز دیگر که قوچ بمطبخ رفت مطبخی از کمال خشم هیزمی سوزان از زیر دیگدان گرفته بر وی زد و آتش در قوچ درگرفته گریخت و بطویله رسید . آتش بکاه درگرفت ، چنانکه بعضی اسپان سوخته هلاک شدند ، و بعضی را شعله رسیده رسنها گسیختند و بیرون رفتند . و چون پوست آنها سوخته بود راجه از ماهران طبابت اسپان پرسید که علاج سوختگی این ۲۸۱ اسپان چیست ؟ همه گفتند که سالی‌هوتره که داناترین دانایان این علم بوده گفته است که پیه میمونان این سوختگی را آنچنان دور می‌کند که مهتاب تاریکی شب را. بنابرین زود باین علاج پردازند که مبادا این اسپان نیز از دست روند و زخمهای آنها زیاده شده هلاک شوند . راجه فرمود همه میمونان را کشتند و پیه آنها را بمعالجه اسپان بکار بردند .

و میمون بزرگ که بجنگل رفته بود احوال میمونان را پرسیده تاب نیاورد و بغایت غصه

خورده خشمگین شد، چه گفته اند:

هرکه ستمی بر قوم او رفته باشد و او از جهت خوفی یا طمعی تحمل نموده در پی انتقام ستمکار نشود داخل مردان نیست.

و میمون را ازکمال خشم تشنگی غالب شد. بحوض بزرگ که پر از نیلوفر بود راه برده چون دید که پی هر جانداری که بآن حوض رسیده نمایان است و نشان برگشتن هیچ یک از آنها پیدا نیست، با خود اندیشید که غالباً در این حوض نهنگی است که هرچه از جانداران اینجا آمده او را در همین حوض هلاک می سازد. بنابر آن در آن حوض دست نزد، و بر کنارش نشسته هم از دور بساق نیلوفر که نی وار از میان تهی بود بآب خوردن مشغول شد. ب

درین اثنا راجسی حمایل جواهر در گلو انداخته از آب حوض بدر آورده با میمون گفت: هرکس اینجا در آب در آمده من او را خورده نابود کرده ام، تو عجب زیرک بوده‌ای که بدین تدبیر آب میخوری. مرا این زیرکی و هوشمندی از تو بغایت خوش آمده است، اگر حاجتی داری از من بخواه. میمون گفت که تو در خوردن جانداران چه قدر قدرت داری؟ راجس گفت: تا من درین حوض باشم هزار در هزار جانداران را خواهم خورد، اما اگر بیرون آیم شغال نیز بر من دست می تواند یافت. میمون گفت: مرا دشمنی است. اگر تو این حمایل جواهر را بمن لطف کنی، من دم او را نموده طمع آن در دلهای ایشان پدید آورده همه را باین حوض بیاورم، تا تو همه آنها را بخوری. راجس حمایل جواهر را بمیمون داد و او از آنجا برگشته بنوعی که دانست خود را بشهر رسانید. و چون مردم راجه میمون را دیدند پرسیدند که درین مدت کجا بوده ای و این حمایل جواهر را که تاب آن رشک فروغ آتش است کجا بدست آوردی؟ (میمون گفت: حوضی که بدست کبیر ساخته شده در جنگل وجود دارد. هنگام طلوع آفتاب روز یکشنبه اگر کسی در آن حوض استحمام کند، این حمایل با خواست کبیر در گردن او می افتد.

پس از اینکه راجه این جریان از مردم شنید، میمون را فراخواند و پرسید: ای سردار میمونان، آیا این سخن حقیقت دارد؟ میمون گفت: ای راجه، آیا این حمایل را نیز باور نمی‌کنید؟ اگر چنین حمایلی را احتیاج دارید، یک کسی را با من بفرستید، من بوسیلهٔ آن فرستاده حرفهای خود را باثبات خواهم رساند. هنگامیکه راجه این حرف را شنید، گفت: اگر

همان طوری است که تو می‌گوئی من با تمام افراد خاندان سلطنتی حرکت میکنم، تا بتوانم حمایلهای زیاد بدست آورم. میمون گفت: ای سرورم، چنین کار صوابتر است.

سپس راجه همراه تمام افراد دودمان خود برای حصول آن حمایل جواهر روان گشت. میمون نیز روی تخت روان راجه نشسته با خوشحالی تمام حرکت کرد. راست گفته اند:

هنگامیکه انسان درآز می‌افتد، فهم خود را از دست میدهد و باوجود داشتن دانش و ثروت در بدیها می افتد و در جاهای خطرناک بتلاش می پردازد.

و نیز گفته اند:

کسیکه صد دارد آرزوی هزار، و کسیکه هزار دارد آرزوی صد هزار، و کسیکه صد هزار دارد آزوی پادشاهی میکند، و آن کسیکه پادشاهی دارد آرزوی بهشت را در سر می پروراند.

و همچنین گفته اند:

در پیری موسفید می شود، دندان و چشم و گوش از کار می افتد، اما آز تمام نمی شود.

هنگامیکه به حوض رسیدند، میمون به راجه گفت: ای آقا، وقتی اینجا نصف خورشید طلوع کند، آن وقت با استحمام در این محل حمایل بدست می آید. دیگران میتوانند حمام کنند، لیکن راجه باید با من باشد، تا حمایلهای بسیار نشان دهم. بدین ترتیب همه کسان در حوض رفتند و همهٔ آنها را راجس خورد.

چون وقت زیاد گذشت راجه از میمون سوال نمود. ای سردار میمونان، خویشاوندان من کجا دیر میکنند؟ میمون بالای درختی رفته جواب داد: ای راجهٔ بد، راجس آب تمام خویشاوندان ترا خورده است و اینطور من تمام خانوادهٔ شاهی را از بین بردم. اکنون برو، ترا بدینجهت نگهداشتم که راجه هستی. و نیز گفته اند:

آن طوری که کسی با دیگران سلوک نموده، با او هم باید همان طور سلوک کرد، قاتل را باید کشت.

در بدی با آدم بد هیچ عذری نمی بینم. تو تمام خانوادهٔ ما را برباد کردی، من هم خویشان ترا برباد دادم. همینکه راجهٔ عزادار ازین مطلب آگاهی یافت، با سرعت تمام خود را از آن محل دور ساخت.

راجس که شکمش سیر شده بود با خوشحالی تمام از آب بیرون آمد و گفت: تو خصم خود را کشتی و مرا دوست خود ساختی و حمایل مرصع را هم از دست ندادی. حق داشتی که از آن شاخه نیلوفر آبی آب بنوشی. درست است که تو بسیار زیرک هستی.

یار برهمن یعنی سورن سدی[1] گفت: بهمین دلیل می گویم. هرکه با آز و طمع کاری را انجام میدهد، بآن همان میرسد که به راجه رسیده.

یار برهمن دوباره گفت: ای برهمن، اجازه بده که به منزل خود بروم. برهمن یعنی چکردر[2] گفت: چگونه مرا در این وضع رها کرده می روی؟ زیرا که گفته اند:

> کسی که دوست خود را در بلائی گرفتار ترک نموده می رود و قساوت قلب را نشان میدهد، چنین گناهکار به جهنم میرسد.

یار برهمن در پاسخ گفت: آنچه که گفتی درست است، بشرط اینکه من در رهائی تو از این چکر موفق می شدم، ولی انسان نمی تواند در این کار کامیاب شود. همین که ترا در این عذاب می بینم حس میکنم که باید هرچه زود تر از اینجا بروم، والا ممکن است من هم گرفتار عذابی گردم. راجس به میمون درست گفته بود:

> ای میمون، از صورت تو چنین معلوم می شود که ترا ویکال گرفته است، حالا فقط کسی که از اینجا فرار می کند زنده خواهد ماند.

برهمن پرسید: آن چگونه بوده است؟

حکایت راجس و دزد و میمون

یار برهمن گفت: در شهری بدرسین نام راجه‌ای میبود. او یک دختر هنرمند داشت که راجسی میخواست آنرا متصرف شود. او شبانه می آمد و با آن دختر بسر می برد. ولی بعلت نگاهبانهای قصر نمیتوانست آنرا از آن محل خارج کند. هنگام وصل دختر تب میکرد، و لرزه بر اندام او می افتاد. پس از مدتی یک روز راجس مذکور در گوشهٔ منزل ایستاده بود

۱- در ترجمهٔ فارسی خالقداد عباسی یار برهمن، ولی در متن سانسکریت سورن سدی آمده. در اینجا طبق ترجمه خالقداد عباسی یار برهمن آورده شده است.

۲- در ترجمهٔ فارسی برهمن، ولی در متن سانسکریت چکردر آمده. در اینجا طبق ترجمهٔ عباسی برهمن آورده شده است.

که دختر با دوست خود گفت : دوست من ، این راجس هر شب بوقت ویکال یعنی نامناسب آمده مرا عذاب میدهد ، آیا چاره‌ای برای این راجس بد بفکر تو می رسد . وقتی راجس این حرفها را شنید فکر کرد : یقیناً مثل من ویکال نام راجسی هست که مانند من برای ملاقات با او آمد و شد دارد ، ولی او هم نمی‌تواند مرا از میدان بدر کند . اکنون من بصورت اسپ در اصطبل شاهی میمانم و می بینم که ویکال چه شکل دارد و چقدر طاقتور است ؟

هنگام شب شخصی برای دزدی اسپ وارد اصطبل شد . او تمام اسپها را امتحان کرد ، ولی راجس بشکل اسپ بنظر او از همه زیبا تر آمد و او عنان بدهن اسپ بسته سوار شد . در این هنگام راجس بفکر افتاد که لازماً این ویکال نام دیو است و مرا بد دانسته خشمگین شده و آمده است تا مرا بکشد ، اکنون چه باید کرد ؟ او هنوز در این فکر بوده که دزد تازیانه باو زد و اسپ هم ترسیده تاختن شروع کرد . وقتی از آن محل دور شد ، برای متوقف نمودن اسپ عنان کشید ولی آن اسپ واقعی نبود که با کشیدن عنان توقف بکند ، پس از کشیدن عنان هم می تاخت . دزد فکر کرد : بسیار شگفت آور است ، اسپها اینطور نیستند ، این حتماً راجسی است . اگر جائی زمین نرم دیدم ، از اسپ پائین می جهم ، والا نمی‌توانم زنده بمانم . این فکر نموده دزد شاخهای درخت بر را گرفته پائین جهید . و بدین ترتیب با ترس از یکدیگر جدا شده هر دو خوشحال بودند که در نجات خود موفق شدند .

روی آن درخت بر میمونی دوست آن راجس زندگی میکرد . وقتی او را دید گفت : ای دوست ، از آن کس که نباید ترسید چرا وحشت می کنی . دزد غذای تست ، آنرا بخور . راجس هنگامیکه حرف میمون را شنید بشکل واقعی خود درآمده ترسان برگشت . چون دزد دید که میمون راجس را صدا کرده است ، دم دراز میمون را زیر دندانهای خود گرفته جویدن آغاز کرد . میمون دزد را طاقتورتر از راجس پنداشته از ترس چیزی نگفت و ساکت نشست . راجس وقتی میمون را در این وضع مشاهده کرد ، این اشلوک خواند :

ای میمون ، از صورت تو چنین معلوم می شود که ترا ویکال گرفته است ، حالا فقط کسیکه از اینجا فرار میکند زنده خواهد ماند .

یار برهمن باز گفت : مرا اجازهٔ رفتن بده ، و تو اینجا بمان و نتیجهٔ بدی رکارهای خود را بگیر . برهمن گفت : این بلا بدون سببی برمن نازل شده ، بشر ناچار است بحکم

سرنوشت خود یا خوبی و یا بدی دچار شود . و نیز گفته اند :

یک دختر با سه پستان و کور و کوز پشت با وجود تضاد زندگانی خود را در منتهای خوشبختی میگذرانند.

یار برهمن پرسید: چگونه بوده است آن حکایت :

حکایت کور و کوزپشت و دختری با سه پستان

برهمن گفت: در یکی از شهرهای شمال بنام مدوپور راجه‌ای بنام مدوسین زندگی میکرد. وقتیکه خبر تولد دختری با سه پستان باو رسید، خواجه سرا را فراخواند وگفت: ای خواجه، این دختر را چنان ببر که هیچکس مطلع نگردد و او را در جنگل رها کن. خواجه سرا گفت: ای راجهٔ بزرگ، باید برهمنان را فرا خوانده از آنها استشارت کنیم، تا در هر دو جهان هیچ خرابی پدید نیاید. و نیز گفته اند:

از پرسیدن دانش انسان افزون گردد، آن برهمن نیز که بدست سردار راجسها گرفتار شده بود بوسیلهٔ پرسش نجات یافت.

راجه گفت: آن حکایت چطور است؟

حکایت برهمنی که بوسیلهٔ پرسش نجات یافت

خواجه سرا گفت: در جنگلی چندکرما نام راجسی زندگی میکرد. روزی برهمنی را گرفته و روی شانهٔ او سوار شده گفت: برو پیش. برهمن ترسیده و در این بلا گرفتار شده بود، راجس را هم با خود میبرد. ولی پس از چندی پاهای راجس که مانند نیلوفر آبی نرم و لطیف بود لمس نموده پرسید: ای راجس، پاهای تو چطور اینقدر نرم و لطیف می باشد؟ راجس گفت: من هیچ وقت بر زمین راه نمی روم و هیچگاه پای خود را تر نمی کنم. برهمن که برای خلاصی خود می اندیشید، کنارهٔ حوضی رسیده به راجس گفت: ای فلان، تا وقتی که من استحمام کرده به پرستش خدایان نپردازم، تو همین جا باش و جائی نرو. وسپس فکر کرد که پس از عبادت، این راجس مرا خواهد خورد. بنابر این باید پیش از آن هنگام فرارکنم،

چون او با پاهای تر نمی تواند مرا دنبال کند. برهمن همچنان کرد و راجس نتوانست به تعقیب او بپردازد.

خواجه سرا گفت: بهمین دلیل می‌گویم که از پرسیدن دانش افزون میگردد. راجه وقتی حرفهای او را شنید، برهمنان را فراخواند و گفت: ای برهمنان، ملکهٔ من دختری با سه پستان را زائیده است، معنی این چیست؟ آیا چیزی دربارهٔ خوب یا بد این در کتابهای مقدس نوشته اند؟ برهمنان پاسخ دادند: ای راجه، گوش کن، دختری که یک عضو کم یا زیاد دارد، شوهر خود را آسیبی و به ثروت ضرری میرساند. اگر پدری دختر باسه پستان خود را می بیند او هم هلاک می شود. و در این مطلب تردید نیست. ای راجه، بنا بر این، باین دختر نگاه نکنید. البته اگر کسی او را بزنی بپذیرد، او را بدهید و از مملکت خارج کنید، و چنین کار در هر دو دنیا فایده هائی دارد.

راجه این مطلب را شنیده اعلان نمود: آن کسی که با دختر سه پستانی ازدواج می‌کند، یک لک اشرفی بعنوان صله دریافت خواهد کرد. اما از این مملکت خارج می‌کنند. مدت مدید گذشت و هیچکس حاضر بازدواج با او نشد. در این زمان دختر نیز کم کم جوان شد.

در همان شهر کوری زندگی میکرد که کوز پشتی بنام منترک باو کمک میکرد. این هر دو باهم مشورت کردند که اگر این دعوت را قبول کنیم، ثروت و همسر هر دو یکجا بدست ما می افتد، بوسیلهٔ ثروت میتوانیم از زندگی بهره ببریم. و اگر بعلت نقص دختر هلاک می‌شویم، از این زندگی پرآلام نجات می یابیم. و نیز گفته اند:

شرم و محبت و شیرینی و عقل و زیبائی اذیت می‌کنند، کتب مقدس و سخنان استادان
و پاکیزگی و فکر خوبی چیزهائی میباشند که پس از سیری شکم میسر میگردد.

وقتیکه این فکرها را میکردند، کور رفت و زنگ ازدواج را زد و گفت: من حاضر بازدواج با آن دختر هستم. سر بازان رفتند و گفتند: ای راجه، مردی کور زنگ را زده است، اکنون تصمیمی باید گرفت. راجه گفت: کور باشد یا کر، جذامی باشد یا نجس، دختر را با یک لک اشرفی باو بدهید و از کشور بیرون کنید. پس از اجازهٔ راجه، سپاهیان آنها را بکنارهٔ رود برده عقد ازدواج بستند، یک لک اشرفی دادند و در یک سواری نشانده گفتند: از اینجا بروید و در کشوری دیگر با این دختر زندگی کنید.

هر سه نفر به کشوری دیگر رسیده زندگی پر راحت شروع کردند . کور همیشه روی تخت خواب استراحت میکرد و همانجا تمام روز می نشست ، در صورتیکه تمام کارهای منزل را کوز پشت انجام میداد. پس از چندی دختر دلباختهٔ کوزپشت شده باو گفت : ای زیبا ، اگر بطریقی این کور را از میان برداریم ، زندگی راحت بخش خواهیم داشت . سمی بیار تا او را خورانده بکشیم. روز دیگر کوزپشت از جائی یک مار سیاه مرده را آورد و با خوشحالی به دختر گفت : ای دختر خوشبخت ، این مار سیاه است ، این را بریده بجوشان و باسم ماهی به کور بده ، او بزودی خواهد مرد .

این را گفته ، کوزپشت به بازار رفت و دختر مار را بریده در ظرف روی آتش نهاده بکار های خانه مشغول شد و بکور با محبت گفت : ای شوهر من ، امروز برای تو ماهی میپزم. تا من کارهای خانه را تمام کنم ، تو کفگیر گرفته این غذا را مراقب باش . وکور این حرف شنیده با ولع تمام غذا را می پخت. با بخار آن سم مار چشم کور باز شد و او مار را دیده فکر کرد : وای ، این چیست ؟ بمن گفته بود ماهی ، ولی این مار است که می پزد . باید این دختر را خوب بفهمم ، ممکن است برای قتل من فکری کرده باشد . اینطور فکر کرده هنوز هم خود را کور نشان میداد .

در همین اثنا کوز پشت آمده بدون ترسی دختر را در آغوش گرفته به وصل پرداخت . کور این جریان را مشاهده کرده بخشم آمد و با تمام نیروی خود کوزپشت را برداشته روی سینهٔ دختر کوبید . بدین ترتیب پستان سوم نا پدید شد و کوز پشتی دور شد و خود کور هم بینا گشت .

برهمن گفت : باینجهت میگویم که باید به این حکایت تعمق کنی . یار برهمن گفت : درست گفته اند :

اگر تقدیر موافق باشد کارها نیز بر وفق مراد میگردد ، ولی نباید همه کارها را به تقدیر واگذاریم .

تو هم نصایح مرا نپذیرفته چنین کرده ای . این را گفته یار برهمن به منزل خود برگشت .

داستان پنجم بنام اپریچت کارتا بپایان رسید که اشلوک اول آن بشرح ذیل میباشد :

مرد را باید که چیزی را تا خوب ندیده باشد و باحتیاط نشنیده و بحقیقت آن

نرسیده و چنانچه باید سره نکره و نشناخته گرد آن نگردد و دست در آن نزند، چنانچه آن حجام کرد .

پس از اختتام این داستان، پنچتنتر که اسم دیگر آن پنچاکیانه نیتی شاستر میباشد و دارای پنج داستان است تمام می شود . این کتاب پر از داستانها و سرودهای شاعران شیرین بیان و نوشتهٔ بشن شرما است که برای راجگان حکم نیتی شاستر دارد، و برای مردم نیز سودمند بوده است . دانشمندان گفته اند :

کسانیکه به مطالعهٔ این کتاب می‌پردازند به بهشت خواهند رفت .

پورن بدر کتاب پنچتنتر را باشارهٔ وزیر سوم نامی مجدداً تالیف کرد . نیز او هر کلمه و هر جمله و هر داستان و هر اشلوک را بدقت مرتب نمود . اگر جائی اشتباهی رخ داده باشد، دانشمندان از آن در گذر خواهند کرد .

سری چندر پرب سوری که مثل رودخانهٔ گنگا مورد تعظیم و تکریم عموم مردم میباشند، بمن (پورن بدر) گناهگار کمک فرمایند . پرستندگان شیوا معایب این کتاب را دور کرده اند . سوم، بدون کمک هیچکس، مثل ماه خودش نیز صاحب کمال و جامع فضیلت می باشد. دانشمندان باینچنین کار بزرگ می پرداخته اند، ولی سوم با عقل و فراست خود آنرا مانند کشتزار سبز و خرم آبیاری نموده و بزیبائی آن افزوده است .

در این کتاب چهار هزار و شش صد اشلوک آمده است . این تالیف در سال شروان ترن ورشی، در ماه پاگن، در روز سوم از چهارده روز اول بنام شکل از سر نو ترتیب یافت و مورد پسند دانشمندان قرار گرفت .)

فرهنگ لغات سانسکریت و هندی

نشانه‌های اختصاری منابع که در تهیهٔ این فرهنگ علاوه برفرهنگهای سانسکریت و هندی از آنها استفاده شده است

آنند راج = فرهنگ آنندراج (محمد شاه باد شاه متخلص به شاد)، از انتشارات کتابخانهٔ خیام، چاپخانهٔ حیدری، تهران.

اوپ = فرهنگ سر اکبر یا سرالاسرار، ترجمهٔ فارسی اوپانیشاد، چاپخانهٔ تابان، تهران، ۱۹۶۱ میلادی.

بگوت = بگوت گیتا، انجمن روابط فرهنگی هند، دهلی نو، ۱۹۵۹ میلادی.

جوگ = جوگ بشست، بیپتست مشن پریس، کلکته، ۱۹۶۸ میلادی.

جهان = جهان ظفر، ترجمهٔ راماسمید، مطبع نولکشور، ۱۸۷۲ میلادی.

رام = رام گیتا، مجموعهٔ رسائل، مطبع نولکشور.

شیکر = پنچا تنترا (ایندو شیکر)، چاپخانهٔ دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۱ هجری شمسی.

عباسی = پنچاکیانه (ترجمهٔ مصطفی خالقداد عباسی)، نسخهٔ خطی شماره ۶۲/۱۰۰۵، موزهٔ ملی، دهلی نو.

کشف = کشف الاسرار کایات جوگ، نسخهٔ خطی شماره ۲۴۶، کتابخانهٔ دانشگاه تهران.

مجمع = مجمع البحرین (دارا شکوه)، بیپتست مشن پریس، کلکته، ۱۹۲۹ میلادی.

مرآة = مرآة الخیال (امیر شیر علی خان لودی)، طبع بمبئی.

منهاج = منهاج السالکین، ترجمهٔ اردوی جوگ بشست، مطبع نو لکشور، ۱۹۰۷ میلادی.

اباو = Abhāva ـ نبودن (عباسی)

اباو بسن = اباو وسن = اباو ویسن = Abhāvavyasana ــ اگر ازین هفت : اول راجه ، دوم وزیر ، سوم ولایت ، چهارم قلعه ها ، پنجم خزانه ، ششم باج ، هفتم دوستان ، یکی نبوده باشد ، گویند اباو بسن شده است (عباسی).

ابجات = ابمات = Abhijāta ــ (پسری) که در هنر زیاده بر پدر باشد (عباسی).

اپجات = اپجاتی = ابجات = Apajāta ــ (پسری که ازین سه صفت (جات ، انجات ، ابجات) هیچکدام نداشته باشد (عباسی).

اپریچت کارتا = اپریچت کارکا = اپریکشت کارتا = اپریکشت کارکا = Aparīkśitakārita ــ عبارت است از کردن کار بی تامل ، کار نسنجیده (عباسی).

اپسر = اپسرس = Apsaras = Apsarā ــ حوری ، پری .

اجارت = انجارت ــ انجات .

اجین = Ujjain ــ اسم شهر مقدس در استان مدی پردیش (Madhya Pradeśa) که پایتخت پادشاه وکرمادتیه (Vikramāditya) یا بکرماجیت (Bikramājīt) بوده است . بعلاوه کریشنا در همین شهر در سندیپنی آشرم (Sandīpanī Āśrama) تحصیلات فراگرفته و امپراطور اشوک (Aśoka) در زمان شاهزادگی خود استاندار اجین بوده است .

اجیوی = Ajīvi ــ بلند پرواز (عباسی) ، اسم یک زاغ .

ادبوت = ادیبوت = Adibhūta ــ (رجوع شود به لغت رس). در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه.

ارجن = Arjuna ــ در داستان مها بارتا ''آرجونا'' یکی از قهرمانان است که مدت یک سال بلباس زنانه خود را مخفی می‌نماید (شیکر) .

اریمردن = اریمردنا = Arimardana ــ اسم سردار بومان .

استانه = ستانه.

استرجیو = سترجیوی = شیر خبو = ستیراجیو = ستیر جیوی .

اشلوک = شلوک = (Śloka) ــ یک قطعه شعر (بگوت).

اکشواکو= اکشواک = Ikśvāka ـ اسم یکی از اجداد رام چندر .

اکیان = آکیانه = اکیانه = Akhyāna ـ داستان (عباسی) .

اگرشکتی = اگرشکت = Ugraśakti ـ اسم یکی از سه پسر راجه امر شکتی .

اگنی = اگن = Agni ـ آتش ، آتش قربانی (اوپ) .

امراوتی = Amrāvati ـ اسم یک شهر .

امر شکتی = امر شکت = Amaraśakti ـ نیروی جاودانی (شیکر) ، اسم راجهٔ مهیلاروپی .

املی = Imlī ـ خرمای هندی (عباسی) ، تمر هندی .

انجات = اجارت = انجارت = Anjāta ـ (پسری) که در هنرها مانند پدر بود (عباسی) .

انجیوی = Anjīvi ـ تنگ پرواز (عباسی) ، اسم یک زاغ .

اندر = ایندر = Indra ـ راجهٔ عالم هوا (عباسی) ، خدای رعد (بگوت) ، اسم یک فرشته .

اندر جو = Indrajava ـ لسان العصافیر (عباسی) .

اننت‌شکت = اننت شکتی = Anantaśakti ـ اسم یکی از سه پسر راجه امر شکتی .

اوتار = Avatāra ـ حلول یا تشخص الوهیت ، نزول ایزدی از آسمان (اوپ) .

اود = Avadha ـ اسم یک شهر .

اوربه = اورب = اوروه = Aurva ـ اسم یک رکیشر .

ایندر = اندر .

بارند = Bhārunḍa ـ اسم یک مرغ افسانه ای .

باسک = واسک = Vāsuka ـ سردار ماران (عباسی) .

باکا = باشا = Bhāśā ـ زبان (عباسی) ، در اصطلاح موسیقی هندی چهل باشا شمرده شده است .

بانس = Bāns ـ اسم یک درخت ، نی هندی .

باو Bhāva ـ در اصلاح موسیقی هندی تعداد باوها چهل و سه است است. از میان چهل و سه باو ، نه تا استائی باو (Sthāibhāva) و سی و سه ویابچاری سنچاری (Viabhicārisancārī) می باشد .

بیتس = بیبتس = ویبتس = ویتس = Vībhatsa ــ(رجوع شود به لغت رس) در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه .

بپتی = بکتی = بپت = وپیده = Vipadah ــ مصیبت ، آفت ، آسیب ، صدمه ، بدبختی .

بجر = وجر = Vajra ــ بعقیدهٔ هندوان سلاحیست که آنرا از استخوان یکی از بزرگان اهل ریاضت ایشان ساخته‌اند (عباسی)، اسلحهٔ بجر از استخوان دادیچی (Dādhīci) رشی ساخته شده است .

بد = بده = بوده = بودا = Buddha ــ حکیم (عباسی) ، پیغمبر معروف سر زمین هند (بگوت) .

بدر = بدرسین = Bhadhrasena ــ اسم یک راجه .

بدوانل = ودوانل = Vadvānala ــ آتشی است بصورت ماده اسپ که از دهن اوربه رکیشر آمده بود و از غایت گرسنگی می‌خواست تمام کائنات را بخورد ، برهما بجهت تسکین جوع او مقرر ساخت که هر روز از بحر محیط چهار جوجن آب که شانزده کروه می شود غذای خود کرده باشد. آتشی است که غذای او آب دریا محیط است (جوگ) . مکان آتشی است که آب هفت دریا را حالا هم جلب می‌کند و طغیان شدن نمی‌دهد و در قیامت تمام آب را خشک خواهد کرد (مجمع) .

بر = بد = Baḍa ــ اسم یک درخت .

برات = ورات = پرات = سرات = Virāta ــ اسم یک راجه .

برت = Bharata ــ اسم برادر خرد رام چندر قهرمان داستان راماین .

بردمان = وردمان = Vardhamāna ــ اسم یک شهر ، اسم یک تاجر .

برسات = Barsāt = Varṣa ــ باران

برسپت = برهسپت = برهسپتی .

برکه موک = رشی موک = ریشموک = رشی مک .

برمداروئی = پرمداروپی = پرمداروپیه .

برمها = Brahmā ــ خالق ، پیدا کننده ، فرد اول از خدای سه گانهٔ هندو ، روح اعلی

که بصورت خالق جهان ظاهر شده است (اوپ) ، مظهر ایجاد عالم (جوگ) ، عالم ، دل ، صفت ایجاد ، تعین صفت ایجاد ، (منهاج) ، مؤکل ایجاد است که جبرئیل باشد (مجمع).

برن = ورن = Varuṇa ــ نام دیوتا مؤکل آب (جهان) ، خدای باران (بگوت) ، یکی از قدیمترین خدایان دورهٔ ویدائی است . . . او را خدای دریا و رودخانه هم شمرده . . . محافظ و نگاهبان جاندار هم می باشد (اوپ) ، روحانیت آب (جوگ) .

برن = ورن Varna ــ (Melodic movement) ، در اصطلاح موسیقی هندی بیست و شش برن وجود دارد .

برهسپت = برهسپتی = برسپت = Bṛhaspati ــ استاد و آموزگار مقدس خدایان هندوان بود که باو احترام بسیار می‌گذاشتند . او یکی از مرتاضان بزرگ هندوان است که کتابی از او بجا مانده است بنام بریهاسپاتی اسمیرتی (Brihaspati-samhitā) ، یعنی کتاب قانون و بیان اخلاق . استاد خدایان و دارای ذکاوت سرشاریست (شیکر). اسم یک عابد .

برهما = برهم = Brahma ــ روحانی ، روح واحد موجود ، موجود مطلق ، روح عالم ، عین ذات ، فرد قادر بالذات ، هستی مطلق (اوپ) ، حق عز و جل (منهاج) . برهم از آن گویم که هرچه بنظر در آید و بصورت عقلی و وهمی و خیالی مقید گردد ، از آن بزرگ و برتر است (جوگ) .

برهمن = براهمن = Brāhmaṇa ــ طبقهٔ اول از چهار طبقهٔ هندوان که دارای علم و دانش می باشد .

برهمه راجس = برهمه راکشس = Brahma-Rākṣasa ــ برهمنی که از شومی اعمال زشت در نشاء دوم بصورت راکشس پیدا شود .

بس شکت = وسو شکتی = بس شکتی = Vasuśakti ــ اسم یکی از سه پسر راجه امر شکتی .

بسن = ویسن = Vyasana ــ هفت بسن است : با زن محبت داشتن ، قمار باختن ، شکار کردن ، شراب خوردن ، درشت گفتن ، سیاست نمودن ، طمع در مال مردم کردن، و از مجموعهٔ این هفت بسن پرسنگ نام بسن دیگر حاصل شود (عباسی) . بسن

بزرگ پنج است: یکی اباو یعنی نبودن، دوم پردوش یعنی بدسگالی دیگری کردن، سوم پرسنگ یعنی فریفتهٔ چیزی بودن، چهارم ویدن یعنی درد و الم کشیدن، پنجم کنپرت لومک یعنی کاری را بی محل کردن (عباسی).

بسوامتر = وشوامتر = وشومتر.

بشن = وشنو = Viṣṇu ـ مظهر تربیت و ابقای عالم (جوگ)، یکی از خداوندان سه گانه که نگاهدارنده و پرورش دهندهٔ جهان است (بگوت)، تعین صفت ربوبیت، تعین ابقا (منهاج)، مؤکل ابقا است که میکائیل می باشد (مجمع).

بشن شرما = وشنو شرما = Viṣṇuśarman = Viṣṇuśarmā ـ اسم مؤلف کتاب پنجتنتر.

بشن کرما = وشنوکرما = وشوکرما = Viśvakarmā ـ پیشوای درودگران (عباسی).

بکال = وکال = بیکال = ویکال.

بکت = وکت = Vikata ـ اسم یک هنس.

بکرم سین = وکرم سین = Vikramasena ـ اسم یکی از راجه‌های دکن.

بکله = بکلا = بگلا = بگله = Baka = Bakulā ـ ماهی‌خوار.

بکت دن = بگت دمن = بک دمن = Bhuktadhana ـ اسم یک سوداگر.

بگوتی = Bhagvatī ـ اسم یک دیوی.

بگیرتی = Bhāgīratī ـ اسم رود مقدس گنگا.

بل = بلی = Bali ـ اسم یک راجه.

بلبدر = Balabhadra ـ اسم یک وزیر.

بلنبت = ولمبت = ولنبت = ویلمبت = Vilambita ـ (رجوع شود به لغت لی) اسم یک لی در اصطلاح موسیقی هندی.

بلنبت لی = ولمبت لی = Vilambita-laya ـ (رجوع شود به لغت لی) لی آهسته، یکی از سه لی در اصطلاح موسیقی هندی.

بمل = ومل = Vimala ـ اسم یک شهر.

بنابتس راجه = ون‌وتس راجه = بن بتس راجه = وتا وتس راجه = ونابتس راجه = Vināvatsa-Rāja ـ اسم یک راجه.

بندیک = بندک = وندیک = وندک = Vindhyaka ــ اسم یک راجه .

بن دیوتا = ون دیوتا = بن دیوته = ون دیوته = Vana-devata ــ } (دیوته ها یا) دیویها که آنرا بن دیوتا می گویند
بن دیوی = ون دیوی = Vana-devī ــ

در بیابان می باشند ، و محافظت هر قطعهٔ زمینی از بیابان یکی از آنها حواله است و بنظر در نمی آیند ، و گاهی خود را می نمایند (جوگ) .

بنس = ونس = ونش = Vanśa ــ هم بانس را گویند و دودمان را (عباسی) .

بنک = بنگ = Banga ــ اسم استان بنگال (Bangāl) .

بوت کرن = بوتا کرن = Bhūtakarṇa ــ اسم یک سنیاسی .

بونه = بونا = وامن = Vāmana ــ پست قامت .

بهیلی = بهیلیا = Baheliya ــ شکارچی ، صیاد .

بیاس = ویاس = Vyāsa ــ عارف مشهوری که مفسر وید و مصنف مهابارت و سرایندهٔ بگوت گیتا بود (بگوت) . بیاس بعقیدهٔ هندوان مردی والای عالم مجمع علوم دین و ملت خود و کامل در ریاضت است (عباسی). اسم سکدیو (Sukadeva) .

بیاکرن = ویاکرن = Vyākarṇa ــ بمنزلهٔ صرف و نحو است (عباسی) .

بیانک = Bhayānaka ــ (رجوع شود به لغت رس) در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه .

بید = وید = Veda ــ کتاب مقدس هندوان (بگوت) . الهیات هندوان (منهاج) .

بید = Bheda ــ عبارت از برهم زدن دوستی و انبساط دوکس است (عباسی) .

بیدن = پیدن = ویدن .

بیدن بسن = پیدن وسن = ویدن بسن = ویسن ویدن = پیدن بسن .

بیر = Badara = Bēr ــ اسم یک میوه .

بیر = ویر = Vīra ــ (رجوع شود به لغت رس) یکی از رسهای نه گانه .

بیروانند = نسروانند = Bhaīravānanda ــ اسم یک مرتاض .

بیس = ویش = ویس = ویشیه = Vaiśya ــ کشاورز ، فلاح ، کارگر ، افراد طبقهٔ سوم هندو که عبارت از بازرگانان و کشاورزان هستند (اوپ) .

بیکال = بکال = وکال = ویکال .

بیل = بل = Bhilla — اسم یک قبیله ، اسم یک طایفه .

بیم = Bhīma — اسم یکی از برادران جدشتر و ارجن و پسر دوم پاندو و کنتی .

بین = وین = وینا = بینا = Vīṇā — اسم یک آلهٔ موسیقی .

پاتلی پتر = پتن = پتنه .

پاربتی = پاروتی = Pārvatī — زن مهادیو (کشف) ، نام همسر شیوا (اوپ) .

پاگن = Phalguna — اسم یک ماه .

پان = Pān — برگ تنبول .

پاندو = Pāṇḍu — پسر بزرگ ویاس و پدر جدشتر و ارجن (بگوت) .

پانسه = پاسه = Pāsa — نرد ، کعبت ، کعب ، طاس ، طاس تختهٔ نرد ، مهره ، مهرهٔ بازی تختهٔ نرد ، بازی نرد .

پاننی = مانن = Pāṇini — (اسم دانشمندی) که علم بیاکرن پیدا کرده است (عباسی) .

پپیها = Papīhā — اسم یک پرندهٔ خوش آواز .

پتان = پرتوی پردستان = پرتشتان = پرتوی پردشتان .

پتن = پتنه = پاتلی پتر = Pātliputra — اسم یک راکشس ، اسم یک شهر در استان بهار .

پدم = Padma — یکی از گنجهای الهی . نزد هندوان نه گنج مقرر است و آنها را به ندی تعبیر کنند (عباسی) .

پدم بن = پدم ون = Padmavana — نیلوفرستان (عباسی) .

پدم سر = Padmasara — حوض نیلوفرستان (عباسی) .

پرات = برات = ورات = سرات .

پراکارکارتا = پرکارکارنا = پراکارکرنا = پراکارکرن = Prākārakarṇa — اسم یک بوم .

پرتوی پردشتان = پرتشتان = پتان = پرتوی پردستان = Pṛthvīpratiṣṭhāna — اسم یک شهر در جنوب .

پرجاپت = پرجا پتی = Prajāpati — این نام به برهما و ویراج و ساویتری و سوم و اگنی و اندر و بویژه ده ریشی بزرگ یا خداوندان خلقت که مانوی نخستین آنها را خلق

کرده اطلاق می شود ، بعلاوه مانوها نیز باین نام خوانده شده اند (اوپ) .
آفریدگار ، خالق .

پرجیوی = Prajīvi ــ تند پرواز (عباسی) ، اسم یک زاغ .

پردوش = Pradoṣa ــ بد سگالی دیگری کردن (عباسی) .

پردوش بسن = پردوش ویسنه = Pradoṣa-vyasana ــ پردوش بسن آنست که از جمله وزرای مقرب و غیرمقرب راجه و دیگری را بدسگالی نماید با تمام آنها همه آن دیگری را (عباسی) .

پرسادنا = پرسادن = Prasādana (شمشان سیوا = (Sāmaśāna-seva) ــ بر سر مرده رفته شب بریاضت گذراندن (عباسی) .

پرسنگ = Prasanga ــ (رجوع شود به لغت بسن) فریفتهٔ چیزی بودن (عباسی) .

پرسنگ بسن = پرسنگ ویسن = Prasanga-vyasana ــ پرسنگ . . . عبارت از بهمرسیدن هفت چیزآست که از آن جمله چهار از هوا و خواهش میخیزد و (آن شراب خوردن و محبت داشتن با زن و قمار باختن و شکارکردن ، و سه چیز دیگر که درشت گفتن و سیاست کردن و طمع در مال مردم نمودن است از خشم متولد می شود .
و چون کسی بآن چهار چیز خوی کند ، این سه چیز نیز در طبیعت او پدید آید . . . در پرسنگ بسن درشت گفتن و بدگفتن آنست که از بدسگالیدن نسبت بشخصی بروی تهمت کنند ، و سیاست کردن آنکه زدن و بند کردن و دست و پا بریدن و کشتن را از حد بگذرانند و بهمان قدر که باید بسند کرد بسند نکنند ، و طمع در مال مردم کردن آنکه از کمال نامهربانی از هر نوع کس بهر طریق زر گرفتن . اینست آن هفت چیز که پرسنگ بسن عبارت از فراهم آوردن آنها است در مرد (عباسی) .

پرمداروپی = برمداروئی = پرمداروپیه = Pramadāropya ــ اسم یک شهر در جنوب .

پروهت = Purohita ــ کسی را گویند که رهنمونی آداب دین و ملت براجه کند وکدخدائی و امثال آن وابسته برای او باشد . کسی که راهنمونی راجه ها کند در آداب نیکوکاری (عباسی) .

پرلاد = پرهلاد = Prahlāda ــ یکی از مشاهیر مردان خدا که پدرش هرناکرشپ راجه‌ای بود منکر خدا (بگوت) ، نام پسر هرنکشپ (Hiraṇyakaśipu) و پدر کلان بلی (Bali) .

پشپک = پینک = پنک = پشپ = Puṣpaka ــ اسم طوطی اندر .

پلاس = پلاش = پلاشا = پلاسا = Plāsa ــ اسم یک درخت .

پلوت = پلت = Pluta ــ (رجوع شود به لغت ماترا) یکی از سه ماترا در اصطلاح موسیقی هندی ، وزن سه ماترائی (سیلابی) .

پلول = Palyūla ــ دوائی است مخصوص هند تلخ و صفرا شکن (عباسی)، اسم یک درخت.

پنچاکیانه = Pancākhyāna ــ پنچ داستان (عباسی) ، اسم یکی از پنچتنتراها که بوسیلهٔ پورن بدر بوجود آمده است .

پنچاکیانه نیتی شاستر = Pancākhyāna-nītiśāstra ــ کتاب علم عقل معاش بنام پنچاکیانه .

پنچتنتر = Pancatantra ــ معنی لغت تنترا هرچه بوده باشد قدر مسلم اینست که پنچتنترا تعلق به مکتب نیتی شاستر یا سیاست عاقلانه در روش و اصول زندگی دارد (شیکر) . اسم کتاب مشهور سانسکریت که دارای داستانها و حکایات اخلاق در پنج باب می باشد .

پندت = Paṇḍita ــ عالم (منهاج) ، دانشمند (شیکر).

پندروردن = سندروردن = Puṇḍravardhana ــ اسم یک ولایت .

پنک = پشپ T. پینک = پشپک.

پنگل = Pingala ــ (اسم دانشمندی) که اصناف شعر می دانست (عباسی) .

پنگلک = Pinglaka ــ زرین پشت ، زنگی یعنی رنگ مایل بقهوائی و پوست شیر تقریباً همین رنگ را دارد (شیکر) .

پورن بدر = Pūrṇabhadra — اسم مؤلف پنچاکیانه .

پیدن = بیدن = ویدن .

پیدن بسن = ویدن بسن = بیدن پسن = بسن ویدن = ویسن ویدن = ویدن ومن = ومن ویدن = Vyasana - vedana — بسن بیدن آنست که از سبب دیوته‌ها و آتش

و آب و بیماری و افتاد مرگ عام و حوادث و قحط سالی و با زندگی بافراط محنت و درد و الم می رسد (عباسی) .

پینک = پشپ = پنک – پشپک .

تار = Tāra – (رجوع شود به لغت جت) بالا ترین طنین میزان.

تار = Tār – یک درخت.

تال = Tāla – تال – (Rythm = وزن ، رجوع شود به لغت ماترا .)

تان = Tāna – تان – (Modal figure) یکی از وسائلی است برای وضاحت راگ ، چهل و نه تان Kūṭatāna گفته می شود .

ترک = Trika – جائی که از منتهای صلب است تا سرسرین که آنرا بگرده گاه نیز تعبیر کنند (عباسی).

تریتا = تریتا جگ = تریتا یگ = Tretā—yuga – (رجوع شود به لغت یگ) دوازده لک و نود و شش هزار سال است (جوگ) ، عصر دوم دنیا .

تنتر = Tantra – لغت تنترا دارای معانی بسیار است. ممکن است که این لغت بمعنی فصل کتاب قوانین علم و دانش و اثر تعلیی و مذهبی تعبیر شود و احتمال دارد که منظور از تنترا نیز پنج موضوع مربوط باصول زندگی بوده است (شیکر) . فصل .

تیتهر = تتهر = Tiṭṭibha – در متن پنچاتنترا Tittibha است که در کلیله و دمنه تتوی Tittavi شده است (شیکر) ، مرغ باران ، طیطور، قبره .

تیتهری = تتهری = Titiharī – مادهٔ مرغ باران.

تیل = Tel – روغن .

جات = جارت = Jāta – (پسری) که هنرهای والدهٔ خود را داشته باشد (عباسی) .

جامن = Jāmun – یک نوع آلوی سیاه در هند .

جت = یتی = گتی = Yatī – در اصطلاح موسیقی هندی یتی Yatī عاملی را می گویند که حرکات شکلهای موزون (Rythmic patterns) را اداره می کند. یتی سه

قسم باشد بقرار ذیل : سما (Samā) ، سروتوگتا (Srotogatā) ، گوپچا (Gopuchchā) . در موسیقی سه مقام (جای = Sthāna) وجود دارد و مقامهای مذکور مربوط اند به میزان یعنی دسته هفت سر و یا Saptak که از سه مقام پیدا می شود . پائین ترین طنین میزان مندرا ، و میانه مدی ، و بالا ترین تار می باشد . در متون قدیم گفته شده که در موقع پیدا کردن سرهای مقام مندرا لازم است شخصی از شکم کمک بگیرد ، بعبارت دیگر تکیه مخصوصاً بر شکم است ، در صورتیکه در موقع پیدا کردن سر میانه (مدی) از سینه کمک گرفته می شود ، و سرهای مقام تار بکمک مردا (Murdha) یعنی گلو و قسمت عقبی کام پیدا می شود .

جدشتر = یدشتر = Yudhiṣthira — اسم یک کلال ، پسر ارشد پاندو و کنتی و برادر بزرگ ارجن .

جگ = یگ = یگیه = Yajña — عبادتی است مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل می شود ، و شیاطین که بدخواه خلق اند قصد آنرا برهم می زنند (جوگ) . قربانی ، عبادت ، دعا ، نذر (اوپ) ، جشن و مراسم مذهبی (بگوت) .

جگ = یگ = یوگ = Yuga — عبارت است از مقدار معین از زمان که بچهار قسم مختلف بضبط در می آید : قسم اول ست یگ (Satya—yuga) نام دارد و آن هفت ده لک و بست و هشت هزار سال است ، دوم تریتا یگ (Tretā—yuga) که دوازده لک و نود و شش هزار سال است ، سوم دواپر (Dvāpara) هشت لک و شصت و چهار هزار سال ، چهارم کلی یگ (Kaliyuga) چهار لک وسی و دو هزار سال . و مجموع مدت چهار یگ چهل و سه لک و بست هزار سال می باشد (جوگ) . زمانه ، عصر ، یکی از دوره های چهار گانهٔ عصر چنانکه سه دور آن گذشته (اوپ) .

جگالی = Jugālī — نشخوار ، کاه و علف که از دواب باز مانده ، و چاویدن گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها ، و چیزی راکه خورده باشند و باز فروبردن ، و آنرا در عرف هند جگالی خوانند (آنند راج) .

جگدت = Jagadatta — اسم یک برهمن محتاج.

جلپاد = Jalapāda — اسم سردار غوکان.

جم = یم = یاما = یما = Yama — قابض روح (عباسی)، ملک الموت، خدای مرگ، نام خدای روح مردگان، یکی از خدایان هشتگانهٔ نگهبان جهان، فرشتهٔ موت (اوپ). بعقیدهٔ عوام هندیان ملک الموت و مطابق فلسفهٔ ایشان روح اعلی که بر نفس حیوان برتری می جوید (بگوت).

جمن = چمن = جیمنی = Jaimini — (اسم یک) عابد که علم جگ کردن را او پیدا کرده است (عباسی).

جمن = جمنا = جون = چمن.

جموج = چموج.

جَن = Jina — فاتح، لقب مهاویر (Mahāvīra) مؤسس دین جینی و مریدان مستقیم وی.

جوگ بشست = یوگ واشست = Yogavāsiṣṭha — اسم یکی از کتابهای مقدس هندوان.

جوگی = یوگی = Yogī — مرتاض، مقدس، زاهد.

جوگیشر = جوگیسر = جگ = یوگیشر = یوگیشور = جوگیشور = Yogīśvara — سالک کامل (بگوت)، دارای قوت باطن.

جون = جمنا = جمن = چمن = Yamunā — رودخانه‌ای معروف و مقدس است که از لحاظ اهمیت و تقدیس پس از رود گنگ قرار دارد و هندوان معتقداند که این رودخانه دختر یاما و خورشید است (شیکر).

جین = جینی = Jaina — پیرو مهاویر که با لقب جن (Jina) ملقب بوده است.

چتررت = Citraratha — اسم یک راجه.

چترگ = چتراگریو = Citragrīva — طوقدار (شیکر)، اسم یک زاغ.

چتری = کشتری = Kṣatriya — قومی است که اباً عن جد صفت شمشیر زنی و ملک داری و انصاف دارد (جوگ)، سپاهیان و دوم از طبقات چهارگانهٔ هندوان (بگوت)، عضو طبقهٔ حاکمه که بعد کاست (Caste) شد (اوپ).

چرجیوی = Cirajīva — دراز عمر (عباسی)، اسم یک زاغ.

چرک = Caraka ـ اسم یک شغال.

چکر = Cakra ـ دایره ، چرخ ، دولاب ، صفحهٔ مدور ، گردونه ، چرخ کوزه گری ، دور ، دوره ، آسیای عصار (اوپ).

چکردر = Cakradhara ـ کسی که چکر بر سرش می گردد.

چمن = جمن = جیمنی.

چمن = جمن = جمنا = جون .

چموج = جموج = Camūca ـ کفچه ، چمچه.

چنبیلی = چمیلی = Camelī ـ اسم یک گل ، یاسمن.

چند = چندر = Candra ـ اسم یک راجه.

چندال = Candāla ـ کناس (جوگ) ، مردارخوار و خبیث ترین مردم (کشف).

چندر پرب سوری= Candraprabha Sūri ـ اسم یک دانشمند جینی .

چندر سر = Candrasara ـ اسم یک حوض.

چندر متی = Candramatī ـ اسم یک شاهدخت ، اسم یک دختر راجه .

چندرو = Caṇḍarava ـ اسم یک شغال .

چند کرما = Candakarma ـ اسم یک راکشس ، اسم یک شیطان.

چهله = چہلا = Cahalā ـ چچله .

چیته = چیتا = Citraka = Cītā ـ پلنگ.

خر بجنوی= دیرگ جیوی .

دان = Dāna ـ چیز دادن (عباسی)، چیزی از مال خود به محتاج دادن بشرطیکه بر طبق شاستر مالک آن مال باشد (جوگ) .

دایتیا = دیت = دئیت .

دادیچی = ددیچی = دادچی.

دت=دتی = Diti ـ اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نکرد درد شکمش را زیاده نتوانست کرد . اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نیاورد شکمش را پاره نتوانست کرد (عباسی). اسم مادر غولها .

ددیچی = دادیچی = دادچی = Dadhīci ـ اسم یک رشی ، اسم یک عارف.

درت = دروته لی = درت لی = Druta = Druta-laya ـ (رجوع شود به لغت لی) یکی از سه لی در اصطلاح موسیقی هندی ، سرعت دو برابر مدی لی ، دروته لی یعنی لی تند می باشد .

درگا = Durgā — ایم یک الهه .

درم = Dharma — عمل نیک و خوبی (کشف) ، فریضهٔ مذهبی ، امر و نهی ، قانون ، تجسم قانون و عدالت که از طرف سینهٔ جم بوجود آمد و او را بصورت پرجاپت و داماد دکش و یکی از ملازمان خورشید و گاو نر و کبوتر مجسم کرده اند (اوپ) ، خیر ، مذهب .

دروپدی = Draupadī— اسم زن یدشتر وبیم و ارجن و نکولا و سهدیو .

دسرت = دشرت = Daśaratha — اسم پدر رام چندر .

دکش = دکشه = Dakṣa — خسر مهادیو ، پدر ستی زن مهادیو (جوگ) ، اسم یکی از پسران برهما .

دکن = Dakṣina = Dakkhina — جنوب .

دمنک = Damanaka—فیروز (شیکر) ، اسم یک شغال .

دنتر = لبد پرناش = لبدپرناشن .

دنتل = دیتل = Dantila — اسم خازن راجهٔ بردمان .

دند = Daṇḍa — چوب دستی ، عصا .

دن گپت = گپت دن =گپت دمن = Dhanagupta ـ اسم یک سوداگر .

دواپر = دواپریگ = Dvāpara ـ (رجوع شود به لغت جگ) هشت لک و شصت و چهار هزار سال (جوگ) ، سومین دوره از چهار دورهٔ عصر جهان (اوپ) ، دور ماضی .

دوه = دوا = Dhava ـ اسم یک درخت .

دیپتاکش = Dīptākṣa ـ اسم یک بوم .

دیپک = Dīpaka ـ (رجوع شود به لغت راگ) فانوس ، چراغ ، اسم یکی از راگهای ششگانهٔ موسیقی .

دیت = دئیت = دایتیا = Daitya ـ شیطان (جوگ) ، نام پسران دت از قسم جن و دیو (جهان) ، دیو (بگوت) .

دیرگ = Dīrgha ــ (رجوع شود به لغت ماترا) یکی از سه ماترا در اصطلاح موسیقی هندی ، وزن دو ماترائی (سیلابی).

دیرگ جیوی = خر بجنوی = Dīrghajīvī ــ دراز عمر (عباسی) ، اسم یک زاغ .

دیوت = Dhaivata ــ (رجوع شود به لغت سر) یکی از هفت سر .

دیوته = دیوتا = Devatā ــ دیوته‌ها مجرد نهادان آن عالم یعنی آنها که بر ضمیر اینکس مطلع اند (عباسی) ، خلقی است ساکن طبقهٔ بالا تر از زمین که آنرا دیو لوک گویند و در اکثر صفات مشابهت به ملائکه دارند (جوگ) .

دیودتا = دیودته = دیودنا = Devadatta ــ اسم محبوب یک زن درودگر .

دیوشرما = دیوسر = Devaśarma ــ اسم یک برهمن .

دیوشکتی = دیو شکیب = دیو شکت = Devaśakti ــ اسم یک راجه .

دیولوک = Deva-loka ــ عالم ملکوت ، عالم خدایان ، عرش (اوپ). ایندر راجهٔ دیو لوک است (جوگ) .

دیوهره = دیوهره = دیوتایتنه = Devatāyatana ــ معبد ، خانهٔ خدا ، بتخانه .

دیوی = Devī ــ زنی را گویند که بعضی کارهای عمدهٔ دنیا باو تفویض یابد (جوگ) ، ربة النوع ، الهه .

راجپوت = Rājpūt ــ یکی از کاستهای فرعی چتریان .

راجس = راکشس = راچس = راکشش = Rākṣasa ــ روح پلید ، جن یا روح بد ، ارواح خبیثه (اوپ) ، شیطان (منهاج) .

راجسی = راکششی = راکچسی = راچسی = Rākṣasī ــ شیطانه (جوگ) .

راج گره = راج گریه = Rājagṛha = Rajgarh ــ اسم یک شهر .

راجه = راجا = Rāja ــ پادشاه .

راکشس = راجس = راچس = راکشش .

راگ = Rāga ــ (Melody type) یک نوع آهنگ شیرین ، صدای موسیقی ملیح .
راگهای اصلی (Mukhya-rāga) شش اند باین ترتیب : بیرو (Bhairava) ، هندوله (Hindōla) ، شری (Śrī) ، دیپک (Dīpaka) ، میگ (Megha) ،

مالکوش (Mālakauśa) .

راگنی = Rāginī ــ راگهای تبعی و فرعی (Subordinate-rāga)

رام = Rāma ــ رام چندر ، قهرمان داستانهای راماین و جوگ بشست .

راماین = Rāmāyana ــ یکی از کتابهای مقدس هند که داستان رام و سیتا را بیان می کند .

رام چندر = Rāmachandra = رام .

رام سمید = Rāmāśvamedha ــ قربانی اسپی رام چندر .

رانی = Rānī ــ ملکه .

راون = Rāvana ــ پادشاه سیلان که بدست رام چندر کشته شد (جوگ) .

رس = Rasa ــ رس معنای عواطف و احساسات عمیق را میدهد . در اصطلاح موسیقی هندی رس نه قسم باشد بقرار ذیل :

شرنگار (Sringāra) ، هاس (Hāsya) ، کرنا (Karuṇā) ، رودر (Raudra) ، بیر (Vīra) ، بیانک (Bhayānaka) ، بیبتس (Vībhitsa) ، ادبوت (Adibhuta) ، شانت (Sānta)

رشب = رکب = Ṛṣabha ــ (رجوع شود به لغت سر) یکی از هفت سر .

رشی = ریشی = Ṛṣi ــ حکیم ، ملهم ، عارف (اوپ) ، بمعنی مرتاضی است که بسبب ریاضت بر احوال گذشته و آینده اطلاع بهم می رساند (جوگ) .

رشیشور = رکیشر .

رشیموک = رشی موک = برکه موک = رشی مک = Ṛṣyamukha ــ اسم یک کوه .

رکب = رشب .

رکتاکش = Raktākṣa ــ اسم یک بوم .

رکت‌مک = Raktamukha ــ دارندهٔ دهن سرخ ، اسم یک میمون .

رکیشر = رشیشور = Ṛśīśvara ــ رکیشران یعنی عابدانی که بزرگان دین برهمنان اند (عباسی) ، بمعنی عابد ریاضت کیش است (جوگ) .

رودر = Raudra ــ (رجوع شود به لغت رس) در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه .

روهنی = Rohiṇī ــ (دختر) چون (خون) دید روهنی خوانند (عباسی) .

ریشی = رشی .

سارس = Sārasa ــ کلنگ ، کرکی.

ساگردت = سگردت = Sagaradatta ــ اسم یک سوداگر .

سالی‌هوتره= سال هوتره = Sālihotra ــ داناترین دانایان این علم (طبابت اسپان) بوده (عباسی) .

سام = Sāma ــ صلح (عاسی).

ساندلی = شاندلی= Sāṇdilī ــ اسم یک شخص.

سپتا سور = سپتا سر = Saptāsvara ــ هفت سر .

سپتک = Saptaka ــ (رجوع شود به لغت جت) دارای هفت .

سپرا = شپرا = کشپرا = Sipra = Kṣiprā ــ اسم یک رودخانهٔ مقدس که شهر اجین برکنار آن واقع است .

سپرت برما= سپرتی ورما = Suprativarma ــ اسم یک راجه .

سپند ساگر = سیند ساگر = سند ساگر .

ستانه = استانه = Sthāna ــ (رجوع شود به لغت جت) . مقام ، جای .

ست جگ = ست یگ = Satya-Yuga ــ (رجوع شود به لغت جگ) عصر زرین ، هفت ده لک وبست و هشت هزار سال است (جوگ) .

ستیرجیوی= شیر خبو= ستیراجیو= ستر جیو = Sthirajīvi ــ اسم یک زاغ .

ستیه ورت= Satya—Vrat ــ اسم یک راجه .

سدرشنا = سدرسنا = Sudersanā ــ اسم یک دختر راجه ، اسم یک شاهدخت .

سدنت = شدنت = سدنیه = شدنیه.

سر= سور= Svara (Note = آهنگ ، نت) هفت سر عبارت اند از شدج (Sadja) ، رشب (Risabha) ، گندار (Gāndhāra) ، مدیم (Madhyama) ، پنچم (Pañcama) ، دهیوت (Dahaivata) ، نشاد (Nisāda) . اشکال مختصر این هفت سر بقرار ذیل می باشد :

स (Sa) , रे (Re) , ग (Ga) , म (Ma) , प (Pa) , ध (Dha) , नि (Ni)

سرته = سرت = Suratha — اسم یک راجه .

سرگ = سورگ = Svarga — جنت .

سرنگار = شرنگار = سنگار = سرنکار .

سروان ترن ورشی = سروان تروری = سربان تریورشی = شروان ترن ورشی = شربان ترن ورشی = Śaravānataraṃvarṣe — اسم یک سال

سرواند = شرواند = Sarvānanda — اسم یک مرتاض .

سری = شری = Srī — جناب ، حضرت .

سسانک = سنسانک = سشانک = شاشانک = ششانک = Śaśānka — خرگوش در کنار (عباسی) . در زبان سانسکریت ماه را تصور می کنند که خرگوش در آغوش دارد و بدینجهت شاشادار (Shashadhara) یا شاشانک (Shashānka) یعنی دارندهٔ خرگوش مینامند (شیکر) .

سگر = Sagara — اسم یک راجه .

سمت = سمتی = Sumati — اسم یکی از وزرای راجه امر شکتی .

سمرتی = سمرت = Smṛti — شش کتاب سمرت که مشتمل باشد بر اعمال و احکام هر روزه (جوگ) ، شرع هندوان (منهاج) ، حدیث ، روایت .

سمیر = سمیرو = Sumeru — کوه طلا (کشف) ، نام کوه (بگوت) .

سنپات = سنپت = Saṃnipāta — زیاده شدن سواد و بلغم و صفرا (عباسی) .

سنجیوک = Sanjīvaka — سر زنده (شیکر) ، اسم یک گاو نر .

سنجیوی = Sanjīvi — راست پرواز (عباسی) ، اسم یک زاغ .

سنچاری = Sancārī — ناپایدار ، زودگذر ، متحرک ، جنبنده .

سندروردن = پندروردن .

سند ساگر = سپند ساگر = سیند ساگر = Sindhusāgara — رودخانهٔ سند .

سنکت = Sankata — اسم یک هنس .

سنکرانت = Sankrānti — روز تحویل نیر اعظم از برج ثور به برج سرطان (عباسی) .

سنیاس = Saṃyāsa — تجرید (جوگ) ، ترک دنیا .

سنیاسی = Saṃyāsī ـ تارک الدنیا، مجرد (جوگ)، زاهد گوشه نشین .

سودر = شودر = شدر = شد = Śūdra ـ کمترین خلایق است در حسب و نسب مردم، طبقهٔ پائین اجتماع (شیکر)، طبقهٔ چهارم هندوان .

سور = سر .

سورگ = سرگ .

سورن سدی = Suvarṇasiddhi ـ یابندهٔ زر، اسم یک شخص .

سوم = Soma ـ اسم یک وزیر.

سوم شرما = Somaśarmā ـ اسم خیالی یک برهمن .

سوملک = سیاملک = سومیلک = Somilaka ـ اسم یک جولاهه.

سهدیو = Sahadeva ـ اسم یکی از برادران جدشتر و ارجن و پسر پنجم پاندو و کنتی.

سهیلی = Sahelī ـ داه (جوگ)، دختری که دوست دختر دیگر باشد .

سیاملک = سوملک = سومیلک.

سیتا = Sītā ـ اسم زن رام چندر .

سیند ساگر = سند ساگر = سپند ساگر .

سیسر = شکر = شیکر = سیشر = شیشر = شیسر = Ṣikhar ـ انتها، خاتمه، آخر، سر، نو، اقصی نقطه، طرف، حد، قله، پایان، فرجام .

سیوره = شرونک = Śravaṇaka ـ زاهد، قلندر، راهب، گوشه نشین .

شارنگ دیو = Sārangadeva ـ اسم مؤلف کتاب Saṃgita-ratnākara .

شاستر = Śāstra ـ حکمت (رام)، شش شاستر که در آن عقاید و اصول دین باشد (جوگ)، شریعت، علم، احکام مذهب، کتاب یا نوشتهٔ مقدس (اوپ)، کتاب آسمانی، کتاب مقدس .

شاشانک = ششانک = ساسانک = سنسانک = سشانک .

شال = شاله = Śāla ـ اسم یک درخت .

شانت = Śānta ـ (رجوع شود به لغت رس) یک نوع رس در اصطلاح موسیقی هندی .

شبرخیو = ستر جیوی = استر جیو = ستیرا جیو = ستر جیو = شیر خبو.

شپرا = سپرا = کشپرا .

شدج = Ṣadja — (رجوع شود به لغت سر) اسم یکی از هفت سر .

شدر = سودر = شودر .

شدج گرام = Ṣadja-grāma — (رجوع شود به لغت گرام) اسم یکی از سه گرام .

شدنت = سدنت = سدنیه = شدنیه = Sudhanya — صاحب اقبال (عباسی).

شرنگار = سرنکار = سرنگار = سنگار = Śrīngāra — (رجوع شود به لغت رس) در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه .

شروان ترن ورشی = سروان ترن ورسی = سروان تر ورسی = شربان ترن ورشی .

شروانند = سروانند .

شرونک = سیوره .

شری = سری .

ششانک = شاشانک = سسانک — سنسانک = سشانک .

شکت = شکتی = وسو شکتی = بس شکتی .

شکل = شکل پکش = Śuklapakṣa — نیمهٔ اول ماه .

شکنتلا = Śakuntalā — اسم دختری که از اپسرائی بنام مینکا و وشست بوجود آمده بود . می گویند که پس از تولد او را در جنگلی گذاشته بودند که بعداً بدست کنوه (Kaṇva) افتاد . نمایشنامهٔ مشهور کالیداس (Kālidāsa) بنام A bhijñāna-Śakuntalā دارای داستان همین دختر می باشد .

شلوک = اشلوک .

شمشان سیوا = پرسادن =

شودر = سودر = شدر = سدر

شیر خبو = ستیر جیوی = استر جیو = ستیرا جیو = ستر جیو شبر خیو .

شیشر = شیسر = سیسر = شیکر = سیشر .

شیوا = شیو = Śiva — شیوا از آن گویم که انند سروپ است یعنی سرور و خوشی (جوگ) .

شیوی = شیبی = Śivi = Śibi — „ شی بی “ شهریار با هنر و مهربان دل گوشت خود

بجهت رهائی یک کتوبر به باز داد (شیکر) .

کاکولوکی = کاکولوکیا = Kākolūkīya ــ قصهٔ جنگ زاغ و بوم (عباسی) ، بومان و زاغان (شیکر) .

کاماتر = کام از = Kāmātura ــ اسم یک بقال .

کبت = کیمت = سیمت = کویتا = Kavitā ــ شعر ، سرود ، نغمه .

کبیر = کبر = Kubera ــ خدای ثروت .

کپرر = گرر = کنپرز = کپر = گرود = کنپر

کت کت نگر = ککت = ککست = Kutkuṭanagara ــ اسم یک شهر .

کچکای = کیچک = کیچکای .

کدیره = کدر = Khadira ــ اسم یک درخت .

کرایی = گرایی = کرامی = کرائی = Krāyikāśyā ــ کنجشکی است سراپاسیاه ، درازدم (عباسی).

کرپن = کرین = Kripana ــ حریص (عباسی) ، خسیس ، بخیل ، پست .

کرتک = Karataka ــ گستاخ (شیکر) ، اسم یک شغال .

کرشنا = کریشنا = کرشن = کریشن = کشن = Kṛṣṇa ــ پیغمبر هندوان ، یکی از اوتاران بزرگ ، مظهر اتم برهما و ویشنو و شیوا (بگوت) .

کرکی = Khiḍki ــ روزن ، دریچه .

کرنا = Karuṇā ــ (رجوع شود به لغت رس) در اصطلاح موسیقی هندی یکی از رسهای نه گانه .

کرور = Karor ــ صد لاک .

کرورا کش = Krūrākṣa ــ اسم یک بوم .

کریشنا = کرشن = کرشن = کشن .

کرین = کرپن

کشپرا = شپرا = سپرا

کشتری = چتری .

ککت = کت کت نگر = ککست .

کلال = Kulāla ــ سفال فروش (عباسی) ، خزاف ، گل کار .

کالجگ = کلی یگ = کلی جگ = Kaliyuga — (رجوع شود به لغت جگ) عصر چهارم
که بدترین عهد است ، چهار لک و سی و دو هزار سال (جوگ) .

کن = گن .

کنپرت لومگ = گنپرت لومگ .

کنتی = Kuntī — زن پاندو و مادر جدشتر و بیم و ارجن و نکولا و سهدیو .

کندرب بیاه = گندر بیاه = گندر بیاه = کندوپ بیاه . گندرو وواه .

کنو = کیری = Kaṇva — دانشمندی که شکنتلا (Śakuntalā) دختر وشوامتر
(Vaśvāmitra) و اپسرائی بنام مینک (Menakā) را دختر خود خوانده بود .

کنیا = Kanyā — (دختر) تا هیچ خبر از علامات جوانی ندارد کنیا گویند (عباسی) .

کوت تان = Kūta-tāna — چهل و نه تان (Tāna) کوت تان گفته می شود .

کورنی = گوری = کوری = گورنی .

کوری = Kauṛī — قیمت یک مثال مس باشد (عباسی) .

کوکل = کویل = Koyala = Kokila — نام مرغیست بسیار سیاه که در هندوستان
فراوان است و آنرا بعلت نغمه سرائی و آواز خوانیش بسیار می ستایند (شیکر) ،
کوکوی هندی .

کولک = Kaulika — جولاهه ، بافنده ، نساج .

کویتا = کبت = کیمت = سیمت .

کیچک = کچکای = کیچکای = Kīcaka — اسم یک راجه .

کیری = کنو .

کیشو = Keśava — بزرگترین عالم شاسترها .

کیمت = سیمت = کبت = کویتا .

گاندار = گندار Gāndhāra — (رجوع شود به لغت گرام) یکی از سه گرام .

گاندار گرام = گندار گرام = Gāndhāra-grāma — (رجوع شود به لغت گرام) یکی از سه گرام .

گپت دن = دن گپت = گپت دمن = Guptadhana — اسم یک سوداگر .

گت = یت = جت = گتی = یتی = جتی .

گرام = Grāma — مقام (مرآة) ، هنگام . گرام دستهٔ پرده‌هاست که از آن راگ (Rāga)
ساخته می شود . سه گرام عبارت اند از شدج گرام (Ṣadjagrāma) ، گاندار گرام

(Gāndhāragrāma) ، مدیم گرام (Madhyamagrāma) • شدج گرام و مدی گرام اکنون هم مرسوم است ، در صورتیکه گاندار گرام مخصوص بخدایان می‌باشد و حالا متروک شده است .

گرایی = کرایی = کرامی = کرائی .

گرر = کرر = کنپر = کپرر = گرود = کنپرز = Garuḍa — (گرر) که بسیمرغ توان تعبیر کرد . . . در خدمت بشن مستغرق است (عباسی) ، در اساطیر هندی عقاب و ناقل ویشنو است (شیکر) ، جانور سواری بشن (عباسی) .

گروچنا = گوروچنا = Gorocanā — رنگ زرد فام خوشبوئی که بآن هندوان بر پشیانی خود نشان می‌کنند و این را در هندی تلک (Tilak = قشقه) می نامند .

گن = کن = Guna — در کمان بمعنی زه است و در یار و زن بمعنی هنر (عباسی) ، هنر .

گنپرت لومک = کنپرت لومک = Guṇapratilomaka — کاری را بی محل کردن (عباسی) .

گندارگرام = گاندارگرام = Gāndhāragrāma — (رجوع شود به لغت گرام) یکی از سه گرام .

گندرب بیاه = گندرو وواه = کندر بیاه = گندرب وواه = کندوب بیاه = Gandharva-vīvāha — مردی و زن برضای خاطر خود یکدیگر را قبول کنند و مادر و پدر را در آن دخل نباشد (عباسی) .

گنگ = گنگا = Gangā — دریای مشهور است که اهل هند در بزرگ داشتن آن اهتمام می‌نمایند (جوگ) ، اسم یک رود مقدس هند .

گنگ دت = Gangdutta — اسم یک غوک .

گوروچنا = گروچنا .

گوری = کوری = گورنی = کورنی = Gaurī — تا دختر خون ندیده است اورا گوری گویند (عباسی) . اسم یک الهه .

گیت = Gīta — آواز ، تصنیف ، سرود ، نغمه .

لاک = لک = Lakṣa = Laka = Lākh — صد هزار .

لبد پرناش = دنتر = لبد پرناشن = Labdhapraṇāṣa — اتلاف آنچه بدست آمده است (شیکر) ، زیانکاری ، از دست دادن آنچه مقصود بوده است (عباسی) .

لچمن = لکشمن = Lakṣmaṇa — اسم یکی از برادران رام چندر ، اسم یک بقال .

لک = لاک .

لگو پتنگ = لکه پتنگ =لکه تنبک = لکو پتنک = Laghupatanaka ـ چالاک (شیکر)، اسم یک زاغ .

لی = Laya ـ (Tempo = ضرب) در اصطلاح موسیقی هند لی سه قسم باشد بقرار ذیل:
درت (Druta) یا درت لی (Druta-laya)، مدی (Madhya) یا مدی لی (Madly a-laya)، بلنبت (Vilambita) یا بلنبت لی (Vilambita-laya).

ماترا = Mātrā ـ (Metrical unit = یکهٔ موزون) ماترا واحدی است برای اندازه گیری زمان (لی) که در هر بند نغمه طبق یک وزن (Tāla) مخصوص صرف می شود.
ماترا سه قسم می باشد بقرار ذیل:
هر سو (Harasva)، دیرگ (Dīrga)، پلوت (Pluta).

مالکوس = مالکوش = Mālakauśa (رجوع شود به لغت راگ) یکی از شش راگ اصلی .

ماندااتا = منداتا .

مانن = پاننی .

متر بید = Mitrabheda ـ عبارت از بدل ساختن دوستی به دشمنی است (عباسی)، نفاق دوستان (شیکر).

متر سنپراپت = Mitra samprāpati ـ بهمرسیدن دوستان است (عباسی) .

متر شرما = Mitraśarmā ـ اسم یک برهمن .

مترا = متورا = Mathurā ـ اسم یک شهر مقدس در استان اتر پریش (Uttara Pradeśa).

مدرکت = مدرکب = Madarakta ـ اسم یک هنس .

مدم = مدیم = Madhyama ـ (رجوع شود به لغت گرام) یکی از سه گرام .

مد پور = مدو پور = Madhupura ـ اسم یک شهر .

مدسین = مدرسین = Madhusena ـ اسم یک راجه .

مدی = مد = Madhya = مدی لی ـ (رجوع شود به لغت لی و جت) اسم یک لی در اصطلاح موسیقی هندی، دو برابر سرعت ولنبت (Vilambita).

مدی لی = مدی = Madhya-laya = (رجوع شود به لغت لی) مدی لی یعنی لی میانه است، طنین میانه میزان .

مدیم گرام = مدی گرام = Madhyama-grāma ـ (رجوع شود به لغت گرام) یکی از سه گرام .

مرچنا = مورچنا .

مک راگ = مکی راگ = Mukhya-rāga ــ شش مک راگ است که هر راگ را بادای دیگر بگویند ، چنانچه از روی گوینده و حرکاتش ظاهر شود ، و نامهای آنها بیرو (Bhairava) ، هندوله (Hindōla) ، شری (Śrī) ، دیپک (Dīpaka) ، میگ (Megha) ، مالکوش (Malakauśa) است .

ملبه = ملبا = Malbā — کثافت ، خاک ، خاکروبه ، آجر سنگ ، خاک وغیره از خانهٔ خراب شده (خرابه) .

من = منو .

من بدر = Manibhadra — اسم یک سوداگر .

منترک = مترک = منترک = Mantharaka — اسم یک کوز پشت ، اسم یک جولاهه .

منداتا = مانداتا = Mandhāta — اسم یک راجه که هرسه عالم را فتح کرده بود .

مندر = مندرا = Mandra — (رجوع شود به لغت جت) پائین ترین طنین میزان .

مندمت = مدونمت = مندومت = Mandomatta — بی عقل (عباسی)، مست غرور (شیکر)، اسم یک شهر .

مندوش = Mandaviṣa — اسم یک مار .

منش = هنس .

منو = من = Manu — نخستین فرد موجود در هر نوع (بگوت) ، عبارت از راجه ایست که سه کرور و شصت و هفت لک (و بیسست هزار) سال راجگی کند (جوگ) ، پسر خورشید ، نام پدر اکشواکو و پسر ویوسوت مؤکل خورشید است ، یکی از عارفان بزرگ ، اولین قانون ساز هند ، اسم مؤلف سمرتی .

مورچنا = مرچنا = Mūrchhanā —(Modal-scale) تلحین ، تعدیل صدا ، هنگام مقامی ، یک دستهٔ هفت پرده (نت موسیقی) است که از آنها در قدیم راگ ساخته می‌شد . امروز هم‌گاهگاهی خوانندگان و نوازندگان از مورچنا استفاده می کنند ، مثلا خواننده‌ای اگر در حال خواندن بوپالی (Bhupali) آنرا برای مدت کوتاهی به گاندار شدج (Gāndhāra Ṣadja) تبدیل بکند اینطور خواهد نمود که گویا مالکوش (Mālakauśa)

می خواند . در زمان برت (Bharata) و شارنگ‌دیو (Śārangadeva) طریقهٔ مورچنا رائج بود و در هرگرام (Grāma) هفت مورچنا وجود داشت .

مولدیو = Mūladeva — اسم یک برهمن .

مهابارت = Mahābhārata — رزم نامهٔ منظوم ویاس (Vyāsa) که شامل جنگهای مهابارت می باشد ، جنگ بزرگ مها بارت (بگوت) .

مهادیو = Mahādeva — تعین صفت افنا (منهاج) ، مظهر افنای عالم ، یکی از سه دیوتا است که ظاهر کنندهٔ سه صفت الهی اند : یکی برمها . . . دوم ویشنو . . . سوم مهادیو (جوگ) . سرآمد روحانیان ، سرگروه دیوته ها ، یکی از خدایان هندوان .

مها کال = مها کان = Mahākāla — اسم بت مهادیو که در شهر مقدس اجین می باشد . معبدی که دارای این بت است بنام معبد مهاکال (Mahākāla Temple) یاد کرده می شود .

مهیلاروئی = مهلاروپی = مهیلاروپیه = Mahilāropya — لذت زنان (شیکر) ، اسم یک شهر در جنوب .

میگ = Megha — (رجوع شود به لغت راگ) یکی از شش راگ اصلی ، اسم یک زاغ .

میگ برن = میگ ورن = منکه بزن = میگ ورشن = Meghavarṇa — اسم یک زاغ .

مینک = Menaka — اسم یک اپسر .

نادک = ندک = Nādaka — (اسم یک) سوداگر بچه (عباسی) .

نادر = Nārada — پسر برمها (جوگ) ، نام یکی از فرشتگان که در عارفی مشهور بود (بگوت) . نام یکی از دانایان که واسطه بین مردم و خدایان می شده است و در افسانه ها درست کرشنا توصیف گشته و او را مخترع جنگ می دانند . یکی از ریشی‌های ریگ وید (اوپ) ، اسم خوانندهٔ دیو لوک .

ندی = ند = Nidhi — نزد هندوان نه گنج مقرر است و آنها را به ندی تعبیر می کنند (عباسی) ، خزانه ، خزانهٔ الهی .

نسروانند = بیروانند = سروانند .

نشاد = Niṣāda — (رجوع شود به لغت سر) نام یکی از هفت سر .

نکل = نکول = Nakula — اسم یکی از برادران جدشتر و ارجن و پسر چهارم پاندو و کنتی .

نگنیکا = نگنکا = Naganika — چون (در دختر) آثار جوانی . . . برون سینه ظاهر شود نگنیکا خوانند (عباسی) .

نگوشا = نگوش = Nagușa — اسم یک راجه ، اسم بادشاه خدایان .

نل = Nala — اسم یک راجه ، قهرمان داستان Nala ، اسم همسر دمینتی (Damayantī).

نند = Nanda — اسم یک راجه.

نندک = Nandaka — شاد (عباسی) ، اسم یگ گاو نر.

نیتی‌شاستر = Nītiśāstra — علم عقل معاش (شیکر) ، علم اخلاق ، کتاب اخلاق ، علم سیاست مدن ، کتابی مربوط به سیاست مدن ، کتابی مربوط به علم سیاست .

نیم = Nimbha — اسم یک درخت ، یک نوع درخت در هند.

واسک = باسک .

وامن = بونا = بونه .

ودوانل = بدوانل .

وراٹ = برات = پرات = سرات .

وردمان = بردمان .

ورشنی = برشنی = Vṛṣṇi — اسم خاندان کریشنا.

ورن = برن.

وسوشکتی = بس شکتی = شکتی = شکت = Vasuśakti — اسم یکی از سه پسر راجه امرشکتی.

وشنو = بشن .

وشنوشرما = بشن شرما .

وشوامتر = وشومتر = بسوا متر = Viśvaāmitra — نام یک عابد مرتاض (منهاج) ، اسم پسر گادی (Gādhi) .

وکال = ویکال = بکال = بیکال .

وکرناش = Vakranāșa — اسم یک بوم.

وکت = بکت.

وکرم‌سین = بکرم سین .

ولنبت = بلنبت = ولمبت = بلمبت .

ولنبت لی = بلنبت لی =

وملِ = بملِ

ونابتس راجه= بنابتس راجه.

وندک = وندیک = بندک = بندیک.

ون دیوته = بن دیوته = بن دیوتا = ون دیوتا .

ون دیوی = بن دیوی .

ونس = ونش = بنس .

ویاس = بیاس .

ویاکرن = بیاکرن.

وید = بید .

ویدن = پیدن = بیدن = Vedana — درد و الم کشیدن (عباسی) .

ویدن بسن= بیدن بسن — پیدن بسن .

ویر = بیر .

ویس = بیش = بیس = ویش .

ویسن = بسن .

ویکال = وکال = بیکال = بکال = Vikāla — نا مناسب ، بی وقت ، اسم یک راکشس.

وین = بین = بینا = وینا .

وینیه = بینه = Vainya — اسم یک راجه که از کف دست بوجود آمده بود .

هاس = هاسی = هاسیه = Hāsya — (رجوع شود به لغت رس) یکی از نه رس در اصطلاح موسیقی هندی.

هدیال = هود = Huḍa — میش نر ، غوچ .

هرسو = هرس = Hrasva — (رجوع شود به لغت ماترا) یکی از سه ماترا در اصطلاح موسیقی هندی ، وزن یک ماترائی (سیلابی).

هرن = هرنیه = هرنیک .

هرن کشپ = هرنیه کشپو = هرنا کرشپ = هرنیا کشپ = هرنیا کش = هرن کشت = هرن کست = Hiranyakaśipu ــ نام یکی از عفاریت یا دایتیاهای اساطیری که از شیوا سلطنت سه جهان را برای یک ملیون سال بدست آورد و پسر خود پرهلاد را بعلت پرستش بشن بقتل رسانید (اوپ) . نام پدر پرهلاد (جهان) .

هرنیک = هرن = هرنیه = Hiranya = Hirṇayaka ــ زرین تن (شیکر) ، اسم یک موش . در نسخهٔ خطی هرن و هرنیک هر دو آمده ، در صورتیکه در ترجمهٔ ایندوشیکر هرنیک آمده و در متن سانسکریت چاپی پنچاکیانه هرنیه آمده است .

هنس = منش = Haṃsa ــ مرغابی ، قاز ، آفتاب ، عارف ، روح اعظم ، مرد پاک ، روح انسان ، دل ، قوت علم ، ذهن یا دماغ ، جیو آتمای عالم ، مرغ افسانه‌ای که سوما (Soma) یا شیر را از آب جدا می‌کند (اوپ) . غو ، قو .

هود = هدیال .

هوم = Homa ــ در آتش انداختن بعضی حیوانات و جمادات و نباتات بحکم شاستر (جوگ) ، انداختن چیزها در آتش (اوپ) .

یاما = یم = جم = یما .

یتی = جتی = جت = گتی .

یجردت = یجردتا = یگیه دت = یگیه دتا = Yagyadutta ــ اسم یک برهمن .

یدشتر = جدشتر .

یگ = جگ = یگیه .

یگ = جگ = یوگ .

یگیه دت = Yajñadatta ــ اسم یک برهمن .

یم = جم = یاما = یما .

یوگی = جوگی .

یوگ واشست = جوگ باشست = جوگ بشست .

یوگیشور = جوگیشور = یگیشر = جگ = جوگیسر = جوگیشر .

غلط‌نامه

ص	س	غلط	صحیح
نه	۲	ار	از
نه	۹	ساحته	ساخته
ده	۲۶	مردائی	مزدائی
دوازده	۱۴	Firanzoulo	Firenzoulo
دوازده	۱۴	Discossi	Discorsi
دوازده	۲۶	Firenzuolo	Firenzoulo
دوازده	۲۶	Lal	La
سیزده	۱۷	۱۸۷۶	۱۸۶۷
چهارده	۱۹	Breber	Berber
هفده	۲۷	Herta	Hertel
هجده	۱۳	اسقنساح	استنساخ
بیست و دو	۶	کلیه	کلیله
بیست و هفت	۱۲	و شی	وحشی
بیست و نه	۹	پتاهی	پناهی
سی	۲۲	زود	زور
سی و یک	۱۸	مسمتمع	مستمع
سی و سه	۲۲	Pancakhyanaka	Panchakyanodhara
چهل و دو	۱۰، ۱۲	ساندل	ساندلی
۴	۱۴	هم به نظم	هم نظم
۱۶	۱۸	جنبانید	جنبانیدن
۱۷	۱۹	پسند	بسند
۲۲	۱۰	نهند	ننهد
۲۶	۲۱	.	،
۳۲	۱۲	جاندران	جانداران
۳۷	۲۱	ساخت	ساحت
۳۷	۲۴	پسند	بسند
۴۳	۹	باشد	باشند
۴۷	۲۲	همواره	هموار
۴۸	۱۶	.	،
۴۸	۲۲	کشیدن	کشیدن ،
۴۹	۸	پسند	بسند
۵۱	۱۰	بکله	بکله ای
۵۳	۲۳	بد سکالی	بد سگالی
۵۴	۸	گرفنن	گرفتن
۵۷	۱	بعد	بعد از
۵۷	۹	سخنان را	سخنان
۵۷	۲۵	شه	شد
۵۸	۷	میرو بد	میروید
۵۹	۲۵	گبرد	گیرد
۶۲	۱۳	خوبیها ای	خوبیهای

ص	س	غلط	صحیح
۶۹	۱۲	می بینم	می بینیم
۸۴	۱۴	حا	جا
۸۵	۱۷	با	تا
۹۰	۲۰	بسیاری	بسیار
۹۰	۲۰	نا بینا وا	نا بینا وار
۹۸	۶	بهشت	ببهشت
۱۰۰	۱۸	چرا از	چرا مرا از
۱۰۱	۲۰	کارزا	کارزار
۱۱۲	۲۰	بشں	بشن
۱۱۲	۲۳	خدمتگار	خدمتگار تو
۱۱۳	۳	درین	و درین
۱۱۶	۱۰	یدن	بدن
۱۱۸	۲۴	اپن	این
۱۲۰	۱۱	نمام	تمام
۱۲۱	۱۱	براد	برابر
۱۲۱	۲۳	تماید	نماید
۱۲۶	۲۱	برگرفته ، در	برگرفته در
۱۳۷	۵	دیگری	دیگر یکی
۱۳۷	۲۴	د.	در
۱۴۲	۱۷	نباید	نباید کرد
۱۴۴	۱۶	راجه ای	راجه ای را
۱۴۴	۲۰	چرب	بچرب
۱۵۱	۱	نمیکنند	(کار) نمی کنند
۱۵۹	۲	جه	چه
۱۶۷	۱۴	، و با	، با
۱۶۷	۲۱-۲۲	گرفت	گرفت ، مهمان
۱۶۹	۱۰	محنت اندوه	محنت و اندوه
۱۶۹	۱۷	نبابد	نباید
۱۸۹	۱۳	نیکوکاری	بنیکوکاری
۱۹۰	۱۱	بتوانند	بتوانند[1]
۱۹۳	۲۳	؟	.
۱۹۴	۲۵	ببریده	ببرو
۱۹۵	۵	د	در
۲۰۱	۱	لخطه ای	لحظه ای
۲۰۵	۲۰	چد	چه
۲۰۵	۲۲	بنائیم	بنمائیم
۲۰۶	۸	سردار زاغ	سردار زاغان
۲۰۶	۲۴	کد	که
۲۱۲	۳	ابن	این
۲۱۲	۲۳	پحته	پخته
۲۱۳	۲۵	نمانند	نمایند
۲۲۸	۱۳	۲۰	۲۰۳
۲۳۵	۲۳	خاخهٔ	خانهٔ
۲۴۸	۱۷	غار. ای	غار، ای
۲۴۹	۴	بانداز او	جاندار را
۲۵۳	۱۳	مله	حمله
۲۶۳	۱۰	نژ اد	نژاد
۲۷۲	۴-۵	صاحب من ،	صاحب ، من
۲۹۴	۲	الهیای	الٰهی
۳۱۱	۴	فوج	قوچ
۳۱۵	۲۴	بدی ر	بدی
۳۲۳	۲۳	است است	است
۳۳۰	۱۸	T	=
۳۳۳	۲۵	va	vi
۳۴۱	۱۲	—	=
۳۴۱	۲۲	ستر جیو	ستر جیو=
۳۴۴	۸	پشیانی	پیشانی
۳۴۴	۱۲	لعنت	لغت

sign ( ), so that the order of the stories remains intact. It is all the more necessary because the Sanskrit text of the *Pancakhyana* differs considerably from the well known Pancatantra. It may be further added that folios 9,205,221,228—229, 233—235, 282—288 are missing from the Persian manuscript. They have, however, been replaced by fresh translation and have been printed here on pages 13—14, 230—231, 246, 253—255, 258—264, 312—319 respectively.

Whenever there appears to be a clear mistake in the manuscript, it has been corrected in the printed text. At some places the order of words is not accurate. They have also been corrected in the printed text. Generally Sanskrit words have been printed as they are in the Persian manuscript. But some of the Sanskrit words have been written in the Persian script in such a way that they do not resemble the original Sanskrit forms. Such words have been printed with the help of the original Sanskrit text, while the original forms, found in the manuscript have been given in the glossary. Some of the words have been transcribed in different ways in the main text and in the margin. Here ,one of them has been selected for the main text, while the other has been given in the footnote. The omissions and additions of the Persian manuscript have been given in the footnote with the sign ن meaning the manuscript and ح meaning margin. Sanskrit words have been printed with the help of Persian alphabets. But in the glossary they have been transliterated properly in the Roman script. Some of the Sanskrit names mentioned in the Persian *Pancakhyana* could not be traced in the original. Thus, it became difficult to give their correct transliteration.

The only manuscript copy of the *Pancakhyana*, which is stacked in the National Museum, New Delhi, does not bear any colophon. The same is true of two other manuscripts, *Darya-i Asmar* (MS. No. Hist. 2642, State Central Library, Hyderabad) and Tawḍihul Milal (MS. No. 157/132), Osmania University, Hyderabad), translated by the same translator. Besides, it may also be noted that all these three manuscripts appear to have been transcribed by the same scribe on the same kind of paper and using the same quality of ink. From all these it may perhaps be concluded that all these three manuscripts are either the autograph and draft copies, or were transcribed by the same scribe under the guidance of the translator.

We are thankful to the authorities of the National Museum, New Delhi, for providing the microfilm of the only manuscript copy of this work to us. We are also thankful to Dr. Sharif Husain Qasmi and other friends who have helped us in editing this Persian manuscript.

TARA CHAND
and
S.A.H. ABIDI

From the two Jain versions are derived various contaminations, one of these, the *Pancakhyanodhara* of Meghavijaya (1659-60), is noteworthy, as it contains many fables of special interest to the investigators of connexions with the west".[71]

Besides, all the Persian translators of the Pancatantra, including Dr. Indu Shekhar, have discarded original names, which have been replaced by their Persian equivalents. But the original names have been used faithfully in 'Abbasi's translations. In addition, Hindi words have also been occasionally used.

The Persian translation of the Pancakhyana seems to differ at a number of places from the original Sanskrit edited by Hertel. For example there is a more detailed description of music in the fifth chapter of Khaliqdad 'Abbasi's translation as compared to Hartel's edited version. 'Abbasi mentions three *yatis*, six *mukhya-ragas*, forty *bhaṣas* and one hundred eighty five *kavitas*, which have not been mentioned in Hertel's edition, while three *sthanas* described in Hertel's text find no place in the Persian translation. It appears as if the Sanskrit *Pancakhyana* used by 'Abbasi was to some extent different from the text available to Hertel. Another possibility may be that 'Abbasi instead of faithfully following the original, added something of his own in his translation.

It may be mentioned here that 'Abbasi wanted to translate the technical Sanskrit words in the field of music, but could not do so. That is why in the manuscript most of the technical Sanskrit words are followed by the word ya'ni, and then a blank is inserted to be filled up later. In fact, it is difficult to translate Indian musical terms into Persian or any other language. Ryder has tried to translate them into English, but most of his translations do not render the exact meanings, and in some cases they are misleading. However, we have tried to translate them into English and Persian. In addition, explanatory notes have been added in Persian. Still we are not sure if our translations will adequately portray the true nature of these terms.

The titles of the stories are missing in the Persian manuscript, but they have been added in the printed text within brackets ( ). We may add here that the Persian titles have been either translated from the English titles given by Hertel or have been given on the basis of the contents of the stories.

The manuscript of the Persian translation of the *Pancakhyana* is in a disarranged and mutilated condition. Moreover, the catchwords are mostly obliterated. In addition, the folios bear numbers. It appears that the scribe himself did not number them, but that this work was done at a later stage by somebody else. Thus, it was a difficult job to copy it and then put the whole matter in a proper order.

A number of folios are missing from the Persian manuscript. Besides, at some places a few lines have been left out by the translator or the scribe. In addition, innumerable words and sentences could not be deciphered properly. However, all such gaps have been filled up as much as possible with Persian translations from the original Sanskrit and have been indicated with the

71. A History of Sanskrit Literature, p. 261

The author of the *Anwar-i-Suhayli*, after praising Abul Ma'ali Naṣrullah for his book, *Kalila-u-Damneh*, says, "Owing to the use of queer words, ornamental Arabic, exaggerated similes and metaphors and verbosity in obscure words and lines, the reader cannot appreciate the object of the book and is unable to understand the content."[67] And that is why Ḥusain Wa'iz Kashifi was assigned the task of rewriting the book. But Sir Denison Ross writes, "It is a fact that Naṣrullah's text abounds in Arabic quotations, but otherwise the style and language are exceedingly simple, while Kashifi's text furnished an example of that rhetorical hyperbole and exaggerated metaphor which, though giving much pleasure to those who enjoy linguistic gymnastics and furnishing an admirable textbook for students of Persian language, is wearisome in the extreme for those who merely wish to read the stories for their own sake".[68]

Abul-Faḍl, the author of the 'Iyar-i-Danish, says that "he was told by Emperor Akbar that 'though the *Anwar-i-Suhayli* is better suited to the people than the *Kalila-u-Damnah* (of Naṣrullah), it is still not free from Arabic expressions and (rare) metaphors. So it should be rewritten in a simple style so that it might become more generally useful, rejecting some of the (rare) words and avoiding long-winded phrases".[69] But Sir Dennison Ross says, "This version (the *'Iyar-i-Danish*), has, however, never enjoyed the same popularity as the *Anwar-i-Suhayli*".[70]

However, the Persian translation of the *Pancakhyana* shows Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi's excellent command over simple and lucid Persian not only as a writer, but as a translator. Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi has contributed in two ways. On the one hand he has tried his best to be faithful and literal, and on the other hand he has written in a style which is easily understood by the common people. In short, his tyle may be called easy but difficult to imitate.

One of the distinctive features of the *Pancakhyana* is that it contains twenty one additional stories not found in the earlier editions of the *Pancatantra*. Keith writes, "A second Jain version was undertaken to please a minister Soma by a monk Puranabhadra in 1199 A.D. The work is marked by the appearance of twenty one new stories, including a famous one of the greatest of animals and ingratitute of man, while from the *Mahabharata* hints are taken for the story of the pious pigeons and the hunter. Purnabhadra's version appears to rest in part on our *Tantrakhyayika*, in part on the prototype of the Simplicior rather than on that text, and in part on some other unknown versions. In this connection, it may be noted that the Jains evidently took to study of the Nitiśastra as they became important at courts. The Avacyaka legends, perhaps of the seventh century, have parallels to *Pancatantra* tales, perhaps derived from one of the older forms of that text. Some of Purnabhadra's matter may have arisen in Jain circles, though his work has no special Jain tauches Its language is marred by Gujarati and Prakrit intrusions. But, like the author of the Simplicior, he is by no means a bad writer. In his case the title appears as *Pancakhyanaka*, a name also applied sometimes to the Simplicior

67. Anwar-i-Suhayli, p. 6

68. The Ocean of Story, Vol. V, p. XIV

69. p. 8

70. The Ocean of Story, Vol. V, p. XXV

Therefore, in all likelihood Purnabhadra's recension must have reached Akbar's library after 1582 A.D.

'Abbasi states that when he was ordered to translate *Pancakhyana,* already some Sanskrit works had been translated. The most important of these works was *Mahabharata.* Its translation was undertaken by Naqib Khan and completed in 1584 A.D. Abul Faḍl wrote its preface in 1587.[64]

Again, "Abbasi's translation is subsequent to Abul Faḍl's *'Iyar-i-Danish* which was completed in 1588 A.D.[65]

Pancakhyana was, therefore, undertaken sometime after 1588 A.D. The date of the completion of the translation is more difficult to determine. Akbar left Agra in 1585 A.D. and spent the next thirteen years in directing the campaign against the Uzbegs, annexing Kashmir, Sind and Baluchistan and visiting Kashmir. During this period he spent most of his time at Lahore. When he was at Lahore in 1593 A.D. the Jaina priest, Siddhachandra, visited him. Did 'Abbasi present his translation at Lahore on the occasion of this visit. 'Abbasi states that he translated the manuscript literally in the spoken simple diction of Persian. But whether it was presented to Akbar is not clear from his language, nor is any date and place mentioned in the manuscript.

Apparently 'Abbasi's translation did not become popular, for excepting the copy found in the Museum Library at Delhi no other manuscript is known, which is an indication of the fact that not many copies were made.

It will be quite interesting to compare passages with similar contents from the various Persian versions of the *Pancatantra* to see how far they have kept the spirit of the Sanskrit version. Also, it will make us realise how far they differ among themselves. However, we should keep it in mind that the original Sanskrit text, its immediate descendants and *Brihat-Katha* are lost to us.

Sir Denison Ross says, "Nasrullah's text of Ibnul-Muqaffa' must have had a slightly different reading to Chukho, as he translates, "Suddenly they found a glow-worm (kirm-i-shabtab) which had fallen on one side", in which he agrees with Rudaki. The Spaniard has luziernge. By some strange misunderstanding the *Anwar-i-Suhayli* and after that the *'Iyar-i-Danish*...both say that the monkeys were deceived by a bit of glittering reed (naypara'-i-rushan). Abul Faḍl. had..Nasrullah's translation also before him, and it is therefore, strange that he should have selected what to us must appear the less satisfactory reading."[66] However, Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi has ignored both, the *Anwar-i-Suhayli* and *'Iyar-i-Danish,* and has revived the translation of Nasrullah.

64. Rieu : Catalogue of Persian MSS., p. 570

65. Ethe : Vol. I, p. 767

66. The Ocean of Story, Vol V, p. XVII

The introductory section (Kathamukham) of Edgerton has two lines of verse considered original and two lines in parenthesis which are doubtful as regards their existence in the original. On the other hand, Hertel omits the original lines of Edgerton and gives only the lines in parenthesis. 'Abbasi's translation omits Edgerton's original lines and renders the lines in parenthesis, that is, the lines of Hertel.

From 4 to 10 on page 1 (Hertel) again the Persian is nearer to Hertel than Edgerton, though it has three additional sentences which are not in Hertel. One of them, however, occurs in Edgerton. Lines 10 to 24 of page 1, and 1 to 18 of page of 2 of Hertel are faithfully reproduced in Persian, differing from Edgerton's *Pancatantra* Reconstructed.

On page 2 line 9 Hertel's reading is "*Devamargam*" and that of Edgerton in the corresponding passage (page 5, line 13 and page 6, line 1) (Marga samdarsanena hasta-satam) "*apakramayitum*". The Persian for the phrase is "Siyasat' which means "punishment". Similarly in the translation of the first book, *Mitrabheda*, the Persian is nearer to Hertel than to Edgerton, It is interesting that Hertel's version mentions the word "Kaka" (crow) in page 6, line 13, while Edgerton has "baka' (crane) (page 19, line 8). 'Abbasi follows Hertel and translates 'Kaka' in Persian Zagh (crow).

Hertel's version contains many verses which have been omitted by Edgerton, but which are found in the Persian translation. Examples are as follows :—

Hertel gives on page 7, verse 21 (line 16, 17). Edgerton omits it. 'Abbasi translates the verse. Hertel's prose line (page 7, line 20) is omitted in Edgerton, but translated in Persian. Hertel's verse 23 (page 7, lines 26, 27) is not given in Edgerton. but is found in Persian. Hertel's verse 25 is absent in Edgerton, but found in Persian. Similarly verses, 26, 27, 30, 33, 34, 35, 37, 38, 39, 40, 41, 42, 44, 45 of Hertel's version are not found in Edgerton, but appear in Persian translation.

These instances are enough to show that 'Abbasi has followed Purnabhadra which is hertel's basic text and not *Tantrakhyayika* which is the basis of Edgerton's text.

If then the Jaina text is the original of 'Abbasi's Persian translation, the date of the translation can be approximately fixed. The Jaina Gurus—Hiravijaya Suri, Vijayasena Suri and Bhanuchandra Upadhya were invited to Akbar's court in 1582 A.D. Siddhachandra visited Akbar at Lahore in 1593 A.D. and received an honorary title.[63]

---

63. Smith : Akbar the Great Mogul, pp. 162, 166, 167

nika which gave rise to *Tantrakhyayika*[58] of Kashmir and *pancakhyanaka*[59] of purnabhadra. The third was the origin of three recensions—the Southern *Pancatantra*,[60] the Nepalese recension[61] and the *Hitopadeśa*[62] (Book of Counsel) of Narayana of Bengal. The fourth was the version which was translated into Pahlavi and became the source of numerous works in old Syriac, Arabic and other languages.

The titles of these versions and recensions attract attention. The name *Pancatantra* appears to be original and has been used for most of the recensions except the north-western one. The versions prepared in Kashmir, in the South, and in Nepal have the word 'tantra' in the name. It is only the Jaina versions which seem to avoid the word tantra. They use a name which is a compund of Panca and Akhyana or Akhyanaka. Purnabhadra's book bears the title *Pancakhyana* or *Pancakhyanaka* ; Meghavijaya, a later writer uses the names *Pancakhyanodhara* and Vaccharaja calls his text *Pancakhyana Caupai.*

It will not be a farfetched conclusion to hold that since Akbar's library contained the version whose title was *Pancakhyana* or its diminutive *Pancakhyanaka,* it was a copy of the Jaina recension.

Internal evidence points in the same direction. A comparison of the Persian *Pancakhyana* with the Sanskrit texts of Hertel and Edgerton shows greater approximation. to the former than to the latter. A few instances will make this clear.

---

58. This is the oldest extant form of the Pancatantra, whose manuscript came from Kashmir. Penzer says, "This is a recension of the utmost importance, it has been estimated to contain ninety five per cent of the original text, besides including a considerable amount of material which was not in the original. It was discovered by Hertel." The Ocean of Story, Vol, V, p. 209.

59. Pancakhyana or Pancakyanaka or Ornatior Text is a Jain version apparently rendered in A.D 1199. Penzer writes, "Purnabhadra tends to follow Tantrakhyayika in the first two books and simplicior in the last three." The Ocean of Story, Vol. V, p. 218. Hertel writes, "Of the multitudiou Indian recensions of the work, one of the most important is that which has commonly been called by Wess tern scholars the 'Text Ornatior', but which is better designated by the name of its author, the Jaina monk Purnabhadra Suri. It is dated 1199 A.D." The Harvard Oriental Series, Volume Eleven, p. XIII. At another place he states, "Purnabhadra no doubt knew Sanskrit well, and if he had not been renowned for his *Pandityam*, no minister would have entrusted him with the revision of so celebrated and widely known a *nitisastra* as the Pancatantra already was in Puranabhadra's time. Moreover, his work would not have been so widely circulated and copied again and again to even recent times, by Jainas as well as by Brahmans, if it had not been approved by the most cultivated people of his own time as well as of later times. Hence it seems to me now quite possible that he was well aware of such anomalies as he took over into his text, but that he intentionally refrained from altering them. He had a great consideration for his sources, which, as appears from our parallel specimens, he followed pretty faithfully." Harvard Oriental Series, Vol. Twelve, pp. XI-XII.

60. This version displays the characteristics of Southern India and was edited by Hertel. Penzer writes, "Its contents compare very favourably with the Tantrakhyayaka and in some cases pobably bears even a closer resemblance to the original. The Ocean of Story, Vol. V, p. 209.

61. Nepalese Pancatantra is nearer to the Southern Pancatantra than to any other version. It was edited by Hertel.

62. Penzer writes, "It contains not only Panchatantra material but also stories from other works (or works)", The Ocean of Story, Vol. V, p. 210.

of the *Kathasaritsagara* with the name of *Darya-i-Asmar*. In addition, he, at the instance of Jahangir, translated the *Kitabul Milal-wan-Nihal* of Muhd ash-Shahristani into Persian with the name of *Taudihul Milal*.[52] After receiving the royal command in Agra, he reached his native place, Lahore, commenced the work in A.H.1020/A.D.1611-12 and finished it in A.H.1021/A.D.1612-13.

The cataloguer of the British Museum gives his full name as Mustafa bin Shaikh Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi and writes, "Jahangir—directed the present translator to write a more faithful version, in plain and simple language. (The latter adds) that he was selected for the task on account of some translations from Hindu work previously made by him for Akbar."[53] The cataloguer of India Office gives his full name as Mustafa bin Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi,[54] while on another page,[55] he writes Mustafa bin (Shaikh) Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi.

It may not be difficult to state with certainty what Sanskrit text formed the basis of the translation in Persian. It is well known that Akbar was deeply interested in the religions and philosophies of India. He had invited Sanskrit Pandits, Yogis, and Jesuit missionaries to his court, as also Jaina learned men. The presence of the last at the court has a bearing on the Pancatantra problems. It appears likely that the manuscript in Akbar's library was a Jaina work as is borne out by the title of 'Abbasi's translation, *Pancakhayana.*

Edgerton has pointed out that from the original *pancatantra* which he calls *Ur-Pancatantra,* four version were made, one is called the north-western which was the source of Gunadhya's *Brihat-Katha,* Somadeva's *Kathasaritasagara*[56] (the Ocean of Rivers of Tales) and Kshamendra's *Brihat-Katha-Manjari.*[57] The second was the Ur-Tan*trakhya-*

52. MS. No. Add. 23, 536, British Museum; MS. No. 157/132, Osmaina University.

53. Vol. I, p. 139

54. Vol. II, p. 723

55. Vol. II, p, 1283

56. This version was written apparantly in Kashmir probably in the 11th century A.D. and is based on Gunadhya's Brihat-Katha. Penzer writes, "Both (Brihat-Katha-manjari and Katha-sarit-sagara) contain a version of the Pancatantra, and, as in other cases, it is Somadeva who retains the more complete work—This version (Katha-sarit-sagara) like the original was also in Paishachi Prakrit. Our author (Somadeva) does not give the Pancatantra in one continuous whole, but interrupts the sequence of the books by introducing other tales, usually of the "Noadle" variety." The Ocean of Story, Vol. V. pp. 211-213. This version was first edited by Prof. Brockhaus.

57. This version (the Banquet of Great Tales was also rendered in Kashmir probably in the 11th century A.D. (between 1063 and 1082 A.D. or about 1037 A.D.) and is based on Gunadhya's Brihat-Katha. Penzer says, "Kshamendra's work is much abbreviated version of the Brihat-Katha....The Birhat-Katha-manjari contains things which the Kathasaritsagara does not." The Ocean of Story, Vol. V, p. 212.

Khaliqdad 'Abbasi, at the instance of Emperor Akbar[50], has been recently discovered by us. The only manuscript copy of this translation exists in the National Museum, New Delhi (No. 62. 1005, folios : 272, size : 20 x 11.5 c.m.) The manuscript is unfortunately defective in the sense that a number of folios are missing.

In his preface to the translation Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi gives the story of how Akbar ordered him to prepare a translation from the Sanskrit original. He states that there were already several translations in existence, e.g. those of Burzoe in Pahlavi, Ibnul-Muqaffa' in Arabic, Rudaki, Nasrullah bin Muhd, Husain Wa'iz Kashifi and Abul-Faḍl in Persian. But the Persian renderings were not approved by the Emperor for either they did not maintain the order of the stories of the original or contained variations, additions and omissions and, therefore, departed from the original or their language and style were burdened with Arabic words and phrases.

Akbar who had already arranged for translations of a number of Sanskrit works found in his library a Sanskrit manuscript of the *Pancatantra* and ordered 'Abbasi to render it into Persian which could be easily understood by readers. 'Abbasi writes that when Akbar saw the original book, he felt "that since this book has been translated from language to language—naturally it has deviated from the original—so it is appropriate that the book be translated afresh ; and the work was assigned to . . . Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi with the instruction that the book should be translated without any omission in the same order, so that the variations between the original and the various translations may become evident. So, according to the enjoining command, the first draft was translated in a plain and simple language. On hearing this translation whatever order is given by His Imperial Majesty, the Divine Caliph, with regard to omission and addition, order of discourse, supplementing of extra chapters, philosophies, parables, stories, rare verses and other things, will be carried out with the blessing of His Imperial Majesty, according to my ability and capacity."[51]

It clearly shows that Akbar was not fully satisfied with Abul-Faḍl's *'Iyar-i-Danish*, which was rendered earlier than the Persian Pancakhyana at the instance of Abkar himself ; and so he felt the need of a fresh translation. Besides, the account indicates the date of the translation which was evidently undertaken after Abul-Faḍl had produced his translation, namely, *'Iyar-i-Danish.*

From the introduction of the Persian *Pancakhyana*, it appears that the present manuscript was the first draft, and was meant to be presented to Emperor Akbar and was also expected to be reorganised and rewritten according to his suggestions.

Our information about Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi is very meagre. However, beside this valuable work, he, at the instance of Akbar revised the Persian translation

50. A.H. 963-1014/A.D. 1556-1605

51. f. 4

Hindi,[33] Bengali,[34] Gujarati[35] Marathi, Braj Bhasha, Tamil,[36] Telegu,[37] Malayalam,[38] Mongol,[39] Urdu (Hindustani),[40] Dakhani, Afghan, Georgian,[41] Malay[42] Javanese,[43] Ethiopiac,[44] Chelha (Berber), Madurese,[45] Paischachi Prakrit,[46] Kannada, (Canarese, Carnatic)[47] Madi, Siamese, Laotic, Balanese, Pashto,[48] Japanese,[49] and other languages. However, it is surprising that none of the writers, scholars and cataloguers, so far as our knowledge goes, has mentioned a very valuable Persian translation, which has remained in oblivion.

A new Persian translation named *Pancakhyana* of this Sanskrit work, by Muṣṭafa

---

26. Nielson, A.D. 1618 ; Holmboe, 1880.
27. Konac, 1528 ; Trebovsky, 1848-50 ; Valecka, 1894.
28. Probably from German.
29. The dialect of North-European Jews.
30. Wilde, 1745. Rubens, 1762.
31. A.D. 1770
32. Anon, 1785
33. Panchatantra, Vankateshwar Press, Bombay, 1898 ; Rajniti, Lalluji Lal, Light Press, Banaras, 1867 ; Rajniti Panchapakhyan, Sekharam Mishet Press, Bombay, 1876 ; Rajniti Panchopakhyan, Niritya Lal Silkha Press, Calcutta, 1880 ; Winternitz writes, "A Hindi translation of the old *Pancatantra* was already known to the Arab tourist Alberuni in tne beginning of the 11th century." History of Indian Literature, Vol. III., Part-I, pp. 328-29.
34. 1855 , translated from the Sanskrit by Tarakanta Kavyatrirtha Bhattacharya, Calcutta, 1905 ; Stories translated by Kasharodachandra Ray.
35. Dr. Bhogilal Sandeshara, 1955 ; J.S. Desai, 1914 ; C.J. Dalal, 1932.
36. 1826, thrice translated into English (1884-1893). One Tamil version was translated into Malay (1835), whence came a Dutch version (Klinkart, 1870).
37. The Panchatantra by Dubagunta Narayana Kavi (15th century), dedicated to Basava Bhupala; Chinnaya Suri : Niti Chandrika, 19th century ; Panchatantra by Kokkonda Venkata Ratnam Pantulu, 19th century and by Kandukuri Vinesalingam (1848-1919).
38. Panchatantram by Kunchan Nampiar (18th century) ; Panchatantaram Kilippattu by Vallathal and others (20th century). The Malayali recention made by Abdullah bin Abdulqadir Munshi is based on the Tamil version made by Pandja Tandaram.
39. By Muhd. b. Abi Nasr Kazwihi, lost.
40. Khirad Afroz by Maulvi Hafizuddin Ahmad Burdwani (1815), Muhammadi Press, Machhua Bazar, Calcutta, A.H. 1263/A.D. 1847.
41. Vakhtan and Orbeliani, printed, 1886, A.D.
42. Gonariju, 1866 ; Hikayat Kalila dan Damina, before 1736 A.D.
43. Anon, 1878 ; Kramapauria, 1879-1882 ; Jayaseputra, 1876.
44. Anon, before 1582 A.D.
45. Adikara, 1879, A.D.
46. Lost
47. Classical Kannada, Champu style, by Durga Sinha (12th-13th century A.D.)
48. Afzal Khan Khatak, son of Ashraf Khan bin Khushhal Khan Khatak translated 'Iyar-i-Danish into Pashto.
49. The ageless Sanskrit magnus opus, Pancatantra, has been translated, for the first time, into Japanese and published by a Tokyo firm. Mrs. Chifu So, 65, worked for 30 years to complete". The Statesman, January 17, 1966.

Greek,[17] English,[18] Russian,[19] French,[20] Italian,[21] Slavonic,[22] Turkish,[23] German,[24] Dutch,[25] Danish,[26] Czech,[27] Icelandic,[28] Yaddish,[29] Swedish,[30] Polish,[31] Hungarian,[32]

---

14. Kalilah wa Damnah by Rudaki (d. A.H. 329/A.D. 940-41). Kalilah wa Demnah by Nasrullah bin Muhd. bin 'Abdul Hamid Munshi (A.H. 539/A.D./144-45). Kalilah wa Demnah by Amir Baha'uddin Ahmad Qani'i (A.H. 655/A.D. 1257). Sir Denison Ross writes, "Next in order of date to Nasrullah's version comes the versified rendering of Ahmad ibn Mahmud at-Tusi whose poetical name was Qani'I. His poem····is dedicated to 'Izzuddin KayKa'us, son of KayKhusraw, who succeeded his father in A.H. 642. and was probably composed about A.H. 618/A.D. 1221." The Ocean of Story, Vol. V, p. XXI. Anwar-i-Suhayli (Matba' Yusufi and other editions) or The Lights of Canopus by Husain Wa'iz Kashifi (d. A.H. 910/A.D. 1504-5) became known in Europe through the translations of Eastwick (1854) and Wallaston (1877 and 1894). 'Iyar–i-Danish (Nawalkishore Press,) by Abul-Faḍl (A.H. 958—1011/A.D. 1555—1602). It was translated into Hindustani by Maulvi Hafizuddin and named Khirad Afruz (1815) and into English by Manuel (1861—1892). Mufarriḥul-Qulub (Nawalkishore Press, Lucknow, 1307 A.H./1890 A.D. (fifth edition). another Persian version by Tajuddin Mufti, is the translation of Hitopadesha, a Sanskrit version of the Pancatantra, written in Bengal by Narayana, who is thought to have lived between 800 and 1373 A.D. under the patronage of Dhavadachandra. Other Persian versions of the Pancatantra are Javid-i-Danish, Akhlaq-i-Asasi, Gulshan Ara by Mirza 'Abdul Wahab Iranpur, Shakaristan or versified Anwar-i-Suhayli by Khusro Darai, Ray-u-Brahman or versified Kalilah-u-Demnah by Jahan Bakhsh Jamhari. Dr. Indu Dr. Shekhar has recently translated the Pancatantra, edited by Edgerton (University Press, Tehran, 1961).

15. First in the 12th or 13th century A.D. with the name of Baldos Alter Aesopus ; second in A.D. 1313 by Raymond de Bazier, ed. Harview, 1899 ; third Directorium Vitae Humane (Directory of Human Life, 1227 A.D. or between or 1260 or 1270 A.D.) by John of Capua ; Paussin, 1666 ; Stark Aurinillius, 1780 ; Ebert, 1725.

16. Old Spanish, Anon, 1251; Spanish A.D. 1551 ; Jarmani, A.D. 1493 ; Conde, unpublished ; Bratuti, 1654-9. Penzer says, "It also proved exceedingly popular in Spain. It was a Spanish translation which found the basis of Firenzoulo's Discorsi degil Animail (sixteen editions, 1648—1895)." The Ocean of Story, Vol. V, p. 219.

17. In A.D. 1080 by Symeon Seth, edited by Stark, A.D. 1697. From it Latin Italian and Old Slavonic versions were derived. Lampanitziotes, 1783.

18. The Moral Philosophy of Doni by Sir Thomas North, A.D. 1570 ; others by Keith-Falkner, Knatch bull (1819, 1905)

19. Attai, Moscow, A.D. 1889.

20. Pihan, 1896 ; De la Rivey, 1577 ; David Sahidet Gaulmin ; Livre des Lumieres. 1644; Galland and Cordemnes ; contes et fables indiemnes de Bidpai et de Lokman, Paris, A.D. 1742, 1778 ; Gabriel Cotey (or Cottier), 1556 ; Nalan. The French translations are generally known as Fables de Filpay.

21. Firenzuolo, Discorsi, A.D. 1548 ; second la Moral Filosophie (thirteen editions), directly based on Latin, in about A.D. 1522, or 1552, by Doni ; Nuti, A.D. 1583 ; Moreni, 1910.

22. Old Slavonic, Anon, apparently in Bulgaria in the 12th or 13th century A.D., Petersburg, A.D. 1788.

23. East Turkish (Jagathai); Turkish : Humayun Nameh by 'Ali Bin Salih Rumi known as 'Ali Jalali and entitled 'Abdul Wase' Isa (first half of the 16th century A.D.) ; Turkish (dialect of Kazan) 'Abdul 'Allam, 1889.

24. Anthonius von Pforr ; Buch der Beispiele der alten weisen (Book of Examples of the Ancient Sages), A.D. 1480 : second in A.D. 1583 ; Anon, 1745 ; Lehnus, 1778 ; Weber, 1802 ; Vallarof, 1803 ; Matthaei, 1826 ; Jade, 1859 ; Samby Bey, 1903. According to Penzer from A.D. 1480 to 1860 no less than twenty-one different editions appeared in Germany. The Ocean of Story Vol. V, p. 219

25. Heyns, A.D. 1623 ; Stoopendoal, 1781.

writes, "The importance of this group (Pahlavi version and its descendants) is two fold. In the first place the Pahlavi is one of the oldest versions known, and must have been translated from a very ancient Sanskrit text agreeing closely with the first Sanskrit original. In the second place it is the descendants of this version which have become so familiar to us under such names as The Fables of Pilpay, Kalilah and Dimnah, Lights of Canopus, The Morall Philosophie of Doni, etc.,"[9]

The innumerable translations and versions of this book in different languages have been enumerated and mentioned by the scholars. This book has been translated into Pahlavi,[10] Syriac,[11] Arabic,[12] Hebrew,[13] Persian,[14] Latin,[15] Spanish,[16] Tibetan,

9. The Ocean of Story, Vol. V, p. 218

10. Karataka and Damanaka, about A.D. 560 or 550. Penzer says, "The Pahlavi version must have been a literal rendering of the Sanskrit, and Edgerton finds evidence that at least some parts of fully eighty percent of the original prose sentences and over seventy per cent of the original verses have been preserved." The Ocean of Story, Vol. V., p. 219.

11. Kalilag and Damnag A.D. 570 by Bud or Buda or Parudivat, Leipzig, A.D. 1876; second about the 10th century A.D. or between the 8th and 13th century A.D. The second version was edited by Wright in 1884 and was translated by Keith-Falkner at Cambridge in 1885. Penzer says, "The oldest version directly dependent on the Arabic is probably one in Syriac of the tenth century... There are three other branches of the Arabic decendants requiring particular notice, Greek, Persian and Hebrew". The Oecan of Stroy, Vol. V, p. 219.

12. Kalilah wa Damnah (about 750 A.D.) by 'Abdullah ibnul-Muquffa', who was a convert from Mazdaism to Islam, and was executed about A.H. 750/A.D. 1349-50. Arabic, Persian and European versions-are mostly based on the translation of Ibnul Muquffa'. Kalilah-wa-Dimnah by Ibn 'Ali (or Hilal) al-Ahwazi (A.H. 165/A.D. 781-82). Abu Sahl Faḍl ibn Naubkht al-Farsi (8th century A.D.) was in the service of the 'Abbasid Caliph Harun ar-Rashid. He made a translation in verse for Yahya ibn Khalid, the wazir of al-Mahdi and ar-Rashid, for which he received one thousand dinars. Kalilah-wa-Dimnah by Sahl ibn Harun. Aban ibn 'Abdul Hamid al-Lahiqi or al-Lahiji (second century A.H., 8th century A.D.) at the instance of the Bermecides versified Kalilah wa Dimnah, "in order that this work might be more easily memorized". But of his poem only the first two lines could be preserved :

This is a book of instructions and experience,
Which is called Kalilah and Dimnah.
In it (is found) cautions and uprightness ;
It is a book composed by the Indians.

The poet got ten thousand dinars and five thousand dinars from Yahaya b Khlid and al-Faḍl respecpectively. Ja'far did not give him anything but said. "Is it not suffician that I should memorize your poem and thus become your Rawi (Memorizer) ? Kalilah wa Dimnah by Ali bin Da'ud, the secretary of Zubayda, the daughter of Ja'far, and the wife of Harun ar-Rashid. Bishr ibnul Mu'tamid versified some portions of Kalilah wa Dimnah. Muhd. Ibnul Habbariyya (d. A.H. 504/A.D. 1110-1111) produced a short version entitled Nata'ijul-fitna fi nazm Kalilah wa Dimnah (three thousand seven hundred verses written in ten days), which according to Sir Dension Ross is the oldest verse rendering that has been preserved to us." The Ocean of Story, Vol. V, p. XXVIII. It was lithographed in Bombay in A.H. 1317. Abul-Makarim Asad bin Khatir Mamati al-Misri (d. A.H. 606/ A.D. 1209-10) also wrote the story of Kalilah and Dimnah. Jalaluddin Ahmad an-Naqq-ash versified the story in the 9th century of the Hijra. Abdul-Mu'min ibn al-Hisan as-Saghani versified a part of Ibnul Muqaffa's Kalilah wa Dimnah in A.D. 1242 and named it Durarul-Hikam fi Amthalil Hind wal-'Ajam (nine thousand verses).

13. The first is ascribed to Yuil ; the second was by Ya'qub ibn al-'Azir (or Jacob bin Eliezer or Elasar) in the 12th or 13th century A.D., ed. Darenbourg, 1881 A.D.

INTRODUCTION

Pancatantra belongs to the store-house of world literature and has, through the centuries, enriched the cultures of a number of countries and peoples. Edgerton says, "Few books in the literature of the world have enjoyed such great popularity over so wide an area. It has penetrated practically all the literatures of Europe and Southern and Western Asia. It is known to exist in over 200 versions and translations in about 60 different languages and dialects, spreading from Java on the south east to Iceland on the north-west."[1] Hertel writes, "This book treats of the history of a work which has made an unparalleled triumphal progress from its native land over all the civilized parts of the globe and which for more than fifteen hundred years has delighted young and old, educated and uneducated, rich and poor, high and low, and still delights them. Even the greatest obstacles—whether of language or customs or religion—have not been able to check that triumphal progress."[2] Penzer says, "The *Panchatantra* is, without doubt, one of the world's most famous books, and has been recited, read and loved by countless generations throughout the ages.... It reached Europe in the eleventh century, and before 1600 existed in Greek, Latin, Spanish, Italian, German, English, Old Slavonic and Czech."[3] Winternitz says, "No work of Indian literature has so long and eventful history as the *Panchatantra.*"[4]

Ryder writes, "The *Panchatantra* contains the most widely known stories in the world. If it were further declared that the *Panchatantra* is the best collection of the stories in the world, the assertion could hardly be disproved, and would probably command the assent of those possessing the knowledge for a judgement.... The stories, indeed, are charming when regarded as pure narrative ; but it is the beauty, wisdon, and wit of the verses which lift the *Panchatantra* far above the level of the best story-books."[5] Kosambi says, "The popularity of our Panchatantric stories is attested by their innumerable translations and their occurrence to this day in popular folk-tales. Their age and universality is proved by the existence of older Indian collections like the Jatakas."[6]

However, the credit for its wide popularity goes to Burzoe,[7] the Iranian physician who was a courtier of the Sassanian King Khusru Anushirvan[8] (A.D. 531-579). Penzer

1. The Panchatantra, P. 3
2. Harvard Series, Vol. 14, p. ix
3. The Ocean of Story, Vol. V, p. 207
4. History of Indian Literature, Vol. III, Part -I, p. 307
5. The Panchatantra, pp. 3—12
6. Panchatantra, edited by Acharya, p. 1
7. Burzoe (or Burzuyeh) was born in Marvush-Shahijan
8. In A. D. 531 Kobad (Kavadh) died and his son Anushirwan or Noshirwan became king of Iran. The Arabs know him as Kisra, while the Western writers call him Chosroes I.

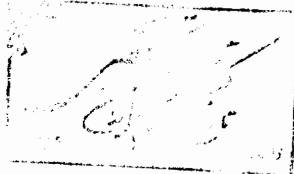
FOREWORD

Panchatantra, a collection of fables and stories of Sanskrit origin, occupies a unique place in the annals of world literature. Few books have earned so great a success or have been translated into so many languages. Brought to Persia in the sixth century, it was translated into Pahlawi at the desire of Khusraw Anushirawan by his physician, Burzoe of Nishapur. From this an Arabic version was prepared in about A.D. 750 by 'Abdullah b. al-Muqaffa'. This version, *Kalila* wa *Dimna*, forms the basis of all subsequent translations into different languages including those in Persian. The latter range from the early version made by Abul-ma'ali Naṣrullah in the reign of the Ghaznawid prince, Bahram Shah (A.D. 1117—57), to *Anwar-i Suhayli*, 'The Light of the Canopus', by Ḥusayn Wa'iẓ Kashifi (d. A.D. 1504—5) and *'Iyar-i Danish*, or 'Touchstone of Wisdom', by the famous minister and historiographer of Akbar, Abu'l-Faḍl (d. A.D. 1602).

The present version, *Panchakhyana*, if we accept the claim of the author, Muṣtafa Khaliqdad 'Abbasi, was derived from the Sanskrit original. It was made at the instance of Akbar, during whose reign some of the most important Sanskrit works were transated. This practice was in consonance with the policy of religious tolerance pursued by the Emperor to bring about common understanding between the adherents of the two principal faiths of India. The period saw the translation of works such as *Mahabharata*, *Ramayana*, *Yoga Vasiṣtha* and *Lilawati*. It also witnessed the Persian adaptation of *Bhagawadgita* by Abu'l-Faḍl and the writing of the famous verse romance, *Nal Daman*, by his equally illustrious brother, Fayḍi, who based the subject of his poem on a parallel theme in the *Maharabharata*. *Panchakhyana*, likewise, may suitably be regarded as one more expression of this literary activity.

Dr. Tara Chand and Dr. S.A.H. Abidi have edited the present work from the only known manuscript discovered by them in the National Museum of Delhi. The book represents a valuable addition to the existing versions, and I am sure it will be welcomed everywhere by lovers of Persian as well as by scholars who are interested in the contribution made by Indo-Persian literature.

Aligarh, Dec. 22, 1969



ABDUL ALEEM
Vice-Chancellor
Aligarh Muslim University
Aligarh

Published and Printed by the Aligarh Muslim University and Printed at the
I. M. H. Press (P) Ltd. Chandni Chowk, Delhi—110006 (India)

PANCĀKHYĀNA

Translated by

Mustafa Khaliqdad 'Abbasi

Edited by

Dr. TARA CHAND

and

Dr. S. A. H. ABIDI

Published by

THE ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY (INDIA)

Under H. I. M. THE SHAHANSHAH OF IRAN'S

Publication Grant

1973